به عون صانع مکین و مکان فضل خلاق زمین و زمان نسخه

کلیات صائب

در مطبع نامی منشی نولکشور بطبع مزین مقبول جهان شد

بسم الله الرحمن الرحیم

ردیف الف

اگر نه مد بسم الله بودی تاج عنوانها — نگشتی تا قیامت نو خط شیرازهٔ دیوانها

نه تنها کعبه صحرائیست دارد کعبهٔ دل هم — بگرد خویشتن از وسعت مشرب بیابانها

بفکر نیستی هرگز نمی افتند مغروران — اگرچه صورت مقراض لا دارد گریبانها

سر شوریدهٔ آورده ام از وادی مجنون — تهی سازید از سنگ ملامت جیب و دامانها

حیات جاودان خواهی بصحرای قناعت رو — که دارد یاد هر موری درین وادی سلیمانها

بگرداند ورق مجنون ز دیوان رخ لیلی — بوصف دلبر رعنا بیارایم چه عنوانها

گلستان سخن را تازه رو دارد لب خشکم — که جز من میرساند در سفال خشک ریحانها

نمی بینی ز استغنا بزیر پا نمیدانی — که آخر میشود خار سر دیوار مژگانها

ز آفتاب قیامت نمیشوی بیدار | چنین که چشم تو بسته است خواب ناز اینجا

بگفتگو نتوان اهل حال شد صائب
خموش باش و سخن را مکن دراز اینجا

محمل شوق کجا کعبهٔ امید کجا | شبنم تشنه کجا چشمهٔ خورشید کجا
ظرف نظارهٔ خورشید ندارد شبنم | رتبهٔ حسن کجا حوصلهٔ دید کجا
دست کوتاه من و گردن او هیهات است | بال خفاش کجا تارک خورشید کجا
سایه داشت که سرمایهٔ آسایش بود | حاصل عمر تهی دست من و بید کجا
عالمی چشم براه نگه گرم تو اند | بکجا میروی ای خوبی امید کجا
بوریا موج شکر میزند از شیرینی | گل بسامان لب لعل تو خندید کجا

آب پیکان ز دل آمد سوی چشم صائب
آخر این چشمهٔ سربسته تراوید کجا

زهی بغمزهٔ جان سوز برق مذهبها | بخندهٔ شکرین نوبهار مشربها
بیک کرشمه که در کار آسمان کردی | هنوز می‌پرد از شوق چشم کوکبها
سبکروان به تماشاخانهٔ عدم رفتند | بر آستانه چو نعلین مانده قالبها
گذشتم از سر مطلب تمام شد مطلب | نقاب چهرهٔ مقصود بود مطلبها
ازان به تیرگی شب خوشم که مجنون را | سیاه خیمهٔ لیلی بود دل شبها
نه روز اختر سیاره ترک ما گیرند | نه شب بخواب روند این گزنده عقربها

دیوان صائب ۳

اینقدر در حق توقف کردن ای محمل چرا

ز اینقدر
ز مجلس

دیوان صائب

ز آشتیاق تیر از طوفان گریبان میدرد / پا فشردن اینقدر ای سیل در منزل چرا
دیده قربانیان پوشش نمیگیرد بخود / چشم حیران وا نمی بندی ای قاتل چرا
خاک صحرای عدم از خون هستی بهتر است / بر سر جان اینقدر میلرزی ای بسمل چرا

ای که روی عالمی را جانب خود کرده
رو نمی آری بسوی صائب بیدل چرا

زهی ابساعد سیمین شگوفه ید بیضا / نظر بنور جمال تو چشم و دیده حربا
بجستجوی تو چندان عنان گسسته دویدم / که گشت صفحه مسطر کشیده دامن صحرا
دران دل است بزرگی که نیست فکر بزرگی / دران دل است تماشا که نیست راه تماشا
مکن نصیحت اهل لباس و بخیه بزن / عبث گلاب میفشان بروی صورت دیبا

ز سر گمان زهادت شکن ملاحظه صائب
چه کرد سیل بپیشانی گشاده صحرا

زروی لاله گون تیراتش خط عنبر افشان را / مکن زنهار بی شیرازه دلهای پریشان را
دهان شکوه ما را بحرفی میتوان بستن / بموئی میتوان زد بخیه این زخم نمایان را
قناعت کن بنان خشک تا ای آرزو گردی / که خواهشهای الوان هست نعمتهای الوان را
دل از مردان رباید دام زلف شیرگیر او / چراغ از دیده شیر است دایم آن نیستان را
کند چون دام زیر خاک طوق خویش را قمری / بهر گلشن که افتد راه آن سرو خرامان را
چو دست از آستین بیرون کند بازیچه گردون / کند دیوی برون از دست ما انگشتر سلیمان را

میکشد آبای علوی انتظار مقدمت
مانده در بند این گهواره چون طفلان چرا

از بصیرت نیست گوهر را بدل کردن بخاک
آبروی خویش میریزی برای نان چرا

چشم اقبال سکندر تشنهٔ دیدار تست
در سیاهی ماندهٔ ای چشمهٔ حیوان چرا

نان جو خور در بهشت جاودانی سیر کن
میخوری خون از برای نعمت الوان چرا

چشم بر راه تو دارد تاج زرین شهان
بر صدف چسپیدهٔ ای گوهر غلطان چرا

چیست اسباب جهان تا دل در او بندد کسی
میکنی زنار را شیرازهٔ قرآن چرا

در بیابان عدم بی توشه رفتن مشکل است
نیستی در فکر تخم افشانی ای دهقان چرا

خنده کردن رخنه در قصر حیات افگندن است
میشوی از هر نسیمی همچو گل خندان چرا

زود در گل می نشیند کشتی سنگین رکاب
چار پهلو میکنی تن را از آب و نان چرا

کعبه در دامان شبگیر بلند افتاده است
پای خود پیچیدهٔ چون کوه در دامان چرا

درد میگردد دوا چون کامرانی میکند
میکشی ناز طبیب و منت درمان چرا

هیچ قفلی نیست نگشاید به آه نیم شب
ماندهٔ در عقدهٔ دل اینقدر حیران چرا

هیچ میزانی درین بازار چون انصاف نیست
گوهر خود را نمی سنجی درین میزان چرا

هر یکدم زندگانی چون حباب شوخ چشم
میکنی پهلو تهی از بحر بی پایان چرا

ترک حیوانی بحیوانات جان بخشیدن است
خویش را محروم میداری ازین احسان چرا

ساحل بحر تمنا نیست از کام نهنگ
میروی صائب درین دریای بی پایان چرا

مادر از فرزند با همواره خجالت میکشد / خاک سر بالا نیارد کرد از تقصیر ما
گنجها در گوشهٔ ویران ما در خاک هست / آب روی سعی را گو بر کند تعمیر ما
منزل نقل مکان ماست اوج لامکان / وادی امکان ندارد عرصهٔ شبگیر ما
از خجالت چون نگردد تیشهٔ فرهاد آب / کوه را برداشت از جا نالهٔ زنجیر ما
خواب ما با خواب چشم یار از یک پرده است / هیچکس بیرون نمی آرد سر از تعبیر ما
اینکه صائب دست ما از دامن او کوته است / نارسائیهای اقبال است دامنگیر ما

چشم مست یار شد مخمور و مدهوشیم ما / باده از جوش نشاط افتاد و در جوشیم ما
نالهٔ ما حلقه در گوش اجابت میکند / از سحرخیزان آن صبح بناگوشیم ما
فتنهٔ صد انجمن آشوب صد هنگامه ایم / گر بظاهر چون شراب کهنه خاموشیم ما
پیکر ما میکند شمشیر را دندانه دار / در لباس از جوهر ذاتی زره پوشیم ما
نامهٔ سربسته را چون آب خواندن حق ماست / گر سخن فهمان آن لبهای خاموشیم ما
قطرهٔ اشکیم با آوارگی هم کاروان / در کنار بحر او خاطر فراموشیم ما
بی تامل چون عرق بر روی خوبان میدویم / چون کمند زلف گستاخ بر دوشیم ما
خرقهٔ درویشی ما چون زره زیر قباست / پیش چشم خلق ظاهربین قباپوشیم ما
کار دشمن میکند با آتش ما آب تیغ / خون منصوریم و دائم بر سر جوشیم ما
از شراب ما رگ خامیست صائب موج زن / گرچه عمری شد درین میخانه در جوشیم ما

صائب کنون که دور بکام تو میرود
بشکن بساغری سر دست خمار را

دیوانه کرد سبزهٔ خطت بهار را
در خاک و خون کشید رخت لاله زار را

از برق و باد نعل جلیش در آتش است
منزل کجاست قافلهٔ نوبهار را

چشم ترا بسرمه کشیدن چه احتیاج
کوته کن این بهانهٔ دنباله دار را

چون شوق پای در جگر سنگ نقش زد
با کبک هم خرام کند کوهسار را

هر موی دلفریب تو شیرازهٔ دلیست
متراش زینهار خط مشکبار را

دست حنائی تو ز نیرنگ دلبری
یکدست کرد حسن خزان و بهار را

سنگ بد است مهرهٔ گهوارهٔ یتیم
جز گریه کار نیست دل داغدار را

صائب حریف سیلی باد خزان نه
پیش از خزان ز خود بفشان برگ و بار را

جان بلب داریم و همچون صبح خندانیم ما
دست و تیغ عشق را زخم نمایانیم ما

میتوان از شمع با گل چید در دامان قدس
در بغل گردون چون چراغ زیر دامانیم ما

گرچه در ظاهر لباس ما ز زنگار غم است
از طرب چون پسته زیر پوست خندانیم ما

زنده از ما میشود نام بزرگان جهان
این ریاض بی بقا را آب حیوانیم ما

هر که با ما میکند نیکی نمیباشد ز هم
رشتهٔ شیرازهٔ اوراق پریشانیم ما

بر بساط بوریا سیر دو عالم میکنیم
با وجود بی سواری برق جولانیم ما

در صفای سینه پوشیده است بس جوهر مرا
جوهر آیینهٔ ما چون زره زیر قباست
سوزن الماس اگر ریزند در بستر مرا
میشود از غفلت سرشار من گلهای تر
باغبان از دامن گل میکند بستر مرا
گرچه چون شبنم درین گلشن غریب افتاده ام
از سواد دل بهاری هست چون عنبر مرا
گرچه سیمای خزان دارد رخ چون زر مرا
[illegible]
گرچه صائب دست کوتاهیست از نقد جهان
[illegible]

نیم پروانه تا بر گرد شمع دیگران گردم
درین قحط هواداری عجب دارم [illegible]
بهمواری ادب کن خصم سرکش را که خاکستر
بچشم اشکبار من چه خواهد کرد حیرانم

سپند شوخ من از سنگ میرواند آتش را
که در هنگام مردن چشم می پوشاند آتش را
هنر می زیر دست خویش میگیرداند آتش را
بهر بیدولتی که در چشم آب میگیرداند آتش را

نمی باشد سپر انداختن در کیش ما صائب
سپند با بمیدانی جدل میخواند آتش را

یاد رخسار ترا در دل نهان داریم ما
در دل دوزخ بهشت جاودان داریم ما
در بهار ما خزانها چون حنا پوشیده است
گرچه در ظاهر بهار بی خزان داریم ما
نیست جان سخت ما از سختی دوران ملول
زندگانی چون هما از استخوان داریم ما
منزل ما هم رکاب ماست هر جا میرویم
در سفر با طالع ریگ روان داریم ما
در چنین راهی که مردان توشه از دل کرده اند
ساده لوحی بین که فکر آب و نان داریم ما
همچنان در قطع راه عشق کندی میکنیم
گرچه از سنگ ملامت صد فسان داریم ما
همت پیران دلیل ماست هر جا میرویم
قوت پرواز چون تیر از کمان داریم ما
قسمت ما چون کمان از صید خود خمیازه است
هرچه داریم از برای دیگران داریم ما
چیست خاک تیره تا باشد تماشاگاه ما
سیر با خویشتن چون آسمان داریم ما
گرچه صیدانیم آخر بر سر افسانه ایم
پنبه ها در گوش از خواب گران داریم ما
گرچه غیر از سایه بار نیست دیگر میوه
منت روی زمین بر باغبان داریم ما

[illegible]

شرم از حق کن منال از بیکسی چون ناکسان
کیست آخر عالم ناکس که کس باشد ترا

صرف در پرواز دل کن قوت بازوی خویش
در جهان تیره صائب تا نفس باشد ترا

در بیابان طلب راهبری نیست مرا
سر پروازه ببال دگری نیست مرا

آن نفس باخته غواص جگر سوخته ام
که بجز آبلهٔ دل گهری نیست مرا

روزگاریست که باریک روان همسفرم
میروم راه و ز منزل خبری نیست مرا

میزنم بال بهم تا فتد آتش در من
از دل سنگ امید شرری نیست مرا

ساکن کشتی نوحم ز سبکساری خویش
چون خس و خار ز طوفان خبری نیست مرا

گرچه چون سرو تماشاگه اهل نظرم
از جهان جز گره دل ثمری نیست مرا

میتوان رفت چو آتش برگ و ریشهٔ شمع
بدل آزاری پروانه سری نیست مرا

همه شب با دل دیوانهٔ خود در حرفم
چکنم جز دل خود نامه بری نیست مرا

خاطر امن بملک دو جهان می ارزد
نیستم در غم اگر سیم و زری نیست مرا

میتوانم شرری را به پر و بال رساند
در خور شمع اگر بال و پری نیست مرا

برده ام غنچه صفت سر بگریبان صائب
جز دل امید گشایش ز دری نیست مرا

با آهی میتوان از خود بر آوردن جهانی را
که یک رهبر بمنزل میرساند کاروانی را

اگر از حسن عالمگیر او واقف شدی اهل
پرستیدی بجای کعبه هر سنگ نشانی را

چه غم از روشنی خانه است از روزن را
[illegible] ز رواج نور فیض ده لب را
زمین چه پرسی که در دل چه آرزو داری
که سوخت عشق رگ و ریشه تمنا را
عنان سیل بهار و بدست خود نیست
[illegible] قوان واو کار دنیا را
ز شمع ها که گریبان بر کسوت سوختن دوخت
بلا من فلک چه امین مسیحا را
گرفت در صدف آب [illegible] گوهر ناب
[illegible] به بها در دریا را

ز طوق حلقهٔ زنجیر شد سوی دامن اموون	نزد مهر خموشی بر دهن گرداب دریا را
نمیشد مهر آتش عذاری دیدهٔ عاشق	بجوش آرد مگر خورشید عالمتاب دریا را
کدامین روی آتشناک یارب در نظر دارد	که آتش میجهد از دیدهٔ پرآب دریا را

نماند بر دل رحمت غبار جرم ما **صائب**
برنگ خود برآرد یک نفس گرداب دریا را

از آن چه چند بهر سوی کشاند ما را	این سگ هرزه مرس چند دواند ما را
نخل ما را ثمری نیست بجز گرد ملال	طعمهٔ خاک شود هر که فشاند ما را
ما که در هر بن مو کوه گرانی داریم	هیچ سیلاب بدریا نرساند ما را
بر سر دانهٔ ما سایهٔ ابری نفتاد	زور غیرت مگر از خاک دماند ما را
عشق ما را ز دل و دین فرود آرد خست	تا بآن قافلهٔ دیگر که رساند ما را
نامهٔ ماست نهانخانهٔ اسرار ازل	ظلم بر خویش کند هر که بخواند ما را
در نهال قد این جلوه فروشان مجاز	جلوهٔ نیست که بر خاک کشاند ما را

نشد از ناخن تدبیر گشادی **صائب**
تا که زین عقدهٔ مشکل برهاند ما را

چه نسبت است بگردن کشی مدارا را	قدح خراج بگردن نهاده مینا را
ز نقش پای غزالان دشت نتوان یافت	ببوی مشک پی آن غزال رعنا را
بیک گواه لباسی که ماه مصر آورد	سیاه کرد رخ دعوی زلیخا را

ترجمان صائب ۱۰

[illegible]

ز دوستان [illegible]

ز طعن کجروی آسوده گشت کشتی عزم
چو موج هر که بدریا سپرده است عنان را

دلم ز بیم خزان می طپد خوشا گل رعنا
که در بهار ببین هر نمود فصل خزان را

کدام ساقی شمشاد قد بباغ درآمد
که طوق فاخته آغوش گشت سرو روان را

دمید حیرتی حسن تو بر زمانه مشو تنگ
که همچو شیر و شکر کرد ماهتاب و کتان را

ز زلف او که رسیده است تا کمر ز درازی
بهیچ و تاب توان فرق کرد موی میان را

اشاره گرچه زبانست بهر بسته زبانان
نمیتوان بره انگشت کرد کار زبان را

یکی ده است بدان نعمت بجا که تو دادی
نظر بگنبک کن از شکر حق مبند زبان را

ستمگران بریاضت نمیشوند ملایم
که دل ز حیله نشینی نگشت نرم کمان را

کسیکه پا بمقام رضا نهاد چون صائب
بخوشدلی گذرانید عالم گذران را

نیست از زخم زبان پروا دل بیباک را
میکند آتش عبیر پیرهن خاشاک را

بیخودی با هرچه آمیزد بمعراجش برد
هیچ نخلی زیر دست خود نسازد تاک را

کاهش تن لازم روشندلان افتاده است
روغن از مغز است دایم شعلهٔ ادراک را

عالمی از راست گوئی دشمن ما گشته اند
ما چه میگیریم چون آئینه لوح پاک را

من کیم تا صید او باشم که آهوی حرم
از نظر بازان بود آن حلقهٔ فتراک را

عقده های مشکل خود را اگر خرمن کنم
تنگ گردد راه جولان گردش افلاک را

خیرگی دارد ترا محروم ورنه گلرخان
همچو شبنم از هوا گیرند چشم پاک را

اگر داری دل پاکی در آ در حلقهٔ مستان
کزینجا آبروی نیست دامان مجازی را
توان در خاکساری یافت ذوق خاکبازی را
خمار درد نوشان را می ناصاف میباید
[illegible] نیازی را
باستغنای مجنون حسن لیلی بر نمی آید
بطفلان واگذار این ابجد عشق مجازی را
ز [illegible] حقیقت میدهم [illegible] عشقبازی را
[illegible] کمال سخن [illegible]

بچشم دور گردان جلوه دیگر کند منزل
بصد افسانه‌ها عمر ابد کوته نمیگردد

شکوه کعبه باشد در نظر کمتر حجازی را
گر از زلف او دارد شب هجران درازی را

گل روی بتان از آه من شد آتشین صائب
ز من وارد نسیم صبح این گلشن طرازی را

ساقی محجوب می باید شراب عشق را
آتش همواره میباید کباب عشق را

در حریم ما ندارد شمع بی فانوس راه
شاهد بی پرده میسوزد حجاب عشق را

عالمی را آه درد آلود من دیوانه کرد
هیچ کافر نشنود بوی کباب عشق را

تیشه و کار امستی میکنم چون کوهکن
چند دارم در پس کوه آفتاب عشق را

هر که او در نسیه پروانه بوی عقل خام
می شناسد اندکی قدر گلاب عشق را

از کمند رشته عمر ابد سر میکشید
خضر اگر میبافت قدر پیچ و تاب عشق را

هر کسی را هست صائب قبله‌گاهی در جهان
برگزیدم از دو عالم من جناب عشق را

غم مردن نبود جان غم اندوخته را
نیست از برق خطر مزرعه سوخته را

دعوی سوختگی پیش من ای الکن
میشناسد دل من بوی دل سوخته را

حسن از عاشق محجوب نگردد غافل
طعمه در دست بود باز نظر دوخته را

شعله در سوختن از زمزمه خالی نیست
مطرب از خانه بود عاشق دل سوخته را

خام سوزان هوس لائق این باغ نیند
جز بعاشق منمان آن رخ افروخته را

بدم عیسی اگر ناز کند جا دارد | نسخه از چشم تو برداشته بیمار ما
آنقدر در دهن تیغ تغافل باشیم | کاورد خوی تو ایمان بوفادار ما

تا کی بشعلهٔ نزند جوش داغ ما | پیش از فتیله چند بسوزد چراغ ما
ای محتسب هنوز قسم میدهم ترا | کین موسم بهار مخور بر دماغ ما
حسرت بنور ذره و عمر شرر کشند | یارب کسی مباد ببروز چراغ ما

سر تسلیم خرد بر خط خام است اینجا | آفتاب نفسش برلب جام است اینجا
زلف را شانه زدای بال فشانان چمن | زود خود را برسانید که دام است اینجا

جان من رفته ازین سینهٔ بی کینه چرا | روی گردان شدن از صحبت آئینه چرا
می فروشی بخدا عالم درویشیهاست | تکمه رفتن بگرو خرقهٔ پشمینه چرا

پر زرد چو برگ گل ندویده است خون ما | چون داغ لاله عشق مکیده است خون ما
ای تیغ لب مدزد که از شوق بوسه ات | چندین حجاب پوست دریده است خون ما
مشکل که سر ز خاک خجالت بر آورد | خنجر بروی تیغ کشیده است خون ما
در خار زار نیشتر اندیشه کی کند | در شاهراه تیغ دویده است خون ما
صائب هزار لالهٔ سیراب سر زده است
بر هر گل زمین که چکیده است خون ما

نیستی طفل اینقدر بر خاک غلطیدن چرا | گل بروی آفتاب روح مالیدن چرا
جسم خاکی چیست کز وی استخوان فشاند بر | گرد دست و پای خود چون گریه پیچیدن چرا

هر چند آب شد دل من بی شعور نیست | بیگانه را تمیز کند بحر از آشنا
پاکان ستم ز جور فلک بیشتر کشند | گندم چو پاک گشت خورد زخم آسیا
در پردهٔ سیاهی فقر است آب خضر | آب حیات در دل شب مینهد صلا
داغم که خار خار طلب آفتاب را | چندان امان نداد که خار کشد ز پا
رهبیست قد شاخ ز حاصل تو تا شود | گردید قامت تو ز بیجا صلای دو تا
جمعیست آب اسکندر روشد خضر کامیاب | روزی بقسمت است نه کوشش درین سرا

کوه غمی که در دل من پا فشرده است
صائب شود ز سایهٔ او نیلگون صبا

بصید شیر نر ای بی جگر چه کار ترا | شکار را و نشد ای بس بود شکار ترا
تو تا کناره نگیری ز خویش بیهات است | که در کنار کشد بحر بیکنار ترا
بهر دو دست بدامان بیخودی آویز | اگر امید رهائیست زین حصار ترا
عجب که شور قیامت ترا کند بیدار | که خون بجوش نیاورد نوبهار ترا
ز رشک تخیر گریبان آسمان صد چاک | نشد که باز شود چشم اشکبار ترا
چه میدوی پی این سایه‌های پا برکاب | بس است سایهٔ آن سرو پایدار ترا
مشو بسنگدلیهای خویشتن مغرور | که ترکتاز حوادث کند غبار ترا
قدم برون منه از حد لاغری زنهار | که میکشند فلک سفله زیر بار ترا
بهوش باش که تمهید بی سرانجامیست | اگر مساعده گردد روزگار ترا

اگرچه آن مژه را خواب ناز سنگین است
وحی زمانه نشنید ز رفته جوئیها

بشوی دست ز اصلاح تن بجان پروان
که دل سفید نگردد ز جامه شوئیها

اگر توقع آسایش از جهان داری
مدار دست ز نبض مزاج گوئیها

بخنده زندگی خویش را مکن کوتاه
که صبح غوطه بخون زد ز خنده روئیها

جز این که داد سر خویش را بباد حباب
چه طرف بست ندانم ز هیچ گوئیها

چو فرد آئینه با کائنات یکرو باش
که شد سیاه رخ کاغذ از دوروئیها

چنانکه شیر کند خواب طفل را شیرین
فزود غفلت من از سفید موئیها

اگر نکو نشوی صائب از بدی بگذر
که هست ترک بدیها سر نکوئیها

ای در آتش از گل روی تو نعل لاله‌ها
ماه رخسار ترا از حلقهٔ خط هاله‌ها

من که صد خرمن جگر را داغ میدارم بطرح
میکنم دریوزهٔ داغ این زمان از لاله‌ها

ناله سوزان اگر از دل چنین آید بلب
پردهٔ فانوس گردد پردهٔ تبخاله‌ها

ایکه محو چشم خوبان گشته ایمن مباش
کاین بلاهای سیه دارد عجب دنباله‌ها

کاروان اشک ما را آتشی در کار نیست
آتش این کاروان است آتشین پرکاله‌ها

صحبت نیکان بود اکسیر ناقص طینتان
میشود یاقوت در پیمانهٔ گل ژاله‌ها

جمع برگرد و پریشان گرد و تیر از کمان
میرسد یکجا بدل فیض پریشان ناله‌ها

مهر خاموشی شود گل بر دهان بلبلان
هر کجا صائب کند آغاز خونین ناله‌ها

بنومیدی بده از دست غم دامان شبها را | که از خاک سیه گلهای رنگین میشود پیدا
گرانیهای غفلت لازم افتاده است دولت را | که در جوش بهاران خواب سنگین میشود پیدا
سبکروحانه سرکن گر سبکباری طمع داری | که در دل کوه غم از کوه تمکین میشود پیدا

ز حرف عشق صائب میروند افسردگان از جا
اگر در مرده‌ها جنبش ز تلقین می شود پیدا

میسوزد آرزو دل پر اضطراب را | بر سیخ میکشند رگ خامی کباب را
مجنون کند طره لیلی کند خیال | بر روی دشت جلوه موج سراب را
عنبر برخ فگنده نقاب از بهار خویش | تا دیده است آن خط چون مشک ناب را
عشق است ترجمان نفسهای سوخته | آتش کند ترجمه مرغ کباب را
هر مرده دل که سر بگریبان خواب برد | کافور ساخت یاسمن ماهتاب را
زنار چشم از رگ خوابست زینهار | مژگان صفت بچشم مده جای خواب را
تن ده به بخت شور که خوابانده است چرخ | از صبح در نمک جگر آفتاب را
از بیجگیست عاشق اگر گریه کم کند | خونابه است تشنه خامی کباب را
ای گل که موج خنده ات از سر گذشته است | آماده باش گریه تلخ گلاب را
من چون نفس گشتم که فراموش میکند | بر آتش عذار تو موج و تاب را
در بزم قرب باش نفس داشتم بلاست | زان دور عمر زود سر آمد حباب را
صائب چه احتیاج تماشائیان کند | روی که ساخت صبح قیامت نقاب را

در سحر زنهار بی اشک پشیمانی مباش / میکند این سبز بن پاک گوهر دانه را
هستی ای کعبه در کار من شایسته کن / تا مگر شایسته گردم خدمت بتخانه را
فارغ از وسواس شیطان نیست دلهای سیاه / نیست شبهای بهاران وقت افسانه را
یکجهت شو در طریق عشق که نتواند گرفت / هر دو عالم پیش پای همت مردانه را
آسمانها در شکست من کمر بسته اند / چون نگه دارم من از ده آسیا یکدانه را
هیچ عضوی بی بصیرت نیست پاک وجود / ورنه چون پهلو شناسد بستر بیگانه را
حسن و عشق پاک را شرم و حیا در کار نیست / پیش مردم شمع در بر میکشد پروانه را

زود باشد کز خجالت آب گردد چون حباب
هر که از دریا جدا کرده است صائب خانه را

افتادگی ز خاک بر آورد دانه را / گردن کشی بخاک نشاند نشانه را
در پیری از سرشک ندامت مدار دست / بشکن به آب صبح خمار شبانه را
وحشت کند ز خود دل روشن چه جای خلق / یک تن هزار تن بود آئینه خانه را
با نیک و بد چو آئینه یکسان سلوک کن / کین زخمها ز موی شکافیست شانه را
در خود گمان منزلتی هر که هست / بر صدر اختیار کند آستانه را
آن بلبلم که دیدن بال شکسته ام / از آب چشم دام کند سبز دانه را
کو جذبه که تا نفس از دل بر آورم / خاشاک گرد باد کنم آشیانه را
ما را بهم مزن به زبردستی ای سپهر / کز موی درهم است خطر دست شانه را

تا هوا از دور دیدم رفت عقل و هوش من
میشود نزدیک منزل کاروان از هم جدا
پیش ارباب بصیرت گفتگوی عشق و عقل
هست چون بیداری و خواب گران از هم جدا

برنتابد منتِ تعمیر دیوارِ خراب — خضر وقتی گو که بی منت شود معمار ما
از قماشِ دل چه میپرسی نظر بکشا ببین — ماه کنعان یک خریدار است در بازار ما
جبهه میخارد بناخن شیرِ خواب آلوده را — آنکه کاوش میکند با سینهٔ افگار ما
از نسیم نوبهاران مغزها آشفته اند — گل نگردد آشفته‌ای از گوشهٔ دستار ما
شیوهٔ ما سختجانان نیست اظهار ملال — لاله بیداغ میروید از گلزار ما
ما بخون خود دهان تیشه شیرین میکنیم — تلخ ننشیند عبث معشوق شیرینکار ما
خون ما را پیری از گردون سنگین دل خرید — قامتِ خم گشته شد انگشتر زنهار ما
غنچهای سربمهر گلستان راز را — نامهٔ واکرده داند دیدهٔ بیدار ما
مغزِ دیندار است آن کفری که ما خوش کرده‌ایم — سبحه را در دل سراسر میرود زنار ما
گرچه از خاکیم در جنبش گران جان نیستیم — برگ کاهی میشود بال و پر دیوار ما
در شکستِ ناخن خود دوست بر می‌آورد — آنکه میخواهد که بکشاید گره از کار ما

هیچ ره صائب بحق نزدیکتر از درد نیست
از طبیبان میکند پرهیز از آن بیمار ما

آه عالم سوز را در سینه دزدیدن چرا — برق را پیراهن فانوس پوشیدن چرا
در میان رفته و آینده داری یک نفس — اینقدر هنگامه برگیدم فرو چیدن چرا
فوت شد گر از تو دنیا دشمنی در خاک رفت — دست بر دست از سرِ افسوس مالیدن چرا
جامهٔ کز تن نروید زتو مقراض قباست — بر لباسِ عاریت چون خار خسپیدن چرا

در رضاجوئی حق کوش نه خوشنودی خلق ترک و جیب نتوان کرد باین قافلها

مرگ چون باد خزان خلق ورقهای درخت هست چون دوری اوراق زهم قافلها

صائب از فکر روان باش که چون موج سراب
رو بدریای عدم میرود این قافلها

وقت است جوش باده زند لاله زارها میگون شود ز لاله لب جویبارها

گردد گل پیاده ز نشو و نما سواره وز جوش گل پیاده نماید سوارها

بر اوج طوطی که هوا گیرد از زمین بالی بجوید ز نشو و نما سبزه زارها

هرگز گمان نبود که با این فسردگی آرد بجوش دیگ مرا این شرارها

ای وای بر نظارگیان گر درین چمن می‌بود رنگ بست گل اعتبارها

در لقمه موی را نتوان دید تیره شب در فقر خوشگوار بود ناگوارها

صائب قدم شمرده نهد بر بساط گل
دریا می‌رهروی که شکست ست خارها

شگوفه شور فکنده است در گلستانها شده است خوان زمین کم درین نمکدانها

ز پرده پوشی برگ شگوفه گردیده است مثال لیلی چادر گرفته بستانها

زمین شده است ز برگ شگوفه سیمین تن گشوده است بغل باغ از خیابانها

چو عاجز گره دل شدی بباغ خرام که تیز کرد بهار از شگوفه دندانها

شب دراز صبوحی کنند میخواران که گشت مشرق صبح از شگوفه بستانها

19

جهان استخوانیست بی مغز صائب
به پیش سگ انداز این استخوان را

رسیده است تا آفاق صیت دولت ما
طپیدن دل بیتاب ماست نوبت ما

کلاه گوشه اقبال ماست بی کلهی
گذشتگی ز دو عالم بود جمعیت ما

خزینه گهر معانی رنگین
برهنه از دو جهانست تیغ جرأت ما

به صبح حق نفس بر جهانیان داریم
نمکستان جهان ریخته شور فکرت ما

ز هم چو شیشه گشاییم مهر شادی خلق
که پر ز توشه نیست جام عشرت ما

ز نازکی نماند هیچ لفظ بر معنی
ز راست خانگی خانه عدالت ما

گرفت اهل سخن را افسردگی صائب
شدند نغمه سرا بلبلان ز غیرت ما

احاطه کرد خط آن آفتاب تابان را
گرفت خیل پری در میان سلیمان را

ز ماهتاب بنا گوش پای سر آید
که شیر مست کند ریگ این بیابان را

نکرد پرده ناموس عشق را پنهان
که بادبان نشود پرده دار طوفان را

با حرارت دوزخ چه می‌تواند کرد
اگر ز ما نستانند چشم گریان را

ز شوخی عرق شرم سخت می‌ترسم
که داغدار کند سیب آن زنخدان را

ز جسم جان گنهکار را ملالی نیست
که دل اینجا نکند هیچ قتل زندان را

مدار چشم تفاوت ز پله میزان
یکیست سنگ و گهر دیده های حیران را

نیست جرم دوستان گر پای ما گم کرده اند | وحشت از ما دور گردان میش دار دیار ما
دست پای صید می پیچد بهم از دیدنش | از کمند و داغ مستغنی بود صیاد ما
گرچه ویرانیم اما دلنشین افتاده ایم | سیل نتواند گذشتن از خراب آباد ما

تا بروی سخت ما صائب سر و کارش فتاد
توبه کرد از سخت رویی سیلی استاد ما

طاقت کجاست روی عرقناک دیده را | آرام نیست کشتی طوفان رسیده را
بی حسن نیست خلوت آئینه شهران | معشوق در کنار بود پاک دیده را
دائم ز خوی خود کنند آزار بدگهر | خونست شیر کودک پستان گزیده را
یاد بهشت حلقه بیرون در بود | در تنگنای گوشهٔ دل آرمیده را
ما را مبر بباغ که از سیر لاله زار | یکداغ صد هزار شود داغ دیده را
با قد خم ز عمر اقامت طمع مدار | در آتش است نعل کمان کشیده را
چون سگ گزیده که نیارد در آب دید | آئینه می گزد من آدم گزیده را
از صحبت خسیس حذر کن که می شود | یک برگ کاه مانع پرواز دیده را
بی شور عشق چاشنی با حیات نیست | تلخ است زندگی ثمر نارسیده را
از بس شنیده ام سخن ناشنیده ای | گویم شنیده ام سخن ناشنیده را
در پرده ماند شور من از سردی سپهر | آبست شیشه جوش می نارسیده را
شبنم ز باغبان نکشد منت وصال | معشوق در کنار بود پاک دیده را

قدر صحرای عدم را خستگان دانند چیست
توتیای چشم باشد خاک طوفان دیده را

نیست در طبع گرانجانان نصیحت را اثر
شور محشر نه انگیزد ره خوابیده را

چشم خواب آلوده را در خلوت دل بار نیست
حاش لله کعبه پوشد جامهٔ پوشیده‌ها

لازم غفلت بود خواری ببینی رهروان
میکنند اکثر پایمال از ره خوابیده را

از علائق فارغ اند آزاد مردان چو سرو
خار نتواند گرفتن دامن برچیده را

نیست آسان معنی پیچیده صائب یافتن
رهنما از هیچ و تابست این ره پیچیده را

بزرگانی که مانع میشوند ارباب حاجت را
چو بوب آستان خویش میرانند دولت را

بشکر اینکه داری فرصتی تعمیر دلها کن
که کوتاه هست عمر کامرانی برق فرصت را

کسی را میرسد با چرخ مینائی طرف گشتن
که چون رطل گران بر سر کشد سنگ ملامت را

چراغ عاریت در آستین دارد خموشی را
بنور جبهه روشن میکند محراب عبادت را

بآن خواری که سگ را دور میسازند از مسجد
مکرر رانده ام از آستان خویش دولت را

اگر کوه گناه ما بمحشر سایه اندازد
نه بیند هیچ محرم روی خورشید قیامت را

عدالت کن که در عدل آنچه یکساعت بدست آید
میسر نیست در هفتاد سال اهل عبادت را

مرا گمنامی از وحدت بکثرت میکشد صائب
وگرنه گوشهٔ عزلت کمین گاهیست شهرت را

شور عشقی کو که رسوای جهان سازد مرا
بی نیاز از نام و فارغ از نشان سازد مرا

صائب از راز دهان او بنام هم بیرون
سخت میترسم خجل از باغبان سازد مرا
جلوهٔ دست و گریبان گل این بوستان
چون زلیخا عشق میترسم جوان سازد مرا
وادی بیهوده را از سر گرفتن مشکل است
خود فراموشی بندهٔ این کاروان سازد مرا

سرمهٔ خاموشی من از سواد شهرهاست — چون جرس گلبانگ عشرت در سفرباشد مرا
نیستم یک لحظه بی شوق جنون هر جا که هست — نو خطی پیوسته در مد نظر باشد مرا
نیست از کوته زبانی بر لبم مهر سکوت — تیغها پوشیده در زیر سپر باشد مرا
سختی ایام نتواند مرا خاموش کرد — خنده‌ها چون کبک در کوه و کمر باشد مرا
در محیط رحمت حق چون حباب شوخ چشم — بادبان کشتی از دامان تر باشد مرا
منزل آسایش ما محو در خود گشتن است — تیغ اگر چون کوه بر بالای سر باشد مرا
میگذارم دست خود را چون صدف بر روی هم — قطرهٔ آبی اگر همچون گهر باشد مرا
میکند صائب نفس صندلی ده پوشی درد — حاشیه بند شکوه از درد سر باشد مرا

می زیر دست خود نکند هوشمند را — پروای سیل نیست زمین بلند را
زان زلف پر شکن مشو ایمن که میشود — از چین دراز دست تعدی کمند را
ایمن ز شکوه لب خاموش ما مشو — کاین سیل تند میگسلد زود بند را
چون نفس شد سلیم نگهبان دل شود — بیم از سگ شبان نبود گوسفند را
پیکان دهان خنده سوفار را نبست — فکر دل غمین نبود هرزه خند را
مردان ز راه درد به درمان رسیده اند — صائب عزیز دار دل دردمند را

داغ رسوائی قبله است منصور مرا — هست تیغ‌های تجلی لاله طور مرا
در نمکدان از نمکزاری چه گنج ظاهر است — بر نتابد تنگنای آسمان شور مرا
حد شرعی است پیچیدن آرد به هوش — نیست پروائی ز چوب دار منصور مرا

چو های لب بسته سراپای زبانیم / در ظاهر اگر نیست زبان در دهن ما

بی قیمتی ما ز گرانمایگی ماست / کاین چرخ فرومایه ندارد ثمن ما

از گوهر ما گرچه خورد چشم جهان آب / از گرد یتیمی ست همان پیرهن ما

از بند لباسیم درین بحر سبکبار / پیراهن ما همچو حباب است تن ما

زان خوش سخنانیم درین بزم که با شهد / از بال و پر خویش چو طوطی چمن ما

در زندگی از بسکه به تلخی گذرانیم / از زهر فنا تلخ نگردد دهن ما

صائب گر از موی تنگافان جهانی / غافل مشو از خامهٔ نازک سخن ما

هر که دولت یافت شست از لوح خاطر نام ما / اوج دولت طاق نسیانست در ایام ما

میخورد چون خون دل هر کس بقدر تشنگاه / باش کوچکتر ز جام دیگران کو جام ما

در بلا انداخت جمعیت دل آزاده را / فلس ما چون ماهیان گردید آخر دام ما

در نظر واکردنی طی شد بساط زندگی / چون شرر در نقطهٔ آغاز بود انجام ما

بر دل آزادهٔ ما باغ امکان تنگ بود / چشم تنگ قمریان چون سرو دادا اندام ما

طفل بازی کوش آرام از معلم می برد / تلخ دارد زندگی بر ما دل خودکام ما

پشت ما بر خاکساری روی ما در بیکسی / هست بر سیپاره دلها مدار نام ما

نیست صائب جام عیش ما چو گل پا در رکاب / تا فلک گردان بود در دور باشد جام ما

رزق ما آید بپای میهمان از خوان غیب | میزبان ماست هرکس میشود مهمان ما
ما بتردستی زبان خصم کوته میکنیم | سبز سازد خار دامنگیر را دامان ما
از خذف نازگهر زیر باری میکشیم | سنگ کم گردد تمام از پلهٔ میزان ما
نشاء رطل گران از سنگ می یابیم ما | هست در آزادی اطفال گلریزان ما
غافلان را شهپر طاوس می آید بچشم | بسکه رنگین شد ز الوان کینه دامان ما
در گرفتاری از بس ثابت قدم افتاده ایم | بر نخیزد ناله از زنجیر در زندان ما
نیست چون آئینه تصویر امید نجات | عکس روی یار را از دیدهٔ حیران ما

ازنو

ما ز گل پیراهنان صائب ببوئی قانعیم
از نسیم یوسفستان میشود زندان ما

بجوش آورد باد نوبهاران خون عالم را | اگرچه بلبل از اهل دلی دریاب این دم را
ندارد حاصلی سامان عشرت در کهن سالی | که نتواند نشاط عید برد از ماه نو خم را
بخون خلق از آن تشنه است دائم چرخ مینائی | که سرسبزی ز آب چشم باشد نخل ماتم را
حجاب دیدهٔ روشن نمیگردد تن آسانی | نسازد بستر گل غافل از خورشید شبنم را

گواه از خانه باشد غنچهٔ نشگفته را صائب
بشاهد نیست حاجت روی شرم آلوده مریم را

بلبل نمیشود بقفس از چمن جدا | فانوس شمع را نکند از انجمن جدا
هشدار کز خراش دل سنگ خاره شد | آخر به تیغ کوه سر کوهکن جدا

نمی آید بکار پاک طینت بینش ظاهر
که افتد از بهای خویش چون گوهر شود بینا

زپیلی تیره حسن سعی دریا میشود ظاهر
که از آئینهٔ تاریک روشن گر شود بینا

از آن رو بسته‌اند از پردهٔ اسباب مستغنی
ز بوی پیرهن یعقوب پیغمبر شود بینا

نبرد از چشم سوزن قرب عیسی عیب کوری را
محالست از جواهر سرمه بدگوهر شود بینا

مقیم آستان فیض بخش عشق شو صائب
که نابینا ز نور حلقهٔ این در شود بینا

درماندهٔ این جسم نزار است دل ما
در سنگ نهان همچو شرار است دل ما

دارد بغم عشق نظر از همه عالم
آهوست ولی شیر شکار است دل ما

چون غنچه محالست که از پوست برآید
چندانکه درین سبز حصار است دل ما

چون دانه همین زنده بی برگ و نوائی
شرمندهٔ اقبال بهار است دل ما

هرچند که پیچیده بهم خون رگ تلخی
در کشمکش از رنج خمار است دل ما

تا با خبر از هستی خویش است پیاده است
از خود چو برون رفت سوار است دل ما

هر داغ جگرسوز سیه خانهٔ لیلیست
تا والهٔ آن لاله عذار است دل ما

از چشمهٔ حیوان جگر سوخته دارد
هم طالع خال لب یار است دل ما

هرچند هوائی گهر از گرد یتیم است
بی قیمت ازین مشت غبار است دل ما

۱۴ قطرهٔ خود را نکند گوهر شهوار ابر
سرگشته‌تر از باد بهار است دل ما

هرچند نه پرکار رفت گردش گردون
چون نقطهٔ مرکز بقرار است دل ما

دو دم تیغ شمشیر برق از بهر گیاهی میگیرد — ز جولان نیست مانع وادی پر خار عاشق را

ز عطر روزی که شد خون عقیقش مشک نتستم — که خواهد سوخت در دل آرزو بسیار عاشق را

ز کوه بیستون فرهادازان بیرون نمی آید — که میگردد و بالا ناله در کهسار عاشق را

صف مژگان نگردد پرده دار چشم قربانی — قیامت کی ز شغل خود کند بیکار عاشق را

تو کز شور جنون بی بهره فکر سر خود کن — که جوش مغز خواهد کرد بی دستار عاشق را

بهر بی پرده اظهار نتوان کرد راز خود — دل شبها بود گنجینه اسرار عاشق را

فریب خال گندم گون او خوردم ندانستم — که خواهد ساختن این نقطه بی پرکار عاشق را

بعیب بیوفائی همچو گل مشهور میگردد — اگر در سوختن از پا در آید خار عاشق را

ز شوق سنگ طفلان چون فلاخن نیست آرامش — اگر چه هست چون دل شیشه در بار عاشق را

گران سنگی فلاخن را بپرواز میگردد — ندارد لنگر کوه غم رفتار عاشق را

می لعلش اگر در سنگ و پنهان کند صائب
بس است از هر دو عالم نشاء دیدار عاشق را

شد بی صفا ز خاک سیه کاسه آب ما — آخر برنگ ظرف بر آمد شراب ما

در کام شعله دم شمار او فتاده است — پر می زند هنوز ز ماهی کباب ما

ما از خیال یار پریخانه گشته ایم — یوسف نقاب بسته در آید بخواب ما

از اشک تلخ ما کف خاکی نگشت سبز — نگرفت دست هیچ سبوی بی شراب ما

در قلزمی که موج بود تیغ آبدار — از سر گذشت خویش چگوید حباب ما

حیف است اگرچه کذب رود بر زبان تو
از وعدهٔ دروغ دل شاد کن مرا

شاید بگرد قافلهٔ بیخودان رسم
ای پیر دیر همت امداد کن مرا

گشته است خون مرده جهان از امید کی
دیوانه قلم و ایجاد کن مرا

دارد بفکر صائب من گوش عالمی
یکره تو نیز گوش بفریاد کن مرا

بدان ان باطپیدنهای دل کردم دویدن را
که هم راه گم کردن نمیباشد طپیدن را

ز بیتابی چنان سر رشتهٔ تدبیر گم کردم
که از سیماب میگیرم سراغ آرمیدن را

ازان هرگز نیفتد آب گوهر از صفای خود
که دارد جمع یکجا با رمیدن آرمیدن را

ازان دندان پیران گردش افلاک میگیرد
که از غفلت نمیداند ازین پیری لب گزیدن را

اگر دلجوئی طفلان نمیشد سنگ راه من
بمجنون یاد میدادم ز خود بیرون دویدن را

بزنار رگ خامی کمر می بست تا محشر
بهر گز چاشنی میگیر و آفات رسیدن را

ز استغنا نه بیند بر قفا آن چشم حیرانم
که آهو از که دارد شیوهٔ دنبال دیدن را

اگر میدیدم از بیقراریهای دل فرصت
بچشم شوخ آهو یاد میدادم رمیدن را

شنیدن پرده پوش حرف گفتن میدهد دربا
ازان غافل بهار گفتار میداند شنیدن را

گل نازک سرشتان زود در فریاد میباشد
لبی چون برگ گل باید لب با غرمیدن را

بنوک سوزنی این خار می آید ز پا بیرون
به تیغ تیز حاجت نیست از دنیا بریدن را

اگرچه کوه دارد لنگری صد سال می باید
که از من یاد گیرد پای در دامن کشیدن را

دل را ز قید جسم رها میکنیم ما — این دانه را ز کاه جدا میکنیم ما
عمر دوباره در گره روزگار نیست — جان را ز زلف یار جدا میکنیم ما
آه انچنین اگر شکند آستین سعی — پیراهن ستیزه قبا میکنیم ما
افتد غزال دولت اگر در کمند ما — از همت بلند رها میکنیم ما
می میکشیم و خنده مستانه میزنیم — چها — با این دو روزه عمر حیا میکنیم ما

نگشود صائب از مدد خلق هیچ کار
از خلق روی خود بخدا میکنیم ما

از شکست هست گردش چرخ بی بنیاد را — نیست غیر از دانه آب آسیائی باد را
آب شد پیکان او تا از دل گرمم گذشت — میگدازد نامه من خامه فولاد را
ناله ام بسیار بیرحمانه بر آهنگ زد — سخت میترسم برحم آرد دل صیاد را
قوت دست دعا گردد ز بی برگی زیاد — هست در خشکی گشایش پنجه شمشاد را
چشم در صنع الهی باز کن لب را ببند — بهتر از خواندن بود دیدن خط استاد را

سخت تر گردد گره هرگاه صائب تر شود
کی گشاید باده گلگون دل ناشاد را

نیست دلگیری ز دنیا بنده تسلیم را — آتش نمرود گلزار است ابراهیم را
در دل دریا بساحل میتواند پشت داد — هر که گیرد وقت طوفان دامن تسلیم را
گر کنی دل را چو سرو آزاد از فکر بهشت — زیر پای خویش بینی کوثر و تسنیم را

زدامن نظر اهل عشق پاک تر است ... زمین میکده از فیض پارسائی ما
بجای گل رعنا چه بوستان آمد ... گل عذار بود چهرهٔ حنائی ما
تو پا بدامن منزل بکش که تا دامن ... هزار مرحله دارد شکسته پائی ما

بهشت گوشهٔ سخن بد انجمن صائب
که نوش کرد شراب سخن سرائی ما

گل ازان زود ببازار رساند خود را ... که بآن گوشهٔ دستار رساند خود را
چون خط سبز نفس سوخته می باید ... که بآن لعل شکربار رساند خود را
سنگ بر سینه زند قطره ز گوهر شب و روز ... که بآن قلزم زخار رساند خود را
خون ما را چه قدر خون جگر باید خورد ... که بآن غمزهٔ خونخوار رساند خود را
صاف شو صاف که تا می نشود صاف ز درد ... نیست ممکن بلب یار رساند خود را
رشته بی گرهی نیست درین بحر چو موج ... که بآن گوهر شهوار رساند خود را
دامن دشت جنون جای تن آسانی نیست ... به که دیوانه ببازار رساند خود را

صائب از شوق سخن مطلب طوطی این است
که بآن آئینه رخسار رساند خود را

بساغر احتیاجی نیست چشم نیم مستش را ... که میجوشد می از پیمانهٔ چشم می پرستش را
بچندین دست نتوانست مژگانش نگه دارد ... ز افتادن بهر جانب نگاه نیم مستش را
بصید ماهیان زلف کجش گر سر فرود آرد ... رباید از دهان نهنگ گردون طعمهٔ شستش را

گوهر شهوار مردان لب بجا و اگر دست ... این نصیحت را بخاطر از صدف داریم ما

نیست صائب قسمت کوته بینان هوس
انچه از چشم سیاهش در نظر داریم ما

ز روی گرم که در جان شرر گرفت مرا ... که آفتاب قیامت ببر گرفت مرا
چنان گداخت مرا فکر آن دهان میان ... که میتوان بزبان چون خبر گرفت مرا
چو رشته هر که شد از پیچ و تاب من آگاه ... ز آب دیده خود در گهر گرفت مرا
چو برگ بر سر حاصل نمیتوان لرزید ... کجاست سنگ که دل از ثمر گرفت مرا
دل رمیده من سرکشی نمیداند ... توان برشته موی کمر گرفت مرا
بمدعای دل آن رو زکبک می خندید ... که شاهباز تو در زیر پر گرفت مرا
ز طور سرمه حیرت کشند بچشم کلیم ... ز رخمی که پر تو او در جگر گرفت مرا
ترا که زخم زبان نیست در کمین چو شکر ... که همچو خون بزبان نیشتر گرفت مرا
فسردگی چو گهر سنگ راه یکرنگ است ... ازین چه سود که دریا ببر گرفت مرا
همین و بس نیست که از انتظار میسوزد ... ز روی یار چراغی که در گرفت مرا

که کرده است ترا گرم گفتگو صائب
که دل ز ناله گرم تو در گرفت مرا

دائم ز ناز کیست دل از نگاه شیشه را ... خون میچکد مدام ز گفتار شیشه را
شاید بجوی رفته کند آب بازگشت ... چون شد تهی ز باده مبین خوار شیشه را

هرگز چنین نبود درین دشت پرشکار — دست افگند بگردن صید کمند ما
بیطاقتان هلاک نسیم بهانه اند — از ماهتاب سوخته گردد سپند ما

وله

در کوی عشق ره نبود جبرئیل را — پی کرده است تیزی این ره دلیل را
خورشید و مه نمیتوانند زراه برد — هر شوخ دیده نفریبد خلیل را
دل میدهد بهم پیش عرض حال خود — حاجت بنامه نبود جبرئیل را
گویند بازگشت بخیلان بود بخاک — خاشاک هم بخاک نگیرد بخیل را
هرجا حدیث اهل سخن در میان فتد — صائب بخوان تو این غزل بیبدیل را

نیست از روی زمین سیری دل خودکام — حرص میگردد زیاد از خاک چشم دام را
دل چو شد افسرده از جسم گرانجان تازه است — رنگ برگ خویش باشد میوه های خام را
داغ دارد میکشان را تشنه چشمیهای من — میکنم خالی زمی در دست ساقی جام را
فکر صید خلق دارند زاهدان گوشه گیر — خاکساری پردهٔ تزویر باشد دام را
بوسه را در نامه میپیچد برای دیگران — آنکه میدارد دریغ از عاشقان پیغام را
هر کرا از درد و صاف می نظر بر نشئه است — باده یک جام داند بوسه و دشنام را
نیست صائب شنبه و آدینه در کوی مغان — میکند یک رنگ مشرب هر سر ایام را

رسانیده است حسن او بجائی بیوفائی را — که عشاق از خدا خواهند تقریب جدائی را

دیوان صائب

در سفر زود خجالت کشد از دعوی خود | در وطن هر که سبکسار نماید خود را
در غریبی همه کس میشود انگشت نما | هر گلی بر سر دستار نماید خود را
جای رحم است بر آن چشم غلط بین که بجهل | خوابها بیند و بیدار نماید خود را

چه کند با دل بی درد کلام صائب
این نمک در دل افگار نماید خود را

تکلف نیست در گفتار رند لاابالی را | پریشانی بود دسته میداند که عاشق شعر حالی را
غبار آلوده است پیرهن نمیسازد | ز نقش چشم من بردار این مینای خالی را
لباس خود نمائی چشم بد در آستین دارد | نگیرد خار دامن جامهٔ پوشیده قالی را
نتوان الا طفلی چند روزی داد عشرت را | نمی‌دانند طفلان حیف قدر خورده سالی را
نزاکت آنقدر دارد که در وقت خرامیدن | توان از پشت پایش دید نقش روی قالی را
نگل از خار سر دیوار میچیند نگاه من | بهار خشک میدانم خزان خشکسالی را
مه نو مینماید گوشهٔ ابرو تو هم ساقی | چو گردون بر سر دست آر آن جام هلالی را
ز پیش دل حجاب چشم را بردار چون مردان | بگل تا کی بر آری پیش ایوان شمالی را

اگر آئینه روئی در نظر میداشتم صائب
بطوطی می چشاندم شیوهٔ شیرین مقالی را

ز خرمن صلح کن با دانه از دور سفینه‌ها | که میسازد زبان برق کوته خوشه چینیها
تلاش صدر کمتر کن که در بحر گران لنگر | سبک دارد کف بیمغز را بالانشینیها

بی خموشی نیست ممکن جان روشن یافتن	کوزه سربسته مینوشد شراب ناب را
روشنم شد تنگ چشمی بحر از جمعیت است	بر کف دریا چو دیدم کاسه گرداب را
نیست در میان مردم کج بخت راجز جای مشتی	ماهی دل بسته خون در دل کند قلاب را

تا نگردد آب دل صائب ز آه آتشین
نیست ممکن یافتن آن گوهر نایاب را

ابتدا هر او توکل بود سفر ما را	یکی است سبحه و زنار رهگذر ما را
چو تخم سوخته گر ابر تازه شد داغش	زیاده شد غم اندوه بیشتر ما را
چنان بفکر تو از خویشتن فرو رفتم	که خشک شد چو سبو دست زیر سر ما را
شده است سینه ما همچو تیغ جوهردار	ز بسکه آه شکست است در جگر ما را

به هر زمین نفشانیم تخم خود صائب
نظر بسوختگان است چون شرر ما را

می سگند خیال تنک ظرف آب را	دیوانه سیل میشمرد ماهتاب را
از تنگی دلست که کم گریه میکنم	مینای غنچه زود نریزد گلاب را
دل میطپد بخون ز تمنای خویشتن	بر سیخ میکشد رگ خامی کباب را
اینست اگر طراوت و اینست اگر صفا	خواهد گداختن عرق شرم آب را
فیض تجرد است که ابیات عرش سیر	بر سرو هند جا فقط انتخاب را
صائب بفکر گوشه چشمی فتاده ایم	دیگر بگر بخواب ببینیم خواب را

چون صبح در محبت خورشید صادقیم	محیط	این تب برون نمیرود از استخوان ما
ما خصم را ز راه تواضع کنیم دوست		بیرون برد ز تیر کجی را کمان ما
چون بید گرچه تیغ زبانیم سربسر		بندی شدست بی ثمری بر زبان ما
قانع بیک سراسر خشک است زین جهان		چون موجهٔ سراب دل خوش عنان ما
ماندست همچو دامن قارون بزیر خاک		دامان دل ز لنگر خواب گران ما
از بال و پر غبار تمنا فشانده ایم		بر شاخ گل گران نبود آشیان ما
ما چشم خویش حلقهٔ هر در نمیکنیم		خاک مراد ماست همان آستان ما

صائب بلند مرتبه چون آسمان شود
بر هر زمین که سایه کند باغبان ما

مرکز خاکست گردون آسمان عشق را	لامکان یک پله باشد آستان عشق را
روز و شب ظاهر بداغ کهنه و نو میشود	نیست ماه و آفتاب آسمان عشق را
تا چه آید در شکنت از دست این یکقبضه خاک	چرخ نتوانست زه کردن کمان عشق را

شکر لله صائب ز اقبال همت عاقبت
مهربان خویش سازد مهربان عشق را

وله ایضاً چون بجولان آورد آن ماه را	مردمی باید نگهدارد عنان راه را
غافلان را گوش بر آواز بانگ رحلت است	هر طپیدن قاصدی باشد دل آگاه را
خودنمائی پرده برمیدارد از بالای جهل	نیست عیسی در نشستن جامه کوتاه را

اگر روشنگری حیرت بحال خویش پردازد — که دیگر ساده از نقش تمنا میکند ما را
اگر چون قطره در دریای کثرت راه ما افتد — خیال دور گرداند بیا زنها میکند ما را
چنین معلوم شد از گوشمال آسمان صائب — که بهر محفل دیگر مهیا میکند ما را

با نبض شناس رگ جانیم جهان را — آئینه اسرار نهانیم جهان را
پوشیده و پیداست بما راز دو عالم — هم آئینه هم آئینه دانیم جهان را
هنگام خموشی گره گوهر اسرار — در وقت سخن تیغ زبانیم جهان را
از سینه پر داغ بهار جگر چاک — از چهره بیرنگ خزانیم جهان را
تازه است جگرها ز شراب کهن ما — پیریم ولی بخت جوانیم جهان را
در صحبت ما قطره شود گوهر شهوار — از دل صدف پاک نهانیم جهان را
دارند بدیوانه ما چشم غزالان — سر حلقه صاحب نظرانیم جهان را
از راستی طبع عصائی فلک پیر — از قامت خم گشته کمانیم جهان را
بیهوشی ما برگ نشاط دگرانست — از خواب گران رطل گرانیم جهان را
گوشی نخراشد ز صدای جرس ما — ما قافله ریگ روانیم جهان را
در آئینه ماست نهان راز دو عالم — هر سینه ز حیرت زدگانیم جهان را
در ظاهر اگر دیده ما پرده خوابست — ما از دل بیدار شبانیم جهان را
صائب خبری نیست که در محفل ما نیست — هر چند که از بیخبرانیم جهان را

سر نمی‌پیچم ز خط تیغم اگر بر سر نهد
دور بینان از دعا دارند بر آمین نظر

چون قلم تا چاک دل شد راز دار خط مرا
در کمند زلف دارد انتظار خط مرا

نیست صائب با بهم جانبخش عیسی حاجت من
زنده میدارد نسیم مشکبار خط مرا

گرفتگی دل از چشم روشنست مرا
گره برشته ز پیوند سوزنست مرا

جنون دوری من بیش میشود از سنگ
درین ستمکده حال فلاخن است مرا

ازان بحفظ نظر هیچ باز مشغولم
که دست ساعد شاهان نشیمن است مرا

غزاله که مرا کرده است صحرائی
کمند گردنش از خود گسستن است مرا

کسیکه عیب مرا میکند نهان صائب
اگرچه چشم عزیز است دشمن است مرا

صفای ساعدت نیلی شمارد دست موسی را
بنا گوش تو سازد تازه ایمان تجلی را

طریق عقل را بر عشق رجحان میدهد زاهد
عصائی بهتر از شمع کافوریست اعمی را

باندک نسبتی عاشق تسلی میشود ورنه
چه نسبت دور بست چشم شوخ لیلی را

بچندین سوزن الماس حیرت نیست ترسا
که از پائی که بیرون آورد خار تمنی را

ز درد و داغ فارغ نیست یکساعت دل عاشق
همیشه دست بر گریبان است مهمان تجلی را

توجه بیشتر از عاشقان با بوالهوس دارد
گریبان دوستتر دارند ... طفیلی را

بحمدالله نمردم آنقدر کز گردش دوران
قدح در دست بینا در بغل دیدم تقوی را

[illegible]

ما را کسی که سر به بیابان عشق داد — آماده کرد از دل صد پاره زاد ما

در مریم مسیح چو خط بناگوش سر بسر — هر طفل نورسیده فرزانه سواد ما

صائب اگرچه باده ما نیست غیر خون
از نه سپهر میگذرد نوش باد ما

نفس سوخته روشنگر جانست مرا — چون شرر زندگی از سوختگانست مرا

بیخودی گرد ملال دل من میشوید — رفتن دل ز نظر آب روانست مرا

گرچه افتاده ام اما پی بر داشتنم — هر که قد راست کند تیر و سنانست مرا

میکند سلسله عمر ابد را کوتاه — گرهی چند که در رشته جانست مرا

در خریداری او در دو جهان بیتابم — ورنه یوسف بزر قلب گرانست مرا

آب از دیده خورشید برآرد صائب
در دل آئینه عذاری که نهانست مرا

خوش کن از لاله رخان لعت پریشانی را — از دل گرم برافروز شبستانی را

تا نرفتست سر رشته فرصت از دست — که شیرازه شوی جمع پریشانی را

گر همه خانه کعبه است که تعمیر مکن — تا توان کرد عمارت دل ویرانی را

هر که از دست زلیخای هوس سالم جست — بدو عالم ندهد گوشه زندانی را

پیش آن کان ملاحت و پس خوبان هیست — در نمکزار چه قدرست نمکدانی را

وقت ابسیا عزیز است گرامی دارش — بزر قلب مده یوسف کنعانی را

ز خاک کوی تو بر واز مشکلست مرا | که از گرانی جان بار بر دلست مرا
هزار پله سبکسارتر بود قارون | ز تخمهای امیدی که در گل است مرا
عجب که پای ترا از نگار بگذارد | ز التفات تو خونی که در دلست مرا
ز نام من بغلط هم زبان نساز تلخ | همان که یاد لبش نقل محفلست مرا

گهر بگیرد تیغی نمیرسد صائب
در آن محیط که امید ساحلست مرا

آه میباشد مسلسل خاطر افگار را | درد رازی نیست کوتاهی شب بیمار را
عشق می آرد دل افسرده را بشور | مضطرب از طوفان میخرد دریای لنگردار را
شوخ چشمان میشوند از آیهٔ رحمت دلیر | شد ز خط سبز گستاخی فزون اغیار را
بوالهوس را دادیم از تیغ تغافل خسته وار | بر میاور نیهار از دست گلچین خار را
در بهاران پوست بر تن پرده بیگانگیست | پا بسوزان پا بمیده جبه و دستار را
بی نیاز از می بود رخسار شرم آلود یار | نیست حاجت شبنم بیگانه این گلزار را

میزند از شرم صائب سینه را بر تیغ کوه
دید تا کبک دری آن سرو خوش رفتار را

بی زبانی پرده داری میکند راز مرا | میدهد خاموشی من شهرهٔ غماز مرا
گر برون آرد بخون خود گواهی میدهد | ناله تا در دل نگیرد خون دهم آواز مرا
از نوازش منت روی زمین دارد بمن | چنگ سنگین دل نزند گر بر زمین ساز مرا

چشم مدام مستت خمار کرد ما را
زلف بسلک عنایت بسیار کرد ما را
توفیق چون برآید عصیان دلیل رحمت
بودن بخواب غفلت هشیار کرد ما را
چون گل بساده لوحی در خواب ناز بودیم
اشک وداع شبنم بیدار کرد ما را
روزی چنانکه باید آگه نشد ... صائب
از پشت ... بسیار کرد ما را

بگسل از خویش و بهر خار که خواهی پیوند — که درین دهر تو ناسازتری نیست ترا
بشکست قفس جسم ازان میلرزی — که هوا دار چمن بال و پری نیست ترا

نیست در بی هنری آفت نخوت صائب
شکوه از بخت مکن گر هنری نیست ترا

چند بر کوردلان جلوه دهم معنی را — پیش دجال کشم مائدهٔ عیسی را
هر که با خود دو گواه از رگ گردن دارد — میبرد پیش دو صد دعوی بیمعنی را
در ریاضی که بار باب تمیز است زکام — غنچه آن به که کند مهر لب دعوی را
خصم انگشت چرا بر سخن من ننهد — بر سر چوب بود حسن بصر اعمی را

صائب از تیرگی بخت سیه شکوه مکن
گر ز شب سیه خانه گذر بر نبود لیلی را

چون خم از کوی مغان پای گذر نیست مرا — گر شوم آب ازین خاک گذر نیست مرا
سنگ طفلان چه کند با دل دیوانهٔ من — کبک مستم غمی از کوه و کمر نیست مرا
چون سپر موجهٔ شمشیر بهم پیوسته — در مصافی که بجز سینه سپر نیست مرا
خاکساریست مرا روشنی دیده و دل — شکوه از گرد یتیمی چو گهر نیست مرا
میتوان کرد به تسلیم شکر حنظل را — نتوان تلخ نشستن که شکر نیست مرا
منم آن نخل خزان دیده که سیراب نیم — با غم عشق تمنای دگر نیست مرا
از قبول نظر عشق شود عیب هنر — ورنه جز بی هنری هیچ هنر نیست مرا

دیوان صائب ۴۰

وصل و هجر است یکی چشم و دل حیران را
که از و سنگ تفاوت نکند میزان را

کار موقوف بوقت است که چون وقت رسید
خوابی از بند رهانید مه کنعان را

اشک اگر پای شکایت نگذارد بمیان
که جدا میکند از هم دو صف مژگان را

به که ارباب شفاعت بسر خود نزنند
نکهت منت اگر نیست گل احسان را

گر شود دولت بیدار مساعد روزی
صائب آنگاه فرامش نکند یاران را

تا ز چشم شوخ او در گردش آمد جامها
چون رم آهو بیابانی شدند آرامها

دلبری را زلف او در دور خط از سر گرفت
میشود از خاک افزون حرص چشم دامها

خام کرد آن آتشین رو آرزوهای مرا
گرچه از خورشید تابان پخته گردد خامها

راست ناید با وطن نقش گرامی گوهران
روی در دیوار باشد در نگینها نامها

نیست اوج اعتباری پوچ مغزان را ثبات
کوزه خالی فتد زود از کنار بامها

گشت روشن سینه من صائبا از داغ جنون
خانه تاریک را روشن کند گل جامها

زبان کوتاه باشد آشنای بحر گوهر را
بلندی حجت عجز است بازوی شناور را

کند پایان جلوه گوهرش غواص تماشائی
رسد فیض سخن یکسان سخن سنج و سخنور را

نمیشنید ز درد و داغ نومیدی دل عاشق
که از آتش بجز پروانه راحت سمندر را

بخون دل میسر نیست دست از آرزو شستن
بآب تیغ نتوان محو کرد از تیغ جوهر را

تو و دعوی عاشق زهی اندیشهٔ باطل | غبار خط مگر آرد بیادت سنگساران را
ز سنگ کودکان مجنون ما پروا چه غم دارد | محابا نیست از سنگ محک کامل عیاران را

دل صائب چسان از عهدهٔ صد غم برون آید
سپندی چون کند تسخیر این آتش عذاران را

من و مصری که شکر خیز بود خاک آنجا | کوزهٔ شهد شود حنظل افلاک آنجا
در خرابات چه حاجت بمناجات نشست | دست برداشته دائم بدعا تاک آنجا
در محبت لب خشک قطرهٔ تر باسیت | هیزم تر نفروشند بمسواک آنجا
سفری با نفس سوخته دارم در پیش | بود | که حساب نفس صبح شود پاک آنجا

صائب از کوی خرابات نیاید بیرون
دختری خواسته از سلسلهٔ تاک آنجا

بسته گرد ره جولان گردش افلاک را | گر زمین بیرون دهد آسودگان خاک را
عقده گوهر بود محکم تر از آب گهر | گریهٔ مستانه بگشاید دل غمناک را
وسعت مشرب مرا در صد بلا انداخته است | هست در دل عقدها از خوشهٔ عناقی تاک را
از ضعیفان دست طوفان حوادث بسته است | کشتی موج است هر موجی خس و خاشاک را
پردهٔ شب شعله را در پرده جولان میدهد | زلف چون پنهان کند آن روی آتشناک را
مورم اما خوشه چین خرمن دونان نیم | میکنم تسخیر با اکسیر قناعت خاک را
صائب از بیداد گردون ستمگر دست داشت | نیست از خون شهیدان سیری آن فتراک را

تراصد بار گر بینم همان مشتاق دیدارم
تهی چشمی ز گوهر کم نمیگردد تر از دریا

ز صائب پرس احوال غزال وحشی معنی
که مجنون خوب میداند زبان چشم آهو را

چه پروا از عتاب ناز عشاق بلا جو را
که عاشق بد احسان میشمارد چین ابرو را

بشرم آشنائی بر نمی آید نگاه من
ز من بیگانه کن ای ناز تا محکم بجا او را

نگارین میشود از خون دلها دست سیمینش
دهد پرواز اگر با دست زلف عنبرین بو را

شراب چشم لیلی بد خماری ظالمی دارد
ازان پیوسته مجنون در نظر میداشت آهو را

ندارد داغ عشق گلعذاران حاصلی صائب
برون ریز از بغل زنهار این گلهای بی بو را

میزبانی که ز جان سیر کند مهمان را
چه ضرورست که آراسته دارد خوان را

هر که بیخود شود از غم نکند پروائی
چه غم از محتسب شهر بود مستان را

بس که در لقمهٔ من سنگ نهفتست فلک
بی تامل نگذارم بجگر دندان را

هست بر خاک نه بی بال و پری صائب نقش
مگر از دور زمین بوس کند جانان را

رساند ابر بیجا بی گهر فشانی را
که برد کوه غم از سینها گرانی را

درین دو هفته که در آتش ست نعل بهار
مده چو لاله ز کف جام ارغوانی را

مدار دست ز تعمیر دل درین موسم
که ریخت لاله و گل رنگ شادمانی را

چون کند آن غمزهٔ خونریز عریان تیغ را / بخیه جوهر شود زخم نمایان تیغ را

ریخت خون عالم و مژگان او خونی نشد / تیزی سرشار سازد پاکدامان تیغ را

در دل فولاد چون سنگ آتشی پنهان شود / خون گرم شد چراغ زیر دامان تیغ را

علم رسمی سینه صافان را نمی آید بکار / جوهر اینجا میشود خواب پریشان تیغ را

هر کجا آن تیغ ابرو از نیام آید برون / میکند بیجوهری در قبضه پنهان تیغ را

بر دل پیران مخور گر زخم نیش افگنان / بیشتر زیر سپر دارند پنهان تیغ را

هر که میداند بقای خویش صائب در فنا
میشمارد مغتنم چون مدّاحان تیغ را

خون گرم گر شود در دل مصور تیغ را / موی آتش دیده گردد زلف جوهر تیغ را

بسکه آن بیدادگر در قتل من دارد شتاب / شیونی می آید از زنجیر جوهر تیغ را

از شبستان عدم چون صبح طالع تا شدیم / سینهٔ من بود میدان سیاهی تیغ را

میکند پیشانی گوهر صدف را سینه چاک / گرد چون مقراض خون من دو پیکر تیغ را

زنگ کلفت از دل من گریه نتوانست برد / پاک نتوان ساختن با دامن تر تیغ را

عشق سرکش وقت استغنا بود خونریزتر / مد احسان دیگرش باشد سیان تیغ را

بسکه خون گرم من جوشیده با شمشیر او / حلقهٔ بیرون در گردید جوهر تیغ را

زان نگردد کند شمشیرش که آن بیدادگر / میدهد از هر نگاهی آب دیگر تیغ را

مدعی را جاودان تیر شهابی بیش نیست / گر باین تمکین برآرد آن ستمگر تیغ را

سوختم چندان ز حجاب عشق دارم زیر لب / چون الف در بسم پنهان آه خویش را
هر که نیش منت ارباب همت خورده است / بر شمارد از گل مردم گیاه خویش را
رو نمی آرد بمهر و ماه تا آئینه است / می شناسد یار ما قدر نگاه خویش را
میبرد فهم ره بشهر قت دل ما بی دلیل / ابر نیسان می شناسد خانه خواه خویش را
رهروی کز راه و رسم دردمندی آگهست / گرد سر چون کعبه گردد سنگ راه خویش را
تا کی از تردامنی در پرده باشی چون حباب / میتوان کردن بآهی پاک راه خویش را

این جواب آن غزل صائب که اهلی گفته است
بر فلک هر شب رسانم سبق آه خویش را

شد مسلسل بوی گل زنجیر میباید مرا / بند لنگر داری از تدبیر میباید مرا
میکشد مجنون من از صحبت مردم ملال / پا بسا نها از پلنگ و شیر میباید مرا
از نسیم گل پریشان گرد اوراق حواس / خلوتی چون غنچه تصویر میباید مرا
هر بصحرا داده چشم سیاه لیلیم / چشم آهو حلقه زنجیر میباید مرا
هست از جوهر فزون صد حلقه پیچ و تاب من / بستر و بالین از آن شمشیر میباید مرا
بی غبار خط مرا تسخیر کردن مشکل است / بیقرارم خاک دامنگیر میباید مرا
از نوازش بیشتر می نالم از رنجش بخود / جنبش گهواره بیش از شیر میباید مرا
چون هدف گردن کشی از خاکساری کرده ام / سینه آماده از تیر میباید مرا
نیست بیجا از شفق صائب اگر خون میخورم / در نفس چون صبحدم تا شیر میباید مرا

پیش ازین صائب نمی‌آید ز من اخفای عشق
چند دارم در تهِ دامن چراغ خویش را

چون حباب از بیدلان بادهٔ نابیم ما / از هواداران پا برجای این آبیم ما
بر دلی ننشیند از گفتار ما هرگز غبار / ماهیان بی زبانِ عالم آبیم ما
نارسائیهای طالع مانع است از اتحاد / ورنه با موی میانِ یار همتابیم ما
راحتِ دنیا حجاب دیدهٔ بیدار نیست / بر بساطِ گل چو شبنم غنچهٔ بیخوابیم ما
فقر را از دیده بر پرده داری میکنیم / گر بظاهر در لباس صوف و سنجابیم ما

غافلیم از ترکتاز چرخ صائب از غرور
پیش پای سیل بی زنهار در خوابیم ما

لب میگونِ تو خمار کند تقوی را / چشمِ بیمار تو آرد بزمین عیسی را
سرو بسیار برعنائی خود مینازد / جلوه‌ای سر کن و کوتاه کن این دعوی را
گرچه بی بال کند معنی نازک پرواز / لفظ پاکیزه پر و بال بود معنی را
جلوهٔ صبح نخستین ز زبانی نکشید / نفسی تیره کند آئینهٔ دعوی را
میکند حسن بخط صورت دیگر پیدا / قلمِ موی نماید هنرِ مانی را
شعلهٔ شوق ز شمشیر نگرداند روی / لن ترانی نشود بندِ زبان موسی را
در شکستِ دل ما سعی فلک بیجا نیست / میکند آئینهٔ صاف خجل زنگی را
هر که از زنگ دوئی آئینه را سازد صاف (پاک) / بیند از چشم غزالان نگهِ لیلی را

زهره کیست که عشاق ترا صید کند | میشناسد همه کس بلبل بستان ترا
پشت دستش هدف تیر ملامت گردد | هر که از دست دهد گوشهٔ دامان ترا
نیست در شیوهٔ ما در خطائی چون مشک | یکسر موی کمین زلف پریشان ترا
جامهٔ فاخته را کبک بدوش اندازد | گر ببیند روش سرو خرامان ترا
دلم از موج طپیدن نپذیرد آرام | تا بدندان نگزم سیب زنخدان ترا
از تو محبوب تری یاد ندارد ایام | بوی گل باز ندیده است گریبان ترا
آنقدر همرهی از طالع خود میخواهم | که پر از بوسه کنم چاه زنخدان ترا

صائب از طبع باین تازه غزل صلح مکن
اول جوش بهار است گلستان ترا

تا سوخت بداغ تو محبت جگرم را | گلهای چمن آینه کردند برم را
از جوش حلاوت دل مرغان چمن سوخت | هر چند فشاندند بخامی ثمرم را
بوی جگر سوخته زد خیمه بصحرا | تا شوق برون داد ز خارا شررم را
چون لاله درین باغ ندانم بچه تقصیر | بر داغ نهادند بنای جگرم را
بسیار ته سنگم ز پریشانی پرواز | کو دام که شیرازه کند بال و پرم را
بر خاطر موجیست گران صحبت ساحل | یارب تو نگهدار ز منزل سفرم را
آن در یتیمم که درین قلزم خونخوار | از موج خطر شانه بود موی سرم را
دلبستگی ما لب پرخنده ندارم | ترسم نگذارند بمن چشم ترم را

ملامت | کمی
آبله | موج

۴۷

در عالم خیال بهارست چار فصل | بلبل بتختهٔ گل ننهد زیر بال را
هر چند حسن را خطر از چشم پاک نیست | پنهان ز آب و آینه کن آن جمال را
بر جرم من ببخش که آورده ام شفیع | اشک ندامت و عرق انفعال را
رحمی بشیشه خانهٔ دلهای خلق کن | از می مکن دو آتشه آن رنگ آل را
از گلشنی که سرو تو دامن کشان رود | بیطاقتی ز ریشه برآرد نهال را
با تیرگی بساز که ابروی عنبرین | یک شب سفید کرد ز منت هلال را
در ملک خویش رخنه فکندن ز عقل نیست | زنهار بسته دار زبان سوال را
هر کس کشید سر بگریبان نیستی | تسخیر کرد مملکت بی زوال را
برگ نشاط نیست درین تیره روزگار | ریحان ز آه گرم بود این سفال را
ده در شود گشاده اگر بسته شد دری | انگشت ترجمان زبانست لال را

صائب دل فسردهٔ خود پیش سگ فکن
با خود بزیر خاک مبر این وبال را

می لعل جواهر سیه سازد ظلمت شب را | کند نقل شراب تلخ چشم شور کوکب را
خوشا همسایهٔ منعم که لعل آبدار او | ز آب زندگی لبریز دارد چاه غبغب را
ببوی چند شیرین کن دهان تلخکامان را | که از خط در نگین روز سیاهی هست مکتب را
نسازد تنگ دستی تنگ میدان سبکدستان | که طفل از دامن خود میکند آماده مرکب را
متاب از سختی ایام رو گر اهل آزاری | که نگشاید گره از دم بغیر از نیش عقرب را

به نسیم بی نیازی چو بباد داد آخر
نه بکار دسته گل نه بکار گوهر آمد

نه چنان دو چشم ما را غم عشق سیر دارد
که ز فکر نعمت حق فگند بهشت ما را

به ثبات نقش هستی چه نهیم دل ز غفلت
که سخن نگار قدرت بزمین نوشت ما را

نشود آن زمان تسلی دل ما ز خاکساری
که بپای خم سر آید حرکت چو خشت ما را

نه ز کودکی مقید شده بنجا گبازی
ننمود چشم حق بین حرم و کنشت ما را

ز نهال بی بر ما بعدم چه فتنه سر زد
که نهاد داغ بر سر خط سرنوشت ما را

هزار امید داری ز چه روی گشت ما را
فلک اینقدر بدقت بچه کار رشت ما را

ز غرور آدمیت بهمین خوشیم صائب
که شکار خود به نعمت نکند بهشت ما را

نعمت خود

کرده ام بر خود گوارا تلخی دشنام را
انتقام هرزه گویان را بخاموشی گذار
کام خود شیرین اگر خواهی بکام خلق باش
نقش موم و شعله هرگز راست ننشیند بهم

دیده ام در عین ناکامی جمال کام را
تیغ میگوید جواب مرغ ناهنگام را
تلخ باشد کام دائم مردم ناکام را
روی از پولاد باید سیلی ایام را

لعل سیر ابش ز کوه بوسه چون پر میکند
کیست تا آرد بیادش صائب گمنام را

چهره ات بال سمندر میکند آئینه را
این شکوه حسن با خورشید عالمتاب نیست

خنده ات دامان گوهر میکند آئینه را
عکس حسن تو سکندر میکند آئینه را

۴۹

شوق من افتاده نگذاشت که رونق مین — نقش ما از بیقراری کاروانی شد مرا

پیش هر سنگی که کردم سینه را صائب سپر
در بیابان طلب سنگ نشانی شد مرا

طاعت کند سرشک ندامت گناه را — ریزش سفید میکند ابر سیاه را

نقصی بسرکشان ز تواضع نمیرسد — حسن از شکستگی شود افزون کلاه را

افتادگی ببسکه بعزت رسیده است — یوسف کند چگونه فراموش چاه را

از عشق پاک دایره حسن شد تمام — آغوش هاله ساخت کمربسته ماه را

خواهد بصد نیاز ز درگاه بی نیاز
صائب دوام دولت عباس شاه را

بدنیا ساختم مشغول چشم روشن دل را — باین یکمشت گل مسدود کردم روزن دل را

ندانستم که خواهد رفت چندین خار در پایم — شکستم بی سبب در خرقه تن سوزن دل را

فریب شبنم خوردم گشتیم در گل نشست آخر — همی ماندم بجا گر میگرفتم دامن دل را

مرا گر هیزم دوزخ کند افسوس جا دارد — که بی برگ از ثمر کردم نهال ایمن دل را

دلی از سنگ خارا گوشتی از آهن بدست آور — که با این گوش و دل نتوان شنیدن شیون دل را

نظر پرداز شد چون سرمه مغز استخوان من — بآه آتشین تا نرم کردم آهن دل را

ندانستم که خواهد شد سیه عالم بچشم من — عبث برباد کردم نکهت پیراهن دل را

حیات جاودانی از خدا چون خضر میخواهم — که پاک از سبزه بیگانه سازم گلشن دل را

۵۱

بیتابی عاشق شود از وصل فزون تر	تا شور کند بنیه مه داغ کتان را
هرگز نشود برق ز فانوس حصاری	از خود نتوان کرد جهان گذران را
عشق آمد و بیرون در افگند چو نعلین	از خلوت اندیشه من هر دو جهان را
از آتش دوزخ دل عاشق نهراسد	بستر ز تب گرم بود شیر ژیان را
میدان تو هر چند بود همچو کف دست	زنهار بصد دست نگهدار عنان را
مغز سر من نیست تنک مایه سودا	در دیده من جوش بهارست خزان را
بیدار نشد چشم تو از شور قیامت	طوفان تری مغز شد آن خواب گران را
از چشم غزالان حرم خواب سفر کرد	ابروی تو روزی که بزه کرد کمان را
صائب ز لب گوهر شعار تر ریزد	چندی چو صدف تا نکنی مهر دهان را

فتنه روز جزا خانه نشین است اینجا	فتنه اینست که در خانه زین است اینجا
مردی از پرده ناموس برون آمدن است	هر که مانده است درین پرده چنین است اینجا
پیش جمعی که نمودند قیامت را نقد	صبح محشر نفس بازپسین است اینجا
وحشی فیض شکار دل بی‌قیدان است	پرده دیده صیاد کمین است اینجا
خاکساری رخ دشمن بزمین می‌مالد	آسمان عاجز هر خاک نشین است اینجا
انقیاد است غلامی دل روشن گهران	مرگ زهریست که در زیر نگین است اینجا
در قیامت دل پرآبله دارد صائب	دست هر کس صدف گوهر تحسین است اینجا

خانهٔ سست جسم را که غم است پشتیبان
روح شکسته بال را تا پر و بال میشود

راه بخویشتن مده بادهٔ غمزدای را
رخنهٔ ملک دل مکن خندهٔ دلکشای را

صائب آتشین زبان چون سر حرف واکند
نغمه بلب گره شود بلبل خوشنوای را

گریهٔ سوختگان اشک کبابست ترا
خون ما بیگنهان بادهٔ نابست ترا

ناله گر زجگر سنگ برون آرد راه
از دل ما همچو شب افسانهٔ خوابست ترا

بر جگر سوختگان رحم کجا خواهی کرد
که چو دل آب شود عالم آبست ترا

نشود چشم تو از شور قیامت بیدار
نامهٔ شکوهٔ ما پردهٔ خوابست ترا

آب و آتش چه بخورشید جهانتاب کند
چه غم از سوز دل و چشم پر آبست ترا

جوهر تیغ تو چون مور برآرد پر و بال
بس که در کشتن عشاق شتابست ترا

خط شبرنگ که حسن نهد پا بحساب
شب نوروز من روز حسابست ترا

در گلستان تو هر سر و نفس محرم نیست
گوش بر زمزمهٔ مرغ کبابست ترا

نگذری از سر اندیشهٔ صائب زنهار
دل اگر آینهٔ صدق و صوابست ترا

فلک پرواز سازد آه را درد گران ما
پر سیمرغ بخشد تیر را زور کمان ما

زبی مغزان خدنگش گرچه پهلو میکند خالی
همان خون میغلطد به تیرش استخوان ما

بجز غفلت متاعی نیست تا گم کرده راهان را
جرس با چشم خواب آلوده سازد کاروان ما

زره از جوهر خود زیر قبا پوشیده است
بس که ترسیده از آن غمزه نظر آئینه را

دام پولاد دهد سر انجام کند از جوهر
نیست از شوخی عکس تو خبر آئینه را

رخ متاب از سخن سخت نکویان صائب
پیش این سنگ توان کرد سپر آئینه را

چهره ات گل در گریبان میکند آئینه را
طره ات سنبل بدامان میکند آئینه را

از سر زانو اگر یکدم گذاری بر زمین
دل طپیدن سنگ باران میکند آئینه را

میشود پاک از قبول نقش لوح ساده ات
گر چنین روی تو حیران میکند آئینه را

ساده رویان دود برگردند از آئین خویش
آن فرنگی کافرستان میکند آئینه را

طوطی ما را کند آئینه گر شیرین زبان
نطق ما هم شکرستان میکند آئینه را

آفتاب بی زوال عارض او از شکوه
همچو صبح از سینه چاکان میکند آئینه را

میزنم من صائب از شوق لبش بر سینه سنگ
لعل میگونش بدخشان میکند آئینه را

هوش نگذاشت بسر آن لب مینوش مرا
با چنان هوش ربائی چه کند هوش مرا

گر بدانی چه قدر تشنهٔ دیدار توایم
خواهی آمد عرق آلوده در آغوش مرا

دست بسته است کلید در گنجینهٔ من
میگشاید گره از دل لب خاموش مرا

شب ز لعل تو سیه افسانهٔ خوابم شده بود
ساخت بیدار دل آن صبح بناگوش مرا

منم آن فاخته صائب که ز خود دارد دو
در ته پیرهن آن سرو قباپوش مرا

[illegible]

خونین دلان ز شوق لقای تو سوختند | خندان‌تر از سهیل بخاک یمن درآ
مانند شمع جامهٔ فانوس شهر را | بیرون ز رنگ [illegible] انجمن درآ
دست [illegible] از کار رفته است | بند قبا گشاده در آغوش من درآ

آئینه را ز صحبت طوطی گزیر نیست
ای سنگدل به صائب شیرین سخن درآ

غبار [illegible] شود پیدا | گر قیمت گهر ز دیده‌ور شود پیدا
ز [illegible] رگ و ریشهٔ درخت [illegible] | شگفتهای [illegible] شود پیدا
[illegible] قناعت کن از [illegible] | که رنگ سرخ به خون جگر شود پیدا
مشو [illegible] خموشی [illegible] زبانان [illegible] | [illegible] شود پیدا
ز شیشه دل [illegible] | و گرنه لعل ز [illegible] شود پیدا
ز حرص دانه [illegible] | [illegible] بال و پر شود پیدا
[illegible] دل فسرده معنی [illegible] | گر دل چو آب [illegible] گهر شود پیدا
[illegible] عمر جاویدان | [illegible] اگر [illegible] شود پیدا

به سیم قلب نگیرند صائب از اخوان
درین زمانه عزیزی اگر شود پیدا

سری [illegible] ز تیغ اجل دیوانه‌ها | [illegible] | گوش برآواز سیلاب‌اند این ویرانه‌ها
نیست در باطن جدائی عاشق و معشوق را | شمع نتوان ریخت از خاکستر پروانه‌ها

[illegible]

۵۴

[illegible]

شکر دولت سایه بر سایگان افگندنست
این همای عرش نشین را در قفس کردن چرا

در خراب آباد دنیای دنی چون عنکبوت
تار پود از زندگی دام مگس کردن چرا

در ره دوری که می‌باید نفس پیوند کرد
عمر صرف پوچ گوئی چون جرس کردن چرا

جستجوی گوهری کز دست بیرون می‌رود
همچو غواصان بجان بی نفس کردن چرا

می‌شود فریادرس فریاد چون گردد تمام
بخل در فریاد ما فریادرس کردن چرا

میتوان تا مد آهی از تپیدن گشت
لوح دل را تخته مشق هوس کردن چرا

وحشت آباد جهان را منزلی در کار نیست
آشیان آباد در کنج قفس کردن چرا

هر کسی را پیر تیر از نگین لباسی شد پدید
همچو طفلان جامه رنگین هوس کردن چرا

نفس بدکردار صائب قابل تعلیم نیست
این سگ دیوانه را چندین هوس کردن چرا

ز زلف آه آخر روی جانان می‌شود پیدا
درین ابر سیه آن برق جولان می‌شود پیدا

چه رسوائیست یا مستوری اسرار محبت را
که چندانی که می‌سازی نهان می‌شود پیدا

محبت می‌کند ظاهر غبار خاطر دل را
ز نهرت کشتی هر کس ز طوفان می‌شود پیدا

نسیم آشنا روی که امن سرگشته او هم
ندانم در کدامین باغ و بستان می‌شود پیدا

کنم زیر و زبر صد دام را تا دانه یابم
چه جمعیت ازین رزق پریشان می‌شود پیدا

نسیم از کار می‌ماند صبا بر خاک می‌افتد
دران گلشن که آن سرو خرامان می‌شود پیدا

چنان از دیدن او چشم بر بندم که از رویش
بجای حلقه خط چشم گریان می‌شود پیدا

چه غم ز آتش سوزنده چون خلیل مرا / که عشق او ز بلاها بود کفیل مرا

چه حاجت است به رهبر که گوشه چشمش / کشد چو جوهر شمشیر از سبیل مرا

نکرده است چنان عشق او سبک روحم / که کوه غم نظر الکند ثقیل مرا

هنوز در جگر سنگ بود چشمه من / که عشق کرد لب تشنگان سبیل مرا

نه شهسوار سزاوار تیغ استغناست / بکش بداغ جگر گوشه خلیل مرا

چرا شکایت بخل از کرم فزون نکنم / که هست منت آزادی از بخیل مرا

درین بساط من آن سیل پرشر و شورم / که بحر کوچه دهد همچو رود نیل مرا

عزیز کرده عشق و محبتم صائب / شود ذلیل فلک گر کند ذلیل مرا

یک نظر بازست نرگس چشم بیمار ترا / گل یکی از سینه چاکان ست دستار ترا

میکند شبنم گرانی بر عذار نازکت / ابر می بوسد زمین از دور گلزار ترا

خشک می آید بچشمش جلوه آب حیات / هرکه در مستی تماشا کرد رخسار ترا

سبز میگردد ز حیرت حرف در منقارشان / طوطیان آئینه گر سازند رخسار ترا

از تماشای تو خورشید است یکچشم پر آب / چون تواند سیر دیدن دیده دیدار ترا

بسکه می چسپد بهم کام و لب از شیرینیش / نقل نتوان کرد گفتار شکربار ترا

تا چه در پیراهن گلهای بیخارش بود / تار مژگان است در سر خار دیوار ترا

قابل قسمت شمارد نقطه موهوم را / هرکه بیند در سخن لعل گهربار ترا

از غلط خورده ام از آفت بحر

نهال قامت چابک سوار من تیرست
که هست غمزه [illegible] کمان او را

اگر نه رتبه نظم است از چه رو صائب
مقام بر سر چشم است بیت ابرو را

داغست لاله را ز دل دردمند ما
خواهد ز آتشش سوز سپند ما

تا دور از آن لب شکرین همچنین شدیم
ترجیع‌بند ناله بود بند بند ما

ما از شراب لعل بهمت گذشته‌ایم
سیلاب را گزیر نیست زمین بلند ما

موی سفید غفلت ما را زیاده کرد
این تازیانه شد رگ خواب سمند ما

از قید عشق بلبل ما خوش نوا شود
بندی بپاست رشته قلم نیست بند ما

سالم ز آب خنجر قصاب بگذرد
گر تن [illegible] گوسفند ما

از زهر چشم سنگدلان ایمن نیستیم
چون پسته در لباس بود نوشخند ما

صائب چو آفتاب جهان گیر می‌شود
حسنی که خوش کند دل مشکل پسند ما

غوطه در دریا دهد آتش عنانی آب را
رزق خاک مرده سازد گرانی آب را

زنگ بندد تیغ چون بسیار ماند در نیام
مانعست از شیر گردیدن روانی آب را

از شکایت نیست گر آهی کشم در زیر تیغ
گرد بنشیند بهر جا بیفشانی آب را

چشم دلسوزی مدار از همرهان در سفر
گر سکندر خضر میشد نهانی آب را

تیره بختی نیل چشم زخم آب و شست
در سیاهی عمر باشد جاودانی آب را

چون صبح بر انگیخت بیک خندهٔ پنهان	از خواب عدم لعل شکرخای تو ما را
امروز ز رخسارهٔ خود پرده برانداز	تا نقد شود جنت فردای تو ما را
این ما حضری بود که در دیدن اول	گرد از دو جهان سیر تماشای تو ما را
حاشا که ز آئینهٔ دل پاک نسازد	گیرد دو جهان دامن صحرای تو ما را
گو سیل فنا گرد برآورد ز دو عالم	کافیست سیه خانهٔ سودای تو ما را

صائب بنوا گوش گزین نغمه طرازان
کافیست همین صوت دل آرای تو ما را

دیدن لعل لبش خاموش میسازد مرا	تنگ ظرفم رنگ می مدهوش میسازد مرا
همچنان بر سرو سیمین تو میلرزد دلم	گر نسیم از برگ گل آغوش میسازد مرا
مهرهٔ گهوارهٔ اشکست چون طفل یتیم	میخورد خون دایه تا خاموش میسازد مرا
شعلهای شوخ از صرصر شود بی باکتر	سیلی استاد بازی گوش میسازد مرا

صائب از گفت و شنود خلق مغزم پوچ شد
گوش سنگین لب خاموش میسازد مرا

صبر و طاقت از دل بیتاب میجوییم ما	حیرت آئینه از سیماب میجوئیم ما
هر که خود را جمع میسازد همه عالم در دست	بحر را از حلقهٔ گرداب میجوئیم ما
شکوه با ناراستی از چرخ کجرو میکنیم	راستی در جوی کج از آب میجوییم ما
از وصال یار محرومیم با همخانگی	در حرم چون غافلان محراب میجوییم ما

خامهٔ آزاد چون چالاک باشد سرو را / جیب و دامن فارغ از خاشاک باشد سرو را
رخصت زنگار بهار بیخزان دیگر است / دل چو از زنگ کدورت پاک باشد سرو را
زخم شمشیر حوادث موج آب زندگیست / تازه روئی از دل صدچاک باشد سرو را
بی بری دارالامان مردم آزاده است / کی دل از بیحاصلی غمناک باشد سرو را
سرو مهری نوبهار مردم آزاده است / در خزان سرسبزی افلاک باشد سرو را
میتوان بر سرکشان غالب شد از آزادگی / آب با این منزلت در خاک باشد سرو را
از رعونت صاحب معراج میگردد جمال / همچو گل چندین گریبان چاک باشد سرو را
با و با آن سرکشی یک عاشق سر در هوا است / آب یک دیوانهٔ بیباک باشد سرو را
هست از خاکی نهادان حجت که با آن سرکشی / قوت نشو و نما از خاک باشد سرو را
از خلائق خط آزادی ندارد هیچکس / دایما از ریشه زیر خاک باشد سرو را
بست طوق بندگی را چون قفس بر قمریان / دست تا کی در بغل از امساک باشد سرو را
دار و گیر حسن از عشق است در هر جا که هست / طوق قمری حلقهٔ فتراک باشد سرو را

دامن برچیده **صائب** دور باش آفتست
از خس و خاشاک دامن پاک باشد سرو را

فروغ

ای روشن از چراغ تو چشم چراغها / پرگل به جوش حسن تو دامان چراغها
در کلبهٔ چمن ننشسته ز بوی تو تا نفس / خرمن بباد داده ز لفت دماغها
در جستجوی غنچهٔ پوشیده روی تو / چون بوی گل شدند پریشان سراغها

سختی ایام باشد سبکی عقلان گران | کی کند دیوانه سرشار تمکین سنگ را

بود اگر زین پیش صائب در گرانجانی مثل
شد سبک از غفلت من خواب سنگین سنگ را

بمحفلی که خامشی بود سپند آنجا | گر است زهره که سازد صدا بلند آنجا
بخنده لب نگشا پیش قهرمان فلک | که خون خورد ز شفق صبح هرزه خند آنجا
ز سبحه شماران خدا نگه دارد | که صد هزار سر است بیک حلقه کمند آنجا
دران حریم خموشم که نغمه داود | شنیده اند مگر از زبان سپند آنجا
کشید دار ز عشاق چون سخن بعشق رسید | که پی ز تیزی ره پیشه شد سمند آنجا
تو مست خواب و قدحهای فیض در دل شب | تمام چشم که بدستی شود بلند آنجا

ز زلف او خبر دل که آورد صائب
چنین که پای نسیم صباست بند آنجا

ندارد خواب چشم عاشق دیوانه در شبها | نمی افتد ز جوش خویشتن میخانه در شبها
ز حرف پیچ داهای سینه انیست پروا | که خواب آلودگان را خوش بود افسانه در شبها
دل افگار ما را نیست غیر از داغ دلسوزی | ز چشم چغد دارد روشنی ویرانه در شبها
مبادا آه کم فرصت بدامانت درآویزد | ز خلوت بر میا زنهار بی باکانه در شبها

مکن پهلو به بستر آشنا صائب چو بیداران
سر خود بر سر زانو بنه رندانه در شبها

صائب

صائب از کار جهان بیوفا غافل شدم
دامن رهزن ز غفلت خوابگاهی شد مرا

خواب ناز از حسن افزون نشد سنگین ترا | لنگر گهواره بود از کودکی تمکین ترا
پیش از آن کز خون طفل غنچه گردید مست | بود در گهواره دست از خون نگارین ترا
صبح از آغوش گلبن تازه بر خیزد چو آب | گر گل پژمرده افشانند بر بالین ترا
در سواد عنوان گل چیده از بالای تخت | میکند چون رشته گلدسته رعنا زین ترا
از زبر دستان که خواهد این کمان را چله کرد | باده پروا چون نخشود ز پر چین ترا
مهر زانی ... فسانه شب شیر را | ساده لوح آنکس که بیداری کند تلقین ترا
چهره ات ... خندان ... | گریه شادیست کار شمع بر بالین ترا
مرد ... کاری که دل آزاری برون | در دل موری نخورده گره هست در دو بین ترا

گر به تحسین تو بکشایند لب صائب مرنج
کز سخن فهمان شنیدن بس بود تحسین ترا

از آن دو سلسله عنبرین گره بکشا | ز کار شهپر روح الامین گره بکشا
... اگر کنی باز اختیار از تست | بحق خنده گل کز جبین گره بکشا
گره ... مو ... چون حباب ... | بگیر ناخن از موم این گره بکشا
گره گشای گریبان کف سوال بود | ز کار خرمن ای خوشه چین گره بکشا
چو شمع بر سر این نیم جان چه میلرزی | ز رشته نفس واپسین گره بکشا

نیست کاری به بد و نیک جهانم صائب
روی دل از همه عالم به یکتا بست مرا

خدایا در پذیر این نعرهٔ مستانهٔ ما را — مکن نومید از حسن قبول افسانهٔ ما را
در آن صحرا که چون برگ خزان انجم فرو ریزد — به آب روی رحمت سبز گردان دانهٔ ما را
در آن سوزش که گردون گفت خاکستر نمی‌گردد — ز برق بی‌نیازی حفظ کن کاشانهٔ ما را
تو کز خون شیر و نوش از نیش و گل از خار می‌سازی — به چشم خلق شیرین ساز تلخ افسانهٔ ما را
اگرچه بحر رحمت بی‌نیاز است از حساب ما — به باد آستین مشکن دل پیمانهٔ ما را
زمین مرده احیا کردن آیین کرم باشد — چراغان کن به داغ خود دل ویرانهٔ ما را

ز بیم گفتگوی حشر فارغ دارد دل صائب
شفاعت می‌کند عشقش دل دیوانهٔ ما را

می‌رسد هر دم مرا از چرخ آزاری جدا — می‌خلد در دیدهٔ من هر نفس خاری جدا
از متاع عاریت بر خود دکانی چیده‌ام — دام خود خواهد ز من هر دم طلبکاری جدا
چون گنهکاری که هر ساعت الم و عضوی برم — چرخ سنگین دل ز من هر دم کند باری جدا
تا شدم بی عشق میلرزم بجای خویشتن — هیچ بیماری نگردد از پرستاری جدا
حسن سرکش کافر از جوش هواداران شود — دارد از هر طوق قمری سرو زناری جدا

تکیه بر پیوند جان و تن مکن صائب به چرخ
اینچنین پیوندها کردست بسیاری جدا

بهر زمین نفشانیم تخم خود صائب
نظر بسوختگان ست چون شرر ما را

گرچه جا در دیده آن نور نظر دارد مرا — شوق چون خورشید تابان دربدر دارد مرا
نیست از کوتاهی پرواز بر جا ماندنم — تنگنای آسمان بی بال و پر دارد مرا
بسکه دارم انفعال از بی وجودیهای خویش — آب گردم چون کسی از خاک بر دارد مرا
نیست از بی جوهری پوشیده حالیهای من — آسمان چون تیغ در زیر سپر دارد مرا
بوی پیراهن نمیسازد ببای کاروان — گرم رفتاری خجل از راه بر دارد مرا
خارم اما بر نمیدارد ز بوی غیر تم — وای بر آنکس که خواهد بی سپر دارد مرا

آسمان صائب یکی از بی سر و پایان اوست
گردش چشمی که از خود بیخبر دارد مرا

نیست آسودگی از سیر سفر مجنون را — سنگ اطفال بود کوه و کمر مجنون را
سر آزاده با سباب نمی پردازد — موی ژولیده بود بالش پر مجنون را
چشم آهوست سیاهی سیاهی ابرش — نیست در کار و لیلی بسفر مجنون را
نیست صاحب نظر از نظر بند گریز — نگذارند غزالان ز نظر مجنون را
میخورد گرد عبث محمل لیلی در دشت — نیست جز عشق تماشای دگر مجنون را
گرد ران زلف ندیدی دل بیتاب مرا — در سیه خانه لیلی بنگر مجنون را
گر بظاهر نظر چشم غزالان دارد — هست در پرده تماشای دگر مجنون را

میکند در پردهٔ ناموس حسن ایجاد عشق — شمع چون پروانه در چرخ آورد فانوس را

بر سر گنجست صائب پای من تا کرده ام — چون صدف گنجینهٔ گوهر کف افسوس را

بال و پر شد شوق من سنگ نشان خفته را — من پر و اندختم این کاروان خفته را

شد ره خوابیده بیدار و همان آسوده اند — برده گویا خواب مرگ این همرهان خفته را

نقد انفاس گرامی رفت از غفلت تباه — راهزن از خویش باشد کاروان خفته را

زود گردد چهره بی شرم پامال نگاه — میرود گلشن بغارت باغبان خفته را

مرگ بر ارباب غفلت تلخ تر از زندگیست — گرگ می آید بخواب اکثر شبان خفته را

مهر بر لب زن که میریزد نمک در چشم خواب — خنده بی شرمی کند گلها خزان خفته را

عالم از افسردگان یکچشم خواب آلوده شد — کو قیامت تا برانگیزد جهان خفته را

جان قدسی را نبود عشق صائب زنده دار — شمع می باید ببالین میهمان خفته را

مسوز ای سنگدل از انتظار می کبابم را — ببر در باده کن ترمیم احوال خرابم را

ز بس پرورده عشقم نباشد خیرگی از من — نسوزد آتش می پردهٔ شرم حجابم را

از آن چون موی آتش بدرد پیچیده است ای همدم — که آتش جانستان از بتی جنبش پیچ و تابم را

بدامان قیامت پاک نتوان کرد خون من — همین جا پاک کن ای سنگدل با خود حسابم را

بیان از شوخ چشمی سر بر آرم از گریبانش — اگر صد بار دریا بشکند جام حبابم را

زدرد و داغ عشق آنها که میگویند بار آورد / ز خامی در تنور سرد می بندند نانها را
ز پختیهای دوران قانعان را نیست پروائی / هما تسبیح امید خود شمارد استخوانها را
نسیم صبح از تاراج گلزاری که می آید / که مرغان کاسهٔ دریوزه کردند آشیانها را
چنان کز ایستادن صاف گردد آبها صائب / خموشی می کند روشن گهر تیغ زبانها را

نیست در خاطر غباری از پریشانی مرا / جامهٔ فتح است چون شمشیر عریانی مرا
گرچه از آتش زبانی شمع این انجمنم / نیست رزق جز به سر انگشت پشیمانی مرا
زندگی گردیده است قد دوتا پا در رکاب / برد از عالم برون این اسپ چوگانی مرا
در دبستان تامل کرده ام روشن سواد / ابجد اطفال باشد خط پیشانی مرا
پنجهٔ خونین همت جلوهٔ گل میکند / در گریبان حیا از پاکدامانی مرا
فارغ از آمد شد نفس است تسلیم ساخته است / خانهٔ دربسته چون آئینه حیرانی مرا
از خرابیهای ظاهر شکوه صائب چون کنم / مخزن گنج گهر گردید ویرانی مرا

نهان در زر نگار از آن چون تیغ دارم جوهر خود را / که من از عرض جوهر دوست تر دارم سر خود را
ز طوفان حوادث باشد ایمن تر ز هم غافل / حباب آسا درین دریا بکف دارم سر خود را
من از تر دامنی گردیده ام چون موج دریا / خوشا ابری که دارد خشک دامان تر خود را
ز سربازی درین گلشن چنان خوش گشته ام / که بی‌پیرهن چو گل در دامن گلچین سر خود را

این جواب آن غزل صائب که میگوید حکیم
تا نفس باشد کسی بی همنفس باشد چرا

گمراه کند غفلت من را رهبران را
چون خواب نیز گیر کند همنفسان را

بی بهره ز معشوق شود عاشق محجوب
روزی ز دل خویش بود هیچکسان را

در کوه کم از ره باریک خطر است
زنهار بدنبال مرو خویش گمران را

اکسیر شد از قرب که گرد تهی
از دست مده دامن [illegible] گمران را

هر نامه که انشا کنم از درد جدایی
مقراض شود بال و پر نامه بران را

با دیدهٔ حیران چه کند خواب پریشان
صائب چه غم از شور جهان بیخبران را

آه از زنگ کدورت پاک سازد سینه را
میشود روشن ز خاکستر سواد آئینه را

زندگانی با فشار قبر کردن مشکل است
پاک کن از صفحهٔ خاطر غبار کینه را

بی بصیرت چشم ظاهربین نمی آید بکار
روزنی حاجت نباشد خانهٔ آئینه را

دیدهٔ آئینه را جوهر بود موی زیاد
پاک کن چون صوفیان از علم [illegible] سینه را

چون ره زیر قبا پوشیده از مردم کنند
[illegible] طریقت خرقهٔ پشمینه را

خرقه پوشی بود و عالم آستین افشاندگی
چون گدایان رقعه حاجت مکن منبر را

نیست صائب علم [illegible] صافان ابکار
میکند مغشوش جوهر صفحهٔ آئینه را

مزن انگشت ساقی مرا ای همنشین بر لب
که از رو بادهٔ من مهر میگیرد از مینا

ز تمکین مهر بر لب زن که خاک از فیض خاموشی
نصیب از باده نوشان بیشتر میگیرد از مینا

ز سیمای تو ان دریافت راز دل هر چه پیدا شد
غبار باده را صاحب نظر میگیرد از مینا

دل از اشک ندامت شد تهی در موسم شیرین
که ساقی باقی شب را سحر میگیرد از مینا

بلی صدق شود در پردهٔ شرم و حیا خوبی
شراب لاله گون رنگ دگر میگیرد از مینا

ز شوق بوسه هر ساعت دهان غنچه میسازد
لب ساقی همانا پنبه بر میگیرد از مینا

که ساقی میشود صائب در این محفل نمیدانم
که جوش می ز شادی پنبه بر میگیرد از مینا

نیست از داغ جنون پروا دل غم پیشه را
دیدهٔ شیر است کرم شب چراغ این بیشه را

راز عشق از دل تراوش میکند بی اختیار
این شراب برق جولان میگدازد شیشه را

تیر از طول امل بیش از جوان خمیده بهم
میکند مطلق عنان خاک ملائم ریشه را

نیست غافل عشق بی پروا ز مرگ کوهکن
نقش شیرین میکند شیرین دهان تیشه را

صائب از اندیشه موی میان غافل مباش
کین ره باریک نازک میکند اندیشه را

مینماید پای کوبان از ره منصور ما
تاک از آتش عنان سازد ز می پرزور ما

هر سبکدستی نیارد نغمه از ما کشید
ناخن شیر است مضراب رگ طنبور ما

کی حصاری میتوان ساخت طوفان شور
نیست ممکن خم بر آید با می پرزور ما

که دل سیاه کند بی شراب ناب مرا
علاج ظلمت ابر است بادهٔ روشن
کم است وارد بیهوشی شراب مرا

بگردش آر می پرده سوز را ساقی | که شد ز ابر سیه عنبرین نقاب هوا
امید هست شود شسته توبه نامه ما | شود چنین بطراوت گر از سحاب هوا
شکایتی که مرا از بهار هست اینست | که میکند ز تری آب در شراب هوا
بده بدست هوا اختیار خویش که هست | عنان گسسته تر از موجه سراب هوا
هواپرست بود هر زمان بشاخ دگر | که اختیار ندارد در انقلاب هوا
برون کن از سر نخوت هواپرستی را | که چون حباب کند خانها خراب هوا
اگر نه صبح قیامت بود چرا گیرد زمان | چو نامه از رخ او هر نفس نقاب هوا

شدی چو پیر مرو در پی هوا صائب
که دلپذیر بود موسم شباب هوا

شد از رکاب تو پیدا هلال عید مرا | گشوده شد در جنت ازین کلید مرا
کنم سیاه ز نظاره بنفشه خطان | شود دو دیده چو بادام اگر سفید مرا
گران نیم بخریدار از سبکروحی | بسیم قلب چو یوسف توان خرید مرا
ز نیشتر چو رگ سنگ نیست پروایم | چگونه اختر طالع شود سفید مرا

ز روی تازه من تازه روست صائب باغ
اگرچه نیست برے همچو سرو بید مرا

طاق کرد از هر دو عالم طاق آن ابرو مرا | ساخت وحشی از جهان آن نرگس جادو مرا
چون دهانش زود بی نام و نشان خواهم شدن | گر چنین چسپد بهم فکر میان او مرا

عقل بیقدر کند سلطنت عالم را | هوس ملک نباشد پسر ادهم را
میکند کار خرد نفس چو گردید مطیع | دزد چون شحنه شود امن کند عالم را
خورد مشمار گنه را که گیاهیست خورد گ | گندمی کرد ز فردوس برون آدم را
پیش چشمی که شد از پرده شناسان حجاب | شاهدی نیست به از چهرهٔ خود مریم را
نیست ممکن نکند صحبت نیکان تأثیر | گل بخورشید رساند سر شبنم را
میتواند بنفس گرد جهان را روشن | هر که چون صبح برآرد به تأمل دم را
دانش آنراست مسلم که تردستی شرم | گرد خجلت ز جبین پاک کند مریم را
حق محالست بهرگز نرساند خود را | در کف حرص قراری نبود خاتم را

صبح

کار اکسیر کند همت ذاتی صائب
خاک در دست زر و سیم شود حاتم را

زار باب تجرد نیست بر دل بار عالم را | سبکروحی فزون از حمل عیسی گشت مریم را
بهشت جاودان خواهی ز اخوان قناعت کن | کز غرض دانه در دام بلا انداخت عالم را
نکوکاری بزرگان را پس کار از اثر ماند | ز فیض جام ذکر خیر در دوران بود جم را
مبین در سرفرازی هیچ جودی را ز چشم کم | که چادر دیدهٔ خود دید ها خورشید شبنم را
بود ده روز سالی موسم این عیش افشانی | ز غفلت بگذران بی گریه ایام محرم را
ز حرف زشت می آید براه راست بدگوهر | نوای فتح گر از تیغ بیرون میرود جم را
بانگ نرمی از سفله روگردان شود دولت | که باشد لعل در آتش بدست دیو خاتم را

تأثیر

دیوان صائب

۶۹

ای که چون سنگ فلاخن دارم از خود بستگی	از مروت نیست گرد سر نگردانیدن مرا
حاصل من منحصر در ترک حاصل گشته است	دامن افشان نیست حاجت دانه افشاندن مرا

ولـه

[illegible]

رنگی از لاله عذاران جهان نیست مرا	بهره جز داغ ازین لاله ستان نیست مرا
به تهی چشمی خود ساخته ام چون غربال	چشم بر خرمن آن مور میان نیست مرا
آه کز قامت چون تیر سبک رفتاران	غیر خمیازه خشکی چو کمان نیست مرا
در خرابات جنون نشو و نما یافته ام	سنگ اطفال کم از رطل گران نیست مرا
سر و گردیدن دل ست من از جمعیت	برگ شیرازه جدا و اوراق خزان نیست مرا
نان اگر نیست مرا چشم و دلی سیر هست	آبرو هست اگر آب روان نیست مرا
دارم از جوهر ذاتی جگر تیغ کباب	سخن سخت کم از سنگ فسان نیست مرا

از خسیسان چه نسیمیست توقع صائب
برگ کاهی طمع از کاهکشان نیست مرا

سپهر دامشب ز شادی دیده روزن مرا	خانه از روی که یارب میشود روشن مرا
خوشتر است از جامه پوشیده عریان آستین	تیره میگردد نظر از بوی پیراهن مرا
فتح باب من بود در بستن چشم و دهان	میشود از روزن مسدود دل روشن مرا
کی ز تاب پیچ میبندد رشته جانم گره	آب باریکی اگر میبود چون سوزن مرا
تا بچشم نور وحدت سرمه بینش کشند	هر کف خاکی بود چون وادی ایمن مرا

دیوان صائب

[illegible]

اگر تو آینه سینه را کنی پرداز	هزار طوطی شیرین زبان شود پیدا

توان برید چو مقراض صائب از عالم
درین زمانه اگر همزبان شود پیدا

نغمه در جوش آورد خون من دیوانه را	میرساند ناخن مطرب آب اینخانه را
عاشق و اندیشه بوس و تماشای کنار	بهر غیرت شمع آتش میزند پروانه را
میرساند بوی خمی در دماغ مهجوران جوش	کو برآرد محتسب با گل در میخانه را
روی در عشق حقیقی از مجاز آورده‌ام	شسته‌ام از لوح خاطر ابجد طفلانه را
در سواد شهر مجنون سیر صحرا میکند	نیست با لفظ آشنائی معنی بیگانه را
دل عبث چشمی بحال زیر زلفش دوخته است	چون گره نتوان جدا از دام کرد این دانه را
همچو شمع کشته گیرد زندگانی را ز سر	جامهٔ فانوس گر گردد کفن پروانه را

گر نیاید بر سر انصاف صائب محتسب
میگشاید زور می آخر در میخانه را

چشم بگشا سبک از خواب گران کن خود را	برهوا پای منه تخت روان کن خود را
گوهر آبله در راه طلب ریخته است	قدمی بیش نه از دیده روان کن خود را
میکند کار لب نان لب افسوس اینجا	لب مگر فارغ از اندیشهٔ نان کن خود را
بر جوانی مخور افسوس در انجام حیات	بادهٔ کهنه بدست آر جوان کن خود را
زردروئی گل روز و شب بسیار است	می گلرنگ بکش لاله ستان کن خود را

[illegible]

هرچند که پیچیده بهی چون رگ تلخی
تا قطره خود را فکند گوهر شهوار

در کشمکش از رنج خمار است دل ما
سرگشته‌تر از باد بهار است دل ما

هرچند زبهر کار فتد گردش گردون
چون نقطه بمرکز بقرار است دل ما

زان جلوه مستانه که زان سرو روان دید
چون گل همه آغوش و کنار است دل ما

از چشمه حیوان جگر سوخته دارد
همطالع خال لب یار است دل ما

تا دست بدین پیکر خاکی نفشاند
ماتم زده چون شمع مزار است دل ما

هرچند درین باغ چو گل پاک دهانیم
از زخم زبان بوسه خار است دل ما

زین نغمه سرایان که درین باغ و بهار اند
صائب ز نوای تو فگار است دل ما

از بیخودی نمانده است پروای جسم و جان را
مستی ز یاد بلبل برده است آشیان را

از خویش رفتگان را حاجت براهبر نیست
یک منزل است دریا سیل سبک‌عنان را

هرکس کوی و فرت دل آگذاشت برجا
مرغان بجا گذارند در باغ آشیان را

از حسنهای محبوب داغند خیره چشمان
طفلان فتاده خواهند دیوار گلستان را

مستغرق فنا را از نیستی خطر نیست
کشتی درست باید دریای بیکران را

از آبروی یوسف خاک مراد گردید
گردی که بر جبین بود از راه کاروان را

از تیر آه مظلوم ظالم امان نیابد
بیش از نشانه خیزد از دل فغان کمان را

نخلی که از ثمر نیست جز سنگ در کنارش
باد مراد داند دم سردی خزان را

چنان کز تیغ خود کوه گران بر خود نمی‌لرزد | نسازد مضطرب جور فلک اهل تحمل را

ندارد حسن پنهان هیچ رازی صائب از عاشق
که دارد بلبل از بر سر بسر مجموعهٔ گل را

بهر که هر چه ضرورست داده‌اند آن را | بس ست آب گهر آشنای دندان را
مدار چشم تفاوت ز پلهٔ میزان | یکیست سنگ و گهر دیده‌های حیران را
مکن بپردهٔ ناموس عشق را پنهان | که بادبان نشود پرده دار طوفان را
بدوز چاک دلم را برشتهٔ سر زلف | که نیست حاجت محراب کافرستان را
کشیده دار عنان ادب ببادی عشق | که ریگ خورده جانهاست این بیابان را
باحتیاط نفس کش بعاشقان چو رسی | که مار زلف بود خاطر پریشان را
ز دل توقع آسودگی ز خامی‌هاست | قرار نیست بیکجای هیچ پیکان را

شکستگی نرسد خاطر ترا صائب
که سرخ کرد ز گفتار روی ایران را

طلائی شد چمن ساقی بگردان جام زرین را | بکش بر روی اوراق خزان سنگ نگارین را
ندارد اهل غفلت طاقت میدان اهل دل | تواند قطره از جای برون خواب سنگین را
دلم هر لحظه از داغی بداغ دیگر آویزد | چو بیماری که گرداند ز بار درد بالین را
نوای شور محشر خندهٔ کبک ست در گوشش | چه پروا از فغان عاشقان آن کبک تمکین را
بجای لعل و گوهر از زمین اصفهان صائب | بملک هند خواهم برد این اشعار رنگین را

همچو کبکی که فتد سایهٔ شاهین بسرش — دل سراسیمه ازان پر کلاهست مرا
باکلاه نمد از هر دو جهان آزادم — سایهٔ بال هما بخت سیاهست مرا
چون قلم کام نخستین بنفس سوخته است — در ره شوق کجا فرصت آهست مرا
میچکد خون چو کباب از نفس دعوی من — با چنین سوز چه حاجت بگواهست مرا
جرم ایام خرد قابل بخشیدن نیست — ورنه با عشق چه پروای گناهست مرا
از تماشای تو ای مایهٔ امید جهان — غیر افسوس هیچ در دست نگاهست مرا

منزل عشق چو خورشید بود پا بر کاب
ورنه صائب چه غم از دوری راهست مرا

ز درد نیست محابا بدرد ساخته را — که آتش ست گلستان ز رنگ باخته را
چنان بعهد تو آئین سرکشی شد عام — که در بغل ندهد سرو جای فاخته را
چو گل بچهرهٔ رنگین بخار غوطه زدیم — شناختیم کنون قدر رنگ باخته را
ز شرم خنجر مژگان برکشیدهٔ او — بخاک کرد نهان مهر تیغ آخته را
بیک دو هفته نه چارده هلالی شد — دوام نیست ازین بیش حسن ساخته را

شکسته حالی باشد حصار ما صائب
که از خزان نبود بیم رنگ باخته را

فزون بهر سنگ پیش سخت رویان گوهر خود را — بهر آئینهٔ تاریک منما جوهر خود را
توای پروانهٔ عاشق تلاش قرب آتش کن — که من از گرمی پرواز میسوزم پر خود را

اگر دل از سوز عشق داغی میشود پیدا
بجنون ریختن تا کردم بیا چو شبنم نیم خود را
نیارد هم تابان بسر بالین من صائب
نشد گر بر سرم خورشید تابان افسر خود را
بهم مجنون اگر دامن گردون بفشانم
زنیم تیرباران حسودان چو هم خود را
کسی تا چند پنهان چون زره زیر قبا دارد
کر بر فرق صاحب دولت نبندد هم خود را
ازان خورشید بر گرد جهان سر گشته میگردد

چه داغ لاله از صدق طلب میشود پیدا
برای سینهٔ ما نیز داغی میشود پیدا
اگر از ظلمت راه طلب [illegible]
جهان از گرمی رفتاری [illegible]

[illegible]

ظاهر و باطن ما آئینهٔ یکدگراند
خاک در چشم حریفی که دو رو بازی ما

بود با محض نبود دست سرابیم سراب
جای رحم است بر آنکس که دغا بازی ما

جامهٔ پردهٔ درویشی خود ساخته ایم
ندهد فقر به تشریف نمد بازی ما

چه خیالست که از پای نشیند صائب
تا بهر کوچه چو طفلان ندود بازی ما

خرقه بارست بر تن زاهد افسرده را
حاجت زندان دیگر نیست خون مرده را

بر جراحت بخیه نتواند ره خوناب بست
سود ندهد مهر خاموشی لب آزرده را

خضر در سرچشمهٔ تیغش نمازی میکند
عمر اگر باشد دهان آبحیوان خورده را

نقد جانرا چون شرر بر آتشین رو میفشان
در گره تا کی توان چون غنچه بست این خورده را

ابر را استادگی آئینه روشن میکند
صاف میسازد تحمل طبع برهم خورده را

میکند با دم مخالف شور دریا را زیاد
کی نصیحت میدهد تسکین دل آزاده را

هر چه رفت از کف بدست آوردن او مشکلست
چون کند گرد آوری گل بوی غارت برده را

این جواب آنکه وقتی حالتی فرموده است
از نصیحت میدهم تسکین دل آزرده را

با عتبار جهان هیچ کار نیست مرا
دماغ روشنی روزگار نیست مرا

چو تخم سوخته خاکستر است حاصل من
امید تربیت از نوبهار نیست مرا

به برد بحر بگو هر یکیست نسبت من
کشایشی ز میان و کنار نیست مرا

دو جهان در نظر ما و صف فرگانست
نور حل کرده بود باده میخانهٔ ما

شکوه در مشرب ما سوخته جانان کفرست
شمع داغست ز خاموشی پروانهٔ ما

زیر شمشیر حوادث مژه برهم نزنیم
برخ سیل کشا دست در خانهٔ ما

مهرهٔ گل پی بازیچهٔ اطفال خوشست
دل صد پاره بود سبحهٔ صد دانهٔ ما

روزگاریست که در دیر مغان میریزد
آب بر دست سبو گریهٔ مستانهٔ ما

نسبت سیل باین خانه و مهتاب یکیست
دشمن از دوست نداند دل دیوانهٔ ما

عیش در کلبهٔ ما بی سر و سامان فرشست
میرود در بقفا سیل ز ویرانهٔ ما

تیره روزیم ولی شب همه شب میسوزد
شمع کافوری مهتاب بویرانهٔ ما

گرد بادی شود و دامن صحرا گیرد
گر بدیوار فتد سایهٔ دیوانهٔ ما

پردهٔ گوش اگر بال سمندر گردد
تب کند از اثر گرمی افسانهٔ ما

روی در دامن صحرای جنون آوردست
کعبه از حسن خداداد صنم خانهٔ ما

نیست در عالم انصاف عزیزی صائب
آشنائی که شود معنی بیگانهٔ ما

در شکایت زتلخی دندان نعمت خواره را
کهنه گردی در ورق گرداندن این هیچ پاره را

جوهر دل شد غبار از گرم و سرد روزگار
آب و آتش ذوالفقاری کرد این انگاره را

اهل دل را گفتگوی عشق آب آتشگیست
نیست نقلی به ز آتش مرغ آتشخواره را

دل نهادم در دنا بودم فراغت داشتم
چاره روئی کرد سرگردان من بیچاره را

زورق ما گرچه شد برگ گل دریا چو حباب
همچنان اندیشه از موج خطر داریم ما

از پی یک پوش صندل جبین تابیده ایم
ورنه سر را از برای درد سر داریم ما

دیدن پا خوشنماست از بال پر طاوس را
عیب خود را در نظر بیش از هنر داریم ما

دیده حیران ما را پرده دیگر شود
نسخه از رخسار او چندانکه بر داریم ما

نیست آسان ترک می صائب لب آلوده را
چون از آن لبهای میگون چشم تر داریم ما

چه غم ز آه من آن خط روح پرور را
که برگ ریز نباشد بهار عنبر را

ز دل سیاهی آب حیات نیاید
که تشنه سر به بیابان دهد سکندر را

ز چهره سخن حق نقاب بردارد
زدار بهر که چو منصور کرد منبر را

توان به مهر خموشی دهان به گو بست
اگر به موم توان بست چشم مجمر را

لب سوال در قصر را کلید بود
بروی دل مگشا زینهار این در را

مجردان تو از قید جسم آزاد اند
چه احتیاج بجستی بود شناور را

بگیر از لب خود مهر چون صدف صائب
که نیست قدر ز حرف آب گوهر را

دل با تو خطی دارد دل من در میان سودا
که دارد در گره هر موی خطش یک جهان سودا

غبار استخوانم سرمه چشم غزالان شد
نمی پیچید سر از سنگ ملامت همچنان سودا

که جنون دیوانه من سایه بید سلامت را
بر غیبت میکشد باز خم شمشیر زبان سودا

ره بی منتهای عشق دارد جذبهٔ صائب
که نتواند شکار وحشی از دنبال دید آنجا

دادم ز شور عشق بسیلاب خانه را | کردم بخار خار بدل آشیانه را
مجنون شوم ز هر که بمن کج کند نگاه | تیر کجست آیهٔ رحمت نشانه را
این زهر سازگار بعادت نمیشود | بر خود کنم چگونه گوارا زمانه را
مرغیکه زیرکست درین بوستان مرا | بیند بیک نظر گره دام و دانه را
آه هوا پرست بمقصد نمیرسد | نتوان زدن به تیر هوائی نشانه را

ولە

شکست رنگ من انجم سنگساری ما | تمام گشت چشم قدح ریخت هوشیاری ما
شده است حلقهٔ گرداب چشم قربانی | ز بهار موجهٔ طوفان بیقراری ما
چنان که آیت رحمت امید خلق افزود | یکی هزار شد از خط امیدواری ما
رسید خیرگی چشم با بمعراجی | که ماه بر فلک از هاله شد حصاری ما
کلاه گوشهٔ همت بلند کرده ماست | چو تیغ کوه ز ابر است آبیاری ما
چنان گذشت ز تقصیر ما عنایت دوست | که از گناه نکرده است شرمساری ما
بروی تیغ فشردیم پای خود چندان | که کوه بست کمر پیش بردباری ما
ز تار و پود جهان آگهیم با طفلی | دو دیده است بهر کوچه نی سواری ما
زبان ما اگر از شکر تیغ خاموش است | دهان شکر گذار است زخم کاری ما

اگر در سخن میدهشت صائب بند بند ما
زگوهر چون صدف میکرد آب و دانهٔ ما را

پرده دار حرف دعوی کن لب خاموش را	از دبستان بر میاور طفل بازی گوش را
مور بر خوان سلیمان خون خود را میخورد	خرمن گل مایهٔ حیرت بود آغوش را
نیست بر بالای دست خاکساری هیچ دست	خشت خم مهر شد اول بادهٔ سرجوش را
باغبان گل را کند سیراب از مهر گلاب	ساقی از می مهر بیرون میبرد مدهوش را
جز پشیمانی سخن چینی ندارد حاصلی	حلقهٔ بیرون در کن در مجالس گوش را
مستی و مخموری عالم بهم آمیخته است	دور باش نیش در دنبال باشد نوش را
این زمان در زیر بار کوه منت میروم	منکه می دزدیدم از دست نوازش دوش را
گرد آن چاه زنخدان در زمان خط مگرد	بیشتر باشد خطر در ره خس پوش را

برسر مغز صائب کسوت پشمین مبند
از سر خوان تهی بردار این سرپوش را

یاد ایامی که با هم آشنا بودیم ما	هم خیال و هم صفیر و هم نوا بودیم ما
معنی یک بیت بودیم از طریق اتحاد	چون دو مصرع گرچه در ظاهر جدا بودیم ما
بوده ایم چون زبان خامه حرف ما یکی	گرچه پیش چشم صورت بین دوتا بودیم ما
چون دو برگ سبز کز یک دانه سر بیرون کند	یکدل و یکروی در نشو و نما بودیم ما
اختر ما سعد بود و روزگار ما سعید	از سعادت زیر بال یک هما بودیم ما

تار و پود بوی پیراهن بهم افتاده است — شکوه از هجران یوسف نیست یعقوب مرا
کعبهٔ مقصود در آغوش محرم حلقه است — هرگز از طالب جدائی نیست مطلوب مرا
صبر من در سخت جانیها قیامت میکند — سایهٔ بید است زخم تیغ ایوب مرا
نیست ممکن راه شبنم را برنگ و بو زدن — این کشش از عالم بالاست مجذوب مرا
پرده‌ها در حسن او چون گل برون است از شمار — شرم یک پیراهن چاک است محبوب مرا
همچو زخم تازه خون دل از او آید بجوش — گر نهی در رخنهٔ دیوار مکتوب مرا
میکند با من عداوت در لباس دوستی — بر سر رحم آورد هر کس که محبوب مرا
بیدماغیهای ناز از خون جگر سیرش کند — ورنه پروای قیامت نیست محجوب مرا

گفتم از خط حسن او صائب برآید از حجاب — پردهٔ شرم دگر گردید محجوب مرا

از بهار افزود شور عشق چون بلبل مرا — خانهٔ مشق جنون گردید چوب گل مرا
صحبت طفلان بود دیوانه را باغ و بهار — دامن پر سنگ باشد دامن پر گل مرا
با پریشان خاطری از وسعت مشرب خوشم — چشمها پنهان بود در کوچهٔ سنبل مرا
پای طاوس از سر طاوس باشد بی‌نصیب — نیست غیر از خار خار زان رخ و کاکل مرا
میشود از رو رفتن‌های گریان جمع شکوار — نیست از سنبل بهاران شکوه چون سنبل مرا
خواب من هر چند از رطل گران سنگین‌ترست — شیشهٔ می میکند بیدار از قلقل مرا
گل چو شبنم رو نمیپوشد ز چشم پاک من — می برد با خود بسیر گلستان بلبل مرا

[illegible]

چون کنج لب کجاست کز و بوسه زیب نیست
صائب من از کجا کنم آغاز بوسه را

از غبار خط فزون شد روشنائی دیده را | طوطیای چشم باشد خاک طوفان دیده را
دیده یعقوب میخواهد نسیم پیرهن | نیست هر نادیده لایق جامه پوشیده را
خود حساب از پرسش روز حساب آسوده را | نیست پروای میزان مردم سنجیده را
مینمودم وحشت از گلگشت ندانستم که خار | از گریبان سر برآرد دامن برچیده را
چند باشم زان رخ مستور قانع با خیال | در گریبان تا بکی ریزم گل ناچیده را
بیقراریهای دل زنگ کدورت را فزود | پای کوبی آب شد این سبزه خوابیده را
نیست جز انسان کشی شایسته درگاه عشق | شاه می‌بخشد بخاصان جامه پوشیده را

سخت تر گردد گره هر گاه صائب تر شود
باده هیهات است بگشاید دل غم دیده را

عرق بچهره نشسته است آن پری وش را | که دیده است بر آب آذری آتش را
مکن اشاره ابرو بکار بوالهوسان | مزن بصید زبون تیر ترکش را
بخاکساری ما صرفه نیست خندیدن | بکن بجام سفالین شراب بیغش را
ز دل میار نسنجیده حرف را بزبان | عنان کشیده نگهدار اسب سرکش را
زبان حرص محالست چشم سیر شود | که سوختن نبرد اشتهای آتش را
گهر بسنگ زدن صائب از بصیرت نیست | مخوان بمردم بیدرد شعر سرکش را

چون برافروزد ز صهبا آن عقیق آبدار / نعل در آتش گذارد میگسار بوسه را
گفتم از خط شوق آن لبهای میگون کم شود / خط یکی صد ساخت در دل خار خار بوسه را
افکند بیم تمامی در شمار من غلط / گر دو صد نوبت کنم سر گرم شمار بوسه را
تلخ از امید شیرینی گوارا میکند / نیست از دشنام غم امیدوار بوسه را
از سیه مستی کند گم خویش را هر کس چشید / زان لب بیخط شراب پشت دار بوسه را
منکه بودم با لب لعلش ز خط گستاخ تر / چون کنم بر خود گوارا انتظار بوسه را
رحم کن بر تلخکامان زخم نا گرفته است / پرده زنبوری خط رهگذار بوسه را
آنکه در آئینه دارد بوسه را از خود دریغ / کی بعاشق وا گذارد اختیار بوسه را

گشت صائب در مذاقم تلخ آب زندگی / تا چشیدم من شراب خوشگوار بوسه را

باعث آزار شد ترک دل آزاری مرا / تخته مشق مدارا کرد همواری مرا
روز روشن میکند کار نمک در دیده‌ام / شب ز شکر خواب باشد خط بیزاری مرا
گر بخوبیم بر سر خوری کمر بندد چو تیغ / روی خندان میکند چون گل سبکباری مرا
نیستم مقبول تا مردود خاطر باشدم / چون تبیا نیست هم از خط بیزاری مرا

صائب از پند و نصیحت غفلت من بیش شد / نیست زان خواب گران امید بیداری مرا

کند لیلی چنین گر جلوه مستانه در صحرا / شود هر لاله بر مجنون من میخانه در صحرا

از سیل حوادث نکنی اندیشه که فردا / آباد بود هر که خرابست در اینجا

تا روز قیامت که سر شکوه گشاییم / دست من و دامان نقابست در اینجا

از صبر عزیزان چه ثمرها که نچیدند / بیحاصلی ما ز شتابست در اینجا

از ترک حیا کام گرفتند حریفان
خون در دل صائب ز حجابست در اینجا

کدامین برق جولان گوشهٔ ابرو نمود اینجا / که آتش زیر پا دارند دلها همچو عود اینجا

نکش سر از خط فرمان که گردون بلند اختر / ندارد فرصت خاریدن سر از سجود اینجا

ز بس تنگی شدم خرسند ازین گلزار تا دیدم / چه خونها خورد گل تا عقده از دل گشود اینجا

در این دریای گوهر خیز نومیدی نمی باشد / غنی شد چون صدف هر کس دهان جو گشود اینجا

شکست از ناوک اهل شهپر پرواز روحم را / بمن از دوستان هر کس رسید دل نمود اینجا

گر از مجمر گدازی شد آیین سراپایش / محالست اینکه یکدم بنشیند بوی عود اینجا

نباشد پست ای صیاد از هم تا سر آیات / کمندی میتوانی ساختن زین تار و پود اینجا

از آن پیوسته چون پرگار میگردم بگرد دل / که وقتی جلوه گاه آن پری رخسار بود اینجا

درین عالم سبکدستی بباید گوی از میدان / که خود را از میان مردم عالم ربود اینجا

سرت تا هست تخم سجده در خاک کن صائب
که دارد سرفرازیها در آن عالم سجود اینجا

ز جلوهٔ تو حیا نیست خاکساران را / که خون مرده شمارند آب حیوان را

از گرد خط فزود محبت بدل مرا
پای بخواب فتنه فرو شد بگل مرا

آزادگی چو سرو بود عذرخواه من
دستی تهی ز خلق ندارد خجل مرا

باشد چو نقش پای زمین گیر برق و باد
در کوچه که رفت فرو پا بگل مرا

ذرو دیده ام چو زخم ازان تیغ آبها
ای وای تیغ او نکند گر بحل مرا

صائب ز داغ عشق شکایت چسان کنم
کز قید عقل داد نجات این محل مرا

روزگاریست که با ریگ روان همسفرم
میروم راه ز منزل خبری نیست مرا

میزنم بال بهم تا فکند آتش در من
از دل تنگ امیدی شرری نیست مرا

میتوان رفت چو آتش برگ و ریشه شمع
بدل آزاری پروانه سری نیست مرا

گرچه چون سرو تماشاگه اهل نظرم
از جهان جز گره دل ثمری نیست مرا

چه قدر کار بود زیر زبر کردن چرخ
ناله و گریه صاحب جگری نیست مرا

برده ام غنچه صفت سر بگریبان صائب
جز دل امید گشایش ز دری نیست مرا

عشق است غمگسار دل دردمند را
آتش گره ز کار گشاید سپند را

همت بهیچ مرتبه راضی نمیشود
یکجا قرار نیست سپهر بلند را

پیداست بیقراری عاشق کجا رسد
در خلوتی که راه نباشد سپند را

اندیشه کهربای غم و درد عالم است
از غم گزیر نیست دل هوشمند را

در چشم ما ز گریهٔ شادی نشان مجو	این چشمه متاع ندارد دکان ما
با اینچنین که بر سر شاخ بهانه ایم	برهم زند نسیم گلی آشیان ما
روشن شود فتیلهٔ مغز هما اگر	غافل کنند نمک عشقی از استخوان ما
نی کوچه میدهد نفس ما چو بگذرد	غافل مشو ز نالهٔ آتش زبان ما
گردش ز بسکه فاخته بر در چو به همسند	خاکستر است جامهٔ سرو روان ما

وله

علم نصرت ما آه سحرگاهی ما	مهر خاموشی ما چتر شهنشاهی ما
ما که بی برگ و نوای خط پاکی داریم	چه کند باد خزانی به نخ کاهی ما
چرخ جز آنکه زند نقش عدو دشت بر آب	میشود جوهر آئینهٔ آگاهی ما
چه توقع ز رقیبان دگر باید داشت	سایه جائیکه کشد پای ز همراهی ما
هر سر خار درین دشت چراغی گردید	پای بر جاست همان ظلمت گمراهی ما
همچنان خار بدل از رگ خامی داریم	فلس گر داغ شود بر بدن ماهی ما
رفت عمر و قدح از خود ننهادیم برون	داد از غفلت ما آه ز کوتاهی ما

نیست در دامن این دشت شکاری صائب
که علم چتر کند آه سحرگاهی ما

نیست پروای علائق جان از تن رفته را	هر سر خاریست چنبری شکار خسته را
سینه ها را خاموشی گنجینهٔ گوهر کند	یاد دارم از صدف این معنی سربسته را

بشکفد پروانه گر در انجمن بیند مرا
خیزد از بلبل فغان چون در چمن بیند مرا

مصرع برجسته آهم چنین کاستاده است
آب گردد شمع گر در انجمن بیند مرا

سرمهٔ خاموشی خواهم که گوش پرده در
چون لب پروانه بیزار از سخن بیند مرا

چرخ عاجزکش که چون شمع آتشم در جان زده است
چشم دارم بر فراز خویشتن بیند مرا

همچو گرگ از کید گر چشم حسودش میدرد
گر ز نقش بوریا در پیرهن بیند مرا

ناخن من آبروی تیشهٔ فرهاد ریخت
آه اگر شیرین بچشم کوهکن بیند مرا

تا عقیق از سادگی سنجید خود را با لبش
جوش غیرت تشنهٔ خون یمن بیند مرا

زان نمی بندم لب از خواهش که این چرخ حسین
روز پیری اسیر دگر بی دهن بیند مرا

منت شمع تجلی می نهد بر بخت من
کرم شب تاب برفلک چون در لگن بیند مرا

گر چنین صائب غریبان را نوازش میکند
چشم بگشاید چو غربت در وطن بیند مرا

از عذار او بپوشان دیدهٔ امید را
کلمه از شبنم مکن پیراهن خورشید را

در بهشت عافیت افتاده از بیحاصلی
شد حصاری بی بری از سنگ طفلان بید را

جام را بهر تنک ظرفان بدور انداخت است
هیچ حقی نیست بر در یا کشان جمشید را

نور معنی میدرخشد از جبین لفظ من
بال خفاشی چه هشیاری کند خورشید را

چون دل شب منیرم صائب بر آهنگ فغان
میکشایم بر زمین از آسمان ناهید را

ازین شکایت مارا که میتواند بست | شکسته است زروز شراب شیشهٔ ما
ز خشک سالی میگرد آب گوهر کم | شود چو آبله پر از شراب شیشهٔ ما
بمیکشان نکرد تاج لعل می بخشد | بهر پیاله ز موج و حباب شیشهٔ ما
سپاه غفلت گران سنگ را بهم شکند | نهد زجام چو پا در رکاب شیشهٔ ما
بجه نیکند از احتیاج گردن کج | مگر ز خویش برآرد شراب شیشهٔ ما

اگرچه در سر می کرد عمر خود صائب
نشد ز نشهٔ می کامیاب شیشهٔ ما

ببین بدور لبش خط عنبر افشان را | که چون شراب برون داده راز پنهان را
بباد دست کلید خزانه را مسپار | مده بدست صبا زلف عنبر افشان را
اگر تو دامن خود را بدست ما ندهی | ز دست ما نگرفته است کس گریبان را
بران گروه حلال است دعوی نعمت | که چین جبهه شمارند منت احسان را
دران سری که بود خار خار شوق کند | چو گرد باد بیک پا می طی بیابان را
غلط بکاغذ ابری کنند دیده وران | فشرد بسکه فلک ابرهای احسان را
جدا نمیشود از هم دو دل یکی چو شود | نمیتوان ز دل من کشید پیکان را

سخن بمردم فهمیده عرض کن صائب
بشوره زار مکن صرف آب حیوان را

بیده داند آن ستمگر قدر داماهی پشیمان را | که سازد طفل بازیگوش کاغذ باد قرآن را

[illegible]

صوفیان پروند از ره چشم جادوی ترا

وله

حالیست جای شیشهٔ می در کنار

[illegible]

سودهٔ الماس با آن جوهر ذاتی که هست	تیغ نتواند شدن با زخم مرهم سوز ما

داغ ما صائب ز شمع طور روشن گشته است
کی بیک طوفان و صد طوفان شود کم سوز ما

خوش آن شبی که کنم مست دیده بانش را	بدست بوسه دهم خاک آستانش را
حدیثی از گل رخسار او که میگوید	که همچو غنچه پر از زر کنم دهانش را
گلی چو نیست بفرمان او چنان فرمان	برآورم ز پس سر برون زبانش را
شهید باده چه خواهد که جان نو یابد	بچوب تاک بسوزید استخوانش را

وله

از بدگهری میشکند گوهر رز را	در دل چه گره هاست که زاید پدر رز را
حاشا که گذارد کرم ساقی کوثر	در گلشن فردوس بلا مست گهر رز را
یکدانهٔ انگور نزاهد چشانید	حیف است فگندن بو بال اختر رز را
ای شیشهٔ می چند زمی تشنه نشینی	با جام بکن عقد روان دختر رز را

صائب اگر از تشنهٔ می چشم دهی آب
از آب گهر سبزه نمائی سر رز را

قانع بجرعه نیست لب میگسار ما	میخانه را به آب رساند خمار ما
ای جلوهٔ نسیم ترحم چه کو تهی ست	در غنچه رنگ بست گل اعتبار ما
از نخل موم صد گل رنگین شگفت و ریخت	یک برگ سبز نزد از شاخسار ما

[illegible]

گذشت دیدن آن روی بی نقاب مرا | چه نخل موم نمیسازد آفتاب مرا

کسی ببوی نیاویخته است خرمن گل | غم میان تو دارد به پیچ و تاب مرا

بیکدو قطره که خواهد گهر شدن روزی | رهین منت خود گو مکن سحاب مرا

عبث چه عمر بافسانه میکنی ضائع | چه چشم رخنهٔ دیوار نیست خواب مرا

فغان که با همه کاوش که کرد ناخن سعی | نشد گشادی ازان غنچهٔ نقاب مرا

زسینه سر بینا بحلقم آب چکان | نمیرود بگلو آب بی شراب مرا

زسینه ام دل پر داغ را برون آرید | که سیر کرد زجان دود این کباب مرا

چه ذره که بخورشید همعنان گردم | بس است گوشهٔ چشمی ازان رکاب مرا

ولہ

بخنده بنواز این دل خراب مرا | بشور چشم نمکسود کن کباب مرا

دلم زشکوهٔ خونین پر است میترسم | که زور می‌شکند شیشهٔ شراب مرا

ترا که دست دلی نیست قطرهٔ بفشان | که چون گهر بگره بسته اند آب مرا

سیاه در دو جهان باد روی موی سفید | که همچو صبح گران سنگ ساخت خواب مرا

بس است خجلت روز من سزای گناه | بزیر خاک حوالت مکن عقاب مرا

حرام باد بران قوم بیخودی صائب
که میخورند بتلخی شراب ناب مرا

طی بماهی سازد از کندی ره یکروزه را | رشته بیرون آمده است از پای ما دوروزه را

دیده‌ای سیر و دل بی مدعا داریم ما
آنچه می‌باید درین مهمانسرا داریم ما

گر بد بر دود داغ روز افزون غم و قانع شکیم
[illegible]

جنگ دارد دولت دنیا و امنیت بهم
جای بر تیغ از بال هما داریم ما

خضر اگر بر دست تیغ خویش دارد اعتماد
اعتماد تیغ بر دست دعا داریم ما

پاکبازی دست بر نام و نشان افشانده‌ست
منت روی زمین از نقش پا داریم ما

می‌برد خاکستر ما را به سیر لامکان
آتشی کز شوق او در زیر پا داریم ما

خم نگردد بی ثمر شاخی و از بیجا صلی
خجلت بسیار زین قد دوتا داریم ما

زان خزان خوشتر بود ما را که ایام بهار
خار در پیراهن از نشو و نما داریم ما

چون الف هر چند ما را از دو عالم هیچ نیست
از استقامت سقف گردون را بپا داریم ما

گر بود انصاف از احسان ناشایسته است
شکوه کز ساده لوحی از قضا داریم ما

شکوه از غربت درین گلزار کافر نعمتی‌ست
آشنایی چون نسیم آشنا داریم ما

[illegible]
دست پیش مردم عالم چرا داریم ما

آبروی بی نیازی همچو حیوان [illegible]
کی چو اسکندر ز غم آب بقا داریم ما

[illegible]
گنجها نقصان ز شرم نارسا داریم ما

استقامت در خراج سر داین گلزار نیست
از گل رعنای او چشم وفا داریم ما

از تن آسانی زمین گیر قناعت گشته‌ایم
بال پروازی ز نقش بوریا داریم ما

رحم کن ای آفتاب عشق بر ما ناقصان
کز رگ خامی به دوزخ راهها داریم ما

بی ندامت نیست هر حرفی که از لب سر زند
بخیه زن از خامشی این خنده افسوس را

ناله دل کرد رسوا عشق پنهان ترا
نیست ممکن در بغل کردن نهان ناقوس را

صاحبان کشف بیقدر اند در درگاه حق
نیست در دیوان شاهان رتبه جاسوس را

نیست مانع از تماشا جامه فانوس شمع
آه از آن شمعی که از پرتو کند فانوس را

چون پر و بالی نباشد راه آزادیست بند
روزن زندان کند دلگیر تیرکوش را

عشق در هر دل که افروزد چراغ دوستی
چون پروانه سوزد پرده ناموس را

عالم معقول بر هر کس که صائب جلوه کرد
بشمرد موج سراب این عالم محسوس را

میکشد خاطر بجا و منزل دیگر مرا
چرخ گویا ساخت از آب و گل دیگر مرا

عمر شد در روزگارم صرف گویا روزگار
میکند ساز از برای محفل دیگر مرا

گرچه در ظاهر چو مجنون رو به صحرا آوردم
نیست غیر از پرده دل محمل دیگر مرا

سوخت تخم من ز برق عشق دهقان قضا
میفشاند در زمین قابل دیگر مرا

چون گهر هر جا که اندازم درین دریا لنگر
نیست جز افتادگی منزل دیگر مرا

چشم من سیر از جهان هر دم از بهر طلب
کاسه دریوزه سازد سائل دیگر مرا

گرچه دل خون شد ز درد عشق صائب کاشکی
در بساط سینه بودی صد دل دیگر مرا

گر نگاه از بهر آن رخ افروخته را
گل به بلبل نگذارد جگر سوخته را

بنه بر طاق نسیان شهر را چون شیشهٔ خالی | درین موسم که سنگ از لاله جام آورد مستان را
مشو غمگین ز میخانه اگر محتسب گل زد | که جوش گل شراب لعل خام آورد مستان را

بقول عارف و عامی سخن را ختم کن صائب
که ساقی هرچه دریا به تمام آورد مستان را

چشم او چندانکه مست خواب میسازد مرا | تاب آن موی میان بیتاب میسازد مرا
تا شدم محو جمال او اثر در من نماند | همچو کتان آمیزش مهتاب میسازد مرا
تا نگشتم دور از کامل نگشتم همچو ماه | دوری خورشید عالم تاب میسازد مرا
خوشدلم با آه سرد و گریه‌های آتشین | بی‌تکلف این هوا و آب میسازد مرا
سر نمی‌پیچم چو طفل از گوشمال روزگار | جوهر تیغم که پیچ و تاب میسازد مرا
در گداز گوهر من آتشی در کار نیست | دیدن گل همچو شبنم آب میسازد مرا
آن سبکروحی که من از کنج عزلت دیده‌ام | دل گران از صحبت احباب میسازد مرا
خاکساران صیقل آئینهٔ یکدیگر اند | دردی بیش از شراب ناب میسازد مرا

میگذارم سر به پای خاک صائب سایه‌وار
چرخ اگر خورشید عالم تاب میسازد مرا

لب یاقوت او تا داد از خط عرض لشکر را | حصاری کرد در گرد یتیمی آب گوهر را
تلاش پختگی کردم ز نادانیها ندانستم | که در خامی بهار بیخزانی هست عنبر را
تهیدستان قسمت را چه سود از رهبر کامل | که خضر از آب حیوان تشنه می‌آرد سکندر را

نی ز خامی نقش‌ها را خام می‌بندیم ما / پرده‌ای بر چشم بد ایام می‌بندیم ما

دیدهٔ خونخوار ما را نیست سیری از شکار / خاکساری را بخود چون دام می‌بندیم ما

فیض ما از دست بیمار طلب کار نیست / چون لب ساغر زمی ابرام می‌بندیم ما

میشود چون فلاخن شهپر سپند ما / سنگ اگر بر جان بی آرام می‌بندیم ما

مطلب ما بیدلان از چشم بستن خواب نیست / در بر دنیا آرزوی خام می‌بندیم ما

گرچه زخم صبح از خورشید میگردد زیاد / رخنهٔ خمیازه را با جام می‌بندیم ما

در فن افتادگی از ما کسی در پیش نیست / نقش بر روی زمین هر گام می‌بندیم ما

تیغ را دندانه میسازد سپر انداختن / از دعا دایم در دشنام می‌بندیم ما

بستگی کفر است در آیین ما آزادگان / میشود زنار اگر احرام می‌بندیم ما

نیست صائب چون شرر ما را بجهان دلبستگی / چشم در آغاز از انجام می‌بندیم ما

صبح از دلهای روشن یاد می‌آید مرا / شام از تاریکی تن یاد می‌آید مرا

از دم سرد خزان برگی که می‌افتد بخاک / از جهان بی برگ رفتن یاد می‌آید مرا

میشوم چون شبنم گل آب از تردامنی / چون از آن پاکیزه دامن یاد می‌آید مرا

ناله خیزد چون سپند از دانه‌ام بی اختیار / چون ازین صحرا و خرمن یاد می‌آید مرا

میشود یاقوتی از خون جگر منقار من / چون از آن فیروزه گلشن یاد می‌آید مرا

تیغ میگردد الف بر سینهٔ شهباز من / گاه گاهی گر نشیمن یاد می‌آید مرا

نتوان از سینهٔ روشن ضمیران جمع کرد	گر بشوید آسمان سنگ دل دیوان ما

عیب صائب میشود در چشم پاک ما هنر
دیو را یوسف نماید پلهٔ میزان ما

زیاران جمع گردد خاطر آشفته مستان را	رگ ابری کند شیرازهٔ آن جمع پریشان را
ز مشرب آنچه می آید ز صد لشکر نمی آید	بیک رگ می توان تسخیر کردن کافرستان را
چنان شد عام در ایام ما ذوق گرفتاری	که آزادی کند دلگیر اطفال دبستان را
گذشتم از سر دنیای دون آسوده گردیدم	بسیم قلب از اخوان خریدم ماه کنعان را
دل شوریده را گفتم خرد از عشق باز آرد	ندانستم که پروای معلم نیست طوفان را
نگردد وحشت دل کم ز زیب و زینت دنیا	نسازد نقش یوسف دلنشین دیوار زندان را
اسیر عشق چشم از روی قاتل بر نمیدارد	ز مردم نیست امید شفاعت صید قربان را
باهی ریزد از هم تار و پود هستی ظالم	نسیمی میزند بر یکدگر زلف پریشان را
نگردد تنگ خلق عشق از بیتابی عاشق	غباری نیست از ریگ روان دل بیابان را

علاج سردی ایام را می میکند صائب
خوشا رندی که دارد جمع اسباب زمستان را

کمال حسن کجا دیدهٔ پر آب کجا	شکوه بحر کجا خیمهٔ حباب کجا
مرا که جلوهٔ هر ذره است رطل گران	کجاست حوصلهٔ جام آفتاب کجا
نمانده است ز دل جز غبار افسوسی	باین خرابه فتد نور ماهتاب کجا

عقلی که سرنوشت جهانست ابجدش | مشکل که سر برآورد از خط خام ما
گردیده است همچو قدمگاه خضر سبز | روی زمین ز سرو پریشان خرام ما
از بیدلی کنند غزالان ز ما حذر | ورنه دعای جوشن صیدست دام ما
مانند چوب بید شود در نبات گم | چوب قفس ز طوطی شیرین کلام ما
این کارخانه را دل ما می برد براه | دارد فلک اگرچه لطا هرزه نام ما

چون آفتاب از نفس گرم عمرهاست
صائب ویده است در آفاق نام ما

درگردش آورید می لعل فام را | زین بیش خشک لب مپسندید جام را
تا چون شفق مدام رخت لاله گون بود | بی باده مگذران چو فلک صبح و شام را
غافل مشو که وقت شناسان نو بهار | چون لاله بر زمین ننهادند جام را
هرکس بخون دل ز می ناب صلح کرد | محکم گرفت دامن عیش مدام را
آید ز زیر سنگ برون هر دلی که ریخت | برخاک میوهای تمنای خام را
دادیم عارفانه چو منصور سر بدار | کردیم نقد روضهٔ دار السلام را
بر تیغ کوه سینه فشارد ز انفعال | کبکی که آورد بنظر آن خرام را
آنجا که دور بینی رشک ست عاشقان | امساک می کنند ز جانان پیام را
دل را بزور عشق رهاندیم از بدن | با خود بزیر خاک نبردیم دام را
عیب من از شمار برون ست و از حساب | صائب بچشم خلق بپوشم کدام را

خار نتواند گرفتن دامن این سیل را [illegible]

[illegible]

سپهر سبزه خوابیده ایست در روش
بغیر نظر چه نسبت قد بلند ترا

تبسم تو دل از کار می برد چون صبح
چه حاجتست که گیرند قند ترا

بیقرار تو در منزل چه میتواند کرد
که آتش است بهار طرب سپند ترا

چو آمدی شکار من آنقدر منشین
که طوق گردن ایمان کنم کمند ترا

شکار صائب ما نیست قابل تسخیر
و گرنه رتبهٔ آزادگیست بند ترا

غم

ز نحیت چون شمع داغ افزون غم نان خلق را
ستد راه شکوه روزیست دندان خلق را

در جوانی گرچه اینها فارغ از نان نیستند
گرد داز قد دو تا این غم فراوان خلق را

آنچنان کز آب تلخ افزون شود لب تشنگی
تشنگاه حرص افزاید ز سامان خلق را

میرسد در خانهٔ در بسته روزی چون اجل
حرص دارد اینچنین خاطر پریشان خلق را

میرباید از دهان مور صائب دانه را
گر بود زیر نگین ملک سلیمان خلق را

دامن دریای خونخوار است بالین سیل را
در کنار بحر باشد خواب سنگین سیل را

عشق میداند چه باید کرد با آسودگان
نیست حاجت در خرابیها بتلقین سیل را

نعمت الوان نگردد سد راه زندگی
کی حنائی پا شود این خاک رنگین سیل را

راه رو را بال پرواز است سختیهای دهر
کوهساران میشود سنگ فسان این سیل را

شوق را افسرده سازد صحبت افسردگان
میکند این خاکهای مرده سنگین سیل را

[illegible]

آب حیوان میچکد از ظلمت سودا [illegible]

[illegible]

از باده

از باده چون کند عرق آلود ماه را
در چشم آفتاب بسوزد نگاه را

کارم بیوسفیست که از جلوه‌های شوخ
در رقص گرد باد فکنده است چاه را

بر صفحهٔ عذار تو از نقطهای خال
گرد ست کاکه منع نشان بوسگاه را

طومار ناامیدی ما ناگشودنی ست
پیچیده ایم در گره اشک آه را

عشق ست غمگسار دل ناتوان ما
برقست شمع بر سر بالین گیاه را

امید رحمتست عنان تاب رنج هست
آهی ندامتی که بسوزد گناه را

چون سبزه از گرانی ما ماند زیر سنگ
شوقی که ساخت شهپر دیوارکاه را

با دیدهٔ ندیدهٔ عاشق چها کند
روی که آفتاب دل گرد ماه را

چون خاک می‌نهد بسر آهوان جبین
در روزگار زلف ز مشک سیاه را

هر غنچهٔ که هست درین باغ و بوستان
دارد ارادهٔ شکستن طرف کلاه را

صائب همان ز دوری ره تنگ و دیده‌ایم
خوابیده کرد غفلت ما گرچه راه را

دانسته‌ام غرور خریدار خویش را
خود همچو زلف میشکنم کار خویش را

هر گوهری که رحمت بی قیمتی شناخت
شد آب سر دگری بازار خویش را

در زیر بار پرتو منت نمیروم
دانسته‌ایم قدر شب تار خویش را

نادیدنیست صورت بیمعنی جهان
روشن بساز آئینهٔ تار خویش را

زندان بود بمردم بیدار مهد خاک
در خواب کن دو دیدهٔ بیدار خویش را

خواهی که آسمانها در بر رخت نه بندند | با خاک کن برابر اول حصار خود را
در ملک دل نگردان مطلق عنان عسس را | از دست با دستبان مشت غبار خود را
زان جوهر گرامی هرگز خبر نیابی | از گریه تا نسازی پر در کنار خود را
بیکاری و توکل دور است از مروت | بر دوش خلق مفکن زنهار بار خود را
دلسوزی عزیزان چون برق در گداز است | از سوز دل برافروز شمع مزار خود را
آب و هوا و آتش مرکز شناس گشتند | تو بیخبر ندانی راه دیار خود را

زان چشمهای میگون شرمی بدار صائب
از زهر شراب تلخی مشکن خمار خود را

عقل را دیوانه میدانیم ما | عشق را فرزانه میدانیم ما
دست و تیغ عالم خونریز را | شیشه و پیمانه میدانیم ما
استقامت را درین وحشت سرا | لغزش مستانه میدانیم ما
در ریاض عشق بخت سبز را | سبزهٔ بیگانه میدانیم ما
گفتگوی دولت بیدار را | سر بسر افسانه میدانیم ما
در گلو چون گریه میگردد گره | از قناعت دانه میدانیم ما
در قمار عشق جان را باختن | بازی طفلانه میدانیم ما
این محیط پر حباب و موج را | گوهر یکدانه میدانیم ما
هر دلی کز آرزوها پاک شد | خلوت جانانه میدانیم ما

دیوان صائب

٩٩

غنیمت ست که کار آگهان عالم غیب
بحال خویش چو صائب گذاشته اند مرا

پیچیده است دست تو دست کلیم را — در حلقه کرد لعل تو در یتیم را
موج از حقیقت گهر بحر غافل است — حادث چگونه درک نماید قدیم را
در قتل ما بنرگس خود مصلحت مبین — کاندیشه درست نباشد سقیم را
دریاست داغ حوصله من که چون صدف — می پرورم بدست تهی صد یتیم را
گرد خجالت از رخ سائل که می برد — شرم کرم اگر نگذارد کریم را
مخصوص اهل حال بود گوشمال عشق — آتش دهد فشار گل خوش نسیم را
فقر سیاه روی محک بخل و همت است — محتاج اگر کریم شناسد لئیم را

صحیح

صائب ز بندهای باخلاص میشود
هر کس بیک طرف نهد امید و بیم را

که بیک

نیست پروای فنای خود دل وارسته را — تیغ خضر راه باشد دست از جان شسته را
آه اوراق دلم را هر یکی جایی فکند — رشته شد مقراض از ناسازی گلدسته را
سینه ها را خامشی گنجینهٔ گوهر کند — یاد دارم از صدف این نکتهٔ سربسته را
درد یار ما که دارد عشق پنهانی رواج — سکهٔ قلبی ست رخسار بناخن خسته را
عیش دنیا بی طراوت میکند رخسار را — پوست بر تن خشک شد از هرزه خندی پسته را
تا جهش در هالهٔ خط رفت شد پا در رکاب — باعث آوارگی گردد کمر گلدسته را

صائب نظر سیاه نسازد بهر کتاب
نشنیده است هرکه زبان اشاره ها

نه آسانست برگردن گرفتن کار عالم را
سلیمان بار دیگر چون گرفت از دیو خاتم را

اگر دست زنان مصر شد قطع از مه کنعان
برید از هردو عالم آن پسر مردان عالم را

دل روشن اسیر رنگ و بو هرگز نمیگردد
در آتش میگذارد لاله گل پیرهن شبنم را

بآسانی بدست آورده دامان درویشی
چه میدانی ز درویشی چه لذتهاست آدم را

شو و محشور در سلک بخیلان در صف محشر
اگر شهرت ز احسان مطلب افتادست حاتم را

ز چشم بد خرابات مغان را حق نگهدارد
که دارد هر بطی می شیر مرغ و جان آدم را

می گلرنگ پیران را بحال خویش می آرد
نشاط عید اگر از ماه نو بیرون برد غم را

لعل ازو هم

دمی دارد دم پا در رکاب زندگی صائب
بغفلت مگذران تا میتوان زنهار این دم را

شدیم پیر و نشد تر دو چشم بی نم ما
پلیدیست آن طرف آب قامت خم ما

ز تشنگی ما جگر لاله نشد سیراب
نصیب سوخته جانی نگشت زمزم ما

اسیر نفس و هوا ماند دل هزار افسوس
بدست دیو برآورد زنگ خاتم ما

سری ز روزن خورشید بر نیاورد دم
برنگ و بوی جهان محو گشت شبنم ما

گشاده روی تر از سینهٔ گریبانیم
اگر ز خویش به تنگی در آب عالم ما

نمیتوان غم ما را بخورد آخر کرد
ترحم است بر آنکس که میخورد غم ما

تا کی هنگر انجانی بپا باشد مرا — این زره تا چند در زیر قبا باشد مرا
نیست مرکز مانع پرکار در سرگشتگی — گر رود از جای گردون دل بجا باشد مرا
در همان پاکبازی نقش هم دام بلاست — مهره در ششدر ز نقش بوریا باشد مرا
فکر آب و دانه در کنج قفس بیجا صلیست — زیر جیب خ اندیشه روزی چرا باشد مرا
تا نفس شا نمر نگردد در مذاقم خوشگوار — در قدح چون خضر اگر آب بقا باشد مرا
میکنم در بستر گل خواب از بیجا حملی — بر سر بالین اگر برق فنا باشد مرا
موج نتواند گرفتن دامن سیلاب را — مانع رفتار چون زنجیر پا باشد مرا
بر نمی آیم برنگی هر زمان چون نوبهار — سرو آزادم که دائم یک قبا باشد مرا
سبزهٔ تیغ ترا چون هردو عالم نیست — کیستم من کز تو چشم خونبها باشد مرا
خصم عاجز را مروت نیست کردن پایمال — سبز سازم خار اگر در زیر پا باشد مرا

منکه صائب از نسیم گل شوم بی دست و پا
طاقت نظارهٔ گلشن کجا باشد مرا

از نزا

در غنچهٔ دل رنگ بر آرد نفس ما — رسوائی گلبانگ ندارد جرس ما
در عالم حیرانی ما جوش بهار است — در ظاهر اگر خشک نماید قفس ما
با چشم بدوزیم بعیب از هنر خلق — هرگز بجراحت ننشیند مگس ما
بی برگی ما برگ نشاطست چمن را — شیرازهٔ گلزار بود خار و خس ما
چون سینهٔ خورشید نفس پخته بر آریم — چون صبح ندارد رگ خامی نفس ما

بی خون جگر معنی رنگین ندهد روی | چون نافه بهم برید بخون تا من سخن را
مشتاق ترا فرق عنان گیر نگردد | شوق تو گریبان زده احرام کفن را
یکبار هم از چهره جان گرد بیفشان | تا چند توان داد صفا خانهٔ تن را
بر مسند عزت نفرسی چو نشینی | از یاد مبر چشم براهان وطن را
یوسف نه متاعیست که در خانه بماند | از دیده بغداد چه پرواست سخن را
زود آگه شود برگ نشاطش که فشود | [illegible] که [illegible] راه سخن [illegible] را
آن سرمه که من از نفس سوخته دارم | [illegible] قفس [illegible] مرغ چمن را
چون شمع بتدریج ازین خرقه برون آی | مگذار بشمشیر اجل کار بدن را

صائب چه خیالیست شوی همچو نظیری
عرفی بنظیری نرسانید سخن را

ندارد ز آفتاب تربیت طالع بیان ما | بسیلی رنگ گرداند ثمر در بوستان ما
ندیدیم از سخن فهمان عالم گوشه چشمی | اگر نه سرمه شد از فکر مغز استخوان ما
ز مور سرگذشت عاشقان گردید فی داند | خدا را سر سری مگذر ز اوراق خزان ما
اگر لیلی وگر مجنون همه ما را ز تلقین را | بحسن و عشق حق تربیت دارد بیان ما
گل خود میشمارد خندهٔ صبح قیامت را | چراغی گر دل بیدار دارد دود مان ما
کلام ناخلائق را براه راست می آرد | کجی از تیر بیرون میبرد زور کمان ما
عزیز قدر دانی نیست در مصر سخن سنجی | ندارد ورنه جنسی غیر یوسف کاروان ما

دیوان صائب ۱۰۳

چو تیغ برهنه است چه افتد بسپر کار	هر چند که در زیر نقابست دل ما
آنجا که منم قیمت دل هر دو جهانست	آنجا که تویی در چه حسابست دل ما

هر چند که در این چمن آتش نفسی هست
صائب ز نوای تو کبابست دل ما

ز هوش برد چنان حیرت تو گلشن را	که سبز کرد خموشی زبان سوسن را
کسی ز قید خزان و بهار شد آزاد	که همچو سرو ازین باغ چید دامن را
نظر ز روی تو خورشید بر نمی دارد	که نیست خیرگی از مهر چشم روزن را
به روح گرانی ز جسم [illegible]	[illegible] فایده قرب هیچ سوزن را
ز قید عشق [illegible] آزاد	[illegible] آرد بیرون ز چاه بیژن را
به رنگ خویش [illegible] روزگار [illegible]	نظر [illegible] بود آهنهای روشن را
خوش است دفع گرانان به هر روش باشد	ملال نیست ز سرگشتگی فلاخن را

مدام بر سر حرف است خامهٔ صائب
همیشه جوش بهار است نخل ایمن را

هزاران همچو بلبل هر بهاری میشود پیدا	نوآیینی چو من در روزگاری میشود پیدا
اگر فهم سهل سوز عشق را اول [illegible]	که صد دریای آتش از شراری میشود پیدا
تو از سوز جگر پیمانه چون لاله پیدا کن	که از هر پاره سنگی چشمه ساری میشود پیدا
ز فیض خاکساری دانه نخل پایداری شد	تو گر از پا در آیی شهسواری میشود پیدا

در دیار ما که کفر و دین ز یک سررشته اند
سبحه در آغوش گیرد رشته زنار را

از نظربازی به مژگان سخن پرداز او
آنچنان گشتم که می‌فهمم زبان یار را

بسکه طفل شوخ من در رخصت بازی بهم
چند دارم در گره این اختر سیار را

کار خامان نیست تواند از پخته گوئی ساختن
گرمی آتش کند کوته زبان خار را

درد سر خواهی کشیدن از هجوم بلبلان
جلوه گاه گل مکن آن گوشه دستار را

چون نی هندوستان گویاست صائب طرز نو
بسکه بفرستی بایران نسخه اشعار را

سر بگردون میدهم این آه با تأثیر را
میزنم آتش بسقف این خانه دلگیر را

کشور دیوانگی امروز معمور از منست
من بنا دارم بنای خانه زنجیر را

حالت فرهاد و کارش روشن است از جوی شیر
میتوان در زخم دیدن جوهر شمشیر را

با شراب کهنه زاهد ترش روئی میکند
کو جوانمردی که سازد کار این پیر را

بیستون را کرد شیرین کاری ما روسفید
ما بناخن تازه رو داریم جوی شیر را

صائب از خاک سیاه هند کی بیرون رود
بشکند کی مور لنگی این طلسم قیر را

در داغ غوطه خورده دل خم سرشت ما
با کعبه هم لباس شد آخر کنشت ما

از سنگ کوه کان دل ما لاله زار شد
خط شکسته بود مگر سرنوشت ما

با آب شور کعبه نکردیم هم نمک
تا آنکه دم آب تلخ بود در کنشت ما

چون آفتاب اگر سر ما بگذرد ز چرخ
افتادگی برون نرود از سرشت ما

همچو خورشید بود بر همه عالم روشن	که می کهنه بود همدم دیرینهٔ ما
خرقه از ما نبرد خصم به روبه بازی	ناخن شیر دماند ز جگر کینهٔ ما

صائب از فیض هواداری آن خط سیاه
نافهٔ مشک بود خرقهٔ پشمینهٔ ما

آب حیوان زند آب در میخانهٔ ما	میگزد خضر لب از حسرت پیمانهٔ ما
از سر شیشه اگر پنبه بگیرد ساقی	گل شکفته شود از گریهٔ مستانهٔ ما
در دل ما نبود منزلتی دنیا را	گنج افتاده ز طاق دل ویرانهٔ ما
دانهٔ سوختهٔ خال پر و بال رساند	بر لب کشت همان خال بود دانهٔ ما
چند از دور کسی دست بآتش دارد	رشته فرسود ادب شمع پر پروانهٔ ما

صائب از بسکه پریشانی خاطر جمعیست
چند وحشت کند از سایهٔ ویرانهٔ ما

زعمر باز ستاند می دو سالهٔ ما	بآفتاب شبیخون زند پیالهٔ ما
ز بیقراری ما درد سر کشد بالین	شبی که دختر رز نیست در حبالهٔ ما
ز زیر بال از آن سر برون نمی آریم	که رنگ گل نبرد از نسیم نالهٔ ما
نشسته تا کمر در میان خاکستر	هنوز تشنهٔ داغ است برگ لالهٔ ما

وله

طلوع صبح صادق سر زد از پیراهن ما	نسیم روح پرور می وزد از گلشن ما

تلخی مرگ بکامم چو لب شیرین ست	بسکه گرد ست جهان حادثه پرورد مرا
در بیابان توکل منم آن خار یتیم	که بصد خون جگر آبله پرورد مرا
گل نچیدم بامید ثمر از باغ فلک	بازی کرد که از هر دو برآورد مرا

بود هر ذرهٔ من در کف بادی صائب
سالها گشت فلک تا بهم آورد مرا

مستی بیخبری رتبهٔ عام است اینجا	ابجد تازه سوادان خط جام است اینجا
از سفر کردن ظاهر نشود کار تمام	هر که از خویش سفر کرد تمام است اینجا
نشود جمع زبان آوری و سوختگی	سخن از شمع نگوئید که خام است اینجا
نیست مقبول دل عشق پسندیدهٔ عقل	هر که آدم بود آنجا دد و دام است اینجا
سخن از عشق چو افتد بمیان خامش باش	لب گشودن بتکلم لب بام است اینجا
تلخکامی نبود در شکرستان وصال	نامه آورد نگه و بوسه پیام است اینجا
صید خود گوشه نشینان بتوجه گیرند	دیدهٔ منتظران حلقهٔ دام است اینجا
بغم این یکدو نفس را گذراندن سهل است	خندهٔ صبح بدلگیری شام است اینجا
در غم آباد جهان رخنهٔ آبادی نیست	چشم تا کار کند حلقهٔ دام است اینجا
ذره تا مهر درین بزم ندارند قرار	بنما خاطر آسوده کدام است اینجا

تا در آتشکدهٔ دل نگدازی صائب
دعوی پختگی اندیشهٔ خام است اینجا

بداغ عشق ملائم نمیشود صائب
دلی که نرم نگردد نه آه و ناله ما

بیکسی را کعبه مقصود میدانیم ما | خضر را شمشیر زهرآلود میدانیم ما
هستی مطلق بود از خودنمائی بی نیاز | هرچه آید در نظر نابود میدانیم ما
نیست ما را وحشتی از برگریزان حواس | این زیانها را سراسر سود میدانیم ما
بار منت برنمی‌تابد دل آزادگان | ترک احسان را ز مردم جود میدانیم ما
آفتاب و ماه را با این ضیا و روشنی | دیده‌های شیر خشم آلود میدانیم ما
حق بدست ماست گر چشم از جهان پوشیده‌ایم (ای حق بجانب ما) | آسمان را خانه پردود میدانیم ما
شورش محمود عالم را که برهم میزند | از ایاز عاقبت محمود میدانیم ما
با دل بی آرزوی خویش میسازیم ما | رتبه این آتش بیدود میدانیم ما
برنمیدارد رعونت خاطر آزادگان | سرو را شمشیر زهرآلود میدانیم ما
حلقه در از درون خانه باشد بیخبر | دیده‌های باز را مسدود میدانیم ما
دعوی هستی درین میدان دلیل نیستی است | هرکه فانی میشود موجود میدانیم ما
در شبستان رضا تیغ زبان شکوه نیست | شمع ناکشته را خشنود میدانیم ما

در دل هر کس که صائب آه درد آلود نیست
بی تکلف مجمر بی عود میدانیم ما

هست یکسان نسبت به نیک و بد دل بی کینه را | نیست صدر و آستانی خانه آیینه را

[illegible]

خط بغارت داد صائب گلستان حسن را

تا بحد نیست لطافت رخ پر تابش را / که عرق داغ کند لاله سیرابش را
تا بدامان قیامت نشود چشمش خشک / یک نظر هر که به بیند گل سیرابش را
وحشت از صحبت مجنون نکند چشم غزال / میتوان یافت گرفتست اگر خوابش را
گر فتد راه بدریای دلم طوفان را / حلقه در گوش کند حلقه گردابش را
کعبه و بتکده بی جلوه مستانه یار / آسیائیست که انداخته اند آبش را

جوهر آن فتنه صائب که زره زیر قباست / اینچنین ساده مبین تیغ سیه تابش را

نمیتوان ز سخن ساختن خموش مرا / که چون صدف همه دهانست تنگ گوش مرا
اگرچه صحبت من غمزدوست همچو شراب / بروی تلخ حریفان کنند نوش مرا
مرا ز کوی خرابات پای رفتن نیست / مگر بخانه برد محتسب بدوش مرا
نکرده بود تماشا هنوز قامت راست / که شد خرام تو سیلاب عقل و هوش مرا
چنان ز عالم سردی فسرده دل شده ام / که روی گرم نمی آورد بجوش مرا
چنان ز تنگی این بوستان در آزارم / که صبح عید بود روی گلفروش مرا

خوشم بصحبت بلبل که میبرد صائب / بسیر عالم دیگر بهر خروش مرا

دل شود شاد از شکست آیینه آزاده را / این سبو از خود برآرد در شکستن باده را
کاروان شوق را در مطلب رهبر بس است / راه پیمای جنون نارد جاده را

[illegible]

دیده هرچند موشکاف بود
پرده دید نیست دلها را

نیست پوشیده در جهان رازی
چشم اگر روشن است دلها را

خال لبها ز دیدها پیداست
دیدها روزن است دلها را

تا نگردد نگاه گوشه نشین
برق بر خرمن است دلها را

آسمان گرچه وسعتی دارد
چشمهٔ سوزن است دلها را

تا نگردد زبان خموش از لاف
آب در روغن است دلها را

درد هر کس بقدر بینش اوست
رنج بیش از تن است دلها را

بر زبان حرف دوستی گفتن
بدگمان کردن است دلها را

تنگ خلقی بدوستان صائب
در هم افشردن است دلها را

همه کس طالب آن سرو روانست اینجا
آب حیوان ز نفس سوختگانست اینجا

آفتابی که دل صبح ازو پرخونست
یکی از جملهٔ خونابه کشانست اینجا

خامشی راهبر راه درین خلوت خاص
پشت آئینه هم از پرده درانست اینجا

محو شو محو درین بزم که گفتار صواب
ترجمان دل غفلت زدگانست اینجا

عالم از آب بقا یک قدح لبریزست
چه غم از رفتن عمر گذرانست اینجا

سر بسر خشت خرابات مغان آئینه است
راز پوشیدهٔ آفاق عیانست اینجا

در سراپردهٔ امکان نبود رنگ بقا
هرچه جز پرتو ماهست کتانست اینجا

[illegible]

مارا نظر بحسن گلو سوز کرد نیست | هست این بیاض از دو جهان انتخاب ما
از خشت خم هزار در فیض میکشود | روزیکه بود در گرو می کتاب ما
ما را نگاه گرم بر آتش نشانده است | دل می پرد چو موج میان پیچ و تاب ما
از آبگینه نشست پریوار داده است | سیماب از مشاهده اضطراب ما
از شوق آتش تو سر انجام داده است | چندین کمند از رگ خامی کباب ما
دارد ز خوابهای پریشان ما خبر | از بیکسی اگرچه نیاید بخواب ما

صائب هزار حیف که چون در شاهوار
لب تشنه گو رفته جانی ز آب ما

اشک پیش مردم فرزانه میریزیم ما | در زمین شور دانم دانه میریزیم ما
از کمین گریه ما ای فلک غافل مشو | بی خبر چون سیل در ویرانه میریزیم ما
قطره گوهر میشود چون داخل دریا شود | آبروی خویش در میخانه میریزیم ما
بر سر آب روان زندگانی چون حباب | ساده لوحی بین که رنگ خانه میریزیم ما
نیست در طینت جدائی عاشق و معشوق را | شمع از خاکستر پروانه میریزیم ما
مرد سیلاب گران سنگ حوادث نیستیم | رخت هستی را برون زین خانه میریزیم ما
خاطر معمور گردان از دو عالم خوشتر است | گنج را در دامن ویرانه میریزیم ما
تا نگه مرغ همایون شکار ما شود | پیش هر مرغی که باشد دانه میریزیم ما
پیش از آن دم گر نصیحت عیش ما سازد تلخ | زهر خود بر مردم فرزانه میریزیم ما

باده روشن علاج ظلمت غم میکند
پیشگاه تیغ برق از هم سحاب تلخ را

تا که از بیم اجل عمرم به تلخی نگذرد
میکنم شیرین بخود یک چشم آب تلخ را

تا به تلخیهای زهر چشم او خو کرده ام
می شمارم باده شیرین جواب تلخ را

بسکه صائب دیده ام تلخی از شیرین شکرلبان
می شمارم خنده شیرین عتاب تلخ را

هم ناله رباب نباشد کسی چرا
هم گریه کباب نباشد کسی چرا

چون میشود شکسته ماه از سفر درست
با آفتاب همرکاب نباشد کسی چرا

با این همه حرف لبالب درین بساط
خاموش چون کتاب نباشد کسی چرا

پروانه کامیاب ز ترک حجاب شد
در عشق بی‌حجاب نباشد کسی چرا

از انقلاب خون سیه مشکناب شد
مشتاق انقلاب نباشد کسی چرا

چون خانه خراب بود پرده دار گنج
در پای خم خراب نباشد کسی چرا

اکنون که موج فتنه جهان را گرفته است
در کشتی شراب نباشد کسی چرا

از دوستی بدشمن آتش زبان خود
خون گرم چون کباب نباشد کسی چرا

از پیچ و تاب رشته بوصل گهر رسید
در عشق پیچ و تاب نباشد کسی چرا

چون داد نیست روز قیامت حساب خود
امروز خود حساب نباشد کسی چرا

گل میخ آستانه عشق است آفتاب
صائب در آن حساب نباشد کسی چرا

این آنغزل که مولوی روم گفته است	آمد بهار خرم و نامد نگار ما

در ملک بی‌زوال رضا انقلاب نیست
صائب بیک قرار بود روزگار ما

چه میکنند حریفان عشق صهبا را
که آتش از دل خویش است چشم دریا را

بچشم ظاهر اگر رخصت تماشا نیست
نه بسته است کسی شاهراه دلها را

فساد روی زمین از شراب میروید
کدام دیو که در شیشه نیست صهبا را

زچرخ شیشه و از آفتاب ساغر کن
بطاق نسیان تو بگذار جام و مینا را

بزور عقل توان خشم را فرو خوردن
زسحر نیست محابا عصای موسی را

زجای گرم به تلخی زخواب میخیزند
مسافر گرم درین تیره خاکدان جا را

بقدر روغن داغست روشنائی دل
مبند بر رخ خود این خجسته در یا را

به لامکان غنداى آه گرم اگر راهست
زما دعا برسان آن بلند بالا را

زآتش دل من دست را نگهدارید
که داغ میکند این لاله سنگ خارا را

زحلقه گرچه سراپای جسم گردیدست
هنوز زلف ندیده است آن سراپا را

حلاوت سخن تلخ از عاشق بپرس
زماهیان بطلب طعم آب دریا را

سیاهی نظر از یکدگر نمی گسلد
چه حاجت است به همرهی جمال سلمی را

شکسته بالی ما را چه نسبت است بباد
که هست بال و پر سبز نام عنقا را

بشور حشر نشستست عشق صائب
نمک زخویش بود دیگ جوش دریا را

کیفیتم چو بادهٔ انگور شد زیاد | چندانکه زد بفرق حوادث لگد مرا
شد جوش خلق پردهٔ چشم خدا شناس | فارغ ز بحر کرد نجوم زبد مرا
گو دیگری مکن طلب من که لطف حق | هر روز پنج بار طلب میکند مرا
ریزد ز چشم اشک گرم ز مژگان آفتاب | روزیکه بو آئینه زیر نمد مرا
ترسانده است چشم مرا خار انتقام | بازی نمید هد گل روی سبد مرا
قارون شدم ز داغ نهانا درین بساط | عشق تو یافتست همین معتمد مرا

صائب میان تازه جوانان اصفهان
بس باشد این غزل گل روی سبد مرا

مهر خاموشی که گیرد از دهان زخم ما | غیر پیکانش که میداند زبان زخم ما
هر غباری کز نمکدان تو میگردد هوا | هم ز گرد راه میرسد فشان زخم ما
ای که از لعل لبت شور قیامت کرده | رحمتی کن بر لب خمیازه بیان زخم ما
از دل مجروح ما چون گرد کلفت می برد | تیغ سیراب است آب گلستان زخم ما
خون شمشیر را چون موی آتش دیده کرد | الحذر از شکوهٔ آتش زبان زخم ما
دست تیغی کو که تا دامان دریای عدم | بگسلد چون موج از هم کاروان زخم ما
خون بصد رنگینی اظهار شکایت میکند | نیست در ظاهر زبان گر در دهان زخم ما
گرد الماس و نمک پرورده هم یافتست | راه مرهم نیست در دار الامان زخم ما
میکند هر قطره خون طوفان ما از سر نو | اختر ثابت ندارد آسمان زخم ما

درکام شعله دم بشمار اوفتاده است / پرمیزند هنوز زخامی کباب ما
تا گل بجای صید بفتراک بسته ایم / بلبل نفس گسسته دود در رکاب ما
زنهار خنده بر دل مجروح ما مکن / خونابه میکند نمکت را کباب ما
هیچیم اگرچه صائب از هیچ کمتریم / دام فریب خلق ندارد سراب ما

بکوی عشق مبر زاهد ریائی را / مکن بشهر بد آموز روستائی را
ز زلف ماتمیان ناخنی چه بگشاید / قلم چه داد دهد قصهٔ جدائی را
تهی شود نشود فرق سرکشان پامال / سفر سبک بود ناوک هوائی را
هلاک غیرت آن رهروم که میدارد / ز چشم آبله پنهان برهنه پائی را
تلاش چاشنی کنج آن دهن صائب / بکام شکر شیرین کند گدائی را

میکند هر لحظه برمی تازه بر روی ما / داغ دارد جام جم را کاسهٔ زانوی ما
میبرد چشم حباب ما حباب از تشنگی / گرچه پیوستست با دریا [illegible] ما
غنچهٔ دلگیر ما را جای شکرخنده نیست / ای نسیم عافیت شبگیر کن از کوی ما
سایهٔ زخم دورباش از وحشت ما میخورد / جوهر شمشیر داند سبزه را آهوی ما
میتوان بر خاک خون آلود ما کردن نماز / آب شمشیر شهادت داد شست و شوی ما
گرچه در مصر فراموشی مقید مانده ایم / میرسد چون جامهٔ یوسف بکنعان بوی ما

تا کی خمار سنگ ملامت توان کشید — زین شهر رخت خویش بدر میبریم ما
هر کس بما کند ستمی همچو عاجزان — دیوان خود بآه سحر میبریم ما

صائب نبس تر و دخاطر که نیست یاد
در خانه ایم رنج سفر میبریم ما

گل اندامی که میدادم بخون دیده آبش را — چه سان بینیم که گیرد دیگری آخر گلابش را
در آغوش نسیم صبحدم بی پرده چون بینیم — گل روئی که من پر کرده ام بند نقابش را
بدست غیر چون بینیم عنان طفل خودرای — که وقت نی سواری میگرفتم من رکابش را
بخونم زد رقم تا با قلم شد آشنا دستش — پریروئی که می بردم بمکتب من کتابش را

نهالی را که من چون تاک پروردم بخون دل
چه سان بینیم بجام دیگران صائب شرابش را

تشنه خون کرد مستی چشم فتان ترا — خواب سنگین شد فسان آن تیغ مژگان ترا
چون نباشم چشم بر راه نسیم التفات — منکه پرورده بآب چشم ریحان ترا
این لطافت نیست هرگز میوهٔ فردوس را — میتوان خوردن بلب سیب زنخدان ترا
حلقها در گوش سرو از طوق قمری میکشد — گر بگلشن ره فتد سرو خرامان ترا
دیدهٔ شبنم که در پیراهن گل محرم است — حلقهٔ بیرون در باشد گلستان ترا
قدر من این بس که چون ابر بهاران آب چشم — تازه دارم خار دیوار گلستان ترا
گرچه اشعار تو صائب سر بسر سنجیده است — این غزل مشهور خواهد کرد دیوان ترا

دیوان صائب

۱۱۵

آفتاب دولت بیدار بر بالین تست

چنین که عقل کشیدست زیر بند ترا	عجب که عشق رها سازد ازین کمند ترا
مباش بیدل و نالان که همنشین بودن	ز دست غم برباید چون سپند ترا
عنان بدست فرومایگان مده زنهار	که در مصاف گه چون خرج میکنند ترا
خبر ز آنکه طعمه شهباز شد ولی چون کبک	چو گل شکفته ازین خنده بند ترا
خنده زن شکر خند صبح چون طفلان	که هست مهر ز مهر به در لباس خند ترا

ز حال در ره نرا عقل چون کند صائب
که کرد تربیت عشق دردمند ترا

گر چو مه بال و پر سیر است بدکردار را	هستی سنگ رو رفتار باشد مار را
ز تنها هیچ تا چون شد زود میگردد دو یک	بار گر جانست پیوند دگر زنار را
کاش بند حیرتی بر دست گلچین میگذاشت	اینکه می بندد به روی من در گلزار را
هر سری دارد درین بازار سودایی که	هر کسی بندد به آیین دگر دستار را
میکند از طوق قمری اتحاد خاک سرو	تا بدام آرد نگاه آنسر خوش رفتار را
این همه زلف پریشانی که دارد بوی گل	میکند جانسوز زخم رخنه دیوار را
با خط عنبر فشان تا زلف مشکین میشود	پای رفتن نیست دود آتش رخسار را

از فروغ گوهر خود زود صائب را عشق
میگذارد نعل در آتش لب اظهار را

عشق چون گرم از محبت کرد ایجاد مرا	آهوان از چشم نگذارند صیاد مرا

عارفان را دل سفید از نقش هستی کرده اند / رنگ داغ عیب باشد جامهٔ احرام را

ناصح از بیهوده گوئی آبروی خویش برد / بوی خون آید ز افغان مرغ بی هنگام را

شور بختی تلخ کامان را با صلاح آورد / جز نمک درمان نباشد تلخی بادام را

خون مردم کرده را صائب جلای شکلست / دامن صحر است زندان صید های رام را

کوتاه ساز رشتهٔ آمال خویش را / مپسند در شکنجه پر و بال خویش را

پرواز من ببال و پر تست زینهار / مشکن مرا که میشکنی بال خویش را

دل در میان به هیچ مقامی نمیرسند / بفرست پیشتر ز اجل مال خویش را

آن سنگدل که آئینهٔ ما بسنگ زد / میدید کاش صورت احوال خویش را

دست دعا بود سپر ناوک قضا / در کار خیر صرف کن اقبال خویش را

با دشمنان دوست نما در میان منه / صائب اگر ز اهل دلی حال خویش را

تر زبانی معدن زنگار می سازد مرا / خامشی آئینهٔ اسرار می سازد مرا

آفتاب غیب فرش خانهٔ بی روزنست / چشم بستن مطلع انوار می سازد مرا

سایهٔ سروی که من در پای او آسوده ام / از شکر خواب عدم بیدار می سازد مرا

میتواند چشم بیماری مسیح من شدن / فتنهٔ خوابیده بیدار می سازد مرا

آفتاب گرم روئی دشمن جان منست / نخل مومم سردی بازار می سازد مرا

تا بحسن هرزه‌گرد او شود جایی دوچار — نیست چون آب روان یکجا قرار آیینه را
میکند زنجیر جوهر پاره چون دیوانگان — بسکه دارد شوق رویت بیقرار آیینه را
عشق بیتابست ورنه طوطی گستاخ ما — همچو خط سبز دارد در کنار آیینه را
دیده روشن ضمیران جلوه‌گاه غیر نیست — هیچ نقشی نیست در دل پایدار آیینه را
در تماشای جمال خویش بیتابست حسن — میگذارد گل ز شبنم در کنار آیینه را
چشم حیران مرا مژگان نمیپوشد بهم — بخیه جوهر نمی‌آید بکار آیینه را
رفته رفته حسن پرکار ترا تسخیر کرد — ساده‌لوحی عاقبت آمد بکار آیینه را
بی‌تکلف بر سر بالینش آید آفتاب — هر که سازد همچو شبنم بی‌غبار آیینه را
اهل صورت از نزاکتهای معنی غافلند — [illegible] در خلوت خود [illegible] آیینه را
با دل نازک ملایم ساز خوی خویش را — بیشتر از موم میسازد حصار آیینه را
در نزاکت خانهٔ دل از نفس چون پاس دار — تیره میسازد دم سردی هزار آیینه را

خاطر روشن ملال بسیار صائب نازکست
میتوان کردن بآهی زنگبار آیینه را

چشم شوخش میبرد آرام و تمکین مرا — میدهد سر در بیابان کوه تمکین مرا
گردش چشمی که من دیدم از آن چشم غزال — در فلاخن میگذارد خواب سنگین مرا
پای گل را میگرفت از شرم خجالت گلعذار — باغبان میدید اگر دست نگارین مرا
میشد از زنار خونین جوهر شمشیرش نظر — تیشه‌اش گر میکشیدی ناز شیرین مرا

زنده‌ام — از اهل — از ابروی

نه هر چشمی سزاوار است رخسار معانی را | که شبنم دیدهٔ پاکست گلزار معانی را
ز چشم شور آب خضر خون مرده میگردد | مکن بی‌پرده چون گل جام سرشار معانی را
ندارد بهره از حسن معانی چشم صورت‌بین | به هر آیینه منمایید دیدار معانی را
خرد چون سبزهٔ بیگانه نیش نیشتر باشد | جمال آتشین رویان گلزار معانی را
دلیل جوهر مردیست پاس آیت حسن | ز نامحرم نگهدارید ابکار معانی را
لب خامش ترا از گوش صدف آماده میباید | طلبکار وصال گوهر شهوار معانی را
حباب از عهدهٔ تسخیر دریا بر نمی‌آید | مسخر چون کند الفاظ اسرار معانی را
ز آب خضر میشد سیر اگر میدید اسکندر | به زیر پردهٔ الفاظ رخسار معانی را
به یوسف چون رسد جویای یوسف میشود افزون | وصال افزون کند شوق طلبکار معانی را

نیارد در نظر **صائب** جمال ماه کنعان را
نظربازی که یکره دید رخسار معانی را

چو از دنیا نعمت الوان هوس باشد مرا | خون دل چندان نمی‌یابم که بس باشد مرا
عذر آهم سرکشی با خویشتن آورده است | نیستم آتش که رعنائی ز خس باشد مرا
از دل صد پاره گر صد سال در این تنگنا | زنده مانم پاره هر سال بس باشد مرا
آشنا سازید نفس از رفتن و بازآمدن | رفتن و بازآمدن در هر نفس باشد مرا
ترک افغان میکنم تا چند در این کاروان | چون جرس فریاد بی فریادرس باشد مرا
گرچه عمری شد ز مردم خویش را دزدیده‌ام | در سر هر کوچه چندین عسس باشد مرا

عارف متابعت نکند قال و قیل را

زآه سرد نبود سبزه تخم سوخته را | سیاه روز شد آن عالمی که کشت مرا
تو شمع اشک مریز پروانه خواست خاکستر | چو عشق خانه برانداز می سرشت مرا
زسوز عشق نمک در خمیر من انداخت | بدست لطف عزیزی که می سرشت مرا
چو عشق حسن خداداد من جهانگیر است | به هیچ آئینه نتوان نمود زشت مرا
درین بساط من آن آدم تنیده کارم | که فکر دانه برآورد از بهشت مرا

زخاک عشق دمیده ست دانه ام صائب
بآتش رخ گل میتوان برشت مرا

مدار از دامن شب دست وقت عرض مطلبها | که باشد بادبان کشتی حق دامن شبها
چه محو ناخدا گردیده ای از خدا غافل | ندارد این سفر باد مرادی غیر یاربها
ز بیدردان علاج درد خود جستن بدان ماند | که خار از پا برون آرد کسی با نیش عقربها
مرا از قید مذهبها برون آورد عشق او | که چون خورشید شد طالع نهان گردید کوکبها
نمیدانم چه در سر دارد آن معشوق ناپروا | که مذهبها گرفت از شوخی او رنگ مشربها
چنین گر رهزن اطفال خواهد شد جنون من | باندک فرصتی دربسته خواهد ماند مکتبها
زشوق گوشه چشم تو ای جان جهان ساقی | درین صحرای وحشت طوطیا گردید قالبها
حجاب عشق اگر مانع نباشد میتوان دیدن | خط نارسته را چون غنچه گوهر از آن لبها

کسی کو مطلب خود بگذرد حاجت روا گردد
ازان صائب زخاک اهل دل باید مطلبها

شکایت نامهٔ من سنگ را در گریه می آرد
به پای گریستن شود گره مکتوب ما بگشا

ندارد بیقراری حاصلی غیر از پریشانی
میان خویش را چون موج در بحر بلا بگشا

اگرچه درد جای خویش را میکند در دل
تو از آغوش غربت در حریم سینه جا بگشا

ز رقص مرغ بسمل این نوا در گوش می آید
که ساحل چون شود نزدیک بازوی شنا بگشا

سحاب تیره بیهاست بی باران شود صائب
ز روی صدق در سولهای شب تیر دعا بگشا

بمجلسی که کسی از نقاب بند آنجا
ستاره سوخته نیست خبر سپند آنجا

اسیر بوالعجبیهای وادی عشقم
که صید دام نهد در ره کمند آنجا

بکشور یکه شکر خنده ات گشاید بار
دگر سفید نگردد ز شرم قند آنجا

هلاک چاشنی گنج آن لبم صائب
که مانده چو مگس پای شهد بند آنجا

از صفای دل نباشد حاصلی درویش را
تا نخچ این شرمیشود صبح صداقت کیش را

نیست غیر از بستن چشم و لب و گوش و زبان
رخنه اگر بسته این زندان پر تشویش را

شرکت روزی خسیسان را بفریاد آورد
بر سر زان پاره سنگ دشمن بعد درویش را

مردم کوته نظر در انتظار محشر اند
نقد باشد محنت فردا و بال اندیش را

از حباب غنچه هزاران چشم در هر جلوه
میکند ایجاد دریا تا نه بیند خویش را

آسمان سنگدل از خاک راهش بر ندید
بر زمین چندانکه زد خورشید تابان خویش را

ردیف الباء

از خط شبرنگ گفتم شرم او کمتر شود — روی آتش را که میشوید بجز اشک کباب

دخل و خرج خویش را چون مه برابر کرد — کم نگردد در زیانش هرگز خوان آفتاب

چون گلوی شیشه موج باده گلرنگ را — میتوان دیدار بیاض گردن او بی حجاب

عاقلان از حسن او داد تماشا میدهند — چشم روزن را نسازد خیره نور آفتاب

نیست جز دلهای خونین مهربانی عشق را — روی آتش را که میشوید بجز اشک کباب

حرف کم هرگز نمیگوید بروی سنگ هم — هر که داند کوه عاجز نیست در رد جواب

گریه از مژگان کج بالین او دارم نسبت — نیست سیری چشم بیمار ترا هرگز ز خواب

باده سرگرمی هر کس ز جام دیگر است — پرتو مهتاب را پروانه میداند شراب

ایمنی میجستم از ویرانی ندانستم که چرخ — گنج خواهد خواست جای باج ازین ملک خراب

حلقها در گوش خورشید قیامت میکشد — نیست دور حسن را چون ماه نو پا در رکاب

از گریبان گهر چون رشته سر بیرون کشد — هر که صائب هست پیدا ز کمند پیچ و تاب

دل منه بر عمر مستعجل که اسپ تند را — نیست مانع از دویدن پا فشردن بر رکاب

میکشد او عشق حیف خود و دل بیتاب ما — میکند خون در دل آتش گردیدن کباب

در بلندی ناله صائب ندارد کوتهی
کوه تمکین تو میسازد صدا را بی جواب

و له

در شب وصل تو میلرزد دلم چون آفتاب — تا مبادا از خدنگ آه شبخون آفتاب

هر سری از خود بهمت کلاهی داده اند — افسر دیوانگان باشد بهاموا آفتاب

بخوان نعمت الوان چونافه قانع شو | تراوش نفس مشکبار را دریاب
مشو به برگ تسلی ز نخل هستی خویش | بگوش میوهٔ این شاخسار را دریاب
تو گر شراب حقیقت هزار خم داری | بیک پیاله من خاکسار را دریاب
همیشه دور بکام کسی نمیگردد | بیک دو جرعه من بیقرار را دریاب
همیشه روی بدیوار چشم نتوان کرد | صفای طلعت جان فگار را دریاب

درین ریاض چو صائب ز غنچه پنهان شو
گره کشائی باد بهار را دریاب

مرنج آینه روی عود دگر برای شراب | که در دو نشئه بود سرخرو گدای شراب
گره ز غنچه پیکان کشودن آسانست | نسیم نی چو شود جمع با هوای شراب
من این سخن ز فلاطون خم نشین دارم | علاج رخنهٔ دل نیست غیر لای شراب
حباب وار سر فردی از جهان دارم | بران سرم که کنم در سر هوای شراب
خرد بزور می ناب بر نمی آید | مرو بکشتی کاغذ دلیر بر سر آب
باحتیاط از دست خضر پیاله بگیر | مباد آب حیاتت دهد بجای شراب

کدام درد باین درد میرسد صائب
که در بهار نداری بکف بهای شراب

زهی بعارض گلرنگ خوبی می ناب | عرق بروی تو جام شراب در مهتاب
چه کم ز ریزش خوناب دل کند تب عشق | که آب بر دل آتش نشد در تب و تاب

جلوهٔ شاهد مقصود بود پرده نشین	تا مصفا نشود آینهٔ جان طلب
پنجه سعی ترا تا حسن غیرت نکند دست	ورنه بی سعی دگر نیست رگ جان طلب
هر که چون غنچه نشد دست تصرف در جیب	ای لب ساگل که بچینید ز گلستان طلب
جذبه را بعنان گیری شوقم نفرست	که ازین بیش ندارم سر و سامان طلب

صائب از خم زبان عشق محابا نکند
خس و خاشاک بود سنبل و ریحان طلب

در هوای ابر لازم نیست در مینا شراب	میکند یک قطره باران کار صد دریا شراب
تنگنای شهر جای نشئه سرشار نیست	نشئه دیگر بود در دامن صحرا شراب
شب نشینان با دختر رز عمر جاوید آورد	فیض آب خضر دارد در دل شبها شراب
دست چون از دامن مینای می کوته کنم	میدهد بار از خبر از عالم بالا شراب
باده مینا بید که باشد عقل گوهر نیاش	در کدوی سرخ رو کم به که در مینا شراب

تا لمی در جوئبار همت سرشار نیست
کی کند صائب گدائی از در دلها شراب

عیب پوشیدن از آینه عریان مطلب	رو نگهداشتن از صاف درونان مطلب
تا دولت سر زار ربات تعلق نشود	آتش از کلبهٔ ما خانه بدوشان مطلب
رقم نام تو بر صفحه آئینه بس است	ای سکندر ز سیه چشمهٔ حیوان مطلب
آسیای فلک از آب مروت خالیست	تا دولت چاک جگر گندم نشود نان مطلب

[illegible]

نتوان ز بی نشان به نشان گرچه راه برد — دست از طلب مدار ز هر نقش پا طلب
پیدا نشد کسیکه درین راه گم نشد — گم شو ز خود نخست دگر رهنما طلب
صائب دعای بی اثران با اثر بود — بگذار از اثر ز خویش اثر را دعا طلب
حاجت ز خاک مرده میخانه طلب — دم همت از لب خامش پیمانه طلب
مشرق گوهر جود است کف ابر بهار — هر چه خواهد دلت از گریه مستانه طلب

وله

از چشم نیم مست تو شد کهربا شراب — باشد ما صلح میکنیم بیک سرمه دان شراب
از خشکسال بوته کم کاسه میرسیم — داریم چشم از همه دریاکشان شراب
زنهار شرم دختر رز را نگاه دار — در روزه آفتاب مهیا عیان شراب
هر غنچه ز باده گل رنگ شیشه ایست — دیگر چه حاجت است درین بوستان شراب
رنگ شکسته کاه ربای شگفتگی است — کیفیت بهار دهد در خزان شراب
من در حجاب عشقم و او در نقاب شرم — ای وای گر قدم ننهد در میان شراب
مینا بچشم روشنی جام میرود — در مجلسی که میکشد آن دلستان شراب
ما داده ایم دست ارادت بدست تاک — زان روی میخوریم چو آب روان شراب
ما ذوق لب گزیدن خمیازه یافتیم — ارزانی تو باد ز رطل گران شراب
صائب چراغ عشرت ما میشود خموش — گر کم شود ز ساغر ما یکزمان شراب

[illegible]

پا منه زنهار بی اندیشه در جای غریب	توسن سرکش خطر دارد بصحرای غریب
بی بصیرت از سفر کردن نگردد دیده ور	کور می‌ماند اعمی گر رود از جای غریب
ملک تن ز انیست در مهمانسرای روزگار	لشکر بیگانه غیر از خود رشتهای غریب

و له

سوز عاشق کم نگردد از فرو رفتن در آب	این شرر چون دیده ماهی بود روشن در آب
کوشش جان بر نیاید با گرانیهای چشم	آب و آهن گران سیرست چون آهن در آب

و له

گر ز روی خود بر اندازی نقاب	پشت بر دیوار ماند آفتاب
ای رساند کاوش مژگان تو	خانهٔ چشم اسیران را آب

و له

آمد سحر بکلبهٔ من مست و بیحجاب	امروز از کدام طرف سر زد آفتاب
دیروز بوسه بر لب خمیازه میزدم	امروز میکنم ز لبش بوسه انتخاب

و له

گل رخسار او در عالم آب	زند تر خنده بر یاقوت سیراب
نبرد تلخی بادام را قند	نشد کم زهر چشمش از شکر خواب

و له

غضب ستیزه کرد عقل قهرمان در خواب	نشتر گسسته مهار است ساربان در خواب

تا ز اهل عقل نتوان پس سرخرو شدن ‎ ‎ رنگین مساز چهره بگلگونهٔ شراب

تخم افگن شراب بود پنبه راز مغز ‎ ‎ چون جمع باشد آتش دل آتش شراب

سرپنجهٔ شراب زدن کار عقل نیست ‎ ‎ عقل بشر چو برف شد است آفتاب

عقل سبک کاب چه سازد بزور مے ‎ ‎ چون پای موم گشت بلغزد در آفتاب

تیز است عقل باده گلرنگ آتش است ‎ ‎ رسمیست شیر را که کند ز آتش اجتناب

در مغرب زوال شود آفتاب شرم ‎ ‎ چون سر کشد ز مشرق مینای می شراب

کفر است با چراغ صبا آستین زدن ‎ ‎ نور چراغ ایمن ایمان بود حجاب

سیلاب فتنه از دل خم جوش میزند ‎ ‎ یونان عقل چون بکشد سر بزیر آب

دل خانهٔ خدا است چو مصحف عزیز دار ‎ ‎ زان پیشتر که سیل شرابش کند خراب

فردا چو لاله سر زند از خاک سرخ روی ‎ ‎ هر کس کند زیاده درین نشاه اجتناب

جادوگر است دختر رز دست از و بشوی ‎ ‎ زان پیشتر که سر زند از مغرب آفتاب

اشک ندامت از دل آگاه میکشد ‎ ‎ پیوسته خیزد از طرف قبله این سحاب

سلطان ابو الحسین علی موسی آنکه است ‎ ‎ گل میخ آستانهٔ او ماه و آفتاب

آن کعبهٔ امید که صندوق مرقدش ‎ ‎ گردیده پایه تخت دعاهای مستجاب

گردد چو خون امر بشیر پاین تاک سعے ‎ ‎ نهیبش چو تازیانه برآید با جتناب

روزیکه دست او بشفاعت علم شود ‎ ‎ خجلت کشد ز دامن پاک گنه ثواب

هر شب شود بصورت پروانه جلوه گر ‎ ‎ روح الامین بروضهٔ آن آسمان جناب

بهیم چشم زدن پر ز آب میگردد — درین سفینهٔ پر رخنه زینهار مخسپ
بشب ز حلقهٔ اهل گناه کن شبگیر — ولی چو آئینه داری ز زنگبار مخسپ
کمین دزد بود خواب اگر ز اهل دلی — درین کمین که آشوب زینهار مخسپ
بجنبش نفس صبح دهبین و عبرت گیر — رفیق بر سر کوچ است زینهار مخسپ
رگی فسردهٔ خود را به نیشتر برسان — چو جوهر ده همه شب بیک قرار مخسپ
دو چشم روشن ماهی درون پردهٔ آب — دو شاهد است که در بحر بیکنار مخسپ
بگیر از ورق لاله نقش بیداری — تو نیز ناخن غم بر جگر فشار مخسپ
گرفت هاله در آغوش ماه خود را تنگ — تو هم ز اهل دلی ای تهی کنار مخسپ
بهار عیش در آغوش غنچه باز است — بزیر سایهٔ پل همچو سبزه وار مخسپ
مباد عشق نهد چون بوج در بغلت — چو کودکان بسر راه انتظار مخسپ
ز عشق سرو چمن خوب نیست فاخته را — تو هم بسایهٔ آن سرو پایدار مخسپ
مباد شهرهٔ طوفان درست بنشیند — نبرده رخت ازین ورطه بر کنار مخسپ
درون سینهٔ ماهی نکرد یونس خواب — برون نرفته ازین آب گون حصار مخسپ
مبند لب ز سخن تا رسید گه مطلب — بگرد رخنهٔ دیوار استوار مخسپ
گل رسید بهم چشم بیدار است — به غم دیدهٔ گل چین روزگار مخسپ
زمام ناقهٔ لیلی هلال شب دارد — نصیحت من مجنون بیاد دار مخسپ
نگاه کن سر تار نفس کجا بند است — نگاه دار سر رشته زینهار مخسپ

صائب امروز تو ای ز اهل جهان قدرشناس
که بغیر از تو بمقدار سخن آگاه هست +

عشق است که اکسیر بقا خاک در اوست   از هر دو جهان سیر شدن با خضر اوست
هر چند که این سرو روان میوه ندارد   امید در آن سایه نشین شجر اوست
هر چند ندارد صدف آن گوهر نایاب   هر دل که شود آب محیط گهر اوست
بی عشق دل از هر دو جهان سیر نگردد   این فیض ز تاثیر نسیم سحر اوست
دستی که در آغوش هوس حلقه نگردد   گستاخ تر از زلف بموی کمر اوست
از حوصلهٔ هر دو جهان گرد بر آورد   این نشا که در ساغر اول نظر اوست
موئی که شود سلسلهٔ گردن شیران   در حلقهٔ زنار میان کمر اوست
در بیخودی آویز که در عالم مستی   سود دو جهان در سفر بیخطر اوست
هر چند که در رخنهٔ دل گوشه نشین است   گردون یکی از حلقه بگوشان در اوست
از سینهٔ هر کس شنوی ناله و زاری   از خویش برون آی که آواز در اوست
هر تار ز پیراهن فانوس کمندی ست   گستاخی پروانه نه از بال و پر اوست

صائب خبر یوسف گم کردهٔ خود را
از بیخبری پرس که صاحب خبر اوست

حق پرستی قطره را در کار دریا کردنیست   خودستائی بحر را در قطره پیدا کردنیست
بی وجود حق ز خود آثار هستی یافتن   ذره تا چیزی بی خورشید پیدا کردنیست

۱۲۹

حسن عالم سوز را ساغر در کار نیست
هرکرا جان و دل از تیغ زبان افگار است
پیری نیست به از مهر خموشی صائب
سوزن از کار فتد رشته چو ناهموار است
بار عالم بره خاطر بی پایان نیست
چون بسر منزل تو [illegible] زنار است
[illegible] جمعیت دل میبد است
خار این وادی خونخوار زبان مار است
هوس گنج ترا در دل ویرانه ما ست

زسادگی ست که هر کس بفرزند خرسند است — که مادر و پدر غم وجود فرزند است
دل درستی اگر هست آفرینش را — همان دلست که فارغ ز خویش و پیوند است
شب آنکه مردم غافل ستاره مینامند — ز آتش جگر ما شراره چند است
بزیر خاک غنی راز مردم درویش — اگر زیادتی هست حسرت چند است
بشور بختی از آن دل نهاده ام که نمک — برای تلخی بادام بهتر از قند است

بعشرت ابدی برده است پی صائب
بقسمت ازلی هر دلی که خرسند است

تا ترا چون دگران دیده ظاهر کارست — چشم بر روی تو چون آئنه بر دیوار است
رگ سنگ است ترا هر سر مو از غفلت — با چنین حال گذشتن ز جهان دشوار است
پای بیرون منه از گوشه عزلت زنهار — که بلای سیه سایه پس دیوار است
عالم از سنگدلان قلزم پر کهسار است — کشتی نوح درین ورطه دل هشیار است
چه غم از زیر و زبر گشتن ما دارد عشق — نقطه آسوده ز سرگشتگی پرگار است
ای که اسلام بگفتار تسلی شده — مگر خدمت مردم چه کم از زنار است
هنر آنست که در پرده نمایان باشد — جوهر آئینه بیرون چه قدر زنگار است
از فضولیست ترا دیده بینش پر خار — ورنه عالم همه یکدسته گل بیخار است
دل افگار سیه میشود از سرمه خواب — چشم بیدار چراغ سر این بیمار است
از دو سر کار کسی بسته نگردد هرگز — خنده غنچه پیکان ز لب سوفار است

۱۳۱

گرهٔ مشکل ما خون صد وندانست … مهرهٔ عقل درین دائره سرگردانست
حلقهٔ شد قامت مجنون ز گرانباری کمر … خط دیوانی زنجیر چه مشکل خوانست
سر بیداغ نگین خانهٔ بی یاقوتست … دل بی آه سفالیست که بی ریحانست
جسم زاریست که با آه بهم پیچیده است … گردبادی که درین بادیه سرگردانست
دل رم کردهٔ ما را بتغافل مسپار … که سبک سیرتر از سنگ کف طفلانست

و له

جان غافل را سفر در چار دیوار تنست … پای خواب آلوده را منزل کنار دامنست
تن چو شد از چشم جوهردار حصن آهنست … دل مشبک چون شد از پیکان قبای جوشنست
دست خالی در محیط مایه داری عشق نیست … هر حباب آبرا گوهر چون صدف آبستنست
هر که ترک تن نکرد از زندگانی برنخورد … راحتی گر هست کفش تنگ را از پا کندنست
نقش پا همراه ره رو گر نباشد گو مباش … ما بظاهر گر زمین گیریم در دل رفتنست
میکند کار شراب تلخ آتش بی لجام … این سخن از مستی ارباب دولت روشنست
عاقلان را در زمین دانه سوز روزگار … بهترین تخمی که افشانند دست افشاندنست
وقت عارف را نسازد تیره این ماتم سرا … خانه روشن میکند آئینه تا در گلخنست
واصلان از شورش بحر وجود آسوده اند … ماهیان را موجهٔ دریا قبای جوشنست
نالهٔ مظلوم در آهن سرایت میکند … زین سبب در خانهٔ زنجیر دائم شیونست
گوشه گیری آب حیوانست بخت سبز را … ایمن آسودن بود فیروزه تا در معدنست

ترا بی‌خانمانان از نظر گم گشتن سهل نیست ... آتش این شکوه خود در دامن محشر گرفت
گر نمیخواهد که دریای تو ریزد رنگ عشق ... سر و از قمری بکف چین مشت خاکستر گرفت

کلک صائب جمع هر خود را چنین خواهد نمود
در دل یاقوت خواهد بیتی حیرت در گرفت

غزل

در سیه‌خانهٔ افلاک دل روشن نیست ... اخگری در ته خاکستر این گلخن نیست
دل چو میناست چه غم دیده اگر بیناست ... خانهٔ آیینه را روشنی از روزن نیست
گوهر از گرد یتیمی نشود خانه‌نشین ... دل اگر زنده بود هیچ غم از مدفن نیست
دیدهٔ شوخ تر آیینه در زنگار است ... ورنه یک سبزهٔ بیگانه درین گلشن نیست
راستی عقده‌گشاینده اسرار دل است ... شمع را حوصلهٔ گریه فرو خوردن نیست
نیست در قافلهٔ ریگ روان پیش و پسی ... مردهٔ بیچاره‌تر از زنده درین مسکن نیست
حرص هر ذرهٔ ما را بجهانی انداخت ... مور خود را چه کند جمع کم از خرمن نیست
نه همین موج ز آمد شد خود بی‌خبر است ... هیچکس را خبر از آمدن و رفتن نیست
شعله‌گان را نزند چرخ چو نیکان بر سنگ ... محک سیم و زر از بهر مس و آهن نیست
دل نازک بنگاه کجی آزرده شود ... خار در دیده چو افتاد کم از سوزن نیست

صائب از اطلس گردون گله بی‌انصافیست
سرو این باغچه را برگ دو پیراهن نیست

عبیر زلف بجیب صبا نباید ریخت ... بچشم بی‌بصران توتیا نباید ریخت

شکست طرف سخن میشود درست از من		دل شکسته من مومیائی سخن است
اگر سکندر را آئینه ساخت لوح فرار		چراغ تربت من روشنائی سخن است
گذاشتی سر خود چون قلم درین سودا		
دگر که همچو تو صائب فدائی سخن است		
سهل باشد گل بجیب دوستداران ریختن		از ره دشمن بمژگان خار میباید گرفت
دامن افشان از سر عالم گذشتن سهل نیست	ولہ	آتش این شکوه خواهد دامن صحرا گرفت
باخموشی منع آه سر از دل چون کنم	ولہ	کی توان با موم راه روزن مجمر گرفت
حسن او از پرتو عشقم بلند آوازه شد		شمع گل از غنچه منقار بلبل برگرفت
گر نمیخواهد که دریای تو ریزد رنگ عشق		سرو را قمری بکف چون مشت خاکستر گرفت
	ولہ	
از رگ ابر هوا سینه شهباز شده است		باده پیش آر که قانون طرب ساز شده است
نیست خاری که نباشد قفس گلگونش		مگر از جوش بهاران گره گل باز شده است
دل چرا از خط مشکین تو درهم باشد	ولہ	که ز هر حلقه درین باغ نوی باز شده است
	ولہ	
خط کافر لعل سیراب ترا کم گرفت	ولہ	مور از دست سلیمان عاقبت خاتم گرفت
عشق از خاکستر بار نخست تنگ آسمان		این شرار از شوق اول در دل آدم گرفت
شوخ چشمی میبرد از پیش کار خویش را		دامن گل را ز دست بلبلان شبنم گرفت

تلاش سفلهٔ عزت برون در بگذار
بجرم گاو زمین سایه اش شگاف انداخت

بعشق برق الف میکند شیشهٔ خاک
غنیمت است درین روزگار کم فرصت

برد گل این زر خود در کنار آتش ریز
نه گل ز بلبل و نه شعله با سمندر ساخت

بجای نقطه سویدا ز کلک میریزد
نظر بچشمهٔ حیوان چرا سیاه کنیم

برای جان نتوان منت بهانه کشید

صف نعال در آئینه خانهٔ ما نیست
فلک حریف ستم‌های زیانهٔ ما نیست

بدست ابر خنک چشم دانهٔ ما نیست
که خضر مانع آب شبانهٔ ما نیست

که خون بهای خس آشیانهٔ ما نیست
همین نه مهر و وفا در زمانهٔ ما نیست

فغان که اهل دلی در زمانهٔ ما نیست
یقین برنگ شراب شبانهٔ ما نیست

اگر نه بار حریف بهانهٔ ما نیست

برون کنم سخن دلپذیر چون صائب
سخن پذیر ولی در زمانهٔ ما نیست

ازشرم اگرچه سوی تو چندین نقاب داشت
امروز که کشتی ما در کنار رفت

دود قیامت از دل آتش بلند شد
در گلشن که بلبل ما شد سیه گلیم

میخواست زین خرابه بجای خراج گنج
مجنون بهر سگ بادیه غمهای خود شمرد

هر ذره از فروغ تو چشم پر آب داشت
دریا خطر ز گردش چشم حباب داشت

خونابه که در دل گرم این کباب داشت
هر غنچه در نقاب گل آفتاب داشت

فرمانروای عشق که ما را خراب داشت
یاد زمانه که دل خود حساب داشت

دیوان صائب ۱۳۵

در لباس طرز آفرینش زانچه آید در نظر	چیست غیر از مرد و داغ او که بر دل بار نیست

نام عشق از کلک ما صائب بلند آوازه شد
عشق اگر بخشد دو عالم را بما بسیار نیست

هر حال ترا زیر نگین ملک جمی هست	در هر شکن زلف تو بیت الصنمی هست
در هر چه کند صرف بجز آه حرام است	چون صبح کسی را که ز آفاق دمی هست
گنجیست اگر هست بویرانه چراغی	تیغست اگر بر سر مجنون قلمی هست
در دائره قسمت بیشی طلبانست	در مهرهٔ افلاک اگر نقش کمی هست
زندان عدم رخنهٔ امید ندارد	در عالم ایجاد امید عدمی هست
چون سرو درین باغچه دست طلب ما	شد خشک ندانست که صاحب کرمی هست

صائب دل جمعست که خرسند فقیرست
گر زانکه در آفاق دل محتشمی هست

خال یار در گوشهٔ چشم ست یا کنج لب ست	از مکانها ذره را دائم کمینگه مطلب ست
گوشه گیران زود در دلها تصرف میکنند	بیشتر دل میبرد خالی که در کنج لب ست
دست خالی بر نمیگردد دعای نیم شب	چون شود معشوق نو خط وقت عرض مطلب ست
حسن خصم شوخ چشمانست یا رعاجزان	آفتاب فره پیرو میل چشم کوکب ست
از گرفتاری خلاصی نیست اهل عقل را	هست اگر آزادئی پیر فلک در مکتب ست
عالم دیگر بدست آورکه در زیر فلک	گر هزاران سال میمانی همین روز و شب ست

[illegible]

درخرابات من آن باده پرستم صائب	که رگ تلخی می رشتهٔ زنار من است

وله

آسان نمیتوان بسراپای ما گذشت	نتوان بهال موج ز دریای ما گذشت
آئینه اش ز گرد خجالت سینه مباد	سیلی که بر خرابهٔ دلهای ما گذشت
چون فیل کز دو خانه بیکبار بگذرد	از هر دو کون همت والای ما گذشت
چون اشک شمع تا قره بر هم نبسته ایم	داغ تو از سر آمد و از پای ما گذشت

با این بساط گرد دل صد پاره چیده ایم
صائب نمیتوان بسراپای ما گذشت

هیچ جوینده ندانست که جای تو کجاست	آخر ای خانه برانداز سرای تو کجاست
روزنی نیست که چون ذره بجستیم ترا	هیچ روشن نشد ای شمع که جای تو کجاست
گر جفای تو فزون ست ز اندازهٔ ما	آخر ای دلبر بیرحم وفای تو کجاست
بوسه از لب شیرین تو ای تنگ شکر	ما گرفتیم نخواهیم سخای تو کجاست
ای نسیم سحری غنچه گشایندهٔ دل	وقت یاریست دم عقده گشای تو کجاست

صائب از گرد خجالت شده در خاک نهان
موجهٔ رحمت دریای عطای تو کجاست

موج خط حلقه بر آن عارض گلگون زده است	جوهر از آئینهٔ حسن تو بیرون زده است
خط مشکین تو بسیار بخود پیچیده است	تا بر آن عارض گلرنگ شبیخون زده است

[illegible]

ولیسکه نقش تعلق بخود نمیگیرد / اگر بدست فتد خاتم سلیمان است
جهان مسخر من میشود چو مست شوم / پیاله در کف من خاتم سلیمان است
حجاب چشم تو گشت است اندرین صحرا / وگرنه محمل لیلی درین بیابان است
زمانه بوته خار از درشت خوئی تست / اگر شوی تو ملائم جهان گلستان است
گذشت عمر و نکردی کلام خود را نرم / ترا چه حاصل ازین آسیای دندان است
مریز آب رخ خود برای نان زنهار / که آبرو چو شود جمع آب حیوان است
ز جان سوخته چشم یقین شود روشن / ترا خیال که این سرمه در صفاهان است
بلاست نفس عنان چون ز دست عقل رود / عصا چو از کف موسی فتاد ثعبان است
اگر خورم جگر خویش از پشیمانی / همان بچشم حسودان مرا نمکدان است

نوا شناس درین روزگار اکسیر است
وگرنه خامه صائب هزار دستان است

بلای مردم آزاده لاف یکتائیست / اگر بسرو شکستی رسد ز رعنائیست
ازان زمان که مرا برگرفت عشق ز خاک / چو گردباد مدارم بدشت پیمائیست
نظر بشاخ بلند است مرغ وحشی را / تلاش دار کند هر سری که سودائیست
بزور عجز توان گوشمال دشمن داد / که عجز دست تو سرپنجه توانائیست
رخ لطیف ترا بی نقاب نتوان دید / تو چون بپرده روی صرفه تماشائیست
به راز عشق خموشی بکار سی صائب / که هیچ خامه مدارت بصفحه آرائیست

[illegible]

جان غافل را سفر در چار دیوار تن است	پای خواب آلوده را منزل کنار دامن است
تیره روزان یکدگر را خوب پیدا می کنند	سرمهٔ او گوشهٔ چشمی که دارد با من است
تا بچند ای آفتاب حسن مستوری کنی	چشم ما حیرت نگاهان کم ز چشم روزن است
ای صبای بیمروت برق تازی الحذر	روح بیمار زلیخا همره پیراهن است

صائب احوال مقام دل چه میپرسی ز من
خانهٔ حسرت نصیبان محبت گلخن است

صبح شگوفه چون کف سیل بهار رفت	خوش موسمی ز کیسهٔ لیل و نهار رفت
خون میچکد ز غنچهٔ منقار بلبلان	این نقره پاره کز گره روزگار رفت
آمد بموج لاله و گل بحر نوبهار	مانند کف شگوفه سبک بر کنار رفت
از دفتر شگوفه بجا یک ورق نماند	ایام بر کشیدن ابر بهار رفت

ولهٔ

تلخ شد عشرتم آن لعل شکربار کجاست	دلم از کار شد آن غمزهٔ پرکار کجاست
خنده از تنگی جا در دهنش غنچه شده است	بوسه را راه سخن پیش لب یار کجاست
سفر اول پرواز بدام افتاده است	بلبل ما نشنیده است که گلزار کجاست
مزرع دانهٔ توحید بود یک کف دست	زاهد را دستگه رشتهٔ زنار کجاست
ذوق نظارهٔ گل در نگهی پنهان است	ای مقیمان چمن رخنهٔ دیوار کجاست
تا بکی در ته دیوار تعلق باشم	کوچهٔ خانه بدوشان سبکبار کجاست

صائب ز صف آرائی دشمن نه هراسد
تا آه جهانسوز لوای ظفر اوست

آتش افروز شکر شیرینی پیغام تست / زخم پیرای ملاحت تلخی دشنام تست
سبزه کز آتش یاقوت فرسای کلیم / میزند جوش طراوت خط عنبر فام تست
ابر سیرابی که بر خارا کند گوهر نثار / وز ندامت تر نگردد التفات عام تست
ای تغافل پیشه بر پرواز ما دل بد مکن / این ندیدنها گناه شوخی ابرام تست

کار خود صائب بتأثیر محبت واگذار
خاک ما افتادگان در شهربند دام تست

هر خار این گلستان انگشت زینهاریست / هر شبنمی درین باغ جام جهان نمائیست
هر غنچه از خموشی مکتوب سر بمهریست / هر بانگ عندلیبی آواز آشنائیست
هر لخت دل شهیدیست دست از حیات شسته / دامان اشکریزان صحرای کربلائیست
آئینه خانهٔ دل از زنگ گر برآید / هر برگ سبز این باغ طوطی خوشنوائیست
آوارهٔ طلب را خضر است هر سیاهی / کشتی شکستگان را هر موج ناخدائیست
تا نور حسن مطلق گوهر فروز جانهاست / خاکستر / هر جغد بی پر و بال در چشم خود همائیست
با دستگاه فردوس یک باغبان چه سازد / هر جزو حسن او را مشاطهٔ جدائیست
هر چند قلزم عشق بر یک هوست دائم / در هر سر حبابی از شوق او هوائیست
ای برق بیمروت پا را شمرده بگذار / هر خار این بیابان ورق برهنه پائیست

بر نمیخیزد صدا از دست چون تنها بود — دست دادن نفس را امداد شیطان کردنست
یک نفس با شمع نشاط خندهٔ ظاهر چو برق — خنده دزدیدن بدل گل در گریبان گردنست
در مقام حرف مُهر خامشی بر لب زدن — تیغ را زیر سپر در جنگ پنهان کردنست
بگذر از رد و قبول خلق کاین شغل خسیس — خویش را با عالمی دست و گریبان کردنست
میفشانم هر چه میگیرم چو ابر نوبهار — با من احسان با تمامی خلق احسان کردنست

از حدیث دلکشا صائب دهن را دوختن
یوسف پاکیزه طینت را بزندان کردنست

گردون صدف گوهر یکدانهٔ عشق است — خورشید جهانتاب نگین خانهٔ عشق است
هم کعبهٔ اسلام و هم آتشکدهٔ کفر — ویران شدهٔ جلوهٔ مستانهٔ عشق است
افسردگی عالم و خوشحالی دنیا — از بست و گشاد در میخانهٔ عشق است
در دامن صحرای دل سوخته من — تا چشم کند کار سیه خانهٔ عشق است
از پردهٔ دل کی بزبان قلم آید — لفظی که در و معنی بیگانهٔ عشق است
خورشید قیامت که کند داغ جهان را — از سوختگان سر دیوانهٔ عشق است
هر سنگ ملامت که درین دامن صحرا — زرق سر شوریدهٔ مستانهٔ عشق است

صائب که مقیم حرم کعبهٔ دل بود
امروز کمر بستهٔ بتخانهٔ عشق است

از زاهدان خشک مجو پیچ و تاب عشق — ابروی قبله را خبری از اشاره نیست

هر کسی را لب لعلت بزبانی دارد | شیوهٔ نیست که در لعل شکربار تو نیست
گرچه در باغ تو یک گل نشگفته است هنوز | مژدهٔ نیست که خار سر دیوار تو نیست
دامن حسن تو از چهرهٔ گل پاکتر است | گل شبنم زده در عرصهٔ گلزار تو نیست
گرچه در نافهٔ صدف بجز گرد و مستور | سینهٔ نیست که گنجینهٔ اسرار تو نیست
هر که دست از تو کشیده است چه دارد در دست | چه طلب میکند آنکس که طلبگار تو نیست
خوب کردی که رخ از آئینه پنهان کردی | هر پریشان نظری قابل دیدار تو نیست
چشم پرسیش تو دارند چه مخمور چه مست | نرگسی نیست درین باغ که مخمور تو نیست
پیش ارباب خرد مهر بلب زن صائب | گوش این بیگهران لائق دیدار تو نیست

در حریم پاکبازی بوریا را بار نیست | فقر را با نقشبندان تعلق کار نیست
عشق عالم سوز را با کفر و ایمان کار نیست | گردن ما در کمند سبحه و زنار نیست
کاسهٔ منصور خالی بود پر آوازه شد | ورنه در میخانهٔ وحدت کسی هشیار نیست
ما سبکروحان مدارا با رفیقان میکنیم | ورنه بوی پیرهن در کاروان در کار نیست
بیقراران بی نیاز از کعبه و بتخانه اند | ریگ را در قطع ره هرگز بمنزل کار نیست
در پس دیوار محرومی گریبان میدرم | گرچه مجرم تر ز من کس در حریم یار نیست
هر که پیراهن ببدنامی درید آسوده شد | بر زلیخا طعن ارباب ملامت عار نیست
برنیاید صبر با مژگان خواب آلود او | هیچ جوشن مانع این تیغ لنگردار نیست
بر رگ جانها نپیچد تا پریشان نیست زلف | نبض دلها را نگیرد چشم تا بیمار نیست

[illegible]

نیست غافل گلشن از احوال بیرون ماندگان / رخنهٔ دیوار بهر مرغ بی بال و پر است

منکه دارم تکیه بر شمشیر چون سازم که چرخ / غوطه در خون میدهد آنرا که از گل بستر است

بسکه رم خورده است از معمورهٔ عالم دلم / دیدهٔ روزن بچشم من دهان اژدر است

تشنهٔ آب حیات موج عشرت غوطه در بحر سراب / آبحیوان از تغافلهای خشک من تر است

علم تعلیمی است هر کس ساده لوح افتاده است / هر که این آئینه دارد در بغل اسکندر است

ما که از دل خار خار جاه بیرون کرده‌ایم / بوتهٔ خاری بفرق ما به از صد افسر است

سبزهٔ زنگار جای انگشت بر آئینه‌ام / بهتر از کوه گران منت روشنگر است

کرده‌ام قطع نظر از گرم و سرد روزگار / بی نیاز آئینه‌ام از صیقل خاکستر است

آفتاب هر کسی از مشرقی آید برون / می پرستان را دهان شیشهٔ می خاور است

چون نگردد هر سر مو مشرق آهی مرا / شعلهٔ جواله خون دل مرا در مجمر است

از رباعی بیت آخر میزند ناخن بدل / خط پشت لب بچشم ما ز ابرو خوشتر است

چون لباس ارغوان رنگش نباشد داغ داغ / لاله را پا تا سرش از رشک رویت اخگر است

میچکد شهد حلاوت صائب از گفتار تو / طوطی کلک ترا منقار گویا شکر است

معنی از لفظ سبکروح فلک پرواز را / لفظ پرداخته بال و پر این شهباز است

عشق بالاتر از آنست که در وصف آید / چرخ کبکیست که در چنگل این شهباز است

خامشی پردهٔ اسرار حقیقت نشود / مشک هر چند که در پرده بود غماز است

[illegible]

سهل کاریست بفتراک سر با بستن	صید را از ره گرفتن هنر صیاد است
از سواد ورق لاله چنین شد روشن	که سیه‌بختی و خونین جگری همزاد است

آفرین بر قلم نافه‌گشای صائب
که ز تردستی او ملک سخن آباد است

عتاب و لطف ز ابروی گلرخان پیداست	صفای سرچشمه ز روی باغبان پیداست
مرا که خرمن گل در کنار می‌باید	از این چه سود که دیوار گلستان پیداست
گلی ز غنچهٔ پیکان یار خواهم چید	گشاد کار من از خانهٔ کمان پیداست
بچشم بلبل مستی که عشق سرمه کشید	رخ بهار ز آئینهٔ خزان پیداست

بطرز تازه قسم یاد می‌کنم صائب
که جای طالب آمل در اصفهان پیداست

میِ دو ساله نشاطش کم از جوانی نیست	شراب کهنه کم از عمر جاودانی نیست
که باز حرف گلوگیر توبه را سر کرد	که در بدیههٔ مینای می روانی نیست
ز جادهٔ سخن راست پا منه بیرون	که هیچ علم چو علم مزاجدانی نیست
برآر سر ز گریبان خود برون یوسف	که رحم در دل سنگین کاروانی نیست
مکش بطعن گرانجانیم ز بیدردی	که بر فشاندن جان آستین‌افشانی نیست
قسم بعزلت عنقا که کوی خاموشان	بنارسیدگی ملک بی‌نشانی نیست
چه سان بنامه دهم شرح اشتیاق ترا	چو شمع سوزش پنهان من زبانی نیست

دیوان صائب

[illegible]

نمک بریده ام از غیرت حنا خفته است | که زیر پای تو چون عاشقان چرا خفته است

مگر حجاب تو در باغ رنگ عصمت ریخت | که طفل شبنم از آغوش گل جدا خفته است

شریک دولت اگر چشم عینک است بلاست | گلی ز عیش بچینیم که تا صبا خفته است

کفن لباس ملامت بود شهیدی را | که زیر خاک باُمید خون بها خفته است

بیا بملک قناعت که عیش روی زمین | تمام در شکن نقش بوریا خفته است

زیاد کوی تو خونش بجوش می آید | اگر شهید تو در خاک کربلا خفته است

کجا بریم ازین ورطه جان برون صائب
که راهزن شده بیدار و پای ما خفته است

خار خاری که ز رفتار تو در دل ماندست | خس و خاریست که از موج بساحل ماندست

اثری کز من بی نام و نشان ماند بجای | گل خونیست که بر دامن قاتل ماندست

نیست یکدل که در او گوهر انصاف بود | صدفی چند درین دامن ساحل ماندست

منزل دور بغیرت فکند رهرو را | دل ز نزدیکی رهیست که کامل ماندست

خشک مغزان گهر از بحر بساحل بردند | کشتی ماست که در دامن ساحل ماندست

چه بلیست خشت و گل خانه که بر آن تکیه کنند | اثر اینست که از مردم کامل ماندست

ولہ

مست چشم تو در مرتبه هشیاریست | خواب آهو گمان شوختر از بیداریست

دوزخ اهل نظر باش نگه داشتن است | چه بهشتیست که معشوقه ما بازاریست

از طراوت گرچه آب از عارض او میچکد	سبزهٔ خطش بخون زیر شهیدان تشنه است
چند از آب خجالت تازه رو باشد کسی	گل بخون خود دران چاک گریبان تشنه است
بود تا در بزم یک هشیار ساقی می نخورد	باغبان آبی نمی‌شد تا گلستان تشنه است

ولە

داغ من ممنون شکرخندهٔ پنهان تو نیست	زیر بار منت گرد نمکدان تو نیست
دست گستاخ نسیم از گلستانت کوته است	هرزه خند شیوهٔ چاک گریبان تو نیست
در دل سخت نیارد رحم آتش دست آه من	خون گرم لعل در کان بدخشان تو نیست
سنبل خواب پریشان روید از بالین مرا	شب که در مد نظر زلف پریشان تو نیست
منت خضر گرانجان بودن از بیجوهریست	خون ما مصرفی چون تیغ مژگان تو نیست
تا بچند ای کوهکن سختی بری در بیستون	تیشهٔ آتش نفس گویا بفرمان تو نیست
میبرم چون نام آغوش از کنارم میرود	این قبا چسپان شمشاد خرامان تو نیست
بسکه در غربت بود پایم بزندان ای پدر	یک قدم بی چاه در صحرای کنعان تو نیست
میکنم شوق ترا از روی شوق خود قیاس	احتیاج نامهای شوق عنوان تو نیست
خنده را در زیر لب چون غنچه دزدیدن چرا	بر دل چاکم غباری از نمکدان تو نیست
ای نسیم پیرهن برگرد از کنعان بمصر	شعلهٔ شوق مرا حاجت بدامان تو نیست
یوسف من زیر لب تا کی گذاری حال نیل	این کبوتر در خور چاه زنخدان تو نیست
خانخانان را به بزم و رزم صائب دیده ام	در سخاوت در شجاعت چون ظفرخان تو نیست

ز اشتیاق تماشای خود چه خواهی کرد	که آه غیرت من پرده دار آئینه است
هزار سکده خون جگر تا تلف کردیم	هنوز چهرهٔ ما شرمسار آئینه است
قسم بعشق که از فیض پاکدامنیست	که خلوت همه خوبان کنار آئینه است

ملامت دل صائب ز عشق بی اثر است
همیشه حسن پرستی شعار آئینه است

امروز قدر نکتهٔ موزون نمانده است	انصاف در قلمرو گردون نمانده است
هیبت صد رسالهٔ حکمت بچشم ما	بهتر اثر ز خم فلاطون نمانده است
یک عمر میتوان سخن از زلف یار گفت	در بند این مباش که مضمون نمانده است

صائب پیاله گیر که تا کرده نگار
یک خشت از عمارت گردون نمانده است

طاعت ظاهر طریق مردم آزاده نیست	پردهٔ بیگانگی اینجا بجز سجاده نیست
از هوا مرغان فارغبال روزی میخورند	در قفس هم رزق ما بیطاقتان آماده نیست
در صف مستان که بیرون رفتن از خود طاعتست	بادبان کشتی می کمتر از سجاده نیست
لغزش مستانهٔ ما عذرها دارد ولی	عذر ما را کی پذیرد هر که کار افتاده نیست

دعوی آزادگی از سر درعنائی بود
سرکشی صائب طریق مردم آزاده نیست

اگر نه عاشقی این چهرهٔ خزانی چیست	اگر نه ماتمی این رخت آسمانی چیست

از سبکروحان اثر در خاکدان دهر نیست / کاروان شبنم از ریگ روان برخاسته است
همت ما نیست چون سرو و صنوبر خاکسار / این نهال از جویبار گلستان برخاسته است
هست گر آسایشی زیر فلک در غفلت است / وای بر آنکس کزین خواب گران برخاسته است
تا غزال چشم او گردید از می شیرگیر / موی بر تن شیر را چون نیستان برخاسته است
گل تمام آغوش گردیده است پنداری که باز / مرغ بی بال و پری از آشیان برخاسته است

فارغ از اقبال و ادبار است زیر آسمان
هر که **صائب** از سر سود و زیان برخاسته است

چشم اثر بگریهٔ مستانهٔ من است / خط نجات بر لب پیمانهٔ من است
چین شکست نیست بر ابروی عهد من / معمورهٔ وفا دل ویرانهٔ من است
هرگز ملامتی به نگهبان نمیکنم / فانوس داغ جرأت پروانهٔ من است
با پاکدامنان نظری هست حسن را / تا آفتاب سر زده در خانهٔ من است

سیل سبک عنان که ز عالم گذشته است
صائب خراب خانهٔ ویرانهٔ من است

عشق را حاجت بزور بازوی اقبال نیست / فتح اقلیم قفس جز در شکست بال نیست
شرم هشیاری زبان بند شکایت گشته است / می اگر باشد زبان شکوه ما لال نیست
هر کجا پای محبت در میان باشد خوش است / حلقهٔ زنجیر لیلی را کم از خلخال نیست
هر قدر خواهد دولت عرض تجلی کن بما / خانهٔ آئینه تنگ از کثرت تمثال نیست

خون بها بهتر ز حفظ آبروی عشق نیست　　در قیامت دامن قاتل نمی‌باید گرفت

ناتوان سرپنجه دریا چو طوفان تا بداد　　تیغ موج از پنجهٔ ساحل نمی‌باید گرفت

صاف چون آئینه می‌باید شدن با نیک و بد　　هیچ چیز از هیچکس در دل نمی‌باید گرفت

طالب حق را چو تیری کز کمان بیرون رود　　هیچ جا آرام تا منزل نمی‌باید گرفت

آه و افسوس است صائب حاصل موج سراب
دامن دنیای بی‌حاصل نمی‌باید گرفت

روز یکه حرف عشق مرا بر زبان گذشت　　چون خامه بند زخم من از استخوان گذشت

شد پرده‌های دیده روشن قماش راه　　از بوی یوسفی که برین کاروان گذشت

تا روی آتشین تو بی پرده شد ز شرم　　آئینه همچو آب ز آئینه دان گذشت

برجسته مصرعیست ز دیوان زندگی　　چون نی ز عمر آنچه مرا در فغان گذشت

هر رخنهٔ قفس دری از فیض بوده است　　صد حیف از آن حیات که در آشیان گذشت

بیجا سلی نگر که شماریم مغتنم　　از زندگانی آنچه بخواب گران گذشت

پیغام بوسه نیست تسلی فزای من　　بازا که آشیان من از این و آن گذشت

صائب ز صبح و شام سرانجام ما مپرس
چون موسم شباب بخواب گران گذشت

آیتی چون خط شکین تو در قرآن نیست　　نقطه چون خال تو در دائرهٔ امکان نیست

محک آدمیان چهرهٔ گندم گونست　　دست زد هر که درین رنگ زند فشان نیست

۱۴۹

کوهکن از دامن کهسار من گشته است ... شور مجنون گرد بادی از بیابان من است
شور عشق من فلکها را بچرخ آورده است ... کشتی افلاک بی لنگر ز طوفان من است
دولت بیدار کوته دیدگان روزگار ... بی گزند چشم بد خواب پریشان من است
بی کنارا بر منیع و سینه آغوش صدف ... چون گهر گردیتیمی آب حیوان من است
بر دل آئینه ام زنگ کدورت بر نخاست ... گوشهٔ ابروی صیقل طاق نسیان من است
سیفتی کم لو پر خود بر تیره روزان سیه ... خرمن ماتم پریشانی گدایان من است
یوسف گمنام من از کر اخوان فارغ است ... سر بجیب خویشتن بردن چاه کنعان من است

فکر رنگین است صائب نعمت الوان من
در بهشت افتاده است آنکس که مهمان من است

هر شیشه چیان خزینه اسرار عشق نیست ... ناموس شیشه است که در بار عشق نیست
تر میست چیراغ که در دست بی شراب ... در هر سری که دولت بیدار عشق نیست
ابریست پرورنده و بر قیست خانه سوز ... تدبیر کار عقل بود کار عشق نیست
خاک افگند چو اقبال از برون کام ... آن سینه را که مخزن اسرار عشق نیست
نتوان درو دگشت فلک را باه نو ... صیقل حریف سبزهٔ زنگار عشق نیست
نشنیده است زمزمهٔ بال جبرئیل ... در گوش هر که حلقهٔ زنار عشق نیست
ریگ روان وادی سرگشتگی شود ... هر نقطه که در خم پرگار عشق نیست
هر چند دلفریب بود کوچه باغ زلف ... اما بخوش تماشی بازار عشق نیست

پای که در مقام رضا استوار نیست
چون موج [illegible]
ورنه دل [illegible]
[illegible] جنگ و سر گرد و دار نیست
در آن ریاض [illegible]
دل را [illegible] صائب
که در بساط جهان روزی حلالی نیست
بخوردن دل خود [illegible]
وگر نه از لب گرم حاجت سوالی نیست
کلید قفل لب مهمان بود زبان سوال

چون پای ضعیف [illegible] نیست
از خواب در گذر که [illegible] اعتبار نیست
[illegible]

گر بلا ام بگذری از شهید یا عیب نیست
شمع محفل سوم بهر ماتم پروانه بست

چون نه پیچاند بافسون دست گستاخ مرا
زلف طراری که نتواند زبان شانه بست

خاک ما از عافیت آباد خاموشان بود
حرف نتوان بر لب ما چون لب پیمانه بست

میکند منع سرشک از دیدهٔ خونبار من
جز نوای مژگان که در بر روی صاحبخانه بست

محتسب دست تعدی گر چنین بسازد دراز
در گلوی شیشه خواهد سبحهٔ صد دانه بست

ولہ

زادهٔ بدگهر از پاک گهر ممتاز است
نه کس سگ ز رگ نسبهای دگر ممتاز است

نیست در عالم ایجاد تفاوت در نفس
طوطی از زاغ بحرفی چو شکر ممتاز است

در سرانجام سفر باش که در عالم خاک
مرده از زنده بافشای اثر ممتاز است

نیست مخصوص کمر پیچ و خم و تاب ترا
هر سر موی تو از موی دگر ممتاز است

ساکن کوی خرابات مغان شو صائب
که ز شیران سگ این راهگذر ممتاز است

بتیغ خشم که درخور دشمن و بالی نیست
درین بساط دگر لقمهٔ حلالی نیست

مشو چو ماه تمام از شکست خود غافل
که غیر نقص درین انجمن کمالی نیست

ز فکر مرغ چمن نیست غنچه فارغبال
سری که بر سر زانوست بیخیالی نیست

توان ز تربت مجنون شنید جوش نشاط
حضور مردم دیوانه را زوالی نیست

نه از خدا و نه از خلق شرم خواهی داشت
ترا که در گنه از خویش انفعالی نیست

[illegible]

ولہ

[illegible]

من چون هدف نمیروم از جای خویشتن | پیکان او عبث بزبانم گرفته است
چون از میان خلق بگیرم کناره | فکر کنار او بمیانم گرفته است
آتش چگونه دست گریبان شمع را | عشق ستیزه جوی چنانم گرفته است

صائب چو ابر گریه اگر میکنم رواست
آتش چو برق در رگ جانم گرفته است

خوشم بناله خود دم همین است | چراغ حلقه ماتم همین است
مگو در بی غمی آسودگی هست | که غم گر هست در عالم همین است
مبند آزار موری نقش در دل | که اسم اعظم خاتم همین است
برخسم گرچه مجنونم شمارند | تمیز مردم عالم همین است
جمال کعبه میخواهد سپندی | دلیل شورش زمزم همین است
بقرب گل عذاران دل مبندید | وصیت نامه شبنم همین است

وله

لعل لب و پیاله می آب دار ازوست | جوش حباب در گره انتظار ازوست
گلگونه نشاط ازو یافت لاله زار | خال سیاه بختی مشک تتار ازوست
چشم ستاره میپرد از مهر روی او | مژگان آفتاب ثریا نثار ازوست
زنگ از دلش بابر صیقل نمیرود | آئینه که چشم براه غبار ازوست
صائب بنیم گردش چشم آن ستیزه جو | بی اختیار اگر گذرد اختیار ازوست

رازی که بود در پرده نشین همچو اشک من / مژگان شوخ چشم به مردم شکسته گفت

شرمنده ام ز خط که سیه بختی مرا / بر روی تازگش به زبان شکسته گفت

از سنگ سخت تر سخنان دو سر شراب / چشم دهان یار به بادام پسته گفت

صائب تمام شعر تو یکدست تازه است / اینقسم شعرها نتوان جسته جسته گفت

ای نگه مشتق تماشا چشم خون پالا بست / چشم تو آهو در دعوای درین دریا بست

از دل پر خون تراوش کم کند سرا عشق / پرده پوشش راز گوهر سینه دریا بست

عمرها با آهوان مجنون بیابان کرده بود / گوشه چشمی بود باشد گوشه صحرا بست

بهر اثبات قیامت حجتی در کار نیست / پیش خیز شور محشر آن قد بالا بست

سنکه در اقلیم گمنامی سرآمد گشته ام / زینت طرف کلاهم شورش عقبا بست

حسن ذاتی در نیارد سر بعشق عارضی / سرو مینا را تذرو از پشته مینا بست

دست کوته دار صائب از خیال کاکلش / عمرها در کاسهٔ سر بختی این سودا بست

ماهی که ز پرتو بجهان شور و شر انداخت / پیش رخت از هاله مگر رسپر انداخت

در دیدهٔ صاحب نظران موی زیادم / زان روز که چشم تو مرا از نظر انداخت

تا دامن محشر نتوان دوخت بسوزن / مژگان تو چاکی که مرا در جگر انداخت

فریاد که شیرین سخنی طوطی ما را / مشغول سخن کرد و ز فکر شکر انداخت

چون سرو در سرای این باغ دلفریب — آزادگی کجاست که پا در گل تو نیست
بر روی آفتاب چرا تیغ مے کشد — ابروی ماه عید اگر مائل تو نیست
از جلوه گاه حسن تو هر روز آفتاب — چون بسملید بخاک اگر بسمل تو نیست
دل خانهٔ تو از دگری میکند سراغ — هر چند غیر گوشهٔ دل منزل تو نیست
باز است سد راه وگرنه در اشتیاق — فرقی میانهٔ دل ما و دل تو نیست

صائب بلطف عام تو دار د امیدها — هر چند صید لاغر او قابل تو نیست

گرچه طبعم کم ز خورشید جهان افروز نیست — در نظرها اعتبارم چون چراغ روز نیست
دست کی بردارم از دل میتوان سینه را — هیچ مرغی چون دل بیتاب دست آموز نیست
حسن چون بی پرده آید عشق ناپیدا شود — خوشتر از پروانه برگرد چراغ روز نیست
خاک ما را از گل بیت الحزن برداشتند — چون سبو پیوند دست ما لبی افروز نیست
همتم از شمع باشد کیسر گردن بلند — آستین بر اشک افشانم که دامن سوز نیست
پردهٔ گوش از صفیر من شود خاکستری — اینقدر با شعله آواز بلبل سوز نیست
دست چون داد بدست قطع الفت مشکلست — دست و پائی میزند تا مرغ دست آموز نیست
از شب آدینه روز عشرت ما شد سیاه — صبح شنبه هیچ طفلی اینچنین بدروز نیست

روزگاری شد که در سلک سخنسنجان او نیست — منت صائب بجان قدر دان افروز نیست

شده است پردهٔ بیگانگی ز غیرت عشق ... همان نگه که مرا با تو آشنا کردست
ز جوهر آینه در فکر بال و پر داده ست ... ز بسکه روی ترا زلف با صفا کردست
بغیر چشم سخن نیست زیر چرخ کسی ... گرفتن سر راه تو ام گدا کردست
ستمگری که مرا میکشد نمیداند ... که بر جفا ستم و بر ستم جفا کردست
ز دامن تو نمیدارد از ملامت دست ... همانکه دامن یوسف ز کف رها کردست
اگرچه در ته دیوارم از گرانجانی ... دل رمیدهٔ من خانه جدا کردست
چه بی نیاز ز شیر از ده است او در قیش ... ز فرش هر که قناعت ببوریا کردست
مکن ز تشنگی کار شکوه چون خامان ... که صبر غنچه گره را گره گشا کردست
قبول منت احسان ز آفتاب مکن ... که ماه یکشبه را منتش دوتا کردست

رسیده است بساحل سبکروی صائب
که همچو موج عنان را ز کف رها کردست

ز خط غبار بر آن لعل آتشین نه نشست ... ز برق حسن سیاهی برین نگین نه نشست
بمحفل تو کسی داد بیقراری داد ... که تا نسوخت چو پروانه بر زمین نه نشست
چنین که سنگ ملامت نشست بر سر من ... بتاج پادشهان گوهر اینچنین نه نشست
قدم ز غمکده اختیار بیرون نه ... که در بهشت رضا هیچکس غمین نه نشست

همین نه روز من از خط سیاه شد صائب
که نقش یار هم از خط عنبرین نه نشست

آشوب عالمیم ز هر مصرعی چو زلف
سررشتهٔ طپاندن دلها بدست ماست

خمخانه شد تهی و ندادیم نم برون
منصور داغ حوصلهٔ زیردست ماست

گنجینه دار گوهر دریای رحمتیم
چون ابر چشم پاک صدف‌ها بدست ماست

چون بوتهٔ بهار درین سبز انجمن
صائب بهر که می‌نگرم زیردست ماست

تیغ ابروی ترا جوهر چین می‌بایست
رقم ناز بران لوح جبین می‌بایست

از گلستان تو هر خار چرا گل چیند
شعلهٔ خوی تو رعنا تر ازین می‌بایست

تا هوس دست نیابد بشکر دزدیدن
گرد لعل تو حصاری ز نگین می‌بایست

در بغل سرو صفت جای بده فاخته را
قد رعنای تو سرکش تر ازین می‌بایست

تا دم خط که دم باز پسین حسن است
غنچه بر باغ حیا چین بجبین می‌بایست

چند گستاخ رکاب تو ببوسند اغیار
قفل بندی بدر خانهٔ زین می‌بایست

همه اسباب جمال تو بجای خویش است
بوسه در کنج لبت گوشه نشین می‌بایست

چشم تر بر سر سیه کردی رفت آب حیا
نرگس شوخ ترا داغ چنین می‌بایست

بو الهوس کرد وطن بر سر کویش آخر
صائب از بهر جلای تو همین می‌بایست

خاکساری مشرب افتادگی دین منست
بالش خارا مرا از خواب سنگین منست

داغ دارد بلبلان را شعلهٔ آواز من
شاخ گل از خون مصرعهای رنگین منست

گل فروش داغ ناز باغبان تا کی کشد — لاله چین پشت امین با چه پروا گلست
بیغمی بنگر که با این داغهای آتشین — چشم کافر نعمت ما را تمنای گلست
از سر مینای پر می پنبه بردار زود — شعله را بر گوشهٔ دستار کی جای گلست
هر که دارد شیشه خود را بگلشن میکشد — وعده گاه دختر رز باز در پای گلست
شوخ چشمی بین که با خصمی چو خورشید بلند — شبنم گستاخ ما محو تماشای گلست

وله

شرم گناه رهبر توفیق بوده است — عصیان غبار لشکر توفیق بوده است
مستان سری که در سر می میکشوده اند — در انتظار افسر توفیق بوده است
تبخالهٔ ندامت لبهای آتشین — گوهر فسرده اختر توفیق بوده است
موج قدح که صیقل زنگ کدورتست — آئینه دار شهپر توفیق بوده است
دستی که ناگهان بدعا میکشوده اند — در آرزوی ساغر توفیق بوده است

صائب مس وجود ترا ساختن طلا
در دست کیمیاگر توفیق بوده است

روئی که زود دلی نگشاید ندیدنیست — حرفی که مغز نیست درو ناشنیدنیست
یک دیدن از برای ندیدن بود ضرور — هر چند روی مردم دنیا ندیدنیست
نتوان بحق زبال و پر بسته چو رسید — کین ره بپای قطع تعلق بریدنیست
بگشای چاک سینه که ابر بهاران عشق — روشن شود که صبح قیامت دمیدنیست

عشق بازی کار هر حلاج دعویدار نیست
هر کمانی در خور طاق بلند دار نیست

شاخ طوبی سر فرو نارد بهر بال و پر
هر سر شوریده بالانشین دار نیست

پرده پوش خلق باش از صد بلا ایمن برو
تیره گرد و از نفس آئینه چون ستار نیست

گر مجرد سیستی سر در سر زینت مکن
دشمنی در پی ترا چون طره دستار نیست

تا نگردان در گل تسبیح باشم تا کی
تکیه مو غیرت دین در تو ای زنار نیست

شانه گو از در دندان بهر دندان مزن
در حریم زلف او این صد زبان را بار نیست

میتوانی سرو را گر سر به آن قامت رساند
چون تو یک صاحب طبیعت در همه گلزار نیست

تا شکستم توبه را پروا ندارم از شکست
هر که تائب نیست صائب شیشه اش در کار نیست

خوار هیچ سردان عزلت اهل خرد است
صیقل سینه روشن گهران سنت زد است

پیش ازین خانه صیاد ز خار و خس بود
این زمان خرقه پشمین و کلاه نمد است

در دل هر که حسد نیست غم دوزخ نیست
تخم این آتش جانسوز شرار حسد است

ما ازین هستی ده روزه بجان آمده ایم
وای بر خضر که زندانی عمر ابد است

مرگ را بیخبران دور ز خود میدانند
چار دیوار جسد در نظر من لحد است

نیست در عالم ایجاد بجز تیغ زبان
بیگناهی که سزاوار جزای بد است

بدل پاک نظر کن نه بدستار سفید
سطحی نان را نظر از بحر گهر بر زبد است

نیست در چشمه خورشید غباری صائب
چشم کوته نظران پرده نشین رمد است

موسی بعیب خویشتن رسیدن نمیرسد ‌ گر نقل خود تقبیل بداند ثقیل نیست
چرخ کبود دشمن مسرعونیان بود ‌ ورنه کلیم را خطر از رود نیل نیست
گردون سیاه کیسه ز طبع خسیس نیست ‌ هر جا که طبع جود ندارد بخیل نیست
در گوش عارفی که بود هوش پرده دار ‌ یک برگ بی صدای پر جبرئیل نیست

صائب خموش چون نشود پیش اهل حق
آنجا مجال دم زدن جبرئیل نیست

جوش می خستی اگر از خم صهبا برداشت ‌ سقف این میکده را جوش من از جا برداشت
دست اگر در کمر کوه کند می گسلد ‌ زور شوخی که مرا از سلسله از پا برداشت
شوری از ناله مجنون به بیابان افتاد ‌ که دل از سینه لیلی ره صحرا برداشت
چه ز اندیشه تجرید بخود میلرزی ‌ سوزنی بود درین راه مسیحا برداشت
من نه آنم که تراوش کند از من سخنی ‌ پرده از راز من آیینه سیما برداشت

طاقت دیدن همکار که دارد صائب
دید از دور مرا بلبل و غوغا برداشت

افسر سرگرمی مهر از فروغ جام اوست ‌ خرده انجم سپند روی آتش فام اوست
صبح محشر انتظار جلوه او میکشد ‌ چشم خورشید قیامت بر کنار بام اوست
روی در بیت الحرام عشق دارد هر که هست ‌ پرنیان صبح صادق جامه احرام اوست
مردم باریک بین در وصل هجران میکشند ‌ مرغ زیرک گر بباغ گل نشیند دام اوست

گسل از اهل کرم تا شودت پا ملبند ... صدف از خاک سبک خیزش نیسان خاست

خار خار دلم از سینه نمایان گردید ... بخیه تنگ فو یم ز گریبان برخاست

زد همان روز که با غنچه محبوب تو لاف ... قفل شرم از دهن بسته خندان برخاست

همدمی سیر مقامات نفس بود اورا ... نی ما تا بچه طالع ز نیستان برخاست

قالبی نیست سخن سنجی ما چون طوطی ... بلبل ما ز دل بیضه غزلخوان برخاست

ولہ

بی تو امشب سر مویم جدا فریاد داشت ... هر رگم در آستین صد نشتر فولاد داشت

منکه دارم سنگ دار در بیستون آه من ... یار غاری کوهکن چون تیشه فولاد داشت

کیست تا شوید غبار از صفحه خاطر مرا ... جوی شیر بیش و ست خو نشستن فرهاد داشت

تا سپند آن آتشین خسار را در بزم دید ... آنچنان جست از سر آتش که صد فریاد داشت

یاد ایامی که صائب در حریم زلف او ... پنجه من اعتبار شانه شمشاد داشت

چو خط ز عارض آن فتنه جهان برخاست ... ز سبزه موی بر اندام گلستان برخاست

چنان در آتش بیطاقتی فشردم پای ... که از سپند تحسین من فغان برخاست

بنفشه را ز دل آتش بر نیامده آب ... بخیسان نخورد توان آتشین خان برخاست

کدام راه زد این مطرب سبک مضراب ... که هوش از سر مستان نقشیان برخاست

چنان غمش بگریبان خاک سر بردم ... که سبزه ام ز سر خاک بزبان برخاست

صد بار بیش حاصل چین از میانه برد — زلفش کنون بدست صبا او فتاده است
بر روی دست باد مرا دست گشته ایم — کارم ز ناخدا بخدا او فتاده است
یک گل زمین سایهٔ دولت شگفته نیست — گویا گره ببال هما او فتاده است
بر دوش دار او بس منصور سر بحق — آتش کجا سپند کجا او فتاده است
صائب چگونه سر ز گریبان برآورم — شغل سخن بگردن ما او فتاده است
چشم ترم که مشرق چندین ستاره است — بر آفتاب روی تو گرم نظاره است
ما سیر دیده‌ایم ور دهن شعله چون سپند — جنگ گریز کار سپند و شراره است
از دست و پا ز دل نیم آزاد زیر چرخ — یکدم چو طفل شوخ که در گاهواره است
از ره عنان ستانی کارت بخیه نیست — دامن کشی تو کار گل استخاره است
شور حوادثم بکماند ز خواب خوش — چندانکه ناز بالشیم از سنگ خاره است
بر نقش پای مور باهستگی خرام — زنجیر فیل مست مکافات پاره است
از داغ تازه که بدست تو دیده‌ام — چون لاله در کفم جگر پاره پاره است

صد کاروان اشک گذشت و خبر نیافت
صائب ز بس بروی تو گرم نظاره است

عشق اداز دل سوداز ده ما تنگ است — این لنگی است که با سایهٔ خود در جنگ است
خاطر ساده دلان نقش جهان نپذیرد — شیشه صد میکده گر صرف کند بیرنگ است
چرخ را نالهٔ من بر سر کار آورده است — از دم گرم من این دایره سیر آهنگ است

[illegible]

در سخن از عرفی و طالب ندارد کوتهی
عیب صائب این بود کز زمرهٔ اسلاف نیست

اگرچه بالش خورشید تکیه گاه منست
شکستگی که گلی از گوشهٔ کلاه منست

عجب نباشد اگر شعر من بود یکدست
که همرهاست کف دست دستگاه منست

ز شعرهای ترم گرد هم اینچنین مگذر
که آب خضر نهان در شب سیاه منست

مباش منکر آب روان گفتارم
که سرو مصرع برجسته یک گواه منست

بچشم کم منگر در دوات تیره دلم
که چاه خانهٔ یوسف درون چاه منست

گذشت فکر من از امکان بصد فرسنگ
بلند همتی من دلیل راه منست

غزال معنی من رتبهٔ دگر دارد
برون دایرهٔ چرخ صیدگاه منست

ز نور جبههٔ خورشید میتوان دانست
که خانه زاد دوات درون سیاه منست

چرا بلند نگردد حدیث من صائب
که آستانهٔ توفیق بوسه گاه منست

می سنگ اگر زند بایاغم شگفت نیست
گر بوی گل خورد بدماغم شگفت نیست

سودای زلف ریشه بمغز من دوانده است
خون مشک گر شود بدماغم شگفت نیست

پروانه وار گرمی هنگامه نیست
دامن اگر زند بچراغم شگفت نیست

از کاوکاو ناخن الماس گر جهد
برق از سیاه خیمهٔ داغم شگفت نیست

با عندلیب هم سبق ناله بوده ام
دلتنگ اگر ز صحبت زاغم شگفت نیست

[illegible]

از پرتو جمال تو خواهد گداختن
کوته نظر تلاش کند قرب دوست را

آخر خمیر آینه از سنگ طور نیست
نزدیک را خبر ز نگه‌های دور نیست

صائب چه آتش است که در بزم روزگار
بی شعلهٔ طبیعت او هیچ نور نیست

پرویز داغ غیرتش با علاج کرد
کی روز تلخ روی دریا بهم کشد
دارد خبر ز آه من و تنگنای چرخ

شیرین تندخوی همان از شکر است
ابر مرا معامله با آب گوهر است
آن شعله‌ام که در قفس تنگ مجمر است

از آستان عشق بجایی نمی‌رود
صائب یکی ز حلقه بگوشان این در است

منم که داغ بلایم رهایی قفس است
نمی‌توان بزر گل مرا بدام آورد
هنوز در گره غنچه است نکهت گل
مقیدان همه از تنگی قفس نالند
ز چوب خشک مگوئید گل نمی‌روید

وداع زندگیم در جدایی قفس است
ز بیضه مرغ دل من هوایی قفس است
چه وقت چاک گریبان کشایی قفس است
منم که ناله‌ام از دلگشایی قفس است
شکست بال گل آشنایی قفس است

چو کعبه گرد قفس طوف میکند شب و روز
دگر که چون دل صائب فدایی قفس است

ذره‌ام جلوه‌گاه پروین است
گل خورشید طلعتان این است

از سر خوش ز … ز خوابش

صد پرده از حجاب فگنده ست روزگار
چشمی که پرده سوز جمالش شوم کجاست

آن طالع بلند که در بزم خسروی
محرم به بند بند نقابش شوم کجاست

دشنام تلخ را بصد ابرام میدهد
بختی که قابل شکر آبش شوم کجاست

لرزان ز سیر ره بمساحت رسیده ام
حسن برشته که کبابش شوم کجاست

صائب همین بس ست که گویند سگ طوسم
بختی که سربلند خطابش شوم کجاست

بی محابا در میان نازش اندخست
ناخن شاهین ز رشک بهلوی در دل شکست

قبله گاه من کلاه سرگرانی کج نه
طاق ابروی تو تیر سهم نهد ر و درست شکست

سرگرانیهاش با افتادگان امروز نیست
نقش پا و زلف او در روز اول بیچ شکست

لشکر غم شهر بند حسن را تسخیر کرد
زلف او افتاده است اکنون بفکر کوچه بست

غنچه خواند بند گل خمیازه ام از قفس
میکشد بر دوش من آشفته سبوی باده مست

گوشه ابروی استغنا چه میسازی بلند
میتوان از گردش چشمی خمارم را شکست

دست آلایش کشیدم صائب از کار جهان
همت من بر بلند افتاده وین شاخ بست

کلکم بیک صریر سواد سخن گرفت
بلبل بشور ناله سراسر چمن گرفت

چون گوشه کلاه به پروانه شکنم
داغ میان سوختگان دست من گرفت

از چاک پیرهن چه قدر روا شود دلش
دستی که فال عیش ز چاک کفن گرفت

کباب شعله آواز کرده ام | اگر یک تجربه او زلف آه است
نوای عود در طاقت گداز است | با آتش دستی برق نگاه است
مشو از کاسه طنبور غافل | که لبریز از شراب عقل کاه است
بکش دست نوازش بر سر چنگ | که از هر سینه ام پر تیر آه است
تامل چیست در دلها شکستن | ... رنگین همان ظرف کلاه است

گناه شرمگینان را چو صائب
زبان بی زبانی عذرخواه است

ردیف الف

چرخ در تاب از تجمل هاست | تیغ در آتش از تحمل هاست
سر شبنم به آفتاب رسید | در ترقی همین تنزل هاست
سیم از شکستگی یکباره | همچو موج از شکستگی پل هاست
شکوه تا چند از کشاکش دام | این کشاکش نسیم سنبل هاست
حلقه چشم دام از نظر است | بیضه ها تنگ سرای بلبل هاست

صائب از فکرهاست رنگین شعر
این همین شیره خورد بلبل هاست

شبی شکسته دل از زلف پرشکن شکفت | غریب بود ز جذب لوطن سخن شکفت
گهر چو کرد وداع صدف عزیز شود | عزیز مصر به یعقوب این سخن شکفت
اگر پیاله بسر ... دهن سگه دید | که حرف ... بسته ما را آن دهن شکفت

بر نمی‌خیزد ز سعی آستین صائب ز جا
در چه ساعت بر رخ زردم غبار غم نشست

دل بسر رفته است تا آن نقش پا را دیده است
فرصتش بادا که محراب دعا را دیده است

سیر چشمیش که خورشید از کجا پیدا شود
شبنم ما در فنای خود بقا را دیده است

ای غزال چین چه پشت چشم نازک میکنی
چشم ما آن چشمهای سرمه‌سا را دیده است

در پناه طره او گل بنازد چون نجوشد
بر سر خود سایهٔ بال هما را دیده است

از دم سرد رقیبان کی شوم افسرده دل
شمع ما پشت سپر چندین صبا را دیده است

شعلهٔ جواله را طعن گدا ایجاد فی زند
هر که وقت رقص آن گلگون قبا را دیده است

پشت دست از پنجهٔ مرجان گذارد بر زمین
بحر تا تر دستی مژگان ما را دیده است

دام راه ما نشد پوشش نگردد موج صوف
چشم ما چین جبین بوریا را دیده است

صائب این دل کز حریم سینه بیجا گشته است
رفته از جا تا ادای بیجا را دیده است

چار دیوار قفس عشرت سرای ما بس است
شهر بند دام باغ دلگشای ما بس است

خرقه بر بالای رباب تجرد نیشه است
پهلوی لاغر بجای بوریای ما بس است

بی نیاز انیم ما را از بالش گو مباش
غنچه‌سانیم زانو متکای ما بس است

سیر چشمانیم ما را ابر زر گل چشم نیست
برگ سبزی از گلستان خون‌بهای ما بس است

چشم چون شبنم نمید و زر سیم بر رخسار گل
غنچهٔ منقار باغ دلگشای ما بس است

[illegible]

عاجز کشی نه شیوه طبع بلند ماست | بر بال این هما قلم خون سراغ نیست
روشن کجا بچشم تماشائیان رسد | بلبل حریف زخمه دیوار باغ نیست
پروانه ایم لیک نسوزیم خویش را | در محفلی که روغن گل در چراغ نیست

صائب میان انهمه آتش نفس که هست
یکدل بجو که زین غزل تازه داغ نیست

چه شوخی از نگه بیگناه ما شده است | که شهر تشنه خون نگاه ما شده است
خدای تیغ ترا مهربان ما سازد | از سنگ کجاکی ما سنگ راه ما شده است
ز طعن اهل ملامت چه پشت خاریم | کنون که سنگ ملامت پناه ما شده است
زگرد بالش داغ جنون نه سر پیچیم | که این رو ز ازل تکیه گاه ما شده است
بغیر غنچه خونین دگر کدامی گل | عزیز کرده طرف کلاه ما شده است
زعکس که آئینه را بخاک میمالید | زخط سنبل بلای سیاه ما شده است

ولہ

بوسه از لعلت قدح در چشمه کوثر زده است | خنده از رشک لبانت غوطه در شکر زده است
میتوان کردن بسیر راه در دلهای سخت | رشته از همواری خود غوطه در گوهر زده است
در دبستان ریاضت فرد باطل نیستیم | صفحه پهلوی ما را بوریا مسطر زده است
چین ابرو ما چه در آزار ما رو داده | غیر آه بی اثر دیگر چه از ما سر زده است
آسمان از شور چشمی بیگناه افتاده است | اشک سعی بس نمک در دیده اختر زده است

۱۶۶

[illegible]

[illegible]

از بس کتاب در گرو باده کرده ایم / امروز خشت میکده ها از کتاب ماست

از پیچ و تاب زلف مگویید پیش ما / موی میان گداخته پیچ و تاب ماست

یک نقطه انتخاب نکرده است هیچکس / خال بیاض گردن او انتخاب ماست

چون خصم مضطرب نشود از سوال ما / دریا ندیده کوه وطور لنگر جواب ماست

با آنکه غیر باد نداریم در گره / لب تشنه تیغ موج بخون حباب ماست

در دفتر صحابه ما خلاف نیست / امروز عید ماست که روز حساب ماست

خود را ز تلخ و شور برآورده ایم ما / در آب اگر بود رگ تلخی گلاب ماست

... میکند بناخن دشمن شکست ما / آتش کباب کرده مرغ کباب ماست

هر مصرعی که گوشه ابرو کند بلند / افسون نقش از رقم انتخاب ماست

صائب استان قیامت گشته ایم / گردون غلام همت عالیجناب ماست

گرچه هم در جگر و در دل تنگم خون نیست / قطره ام چشم براه مدد جیحون نیست

رزق موری چو از خوشه آن زلف رسید / هیچ انصاف در ان چهره گندم گون نیست

صاف کن آینه در خرابات گذار / خشت خم هیچ کم از سینه افلاطون نیست

الف قد تو آورده رعونت با خویش / مصرع سرو بتقطیع کسان موزون نیست

حاصل و بر بود لازم ناموزونی / سروزان بی ثمر افتاد که ناموزون نیست

صائب این کاوش ایام نه تنها با ... / چهره نیست که از خون جگر گلگون نیست

[illegible]

[illegible]

زوال دولت [illegible] ناپایدار معلوم است

برو طبیب که جان دادن من از غم عشق

ز رنگ باختن [illegible] معلوم است

سبک رکاب [illegible]

برون میار دل [illegible] بهار معلوم است

ز اوج [illegible] در زنگبار معلوم است

[illegible] عشق که عالم گدای اوست

[illegible] که از سر عالم گدای اوست

شراب کهنه چون عور است در چشم
گل امثال چون تقویم پار است

بهر سو رو کنم تیغ برهنه است
بهر جا پا گذارم پیش خار است

زمین درد و درد داغ من نمک وار
هوا در عهد زخمم مشکبار است

اگر زینان شکست آید بکارم
خوشا آیینه کاندر زنگبار است

چرا بلبل بخاک و خون نغلطد
که نبض شاخ گل در دست خار است

ز اشکم در تب رشک است دریا
ز آتش نبض موج بیقرار است

همیشه عید باشد در خرابات
زمی دست سبو دایم نگار است

بیا کز شوق آن لبهای میگون
گل خمیازه صد برگ از خمار است

بگل یک پشت ناخن نیست میلم
درین گلشن قلم پا پشت خار است

گلیم خود برآر از آب صائب
ترا با این گرانجانان چه کار است

دوش آن نامهربان احوال ما پرسید و رفت
صد سخن گفتیم او یک سخن نشنید و رفت

هر که آمد در غم آباد جهان چون گردباد
روزگاری خاک خود آخر بخود پیچید و رفت

گریه می آید بمنصورم که در دار فنا
گفت چندین حرف حق یک گوش حق نشنید و رفت

وقت آنکس خوش که چون برق از گریبان وجود
سر برون آورد و بر وضع جهان خندید و رفت

ای که از زندان نکردی سیر طرف کعبه چیست
این بیابان را بپهلو راه غلطید و رفت

سیر معراج فنا را قوتی در کار نیست
چون شرر می باید اندک همتی ورزید و رفت

[illegible]

بگذار بر جگر جگری بد سم هن
عمر عاشق ز خضر کمتر نیست
هر آینه را نیست جوهر خاص
انگشت بهیچ حرف نگذارد
در منزل کفن و دین نمی ماند

خالی که بر آن جگر جگر گاهست
وین رشته ز پیچ و تاب کوتاهست
آئینه سینه جوش آهست
از درد سخن کسی که آگاهست
با عشق سبکروی که همراهست

صائب ز زمین دل برون آورد
طول املی که ریشهٔ آه است

عارفان را در لباس فقر بودن فتنه است
دست شستن نیست چندان کار از موج آب
بهر نخچیر نیست هر دامی درین نخچیرگاه
عالم روشن بچشمش دو سیاه
از نسیم شکوه گر کلفت از دل میرد
موشکافان از پریشانی نمی مانند
صحبت عاشق گران بر خاطر معشوق نیست
ساغر لبریز فهرست زلال کوثر است
حسن و عشق از یک گریبان سر برآورده اند
عشق هر کس را که خواهد میکند زیر و زبر

هم لباس پرده بودن رنگین ستهلیت
دامن افشاندن ز دنیا از قصور همت است
حلقهٔ این دام از بهر شکار عبرت است
هر که چون پروانه بیند روی عاشق صحبت است
شکوه چون گرد گره در سینه تخم کلفت است
طرهٔ آشفتگی شیرازهٔ جمعیت است
طوق قمری در گلستان کمند وحدت است
وسعت مشرب عبارت از فضای همت است
این شرر در سنگ با پروانه گرم صحبت است
پشت و رو هیچ جنس دیدن خریدن حجت است

چرخ دود وست که از خرمن ما خاسته است | خاک گردیست که افشانده به پاپوش منست
چرخ نیلی که بر او تین گهری مشهور است | چون یمنی نگهی نیل بناگوش منست
کاسه زخون جگر سیر نمیم و منیوشم | خون منصور مرا جام می بیجوش منست
دیده پرده نشینان فلک حیران است | زین چراغی که نهان در ته سرپوش منست
صوفیان را سخن من بسماع آورده است | خم میخانه وحدت دل پرجوش منست
در خرابات رضا نشو و نما یافته ام | در میخانه قسمت می پرجوش منست
زاهدی نیست بعیاری ما در عالم | این ردا پرده کلیمی است که بر دوش منست
حلقه بندگی عشق بود در گوشم | چشم بد دور ازین حلقه که در گوش منست

نرسد چون سخن من بدو عالم صائب
عشق را دست نوازش بسر و دوش منست

چشم بیدار چراغیست که در منزل اوست | دل بیتاب سپندیست که در محفل اوست
دست در گردن لبهای پریشان دارد | آنکه از تیغ تغافل دو جهان بسمل اوست
عشق فارغ زغم در دگرفتار آن نیست | رخنه در سینه کس نفکند در دل او
سالکان ره تحقیق نشانی دارند | هر که بلبل بد عالم نبود مایل اوست
فرصت نقل مکان نیست درین عالم | هر که بر جا فتد از پای همان منزل اوست
کام دنیای سگ رو بخودش مهمان | ماهی بی گره انجم نه بجا حاصل اوست
عشق بحریست که چون سر طوفان آید | دست شستن ز متاع دو جهان ساحل اوست

خرمن بیحاصلان از خوشه پروین گذشت	دانه امید صائب همچنان در گلست

این جواب آن غزل صائب که ملا گفته است
دل ز راه ذوق داند کین گدا این منزلست

حفظ دولت در پریشان کردن سیم و زر است	مد احسان رشته شیرازه این دفتر است
عاشق پروانه مشرب را چه پروا از سر است	رشته این شمع بی پروا کمند صرصر است
غم نفهمیست اگر ساده لوح افتاده است	هر که این آئینه دارد در بغل اسکندر است
در شرار آتشنگی خوش طراوت میکند	ساغر بیحاصلان ام البر آب کوثر است
بعد عمری گر ز لباس تنگ بیرون آدم	طشت آتش بر سر ما از مشت صیقل گر است
کارها میکند گردون بکام خویشتن	سوختن از عود بی پرواز لاف از مجمر است
از رباعی بیت آخر میزند ناخن بدل	حفظ انگشت لب بخشیم از ابرو خوشتر است
غنچه در دل را ببوی یار در بر میکشم	این گره در رشته ما جانشین گوهر است
از سپند ماست بزم عشق را هنگامه گرم	ناله ما دور گردون را آتش رهبر است
میکند جولان بپای عشق شوخیهای حسن	شمع بی پروانه چون گردید تیر بی پر است
علم رسمی سینه صافان را نمی آید بکار	چون شود آئینه آهن بی نیاز از جوهر است
روح بیجان از شکست جسم میلرزد بخویش	پسته چون از پوست می آید برون بی جوهر است
حسن با دست را آرایش چون عشق نیست	طوق قمری سنگ را بهتر ز خلخال زر است
از شکوه بحر بر سید اچشمت چون حباب	ورنه هر آغوش او موج کنار مادر است

زنامهٔ صبح بلطف ما آه کن صائب
که نامهٔ الف آه را دریدن نیست

مردان بدرد عشق بدنیا برابر است | با زندگی خضر و مسیحا برابر است
آنجا که شرم حسن بغور سخن رسد | حفظ نگه بعرض تمنا برابر است
یوسف چه سان اسیر تماشای خود کنند | یعقوب در کمین زلیخا برابر است
دریا که سنگ لیلهای کعبه است | ریگ روان و آبله پا برابر است
حسنی که در لباس غیرت و آب و رنگ او | در چشم ما بصورت دنیا برابر است
قربانیان نگاه پریشان نمیکنند | محو ترا همیشه تماشا برابر است
آئینه سنگدل نشود از هجوم عکس | پیشانی گشاده بصحرا برابر است
با درد عشق طاقت و بیطاقتی یکیست | تمکین کوه و کاه در اینجا برابر است

صائب اگر بدیدهٔ انصاف بنگری
این خال آتشین بسویدا برابر است

حسن ترا نیاز باهل نیاز نیست | این ناز دیگر است که موقوف ناز نیست
از دیدن تو چون دل عشاق وا شود | در ابروی تو یک گره نیم باز نیست
از آه ما رساست شب من چنین رسا | افسانه گر دراز بود شب دراز نیست
یوسف ز چشم شوخ زلیخا چه میکشد | شکر خدا که دیدهٔ یعقوب باز نیست
سیل از بساط خانه بدوشان چه میبرد | ملک خراب را غمی از ترکتاز نیست

ز دیدن آن دم

خرمنی در دامن صحرای محشر سبز کرد | هر که مشت دانه در رهگذار مور ریخت

برنتابد هیچکس صائب سر از نیرنگ عشق
خون نزدیکان ز شوق یک نگاه دور ریخت

رفت تا مجنون ز دشت عشق مردی برنخاست | مرد چه؟ بد میتوانم گفت گردی برنخاست
زان مسلم شد بگردون دعوی مردانگی | کز جهان سفله پر درهم نبردی برنخاست
درد تنهائی غبارم را بیابان گرد کرد | بهر تسکین دل من اهل دردی برنخاست
عشق تردست ترا نازم که در سر جلوه گر | کرد ویران یکجهان دل را و گردی برنخاست

ابر سیری گشت بر بام و درت کافور بار
از دل تنگ تو صائب آه سردی برنخاست

خنده دزدیدن دل گل را گریبان کردنیست | لب گشودن خنده در دیوار بستان کردنیست
تنگ خلقی را بهمواری مبدل ساختن | چشم تنگ مور را ملک سلیمان کردنیست
گریه را در آستین دزدیدن از چشم بدان | شور محشر را حصاری در نمکدان کردنیست
خشم عالم سوز را کوته زبان کردن بحلم | آتش سوزنده را بر خود گلستان کردنیست
مهر خاموشی بلب بیش سخن چینان زدن | خار را خون جگر از حفظ دامان کردنیست
از بساط خاک گنجی را که میباید نهفت | ریزش خود را ز چشم خلق پنهان کردنیست
باده روشن کشیدن در کنار لاله زار | شمع روشن بر سر خاک شهیدان کردنیست
عشق را صائب نهان در پرده دل داشتن | در ته دامن شمیم عود پنهان کردنیست

غفلت طلبی که نام می‌جوید
از سینه آه گرم بی‌رایان
هرگز دل اهل فرق بی‌غم نشود
باشند چو گوی خلق سرگردان

داغیست که زیر خاک پنهان است
تا باغ بهشت یک خیابان است
در قطره ما همیشه طوفان است
تا قامت چرخ همچو چوگان است

عمریست که روزگار من صائب
چون روز سیه اهل دل پریشان است

موج شراب و موجه آب بقا یکیست
هرچند پرده‌هاست مخالف نوا یکیست

هر موج زین محیط انا البحر میزند
گر صد هزار دست برآید دعا یکیست

خواهی بکعبه رو کن و خواهی بسومنات
از اختلاف راه چه غم رهنما یکیست

از حرف خود بتیغ نگردیم چون قلم
هرچند دل دو نیم شود حرف ما یکیست

این ما و من نتیجه بیگانگی بود
صد دل بیک گره چو شود آشنا یکیست

در کام هر که محو شود در رضای دوست
با نیشکر حلاوت تیر قضا یکیست

در چشم پاک‌بین نبود جای امتیاز
در آفتاب سایه شاه و گدا یکیست

سرمای گرم و سرد خزان و بهار نیست
آنرا که همچو سرو و صنوبر قبا یکیست

بی ساقی و شراب غم از دل نمیرود
این درد را طبیب یکی و دوا یکیست

هرچند نقش پاک از دگران شست
نومید نیستم ز بردان خدا یکیست

صائب شکایت از ستم یار چون کنند
هرجا که عشق نیست جفا و وفا یکیست

[illegible]

۱۷۵

دریده‌های چشم شکر خواب صبح نیست
شیرینی که در دو لب جانفزای تست

در باز کردن در باغ بهشت نیست
فیضی که در گشودن بند قبای تست

ظرف وصال نیست من تنگ ظرف را
طبل رحیل هوش من آواز پای تست

خودداری سپند در آتش بود محال
خالیست جای من بحریمی که جای تست

استادگی چگونه کند در نثار جان
صائب که مرگ و زندگیش از برای تست

کام از جهان بوقت سحر میتوان گرفت
این شهد ریزه را بمگس میتوان گرفت

دست از فروغ باده اگر در حنا بود
تیغ برهنه را ز عسس میتوان گرفت

از عشق فیض پاک گریبان غنچه را
از رخنهای دام قفس میتوان گرفت

غیرت اگر قرار بصاحب نظر دهد
دامان گل ز پنجه خس میتوان گرفت

دوران خط رسید تو از حسن ای [illegible]
نشناختی که دل ز چه کس میتوان گرفت

چون صبح گر عزیمت صادق مدد کند
آفاق را بیک دو نفس میتوان گرفت

امروز نیست غیر دل بی غبار ما
آئینه که پیش نفس میتوان گرفت

با هرزه‌گو در آ ز ره ملایمت
صائب بپنبه جای جرس میتوان گرفت

از گرانجانی ما عمر سبکسر جولانست
لنگر کشتی ما بال و پر طوفانست

سادگی بین که همان فکر اقامت داریم
گرچه گوی سر ما در خم نه چوگانست

[illegible]

تهمت آسودگی بر دیدهٔ عاشق خطاست / خانه گر خود بر آید آب جای خواب نیست

آب بهمیش خویش نتوان بگردش صاف کرد / هیچ جا خاشاک بیش از دیده محراب نیست

در گلستانی که زاغان نغمه پردازی کنند / گوش گل را گوشمالی بهتر از سیماب نیست

از خیال یار محروم اند غفلت پیشگان / ساغر این می بغیر از دیدهٔ بیخواب نیست

تشنه چشمان را نعمت سیر کردن مشکل است / دشت اگر دریا شود ریگ روان سیراب نیست

مرگ را نتوان شنود از سر خود دور کرد / این نهنگ ساحلستان را چشم بر سیلاب نیست

سر برآورده است صائب دانهٔ امید ما / در چنین عهدی که در چشم مروت آب نیست

ولە

بتان که صید به نیرنگ مینمایندت / کباب آتش بیرنگ مینمایندت

اگر برون کنی از دل هوای آزادی / بهشت در قفس تنگ مینمایندت

بناخنی که رگ پرده را نگیرد آهنگ / معاشران که هم آهنگ مینمایندت

گر از لباس ریائی نمی شناسندت / همین بس است که یکرنگ مینمایندت

علامت نفس سوخته است منزل نیست / سیاهیی که ز فرسنگ مینمایندت

ز زنگ آینه دل را اگر بپردازی / هزار آینه در زنگ مینمایندت

مکن به لاله رخان چشم خود سیه صائب / که زود چهره بخون رنگ مینمایندت

همیشه دیدهٔ سوزان ... دنبال است / که قبله نظرش رشتهای ... است

غنچه تا کرد دهن باز در آتش افتاد	نفس سوخته خوش هرگرفتار دست

صائب این نالهٔ زاری که صنوبر دارد
از نسیم سحری پرس که از بار دلست

بینش کسی که درد به درمان برابر است	هر خنده به زخم نمایان برابر است
زنهار چاک سینهٔ خود را رفو مکن	کاین رخنهٔ قفس بگلستان برابر است
دوری ز خلق کشتی نوحست بخطر	کثرت بچار موجهٔ طوفان برابر است
این آبرو که ساختهٔ از طمع سبیل	هر قطره آتش بچشمهٔ حیوان برابر است
دست نوازش فلک از روی دشمنی	با سیلی عداوت اخوان برابر است
حاجت بدورباش ندارد حریم تو	شرم تو با هزار نگهبان برابر است
جمعیتی که تفرقهٔ خاطر آورد	در چشم من بخواب پریشان برابر است
از میزبان تکلف بسیار در سلوک	با شیوهٔ فضولی مهمان برابر است
چون مور نیست سایهٔ هما دو بر زمین	این منزلت بتخت سلیمان برابر است

روی گشاده که دلی وا شود از و
صائب بصد هزار گلستان برابر است

شیرازهٔ طرب خط پیمانه بوده است	سیلاب عقل گریهٔ مستانه بوده است
از بند گشته شورش مجنون یکی هزار	زنجیر تازیانهٔ دیوانه بوده است
امروز کرده اند جدا خانه کفر و دین	زین پیش گرچه کعبه صنم خانه بوده است

صائب هزار حیف که آیینه وجود
چون طوطیان نصیب تو گفتار بیش نیست

چو گردباد بگرد سر زمین گردم ... که با فتادگی من مقابل افتاده است

بپای همت گردون نورد من بنگر ... باین ببین که مرا رخت در گل افتاده است

هزار مرحله از کعبه است تا در دل ... دلت خوش است که با رت بمنزل افتاده است

بچشم سوختهٔ ما چه می تواند کرد ... زمین میکده هر چند قابل افتاده است

عجب که گریهٔ من در دلش اثر نکند ... که دانه پاک و زمین سخت قابل افتاده است

زبان شمع مگر مصرعی ز صائب خواند ... که باز شور قیامت بمحفل افتاده است

جهان ز کار خطرناک قبرستان است ... چراغ کشتهٔ این بزم نور ایمان است

ترا بوادی مشرب گذر نیفتاده است ... وگرنه کعبهٔ دل نیز خوش بیابان است

مخور فریب صلاح توانگران زنهار ... که روزه داشتن سفله صرفهٔ نان است

مریز آب رخ خود ز بهر نان صائب ... که آبرو چو شود جمع آب حیوان است

در روی زمین یک سر پرشور نمانده است ... ته جرعهٔ از کاسهٔ منصور نمانده است

زنگار گرفته است دل اهل جهان را ... در آئینهٔ هیچ نظر نور نمانده است

زان مصر ملامت که شکر بود غبارش ... امروز بجز نقش سم مور نمانده است

از تلخی دشنام بر آن رفت حلاوت ... نزدیک دل ما که بد دور نمانده است

زان شهد که سرمایهٔ شیرینی جان بود ... صائب بجز از نشتر زنبور نمانده است

نسیم لطف بهار از شمار بیرونست
فریب عجز مخور از ضعیف نالی خصم
دهان یار کند حرف تلخ گوش مرا

فغان که غنچهٔ این باغ تنگ آغوش است
که برگ رهرو عالم ز پاره خس پوش است
خوشا کسیکه درین بزم پنبه در گوش است

دران مقام که من قطره میزنم صائب
غبار هستی کونین گرد پاپوش است

گوش زنده دلی چشم تر مردان است
آسیای فلک گرد حوادث در روی
صبح اقبال اگر در افق امکان هست
سفر اهل جهان در طلب کام بود
لعل یاقوت بناقص گهران ارزانی
در مصافیکه زند موج بلا چو سر تیغ
داغی از سینهٔ عشاق گدائی داریم
بر سر دار ز دلدار گذشتن سهل است
تا سیبی ست که طفلی بهوا افگنده است
نقد سر طائفه در خور همت باشد

دل پر آبله موج گهر مردان است
نسخهٔ از سر پر شور و شر مردان است
رخنهٔ سینه و چاک جگر مردان است
از سر کام گذشتن سفر مردان است
پاکی ظاهر و باطن گهر مردان است
تیغ از دست فگندن سپر مردانست
چون نخواهیم چراغی که ز مردانست
هر که سر داد درین راه سر مردانست
در مقامیکه عروج نظر مردانست
آسمان دامن پر سیم و زر مردانست

کف خاکستر صائب نشود چون اکسیر
روزگاریست که خاک نظر مردان است

دیوان صائب ۱۷۹

جهان مجلس مستان بیخبر ماند | که در شکنجه بود سر بسر که هشیار است

قدم ز دائرهٔ خود برون منه صائب
که حسن عاقبت نقطه خط پرکار است

گلی که رنگ شگفتن ندید هشیاریست | عمارتی که نگردد خراب همواریست
برآر سر ز گریبان که دامن صحرا | ز بس که زنگ شد اهل از دود زنگاریست
صدف بخاک نشسته ست از گرانباری | حباب تاج سر بحر از سبکباریست
در آن رهی که بهستی توان سلامت رفت | قدم شمرده نهادن دلیل هشیاریست
مشو بمرگ ز امداد اهل دل نومید | که خواب مردم آگاه عین بیداریست

رهین ناز طبیبان چرا شوم صائب
مرا که شربت عناب اشک گلناریست

نیست آرام در آن دل که هوس بسیار است | گل شود غنچه در آن باغ که خس بسیار است
دل بی وسوسه از گوشه نشینان مطلب | که هوس در دل مرغان قفس بسیار است
بتهی دستی ما خنده زدن بیدردیست | برکنار آمدن از بحر خس بسیار است
جگر سوختگانی که درین انجمن اند | سینهٔ گرم مراحق نفس بسیار است
ناقه و محمل لیلی همه بی آرام اند | اثر شعلهٔ آواز جرس بسیار است
از بدان فیض محالست به نیکان برسد | حق بیداری دزدان عسس بسیار است
در پی قافلهٔ غفلت غیرت صائب | نتوان خفت که آواز جرس بسیار است

ز جمال

زعشق نیست اثر در جهان نمیدانم — که این همای سعادت در آشیانهٔ کیست
چراغ برق ز خونگرمی شود روشن — خروش سیل بهاران ز تازیانهٔ کیست
می صبوح که در جام صبح ریخته است — سیاه‌مستی شب از می شبانهٔ کیست
بهار نسخهٔ از نسخهٔ نگارین ست — خزان میوه دو رنگ عاشقانهٔ کیست

شدند مست شکار در جهان ز گفتارش
حریم سینهٔ صائب شرابخانهٔ کیست

عیش دل شکسته بازار بسته است — جوش بهار آبله در خار بسته است
روی زمین ز سبزهٔ بیگانه ساده است — آئینهٔ نگاه تو زنگار بسته است
گرد تیمم که سر شاهوار من — راه نگاه چشم خریدار بسته است
روی توجه دل شیرین بکوهکن — یاد آتش همت که بر کار بسته است
دیوانه‌ام ز وسوسهٔ عشق فارغم — از زخم سیر کوچه و بازار بسته است
در پردهٔ حسن از نگه شوخ چشم هاست — یوسف دکان جوش خریدار بسته است
ترک تعلق تو ز اسباب مشکل ست — از سر گذشتن تو بدستار بسته است
تسبیح گل بروزن توفیق میزند — سررشتهٔ نجات بزنار بسته است

صائب چگونه منع کند عشق راز دل
واه طبیب را که به بیمار بسته است

شهد در کوزه و در روزن نگنجیست — شمع هرچند که بسیار بود نور کیست

پیش جمعی که ازین پیشه به تنگ آمده است
شادی مردن و آزادی اطفال کیست
نفس اهل هوس نیست دیگر
دل این طائفه ...

از پیچ و تاب عشق مکن شکوه زینهار	کین پیچ و تاب جوهر آئینهٔ دلست
از درد و داغ عشق بود برگ و ساز من	این نیست دوزخی که بجنت مقابل است

هرکس نداده است گریبان بدست عقل
صائب بگیر دامن او را که قابل است

بوی سر زلف تو بشیدائی من نیست	آوازهٔ حسن تو برسوائی من نیست
هرچند که حسن تو درین شهر غریب است	در عالم انصاف به تنهائی من نیست
دستم رود از کار ز دامان تو دیدن	مژگان تو هرچند بگیرائی من نیست
در چشم تو هرچند که چون خواب گرانم	رنگ رخ عاشق بشکیبائی من نیست
در دست فلاخن نکند سنگ اقامت	زلف تو حریف دل هرجائی من نیست

بی پرده تر از راز دل باده کشانم
صائب کسی امروز برسوائی من نیست

ای بوالفضول شکوه ز دور زمانه چیست	ای اسب خام سرکشی از تازیانه چیست
چون هرچه میرسد به تو از کرده های تست	جرم فلک کدام و گناه زمانه چیست
خاک مراد نیست بجز آستان عشق	رفتن بطوف کعبه ازین آستانه چیست
چشم تو فارغست ز عرض نیاز ما	در خواب ناز رفته چه داند فسانه چیست
دانست و کرد دانه این پر فریب را	از خرمن زمانه تمنای دانه چیست
در گلشنی که خرمن گل میرود بباد	دلبستگی بخار و خس آشیانه چیست

چون بندگی بشرط نمودن نه کارِ ماست
صائب قبول کردن احسان چه لازم است

دیدن روی تو ظلم است و ندیدن مشکلست / چیدن این گل گناه است و نچیدن مشکلست
هرچه جز معشوق باشد پردهٔ بیگانگی است / بوی یوسف را ز پیراهن شنیدن مشکلست
نیست از جوش شهیدان تیغ را میدان زخم / در سر کویش بکام دل رسیدن مشکلست
برندارد میوه تا خامست دست از شاخسار / زاهد ناپخته را از خود بریدن مشکلست
منزل نقل مکان ماست اوج لامکان / آسمانها را بگرد دامن رسیدن مشکلست
غنچه را باد صبا از پوست می آرد برون / بی نسیم شوق پیراهن دریدن مشکلست
هرکه در قید خودآرائی گره گردید ماند / آب را از پنجهٔ گوهر کشیدن مشکلست
در گلستانیکه بوی گل گدائی میکند / در قفس با عندلیب ما پریدن مشکلست
اهم فرهاد کوه بیستون را سرمه داد / بی هم آواز نفس از هم کشیدن مشکلست
بازوی همت ضعیف و تیغ حیرت تشنه دل / با صلاحی اینچنین از خود بریدن مشکلست
هر سر موی ترا با زندگی پیوندهاست / با چنین دلبستگی از خود بریدن مشکلست
در جوانی توبه کن تا از ندامت برخوری / نیست چون دندان لب خود را گزیدن مشکلست

تا نگردد جذبهٔ توفیق صائب دستگیر
از گل تعمیر پای خود کشیدن مشکلست

ما را دماغ جنگ و سر کارزار نیست / ورنه دل دو نیم کم از ذوالفقار نیست

خار در دیده ارباب هوس میشکند	ورنه خط جوهر آئینه بینائی ماست
شد تهی دامن صحرای ملامت از سنگ	عشق بی رحم همان در پی رسوائی ماست
شوخ چشمی که کند زیر و زبر عالم را	نقش دیوار درین خانه تنهائی ماست
بوی گل را نتوان در گره شبنم بست	چشم خونبار کباب دل هرجائی ماست

میکند پیرگی الماس بمژگان صائب
شوخ چشمی که نهان در دل شیدائی ماست

روح را جسم گران مانع شبگیر شده است	جای رحم است بسیلی که زمین گیر شده است
دامن دشت پر از آهوی آهو گیر است	بسکه صیاد درین بادیه نخچیر شده است
هیچ کافر نشود دور ز آه چشمان	نافه آهوی ازین قافله چون شیر شده است
هیچکس را غم فردا نکند استقبال	خواب من تلخ ز اندیشه تدبیر شده است
تیر از روح سیاوش ندمد طالب	سینه گرمم که دگر هدف تیر شده است

صائب از قحط هم آواز چنین خاموش است
طوطی از خامشی آئینه دلگیر شده است

زلفت که همچو شام غریبان گرفته است	صبح نشاط در ته دامان گرفته است
از دشت رستخیز حوادث کجا رود	ما را میان بادیه باران گرفته است
این سهو بین که دیده ناحق شناس من	روی ترا برابر قرآن گرفته است
داغ امید سینه خضر و مسیح سوخت	زخمم که در بغل چو گریبان گرفته است

۱۸۵

ازدانست شعلهٔ جوالهٔ بی نیاز	گرداب را ز شعلهٔ طوفان چه حاجتست
پیری ز سیل سیب زنخدان حجاب نیست	در میوهٔ بهشت بدندان چه حاجتست

شد رهنما بحق چو مرا درد بیدوا
صائب مرا بناز طبیبان چه حاجتست

روز وصل است و دل غمدیدهٔ ما شاد نیست	طفل ما در صبح نوروز جبین آزاد نیست
ای نسیم از زلف او بردار دست عشق را	ناخن این کار در سرپنجهٔ شمشاد نیست
تیشه را بالیست اول بر سر خسرو زند	جوهر مردانگی در تیشهٔ فرهاد نیست
داغ چندین لاله و گل در ید و خاکستر است	مرغ جان سختی چو من در بیضهٔ فولاد نیست
تا نگردد زیر بار منت نشو و نماست	سرو از بار تعلق در چمن آزاد نیست

در گرفتاریست صائب هست گر آزاده
مرغ زیرک در سراغ خانهٔ صیاد نیست

یک سر مو راستی در طاق ابروی تو نیست	زخم در سرکار مژگان بلا جوی تو نیست
میدهی صد عذر فی الحال بر هم میزنی	این ادا ها لایق چشم سخنگوی تو نیست
بی سبب از شاهراه وعده بیرون میروی	این روش زیبندهٔ بالای دلجوی تو نیست
از کنار شمع بیرون آوری پروانه را	شعلهٔ آتش حریف تندی خوی تو نیست
پیر مرد نجانم که رو در کافرستان می نهم	حلقهٔ زنار کم از حلقهٔ گیسوی تو نیست
پیش عاقل در بلا بودن به از بیم بلاست	مرغ زیرک بی سراغ خانهٔ صیاد نیست

از دست برد رشک زلیخا که کو ربود | یا بی نسیم مصر ز بیت الحزن گسیخت
تا رفت دل ز سینه دگر روز خوش ندید | ای خون گرفته شمع عبث از لگن گسیخت
روزی که تیغ داد زلیخا بمصریان | سر رشتهٔ امید من از پیرهن گسیخت
از امن گاه گوشهٔ خلوت برون میا | زان شمع کشته شد که دل از انجمن گسیخت
چشم مرا با بر بهاران چه نسبت است | از روز گریه رشتهٔ مژگان من گسیخت
صد عقده زهد خشک بکارم فکنده بود | ذکرش بخیر باد که تسبیح من گسیخت

حرفی بگو که باعث دلبستگی شود
صائب بذوق دام تو از صد چمن گسیخت

نقد حیات در دل گنجینهٔ خم است | این گنج در عمارت ویرانهٔ خم است
جام جهان نما که در راه سر نمود | در زنگبار خجلت از آئینهٔ خم است
مگذار شیخ را که بمیخانه بگذرد | کان خودپرست دشمن دیرینهٔ خم است
علمی که سر خردی یونانیان از وست | چون نیک بنگری همه در سینهٔ خم است

صائب خمار دست نمیدارد از سرم
چند آنکه خشت بر سر گنجینهٔ خم است

هم بلبل است خندان هم باغبان شگفته است | دیگر چه گل ندانم در گلستان شگفته است
جان میدهد بعاشق روی عرق فشانش | از آب خضر گویا این گلستان شگفته است
از تنگنای غم دل بیرون نیاید آسان | خون خورده غنچه عمری تا یک دهان شگفته است

بر برگ گلت گرد کسادی ننشسته است — دنهال خریدار نگاهت ندویده است
ابروی تو پیوسته بخوبی گذرانده است — چشم تو خماری می گلگون نکشیده است
تلخی نداست نکشیده است دهانت — دندان تاسف لب لعلت نگزیده است
معذوری اگر قدر گرفتار ندانی — پروانه از پای چراغت نپریده است

حق بر طرف تست در آزردن صائب
سر رشته پیمان تو هرگز نبریده است

مقبول نیست طاعت هر کس شکسته نیست — استاده را ثواب نماز نشسته نیست
چون سرو اگرچه ریشه من در ته گل است — پیوند من بعالم بالا گسسته نیست
دائم بیک قرار بود بیقراریم — بیطاقتی سپند مرا جسته جسته نیست
بیهوده لب بخنده چرا باز میکنی — گر دل چو مغز پسته ترا رنگ بسته نیست

ولہ

آسودگی بگوشه عزلت نشستن است — سر رشته امید ز عالم گسستن است
در شیشه همچو لاله گره کردن آه را — پیوند خود ز عالم بالا گسستن است
گفتار دلخراش بنازک دلان فقر — مینا براه آبله پایان شکستن است
این خرده حیات که دل بسته بر آن — چون دانه سپند در انداز جستن است
پهلو تهی نمودن روشندلان ز خلق — بر روی زنگیان در آئینه بستن است
پرداختن ز سیر دل تن بحال پاک — از کار گل بآب خضر دست شستن است

این سبزه نیست رسته بر اطراف نوبهار / بر زخم خار مرهم زنگار بسته است
زنجیر نیست ابر که بر پای می‌کشد / دیوانه ایست برق که از میخ جسته است
پایی که کوهسار بدامن کشیده بود / از خون لاله بر سر آتش نشسته است
افسانهٔ نسیم بخوابش نمی‌کند / از ناله‌ای که بوی گل از خواب جسته است
وقتست اگر ز پوست برآیند غنچه‌ها / زیر شکوفه زهرهٔ هوا را شکسته است
بر حسن زود سیر بهار اعتماد نیست / شبنم بروی گل بامانت نشسته است
از خط یکی هزار شد آن خال عنبرین / دور نشاط نقطهٔ پرگار بسته است
پیوسته است سلسلهٔ موجها بهم / خود را شکسته هر که دل ما شکسته است
برقی کز وست سینهٔ ابر بهار چاک / با شوخی تو مرغ پر و بال بسته است
صائب بهوش باش که داروی بیخودی / ابر بهار در گره غنچه بسته است

پیراهن گل چاک ز بیداد نسیم است / از خنده بی وقت دل غنچه دو نیم است
کامل هنران در وطن خویش غریبند / در بطن صدف گوهر شهوار یتیم است
نتوان بکرم بندهٔ خود کرد جهان را / اینجاست که هر کس که بخیل است کریم است
در کوچ بود عشرت ایام بهاران / شبنم اثر آبلهٔ پای نسیم است
در بادیه‌ها درد بدرمان نتوان یافت / بیماری هر شهر بمقدار حکیم است
راضی بقضا باش که در خاطر خورشید / چندانکه نظر کار کند ناز و نعیم است

اگرچه از خط آفتاب روی او زردی گرفت — همچنان از ناز بهاران در دماغ حسن اوست

همچو صائب بلبلی کز نغمه‌اش خون میچکد
روزگاری شد که در بیرون باغ حسن اوست

در عالم بالاست تماشای اگر هست — بیرون ز مکان است و زمان جای اگر هست

چیزی که بجا مانده همین برگ تمناست — در سینهٔ عشاق تمنای اگر هست

در غیبت خلق است اگر هست حضوری — در ترک تماشاست تماشای اگر هست

اشک است که در ماتم امید فشانند — در روی زمین آب گوارای اگر هست

آهست که از سینهٔ افسوس برآید — در باغ جهان نخل تمنای اگر هست

از ساده دلی چون گذری عالم تیست — در زیر زمین دامن صحرای اگر هست

در آئینهٔ ناز پری دیو نماید — صافست جهان جام مصفای اگر هست

برگرد جهان دور زدن بر تو حلال است — خورشید صفت دیدهٔ بینای اگر هست

بر طوطی جان تلخی غربت ننماید — در خانهٔ دل آئینهٔ سیمای اگر هست

گر دست فشاندن بدو عالم نتوانی — در دامن عزلت شکن پای اگر هست

صائب دل پرخون بود و دیدهٔ خونبار
در مجلس تو دیدهٔ بینای اگر هست

زوصال ماه مصر آخر زلیخا جان گرفت — دست خود بوسید هر کس دامن پاکان گرفت

ربد ست و پا بپیچد گرد صحرای وجود — میتوان ملک دو عالم را بیک جولان گرفت

لب خنده شیرین خوبان را

تا خنده بر بساط فریب جهان کنم
چون صبح یک دهان لب خندانم آرزوست

طوفان چه دست و پای زند در دل تنور
بیرون ز خویشتن دو سه جولانم آرزوست

قانع به ریزه چینی انجم نه همچو ماه
از خوان آفتاب لب نانم آرزوست

چون مور اگرچه نیست مرا اعتبار خاک
مسند ز روی دست سلیمانم آرزوست

تا زین جهان مرده رهایی دهد مرا
یک خنده دل ز حملهٔ عریانیم آرزوست

سنگین شد از کنار پدر خواب راحتم
چون ماه مصر سیلی اخوانم آرزوست

دربانی بهشت بر رضوان حلال باد
آیینه داری رخ جانانم آرزوست

در چشم من سواد جهان خون مرده است
زین خون مرده چیدن دامانم آرزوست

بی آرزو دلیست اگر مرحمت کنند
چیزی که از قلمرو امکانم آرزوست

صائب دلم سیاه شد از تنگنای شهر
پیشانی گشاده بیابانم آرزوست +

دامن فرصت دل بیتاب نتواند گرفت
مشت خاکی پیش این سیلاب نتواند گرفت

تا نسازد جمع خود را شبنم بی دست و پا
دامن خورشید عالمتاب نتواند گرفت

برنخیزد هر که پیش از صبح زین خواب گران
دولت بیدار را در خواب نتواند گرفت

عارفان را خانهٔ دل قبلهٔ حاجت بس است
کعبه هرگز جای این محراب نتواند گرفت

هر که چون پروانه دارد داغ عاشق طلعتی
چون سپند آرام در مهتاب نتواند گرفت

عاشقان را بوسهٔ پیغام سازد تشنه‌تر
گوهر سیراب جای آب نتواند گرفت

١٩١

رشتهٔ جان سراسیمه تمنا قالست ... هر طرف موج سرابی که درین مرحله است
نیست در باده کمین میکدهٔ خونان را ... انقدر هست که منصور تنک حوصله است
سید هر جرس از آبله پر خون باد ... چشم خونبار که یارب پی این قافله است
محنت روی زمین با دل ما دارد کار ... خار صد بادیه را چشم برین آبله است
نفس آگاه دلان عاجز شیطان نشود ... سگ کم از شیر نباشد چون با گله است

چون نباشد بسر زلف سخن پیوندش
صائب از حلقه بگوشان همین سلسله است

خال محتاج کمند زلف عنبر فام نیست ... دانه چون افتاد گیرا احتیاج دام نیست
از نسیمی میتوان افراشتن ما را ز خاک ... چشم ما چون دیگران بر بوسهٔ پیغام نیست
شبنمی را کز محیط بیکنار افتاد دور ... در کنار لاله و آغوش گل آرام نیست
خاک ره تشو گر طلبگار دلی کین کعبه را ... جز غبار خاکساری جامهٔ احرام نیست
باغ غفلست آنکه عمری رساند میوه ... آفتاب عشق را بر برگ نا فرجام نیست
جو هر مجنون نداری گرد این وادی مگرد ... نیست آهوی درین وادی که وحشی اندام نیست
می پرد دل بی خرد را بهر اوج اعتبار ... طفل پا افتاده را اندیشه از بام نیست
کیسه پردازان دنیا نا فلند از نقد وقت ... ورنه نقدی اینچنین در کیسهٔ ایام نیست
در مصیبت خانهٔ دنیا که آزادیست مرگ ... خون خود را میخور دم غمی که در هنگام نیست
شام ماه روزه دار و داغ صبح عید را ... بی تکلف هیچ شهری اینچنین خوش نام نیست

بغیر از آه مکتوبی ندارم + | چو آتش ترجمان من زبانه است
مکن بر عشق آه بوالهوس حمل | که چون تیر هوائی بی نشانه است

ازان خورشید شد **صائب** جهانگیر
که از رخسار زرینش خزانه است +

قفس تنگ فلک جای پرافشانی نیست | یوسفی نیست درین مصر که زندانی نیست
از جهان با دل خرسند لب از ند چو بپوش | کین گهر در صدف تاج سلیمانی نیست
چون ره مرگ سفیدی کند از موی سفید | وقت جمعیت اسباب تن آسانی نیست
تیر کج را ز کمان دور شدن نیست شوا | زیر گردون وطن بار گرانجانی نیست
نیست از نقص جنونخانه نشین گر شده ام | عشق شهریست درین عهد بیابانی نیست
ساده کن لوح دل روشن خود را ز نقش | که بصیرت سبوا دخط پیشانی نیست
در دل خاک شهان گنج و گهر گر دارند | گنج بی سیم و زر آن جز غم پنهانی نیست
به که بر لب ننهد ساغر بی پروائی | هر کرا حوصله زهر پشیمانی نیست
سر زلف تو نباشد سر زلف دگری | از برای دل ما قحط پریشانی نیست

اژدها میشود این مار ز مهلت **صائب**
رحم بر نفس نمودن ز مسلمانی نیست

دیدهائی پاک ما را حسن جانان آشناست | شبنم روشن گهر در گلستان فرمان رواست
اهل دل را کعبه و بتخانه میدارد عزیز | خال موزون هر کجا بر چهره افتد خوشنماست

بفکر دل نفتادیم از غلط بینی | نیافتیم که لیلی درین سیه خانه است

بخانهٔ که توان رفت بی طلب صائب
درین قلمرو پر چوب منع میخانه است

دیوانهٔ خموش بعاقل برابرست | دریای آرمیده بساحل برابر است
گردی که خیزد از قدم رهروان عشق | با سرمهٔ سیاهی منزل برابر است
آخر بوصل شمع چو پروانه میرسد | هر دیده را که روشنی دل برابر است
در وصل و هجر سوختگان گریه میکنند | از بهر شمع خلوت و محفل برابر است
دارد بچهرهٔ گوهر ما در محیط عشق | گرد یتیمی که بساحل برابر است
رحمیست بر کسی که برست است از خودی | این قید با هزار سلاسل برابرست
دلگیر نیستم که دل از دست داده ام | دلجوئی حبیب بصد دل برابرست
در زیر پای سدرهٔ و طوبی است مرقدش | هر کشته را که جلوهٔ قاتل برابر است
میر قصی از نشاط می ناب غافلی | کین قص با طپیدن بسمل برابرست
در کشوری که عشق گرانمایه گوهریست | دُر یتیم و آبلهٔ دل برابر است
فهم رموز عشق ز ادراک برترست | اینجا شعور عالم و جاهل برابر است
دست از طلب مدار که دارد طریق عشق | از پا فتادنی که بمنزل برابر است
صائب ز دل بدیدهٔ خونبار صلح کن | یک قطرهٔ ز اشک بصد دل برابر است
از زمین اوج گرفتست غباریکه مراست | ایمن از سیلی موجست کناریکه مراست

نقطی که گرد خود ز خرابی کشیده ایم
در موج خیز حادثه دار الامان ماست
روی فلک سیاه ز گرد گناه ماست
پشت زمین بکوه ز خواب گران ماست
احوال خود بگریه ادا میکنیم ما
مژگان چو طفل بسته زبان ترجمان ماست
در کلبهٔ قناعت ...

...

[illegible]

گردون بذوق نالهٔ ما میکند سماع
این آسیا بگرد ز طبع روان ماست

زلفی که میکشد بکمند آفتاب را
در پیچ و خم ز جوهر تیغ زبان ماست

تنها نه ایم در ره دور و دراز عشق
آوارگی چو ریگ روان همعنان ماست

صائب که مناظره از سو عاجزیم
گردون اگرچه حاجب تیغ زبان ماست

اگرچه گریهٔ مقصد نصیب دل نیست
ز پا فتادن این راه کم ز منزل نیست

ز جام چشم غزالان خمار مستی کنم
دل رمیدهٔ ما در کمین محمل نیست

بهار را الحذر آن پرده دار میکردند
شکسته رنگی عشاق از ته دل نیست

چه شد که بر فلک ناز میکند جولان
ز حال پرتو خود آفتاب غافل نیست

بمغز پیش رسد بوی گل چو دسته شود
وگرنه روز جنون عاجز سلاسل نیست

بکش عنان طلب از سخن که همچو قلم
سخن براه کند رهروی که کاهل نیست

گذشتن از لب میگون یار دشوار است
وگرنه از می گلرنگ توبه مشکل نیست

لبم است حلقهٔ ماتم ز حلقهٔ فتراک
مرا که نخل بجز دست و تیغ قاتل نیست

دل تو لنگر تسلیم را ز کف داده است
وگرنه موج خطر هیچ کم ز ساحل نیست

نکرد گریهٔ ما در دل فلک تاثیر
گناه تخم چه باشد زمین که قابل نیست

بهر چه میکند آتش سپند من راضی است
مرا امید شفاعت ز اهل منزل نیست

حجاب نیست ز هم حسن و عشق را صائب
میان ذره و خورشید چرخ حائل نیست

وله

[illegible]

مشمار سهل آفت دنیای سهل را	صد مور کشته بر سر یکدانه پرشده است

صائب بذوق زمزمهٔ ما کجا رسد
گوشی که از شنیدن افسانه پر شده است

لاله روئی که مرا خار از و در جگر است	برگ ریزان بهار دل و باغ نظر است
نیست آوارگی اهل طرب را انجام	تا زمین هست بجا ریگ روان در سفر است
میکند تیغ سیه تاب مرا جوهردار	خار خاری که زعشق تو مرا در جگر است
حال روشن گهران را همه کس میداند	هرچه در خانهٔ آئینه بود در نظر است
دل پرخون تهی از زخم زبان میگردد	راحت آبله در زیر سر نیشتر است
رهزنی کز تو کند صلح باسباب غرور	اگر از راه بصیرت نگری راهبر است
نیست ممکن که بهمت دل خود باز کند	تا دل غنچه هواخواه نسیم سحر است
ریزشی میکند از راه کرم ابر بهار	ورنه چون سرو مرا دست طلب کمتر است
شکوهٔ رزق بود بر من قانع تهمت	هست اگر بر دل این مور غباری شکر است

سخنی کز جگر سنگ برون آرد آه
بی تکلف سخن صائب خونین جگر است

صبح کشاده رو در دلگشای ماست	چرخ کبود خانهٔ چینی نمای ماست
راه نجات ما بعصا و ردا و فر نیست	برخاست هرکه از سر دنیا لوای ماست
در کاروان ما جرس هرزه فال نیست	گلبانگ بر قدم زدن ما درای ماست

ولم

طفل ما را دامن آخر زمان خواهد نواخت
بسکه ما صرف شد در گوشمال غم [illegible]
در کنار خاک ما را آسمان خواهد نواخت
در دهان شیر اگر افتد مسلم میشود
هر شکاری را که آن ابرو کمان خواهد نواخت
آن سلیمانی که کرد از مور [illegible]
این بهار ما را هم [illegible] زاغ [illegible] خواهد نواخت
نوبت گفتار اگر صائب بما خواهد رسید
مور ما را آن سلیمان زمان خواهد نواخت

ولم

ما را که چین منع از ابروی دربان دیده است
ما را که رحمت شمار [illegible] شتاب ما را دیده است
ما را که ماه مصر را در چاه زندان دیده است
حال جان پاک را در تیره تن دانی که چیست
تا لب لعل تراکان بدخشان دیده است
از گریبان لعل را چون آفتاب انداز از برون
بر لب عیش عالی در غنچه پنهان دیده است
هر نظربازی که آن لبهای خندان دیده است

[illegible]

چشمم از خواب جنونی فتنه پر سیناست / از دل صدپاره هر مژگان من شاخ گلست
در دمندان ترا هر لخطه دل صدپاره است / موشگافان ترا هر آه مشکین کاکلست
گرچه از یک خم می نیرنگ حدت میکشد / در خرابات مغان هر شیشه را قلقل است
پرده گوش ترا گرد است غفلت آهنین / ورنه هر خاری درین گلشن زبان بلبل است
تا اثر از نقش پای ناقهٔ لیلی بجاست / دامن صحرا برین دیوانه دامان گلست
سیل بیهات است در دامان گل لنگر کند / عمر سیل لاابالی قامت خم چون پل است
فکر رنگین تو صائب عالمی را تازه کرد / کلک سرمست ترا هر نقطهٔ جام مل است

در ریاض آفرینش خاطر آسوده نیست / برگ عیش این چمن جز دست بر هم سوده نیست
خندهٔ گل میدهد یادی ز آغوش وداع / در بهاران نالهٔ مرغ چمن بیهوده نیست
خون بجای شیر میجوشد ز پستان صبح را / وقت طفلی خوش که در مهد ضمیر آسوده نیست
میتوان خواند از جبین راز دل عشاق را / در کف اهل قیامت نامهٔ نگشوده نیست
دست زن در دامن بیحاصلی صائب که نخل / تا ثمر دارد ز دست کودکان آسوده نیست

ز چاک سینهٔ خود هر که قبله گاهش نیست / بهیچ وجه بدرگاه قرب راهش نیست
حضور خاطر دیوانه مشربان وحشی است / من و سرا دشتی که یک گیاهش نیست
بروی منبر گل تکیه میکند مرغی / که شب بغیر پر و بال خود پناهش نیست

سایه را دست بخورشید نباشد صائب
دل چو بیدار بود خواب گران اینهمه نیست

هر که در بزم می آن چهرهٔ خندان دیدست — در دل آتش سوزنده گلستان دیدست
بخت خوابیده ز اقبال تو گردد بیدار — صبح در خواب که این چهرهٔ خندان دیدست
بد و صد چشم نه بیند نظر پردازان — آنچه آئینه بیک دیدهٔ حیران دیدست
ای جوان پر منه بر دستی خود غره مشو — پل ما پشت سر سیل فراوان دیدست

ولہ

بدل نشینی صحرای عشق صحرا نیست — سیاه خانه ازین دشت جز سویدا نیست
اگرچه زهرهٔ شیر است آب ادهی عشق — گداز داده جگر تشنگان دریا نیست
گر از تحمل من خصم شد زبون چه عجب — فلک حریف زبردستی مدارا نیست
کدام شبنم گستاخ در نظر بازیست — که رنگ عصمت گلهای باغ برجا نیست
محبت پدری گرچه هست دامنگیر — حریف جذبهٔ مردانهٔ زلیخا نیست
کدام صبر و چه طاقت کدام عقل و چه هوش — بعالمی که منم کوه پای برجا نیست
بچشم هر که در و روی آتشین محو است — بهشت تفرقهٔ خاطر تماشا نیست
چه حاجت است بدامن چو آتش است بلند — جنون کامل ما را هوای صحرا نیست
مئی که خشت ز خم برنداشت کم زور است — زبون عقل بود عاشقی که رسوا نیست
در آشیانهٔ سیمرغ همت صائب — نشان آنکه بهستی ز زال دنیا نیست

۱۹۷

ز میکشد

ز خود شدگی

پردهٔ غفلت مباد چشم بند هیچکس ‌‌ ‌ در قفس هم مرغ ما در فکر آب و دانه است

نیست غیر از چار دیوار وجود آدمی ‌ ‌ آنکه هم مار است و هم گنجست و هم ویرانه است

عالمی را نقطهٔ خال لبش مدهوش کرد ‌ ‌ نقل این مجلس بصد کیفیت پیمانه است

حسن خون عالمی میریزد از بالای عشق ‌ ‌ ذوالفقار شمع از بال و پر پروانه است

شعله نتوانست پیچیدن فساوش را عنان
شهپر توفیق صائب همت شاهانه است

هزار حیف که دوران خط یار گذشت ‌ ‌ شکست رنگ گل و حسن لاله زار گذشت

چنان سیاهی خط تنگ کرد دایره را ‌ ‌ که حسن همچو نسیم از بنفشه زار گذشت

حذر ز سایهٔ مژگان خویشتن میکرد ‌ ‌ ز جوش خط چه بر آن نازنین عذار گذشت

گهر ز چشم صدف در کمین رنجیدن است ‌ ‌ مگر حدیثی از آن در شاهوار گذشت

غبار خاطر از این بیشتر نمیباشد ‌ ‌ که از خزانهٔ ما سیل باوقار گذشت

چه سود لوح مزارم ز خشت خم کردن ‌ ‌ مرا که عمر بخمیازهٔ خمار گذشت

ز روزگار جوانی خبر چه می‌پرسی ‌ ‌ چو برق آمد و چون ابر نوبهار گذشت

تو وعده میدهی و حسن بر جناح سفر ‌ ‌ تو روز میگذرانی و روزگار گذشت

یکی است مرتبهٔ صدر و آستانه بپیش
کسی که همچو تو صائب ز اعتبار گذشت

فضای چرخ مقام نفس کشیدن نیست ‌ ‌ مسوز شمع در آن خانه که روزن نیست

هر که را دیدیم در عالم گرفتار خود است ‌ ‌ کار حق در طاق نسیان مانده در کار خود است

خضر آسوده است از تعمیر دیوار کسی ‌ ‌ هر کسی را روی در تعمیر دیوار خود است

گریهٔ شمع از برای ماتم پروانه نیست ‌ ‌ صبح نزدیک است در فکر شب تار خود است

انتخاب صائب

۱۹۹

حسن در هر جلوه سر از روزنی بر میکند	پرتو خورشید را تسخیر کردن مشکل است

وله

تا جنون انجمن افروز دل خونین است	دیدهٔ شبنم مرا شمع سر بالین است
خون خور و مُهر بلب زن که در این عشرتگاه	نفس نافه ز خونین جگری مشکین است
در و دیوار چمن مست شد از خندهٔ گل	این چه شور لیست که با این همه لب شیرین است
علم معرکهٔ فتح بود پای ثبات	لنگر بحر پر آشوب جهان تمکین است
این نه لاله است که از مستی سودا زدگان	دامن دشت جنون پر کف خونین است
سرخی چشم من از خجلت بی اشکیهاست	این سفالیست که بی می چه شود رنگین است
تن بیستان سبک خبری مختصر بیهاست	هر که شب سیر خورد وقت سحر سنگین است

صلهٔ حرف که بلند است شنیدن صائب
گوش بیجو صداگان تشنه لب تحسین است

لب خاموش نمودار دل پر خون است	جبهه بیکه آیینه ز خلق حسن است
خون خندگی که کند دست در آغوش لبان	بمیان رفتن من بهر برون آمدن است
لب افسوس مرا زخم پشیمانی نیست	دست بر هم زدن از مژه بر هم زدن است
پنبه از گوش برون نه که بنا گوش سفید	دم صبح است که صبح دو دلم آن گفتن است
سرمه از فیض سفر مایهٔ بینش گردید	صیقل تیرگی بخت جدائی وطن است
خبر خراش جگر نامهٔ خونین صائب	دیگر از نام چه در دست عقیق یمن است

از بوی پیرهن گذرم آتشین فشان — تا دست من بجیب امن فرصت رسیده است
لذت ز بوسهٔ دهن مار میبرم — تا پای من بحلقهٔ صحبت رسیده است
یک عمر غوطه در جگر خاک خورده ام — تا ریشه ام بآب ندامت رسیده است
وزدیده ام ز ننگ گرفتن در ستیز — دستم اگر بدامن دولت رسیده است
سیری ز دیدن تو ندارد نگاه من — چون قحط دیده که بنعمت رسیده است

ولہ

آسودگی بگوشهٔ غفلت نشستن است — سیر بهشت در گره چشم بستن است
طفلیست راه خانهٔ خود کرده است گم — هر ناقصی که در صدد عیب جستن است
شوخی باین کمال نبودست هیچگاه — خال تو چون سپند در اندر جستن است
کفارهٔ شراب خوریهای بی حجاب — هشیار در میانهٔ مستان نشستن است
غافل مشو ز مرگ که در چشم اهل هوش — سوی سپید رشته بانگشت بستن است
ماهی ز شکر بحر سراپا زبان شده است — غافل که حد شکر لب از شکر بستن است
بستن بگوشهٔ دل عشاق خویش را — دامان خود بشهپر جبریل بستن است

صائب بزیر چرخ فکندن بساط عشق — در رهگذار سیل فراغت نشستن است

از غبار چشم جانها باهم پیوسته است — ورنه آن جان جهان با ما هم پیوسته است
صد بیابان فرق در میان دارند از بی نسبتی — گر بظاهر کوه با صحرا بهم پیوسته است

ولہ

از خجلت روی تو که سر جوش بهار است — شبنم عرق شرم بناگوش بهار است
صد رنگ سخن در لب خاموش بهار است
هر چند خزان زیر و زبر کرد چمن را — در عالم حیرانی ما جوش بهار است

۲۰۷

سود اگرست هر که دهد زر بابروی — آنکس که بی سوال دهد اهل همت است

در کاسهٔ سری که بود فلک آب و نان — چون آسیا مدام پر از گرد و فکرت است

یک کشتی درست بساحل نمیرسد — زین شورشی که بر سر دریای حدت است

از شمع آفتاب گل و لاله رنگ باخت — شبنم هنوز مست شکر خواب غفلت است

گوهر ز اشک ابر سر انجام میکند
صائب کسیکه همچو صدف پاک طینت است

روزگار تیره و بختم سیاه افتاده است — گل بچشم روزنم از مهر و ماه افتاده است

صبح محشر سر زد و بخت امیدم سر نزد — در چه ساعت یارب این یوسف بچاه افتاده است

در شکست بال و پر معذور میدارد مرا — دیدهٔ هر کس بر آن طرف کلاه افتاده است

دزد را دنبال رفتن جان بغارت دادنست — دل عبث دنبال آن خال سیه افتاده است

فرصت خاریدن سر نیست مژگان مرا — تا سروکارم بآن عاشق نگاه افتاده است

از خط الماسی لعل لب جانان مپرس — برق در جانم ازین زرین گیاه افتاده است

الحذر از بیقراریهای ما در دور خط — کار هر کس با چراغ صبحگاه افتاده است

هر سر موی حواس من براهی می برد — تا بآن زلف پریشانم نگاه افتاده است

تا نظر واکرده ام چون شمع در بزم وجود — گریه از هر سر مویم براه افتاده است

در پناه دست دارم شمع آه خویش را — چون کنم ویرانهٔ دل بی پناه افتاده است

از زنخدان تو دل را نیست امید نجات — دلو ما در ساعت سنگین بچاه افتاده است

[illegible]

در دیدهٔ من شهپر بلبل تبر است ——— گل بستر شوریده دلان نیشتر است
زنهار مده فیض سحر را بشکر خواب ——— پهلو تنک شکر پیش در این کاسه شکر است
تا شد ز کلاه نمد فقر سرم گرم ——— در دیدهٔ من بال جهان نقش حصیر است
رعنا ز هم آواز شود شعله ز آواز ——— خون در دلم از بلبل کوتاه حصیر است
آئینهٔ فولاد سزاوار زنان است ——— پیشانی شیر آینهٔ مرد دلیر است
زنجیر چه حاجت تن فرسودهٔ ما را ——— از ضعف بدل نقش شد نقش حصیر است
چون موی نه پیچم بخود از سختی دوران ——— در پنجهٔ سختی من سنگ خمیر است

صائب همه چیز تو در ایام مهیاست
چیزی که نداری تو درین عصر خطیر است

وقت خط پهلو تهی از یار کردن مشکل است ——— در بهاران پشت بر گلزار کردن مشکل است
میرسد از ذوق هر کاری بمعراج کمال ——— بر امید کار فردا کار کردن مشکل است
اختیاری نیست فریاد من از وضع جهان ——— سیل را خاموش در کهسار کردن مشکل است
میتوان بر خود گوارا کرد مرگ تلخ را ——— زندگانی را بخود هموار کردن مشکل است

ولہ

گل شرم پیش آن رخ پر خط و خال داشت ——— آئینه در کف از عرق انفعال داشت
در چشم وا نمیکند امروز خوابگاه ——— مرغی که وحشت قفس از نقش بال داشت
زیر سیاه خیمهٔ لیلی نشسته بود ——— مجنون اگر چه چشم بچشم غزال داشت

از بهار آفرینش آنچه مے آید بکار | روزگار عشق ما پروردگار حسن اوست

یک نگاه آشنا هرگز ز چشم او ندید
گرچه صائب مدتی شد در دیار حسن اوست

چشم مخموری که ما را از سر پیمانه ریخت | عشوه‌اند از نگاهی رنگ صد میخانه ریخت
اشک شادی عذر ما را آخر از صیاد خواست | گرچه در تسخیر ما گوهر بجای دانه ریخت
موج مے افتد بهر جانب چو مستان همراه | تا که بر خاک شهیدان گریه مستانه ریخت
تازه گردد داغ عشق از لطف خوبان گر | خنده گل مشت آتش بر سر ویرانه ریخت
ترک هستی کن که آسوده است از تاراج سیل | هر که پیش از سیل رخت خود برون از خانه ریخت
دامن فانوس از کف شمع بیرون میرود | تا که از مجلس برون خاکستر پروانه ریخت
حیله در شرع محبت بازی خود دادن است | خون خصم خویش ابروی تو مردانه ریخت

گردش چشمی که حیرانم ز هوشش برده بود
کاین غزل از خامه صائب عجب مردانه ریخت

هر که از اهل جهان گوشه عزلت نگرفت | رفت از دست و رگ خواب فراغت نگرفت
وحشت روی زمین سیر زمین خواهد کرد | هر که بر روی زمین خوی او همت نگرفت
هر که در مجلس می گریه مستانه نکرد | خون دل خورد و گلاب از گل صحبت نگرفت
دفتر مشاطه بجود است که دست از زر و سیم | تا نگردید تهی دامن شهرت نگرفت
رفت بر باد فنا عمر گرامی افسوس | بیش ازین شمع کسی دست حمایت نگرفت

این چه رنگ است ...
این چه لبهای ترم گفتار است
این چه ابروی و آن چه چشم است
این چه مار آن چه ... است

سود حقیقت تو همان از سفر بس است
گر امتیاز نام بود مطلب از سفر
این امتیاز کز تو بماند اثر بس است
در یک سخن حقیقت هر کس عیان شود
هر نمونه از صدف یک گهر بس است
صائب مرا ز سرمهٔ خلق احتیاج نیست
این خط مشکبار مرا در نظر بس است
قد تو کجا و قد رعنای قیامت
این جامه بلند است ببالای قیامت

[illegible]

این چه چشمی مدام در خواب است	اینچه شرم همیشه بیدار است
این چه آئینه خیال نما ست	این چه پیشانی آن چه رخسار ست
خانهٔ هوش را بآب رساند	این چه آئینهٔ گهر بار ست

این سخنهای آتشین صائب
سوخت عالم این چه گفتار است

خورشید نقاب رخ چون یاسمین کیست	پیراهن صبح آینه دار بدن کیست
رخسار که روشنگر آئینهٔ روست	شب سایهٔ گیسوی شکن در شکن کیست
هر شبنمی از دیدهٔ یعقوب دهد یاد	پیراهن گلها ز سر پیرهن کیست
در نافهٔ شب خون شفق مشک گردد است	این مرحمت از طرهٔ عنبر شکن کیست
دست و دهن کسی ازین مائده شد داغ	این لقمه باندازهٔ کام و دهن کیست
هر کس گلی از شوق تو در آب گرفته است	تا قامت رعنای تو سرو چمن کیست
دلها شده از پردهٔ فانوس تنک تر	تا شعلهٔ سودای تو هم پیرهن کیست
جز زلف تو ای صدف شکن صبر و تحمل	افتادن و افگندن عشاق فن کیست

در گلشن جنت ننشیند دل صائب
تا در سر این مرغ هوای چمن کیست

خشتی مرا ز کوی تو در زیر سر بس است	سرمایهٔ فراغت من اینقدر بس است
عشاق را به بند گران احتیاج نیست	زنجیرهای مور هوای شکر بس است

[illegible]

گرفته است تب احتیاج عالم را | مدار چرخ تنگ مایه هم بدولاب است
بگرد راز دل ما کسی نمی تواند گشت | خزینهٔ گهر ما گره بگرداب است
درمی که بر رخ زاهد بگل در آورند | بچشم مردم ظاهرپرست محراب است
زچهرهٔ گل سیراب رنگ شد سفری | هنوز شبنم بیدار در شکرخواب است
زعشق اگر نکنم گریه نیست بی‌دردی | غبار خاطر این سنگ را ز سیلاب است
زسیل حادثه دلهای روشن آسوده است | درین خرابه متاعی که هست مهتاب است

چرا صدف نکند چاک سینه را صائب
درین زمانه که گوهرشناس نایاب است

ما خط بدور ماه رخت هاله بسته است | از هاله مه بحلقهٔ ماتم نشسته است
نتوان بکار رسید زغماز بی‌نشان | نقش پی بسینه دلان جسته جسته است
غافل مشو زیاس دل بی‌نصیب‌ها | کین مرغ پرشکسته قفسها شکسته است
گردون نظر بی‌نظران بیشتر کند | زنگ هلال آینهٔ زنگ بسته است
از مرگ و زندگانی ما عشق فارغ است | دریادلی بموج و حبابش نوشته است
خون گریه میکند در و دیوار روزگار | تا شیشهٔ دلی که خدا را شکسته است
رگهای جان باده کشان رگ کشاکش است | امروز تار رشتهٔ سازی گسسته است
خواهد ثواب بت شکنان یافت روز حشر | سنگین دلی که توبهٔ ما را شکسته است
صائب کشوده اند بروی تو در بهشت | هر کس زبان ز حرف بد خلق بسته است

اولشناگر وجود ز پا او فتاده نیست
در جویبار سبزی آن نیست در نیست
او را تا فتن زبس که خاکی پس از وصول
بعد از نماز شب بمحراب داد نیست
بر روی عاقلان جهان خنده لیلیم
از زود [illegible] گرچه بعنبر چون داد نیست
دست و عالمی نه نکردن بوقت صبح
بالیده دست پیش کسی کریمان نداشتست

وله

نقطه اشک سرم اسیمه و شیدائی کیست
الف آه گره بسته ز رعنائی کیست
طوق قمری ز سر زلف گره‌گیر این حلقه ربود
جلوه سرو برآورده رعنائی کیست
پای مجنون بگل از اشک غزالان ماند
دشت دامان گل از آبله فرسائی کیست
هر گرامی نگهم حلقه بسر و زن در است
تا سر زلف تو در پنجه گیراست که کیست
ابر با جلوه خورشید قیامت چکند

یکدل هزار چشم نمایان نداشتست	یک گل زمین هزار خیابان نداشتست
کنعان ز آب دیده یعقوب شد خراب	ابر سفید این همه باران نداشتست
بر عندلیب زمزمه عشق تهمت است	عاشق دماغ سیر گلستان نداشتست
خود را چنانکه هست تماشا نکرده است	هر دلبری که عاشق حیران نداشتست
خواهی شوی عزیز ز چاه وطن برآی	یوسف بهای آب بکنعان نداشتست
جز روی او که در عرق شرم گم شده است	یک برگ گل هزار نگهبان نداشتست
صد جان بهای بوسه طلب میکنی ز خلق	دیگر کسی مگر لب خندان نداشتست

صائب محیط عشق که عالم خراب اوست
در هیچ عهد این همه طوفان نداشتست

زنده دلان

مپوش چهره ز رخسار همچو جنت دوست	که نور چشم فزاید صفای طلعت دوست
بسیم قلب خریدست ماه کنعان را	کسیکه هر دو جهان را دهد بقیمت دوست
ازان بخاک برابر نموده ام خود را	که خاکسار نوازست ابر رحمت دوست
چو خون مرده نیاید بکار مرده دلان	شبی که زنده ندارند از محبت دوست
نهال عمر ابد با کمال رعنائی	گل پیاده نماید نظر بقامت دوست
کمر بخدمت من بسته اند عالمیان	ازان میان که کمر بسته ام بخدمت دوست

چرا ز دامن صحرا الهی روم صائب
مرا که نیست چو مجنون مانع صحبت دوست

[illegible]

بجوش هر دو عالم دست شسته ایست	نه از ظلم است از تقوای عشق است
اگر روحست اگر عقل ست اگر دل	شرار آتش سودای عشق است
چراغ بی زوال آفرینش	فروغ گوهر یکتای عشق است
دل رم کرده وحشی نژادان	غزال دامن صحرای عشق است

زبان کلک صائب چون نسوزد
که عمری رفته در انشای عشق است

خلق دشوار جهان را بر من آسان کرده است	تازه رویی بر من آتش را گلستان کرده است
جمع اگر از بستن لب شد دل من دور نیست	خامشی بسیار ازین سی پاره قرآن کرده است
فکر آب و دانهٔ من بی تردد میکند	آنکه زیر بال را بر من گلستان کرده است
نقش پای رفتگان هموار سازد راه را	مرگ را داغ عزیزان بر من آسان کرده است

ولہ

ز ناله ام در و بام قفس نگارین است	ز گریه ام چمن روزگار رنگین است
خزان نسیم بهاران رانده است از چمن [illegible]	بهار نسخهٔ آن پنجهٔ نگارین است
بنامه حسرت آغوش خود چه بنویسم	که این کتابه مناسب بخانهٔ زین است
چه سان به بستر آسودگی نهم پهلو	مرا که خواب پریشان بزیر بالین است

ولہ

ای مه رو ست صفا از خط سبز رنگ گرفت	آخر آینهٔ خورشید صیقل از زنگ گرفت

می بایدش ز حاصل ایام دست شست / سبزی که جای بر لب آب روان گرفت

از وعده دروغ دل از دست میدهیم / یوسف بسیم قلب ما میتوان گرفت

دندان بدل فشار که آب حیات یافت / هر تشنه کاین عقیق بزیر زبان گرفت

صائب بجو برای تو چون تیغ آبدار
هرکس برون ز خویشتن آمد جهان گرفت

آتش بمغز من از می احمر گرفته است / این آینه فروغ ز رخش در گرفته است

نخل خزان رسیده اگر نیستم چرا / هر پاره از دلم ره دیگر گرفته است

دل در میان داغ جگرسوز گم شده است / این بحر را سیاهی عنبر گرفته است

تا آب زندگی دو قدم راه بیش نیست / آئینه پیش راه سکندر گرفته است

بر شبنم سپهر ز رخش آفتاب حشر / آئینه که عکس تو در بر گرفته است

خونی که پیش گافت بدتن پوست چون انار / در تیغ او قرار چو جوهر گرفته است

دلها بجای نامه اعمال میدهند / آفاق رنگ عرصه محشر گرفته است

صائب ز چهره که دو عالم نقاب اوست
در هر دلی که مینگرم در گرفته است

گر بسوزد ز آتش می شرم جانان نهفته است / گر نباشد باغبان در باغ بستان نهفته است

دسته گل ماست فیض از خرمن گل بیشتر / هر قدر بند دهان اتنگ جانان نهفته است

از دم تیغ است لشکر تیغ بی آزار تو / میشود هرکس که از بازوی گردان نهفته است

هرچه رفت از عمر یاد آن به نیکی میکند	چهرهٔ امروز از آیینهٔ فردا خوشتر است

هیچ کاری گرچه صائب بی تامل خوب نیست
بی تامل آستین افشاندن از دنیا خوش است

دولت روزگار در گذر است	پرتو آفتاب در بدر است
چشم سیری اشک ابر بی باران	دست بی جود شاخ بی ثمر است
قرب سیمین بران گدازنده است	رنج باریک رشته از گهر است
تشنگی آفت است مال بخیل	خون فاسد هلاک نیشتر است

ولہ

کجا ز دایرهٔ عشق حسن بیرون است	سیاه خیمهٔ لیلی ز آه مجنون است
هیچ سوزن خود گو به زره تیز مکن	که چشم آبلهٔ ما بخار راهمون است
شکوه سنگدلان ز در عشق میخواهم	لقصر بردن شیرین کار گلگون است
بدست بدگهران داد بوسه گاه مرا	دلم ز غیرت تبخال او پر از خون است
زخم مژه برهم نی توانم زد	شبی که پنجهٔ اطفال اشک گلگون است
بدست موی شگافان کسی اسیر مباد	همیشه زلف ز سودای شانه مفتون است

سبب ز بس تهی دستی مرا صائب
گناه سرو همین بس بود که موزون است

تا بکام است فلک خار گل پیرهن است	بخت تا سبز بود ساحت گلخن چمن است

بلبل با شیانه طرازی فتاده است	غافل که آن نهال چه بیقدار نازکست
حرف دهان او بمیان اوفتاده است	ای دل بهوش باش که اسرار نازکست
سربسته چون حباب نفس میکشد محیط	از بس مزاج آن گهر شهوار نازکست

صائب چه البلب فلک مهر خامشی
سنگین دلند مردم و گفتار نازکست

ما از عشق درد و غم بیکرانه است	دریای بیکنار سراسر میانه است
غفلت نگشت مانع تعجیل عمر را	در خواب نیز قافله ما روانه است
بر توسن سبک رو پا در رکاب عمر	موی سفید گشته ما تازیانه است
غافل مشو ز پاس نفس تا حیات هست	کاین شمع در کمین نسیم بهانه است
در گوشه قفس نگر از دل برآورم	این خارها که در دلم از آشیانه است

ولە

در موج پریشانی ما فاصله نیست	امروز بجمعیت ما سلسله نیست
بی دیده بینا چه گل از خار توان چید	زخمیست بپائی که در و آبله نیست
بادی گل و باد سحری بر سر راه اند	گر میروی از خود به ازین قافله نیست
فریاد که اسباب گرفتاری ما را	چون حلقه زنجیر ز هم فاصله نیست
از ظرف حریفان نتوان سر بدر آورد	در بزم شرابی که تنگ حوصله نیست
موقوف بوقتست سماع دل عارف	هر روز در اجزای زمین زلزله نیست

از زمین رستیده تن ظاهرم فریب مخور — اگرچه ساکن شهرم دلم بیابانیست

ز جوش وحشت چه غوغاست بر سر مجنون — وگرنه داغ جنون خاتم سلیمانیست

همیشه آب بچشم پیاله میگردد — جبین پیر خرابات بسکه روحانیست

سفر خوشست که بی اختیار دست دهد — سپند منتظر آتش از گرانجانیست

جواب آن غزل است اینکه نقد حیدر گفت — از وچه شکوه کنم عالم پریشانیست

وله

در دل پرخون غبار لشکر اندیشه نیست — گرد را دست تصرف در درون شیشه نیست

میکند گردیتیمی آب گوهر را زیاد — حسن بالادست را از گرد خط اندیشه نیست

محنت دوران نمیگردد بگرد بیخودان — هست سهم شیر حاضر شیر اگر در بیشه نیست

هر که خواهد گوهر آرد گرد از بنیاد ما — این درخت خشک را وابستگی با ریشه نیست

کار چون گویاست بیکار است اظهار کمال — کوهکن را ترجمان جوهر بان تیشه نیست

بو که صائب از خرابات فلک بیرون دهیم — در خور این باده پر زور اینجا شیشه نیست

تیغ بر خورشید خواباند خم ابروی دوست — در کمند آرد صبا را زلف عنبربوی دوست

بسکه با تر دامنان زانو بزانو میکشد — رنگ بدنامی گرفته آینه زانوی دوست

تا نهادم بر سر کویش قدم رفتم ز دست — کرده بیهوش دارو بوی خاک کوی دوست

همچو طفلی کز دبستان خصت عشرت دهند — میدود هر قطره اشکم بجست وجوی دوست

ز خارزار تعلق کشید دامن او / که بحث بر سر یک سوزن مسیحا رفت
گلی نچید ز دام فریب طرهٔ او / میانه بال فشانان ستم بعنقا رفت
مشو مفید همراه اگرچه توفیق است / که از جریده روی کار مهر بالا رفت
بهوش باش که از سبزه چندی آخر کار / میان مجلس آبروی مینا رفت
دران زمان که برید ند دست مدعیان / ز تیغ بازی غیرت چه بر زلیخا رفت
کباب عصمت بزم شراب کردم / که رنگ می نتواند برون ز مینا رفت
اگر ز فیض ازل یافتی نظر صائب / که هر که زمزمهٔ الست را شنید از جا رفت

زین کوه غم که در دل دیوانهٔ من است / سنگ ملامت ابجد طفلانه نیست
از داغ نیست بر دل من تنگ کلفتی / این چند خال چهرهٔ دیوانه نیست
پیوسته هست در دل من گریه گره / سیلاب پا شکستهٔ ویرانهٔ من است
کنجی گرفته از قفس دام فارغم / بال و پر شکسته پریخانهٔ من است
دشتی که طی کند نفس برق و باد را / میدان نی سواری طفلانهٔ من است

وله

بی لب ساغر می دیدهٔ خون پالا داشت / خم دلی پر گله از سرکشی مینا داشت
این زمان بر سر سرفاخته میل زد / آنکه چون سرو دو صد عاشق پا بر جا داشت
لب ساغر بند اقم نمکین می آید / چشم شوری که خم اندر خم این مینا داشت

وله

زیار لطف نهان خواستن فزون طلبی است — که دل زیاده بر خنده که زیر لبی است
ز احتیاط سخن در حضور یاران کن — که خون سنگدلان آبگینهٔ حلبی است
نمیکنند نظر عارفان بحسن مجاز — برنگ سینه نهادن نشان تشنه لبی است
اگر دلیل نقش دوئی نیست در نظر حسن — نظر بزلف و خط از روی یار بی ادبیست
خسیس از مدارا زبان دراز شود — ز آب شعله کشد آتشی که بولهبی است
چراغ انجمن ماست دیده بیدار — می شبانهٔ ما گریه‌های نیم شبی است
دلش بما عجمی زادگان بود مایل — اگرچه لیلی صحرانشین ما عربی است
عروس عافیتی را که خلق میجویند — چو نیک درنگری در حبالهٔ عزبی است

روا است صائب اگر نیست از ره دعوی
تتبع غزل خواجه گرچه بی ادبی است

دل رشته رفته رنگ لب لعل او گرفت — جوش می اختیار ز دست سبو گرفت
گلرنگ گشت تیغ شهادت ز زخم ما — نی آب از صفای گهر رنگ و بو گرفت
ته جرعه اش بصبح قیامت شفق دهد — جامی که دید از لب میگون او گرفت
گوهر حدیث پاکی دامان اش شنید — از شرم هر دو دست برابروی چو گل نهفت
دست فلک کجا بگریبان او رسد — از شش جهت چنین که مرا غم فرو گرفت
از شیر مادر است بمن می حلال تر — زین حلقهٔ غمی که مرا در گلو گرفت
از خون شدن امید نجاتم نمانده است — از بس دل مرا بمیان آرزو گرفت

ز گرانجانان

یادگار جگر سوختهٔ مجنون است / لاله هرچند که از دامن صحرا برخاست

بر سر زود بمن کشتی می را ساقی / که عجب ابر تری باز ز دریا برخاست

کرد تسلیم بمن مسند بیتابی را / هر سپندی که درین انجمن از جا برخاست

پاکش از درد دلها که درین نوبتگاه / همچو صائب از خاک به ریزهٔ دلها برخاست

چشم پرخون صدف گوهر یکدانهٔ اوست / دل هر کس که شود زیر و زبر خانهٔ اوست

لیلی وحشی ما را نبود خلوت خاص / روز هر کس که سیه گشت سیه‌خانهٔ اوست

هر دلی خسته که خون میچکد از غربالش / می توان یافت که ناقوس صنم‌خانهٔ اوست

بر لب هر که بود مهر خموشی خاتم / بوسه زن از لب خلاص که پیمانهٔ اوست

آنکه سجاده کش از سینهٔ بی کینهٔ ماست / دل صد پارهٔ ما سبحهٔ صد دانهٔ اوست

دام او میکند آزاد ز غمها دل را / سیرچشمی ز دو عالم اثر دانهٔ اوست

سیرچشمی نکند دیدهٔ ما را روشن / ما دو آن شمع که نه دایره پروانهٔ اوست

آن پریشان سفرانی که درین بادیه‌اند / همه را روی توجه به سر خانهٔ اوست

حرف آن سلسلهٔ زلف مسلسل ما را / که شب هستی ما زنده به افسانهٔ اوست

هیچکس گرد دل ما نتواند گردید / کین شکاریست که در پنجهٔ شیرانهٔ اوست

این کهن قصر که پشت سر طوفان پیداست / بیقرار از اثر نرگس مستانهٔ اوست

آشنائی که ز ما دور نگردد هرگز / در خرابات جهان معنی بیگانهٔ اوست

کاسهٔ سر را خطر از مغز پر جوش نیست / عالمی بی بادهٔ سرجوش مدهوش من است
موجهٔ می نعل وارون میزند در پیچ و تاب / ورنه آن بحر گران لنگر در آغوش من است
میگذارد نام از خورشید تابان سر زمین / گر فلک دارد این باری که بر دوش من است
پشت بر کوه بدخشان است مخمور مرا / تا سبوی بادهٔ گلرنگ بر دوش من است

وله

همان زمان که فلک تیغ بر میان نبست / گرفت صبح سر آفتاب را بدو دست
بس است سوختگان را اشاره که شود / به یک پیالهٔ گل صد هزار بلبل مست
کنند بحرف درستی شکستهٔ ما را / کسی که توبهٔ ما را به یک اشاره شکست
مشو ز پیر خرابات دور در همه حال / که تیر تا ز کمان شد جدا به خاک نشست
جهان کند سبوی شکسته بستهٔ من / میی که شیشهٔ افلاک ما به زور شکست
گر است زهره ز سرکشی شیدا نامی / که پیش سیل بود قطره‌های عالی پست
نشاط ملک شیشه دهر را غنیمت دان / که میرود چو حنا این شبه نگار بدست
میان شیشه و سنگ است خصمی دیرین / دل مرا و ترا چون به هم توان پیوست
مکن بخانهٔ گل روزگار خود ضایع / ترا که دست بتعمیر خانهٔ دل هست
چو دوختی ز جهان چشم فکر رزق مکن / که باز بسته نظر را دهند طعمه بدست
همیشه بر سر چشم جهان بود جایش / تواند آنکه چو ابرو بهم دو مصرع بست
درین چمن دل هر کس که صاف شد صائب / با آفتاب چو شبنم رسیده دست بدست

ز ماجرای نگاهم ز دست قاتل تیغ
بروی خاک مگر رحم چو بسمل افتاده است

سیه دلی که ترا بسته است بند قبا
از آن لطافت اندام غافل افتاده است

ز نا همت خشک ای فقیر قانع شو
که کار ما بجوانمردی دل افتاده است

عجب که گریهٔ ما در دلش اثر نکند
که دانه پاک و زمین سخت قابل افتاده است

ز بزم وحشت پروانه میکشد آزار
وگرنه شمع نکو در بمحفل افتاده است

نظر ز حال فرو ماندگان دریغ مدار
ترا که چشم بدیدار منزل افتاده است

بخاکساری افتادگان نمی خندد
کسیکه یکدو قدم در پی دل افتاده است

بتخم سوختهٔ ما چه مے تواند کرد
زمین میکده هر چند قابل افتاده است

بشوخی مژهٔ یار مے توان ره برد
ز رخنهای نمایان که در دل افتاده است

نشسته است بگل بارها سفینهٔ چرخ
بکوچه‌ای که مرا رخت در گل افتاده است

نصیب کشتهٔ عشق از بهشت جاویدان
همین بس است که در پای قاتل افتاده است

نظر ز حلقهٔ فتراک بر نمیدارم
که این دریچهٔ جنت مقابل افتاده است

ز آتشین رخ **صائب** گمان مبر در دل
که آتشی بگریبان محفل افتاده است

بهار عنبر شبها سفیدهٔ سحر است
خوشا کسیکه ازین نوبهار بهره ور است

چرا ز سنگ ملامت شکسته دل باشم
که همچو موج مرا از شکست بال و پر است

بجمع فرو نشستگان غافل اند از آشوب
کمند وحدت گرداب موجهٔ خطر است

روز بی تو بیتابم شب نمی برد خوابم	روز و شب نمیدانم این چه زندگانیهاست

صائب این طپیدن چیست زخم کاری داری
یار بر سرت آمد وقت جانفشانیهاست

شمع فانوس خیال آسمان پیداست کیست	شعله جواله این دوران پیدا ست کیست
آن بدل نزدیک و دور از چشم کز لطف و گهر	در جهان است و برون است از جهان پیدا ست کیست
با همه نیرنگ سازی آنکه در گلزار او	نیست رنگی از بهار و از خزان پیدا ست کیست
آهوی وحشی چه میداند طریق دلبری	مردمی آموز چشم دلبران پیداست کیست
نقش بندی بی قلم نه کارگر صورتیست	چهره پرداز خط سبز بتان پیداست کیست
دیدهٔ یوسف شناسان در غبار کثرت است	ورنه یوسف در میان کاروان پیدا ست کیست
گرچه پیدا و نهان باهم نمیگردند جمع	آنکه پنهانست و پیدا در جهان پیدا ست کیست
خضر اگر تیری بتاریکی فگنده رهرو	آنکه می بخشد حیات جاودان پیدا ست کیست
این جواب آنکه شیخ مغربی فرموده است	مخفی اندر پیر و پیدا در جوان پیدا ست کیست

وله

سنبل زلفش از خشکی بر کنار افتاده است	گل چو تقویم کهن از اعتبار افتاده است
نی لباس تندرستی نی امید بختگی	میوهٔ خامم بسنگ از شاخسار افتاده است
در چنین وقتی که شاخ خشک یاد آتش است	حلهٔ رحمت ز دوش نوبهار افتاده است
آفتاب تشنه تا از مشرق سغرم دمید	کوکب اقلیم زاوج اعتبار افتاده است

خندهٔ صبح حشر با آن شور	شب ما را نمک چشم سحر است
میوه نیست به ز آزادی ✤	نتوان گفت سرو بی ثمر است

از رگ ابر کلک من صائب
دامن روزگار پر گهر است ✤

در ره عشق که در هر قدمش صد خطر است	دیدهٔ ابله را هر شره از نیشتر است
همچو خورشید بیک چشم مبین عالم را	که سرافراز شدن در گرو این نظر است
تشنه باز آمدن از چشمهٔ حیوان نکست	از قدح با لب مخمور گذشتن هنر است
رحم بر بال و پر خویش کن ای مرغ حرم	نامهٔ حسرت ما خوبی صد بال و پر است
چون صدف کاسهٔ دریوزه به نیسان نبرم	جگر تفتهٔ ما تشنهٔ آب گهر است
گرچه موی کمر رشتهٔ جان باریکست	جادهٔ حسن سلوک از همه باریکتر است

ولہ

هر که باریک شد از فکر تو نامی یافت	هر که افتاد ز پا نیچه گیرائی یافت
بی اتفاق گذران عالم جاوید ان باش	هر که چون مهر بدر رفت مسیحائی یافت
دیدهٔ یکتای که در بحر پر آشوب جهان	هر که خورشید نظر گوهر بینائی یافت
هند را چون نستائیم که درین خاک سیاه	شعلهٔ شهرت من جامهٔ رعنائی یافت
حق نه آنست که عاشق نبود بر مرکز	هر که آراسته گردید تماشائی یافت
چون نسوزد جگر از داغ ندامت صائب	کاین چه حیثیت دلم لالهٔ صحرائی یافت

مختصر کن سخنم را بشکر خندهٔ لطف / که چراغ گله ام فتنهٔ بادی شده است

خط مه چهره چو طاوس بود از پر و بال / بر من این نکتهٔ رنگین بیدای شده است

بر تن باد صبا پیرهن یوسف مصر / از تب رشک تو فانوس خیالی شده است

دل آسوده ات از حال بحالی گردد / گر به بینی که تو صائب بچه حالی شده است

چشم بر دستگیری لطف حبیب نیست / نبضم رهین منت دست طبیب نیست

در بحر فکر از سر اخلاص میروم / باشد یتیم اگر گهر من غریب نیست

مقراض میکنیم بیک حرف زلف بحث / رعناست سرو اگرچه ولی جامه زیب نیست

در شمع بین که چون سرش افتاد زیر پا / یک پایه فراز جهان بی نشیب نیست

صد بوسه از لب لب جام میگرفت / یک بوسه قسمت لب این بی نصیب نیست

دست و بغل بچیدن گل رفته ایم ما / چون خرمن سرین تو آغوش زیب نیست

دل میبرد ز کف در و دیوار خانه ات / گلزار آستان تو بی عندلیب نیست

صائب تمیز زندگی بر جبهه جسته ام / جستی که همچو دانهٔ آدم غریب نیست

اشک بی نیاز است چرخ دغا آسوده است / خوشهٔ پروین ز سنگ آسیا آسوده است

تا خط بغداد جام هست در مد نظر / سبحه بیدار ام بخاک کربلا آسوده است

حد گل باشد که بر بخش خندهٔ قهقهه زند / در حریم این چمن نبض صبا آسوده است

هنوز خنده ازان لب بر نیامده است
نمک بر شش داغ جگر نیامده است

عبث حباب بساحل دو چشم دوخته است
ازین محیط کسی زنده بر نیامده است

چنان بیان کمر بستگان ستاده شنویم
چو شمع گریهٔ تا تا کمر نیامده است

اگر چه پایهٔ فکرت گذشته است از عرش
هنوز طبع بمعراج بر نیامده است

تو ذوق از سر جان خاستن چه میدانی
که نامه بر ز درت بی خبر نیامده است

دلیر میروی از پی سیاه چشمان را
کنارهٔ نگهت بر جگر نیامده است

رساند صبح قیامت نزانت شب مقراض
هنوز روز سیاهم بسر نیامده است

دلت بگریهٔ خونین ما نمی سوزد
بچشم آبله ات نیشتر نیامده است

چگونه دانهٔ ما سر برآورد از خاک
هنوز موز کف دست بر نیامده است

چه حاجتست بتکلیف خانه خانهٔ اوست
نگه بخانهٔ دل غم دگر نیامده است

بما که مردم آزاده ایم طعنه مزن
که سنگ بر شجر بی ثمر نیامده است

امید بوسه ازان لب تنگ خشمی هست
شرر ز آتش یاقوت بر نیامده است

نمکحرام سر خوان قسمتم صائب
اگر وظیفهٔ شامم سحر نیامده است

امید دلگشائیم از ماه عید نیست
این قفل بسته گوش بر نگ کلید نیست

قطع نظر ز میوه و آزاد کرده ایم
امید میوه و گلم از سرو و بید نیست

از صد رسیکه بسیایهٔ منصور میرسد
دیوانه لاله هر که بگذرد از شهید نیست

زجاجه کلک من آید گهر برون صائب
چنانکه طوفان جوش از دل تنور گرفت

از مرگ بما نیم نفس بیش نمانده است
یک گام ز سیلاب بخس بیش نمانده است

نازک شده سررشته پیوند تن و جان
مرغی بلب بام قفس بیش نمانده است

چون برگ خزان دیده و چون شمع سحرگاه
از عمر مرا نیم نفس بیش نمانده است

در ناله دلها ز اجابت اثری نیست
نالیدن پوچی ز جرس بیش نمانده است

نه کوهکنی هست درین عرصه نه پرویز
آوازه از عشق و هوس بیش نمانده است

زان حسن گلوسوز که صد تنگ شکر بود
از غارت خط بال مگس بیش نمانده است

وقتست چو خورشید درآئی بکنارم
کز عمر مرا یک دو نفس بیش نمانده است

بر روی زمین صائب و بر چرخ مسیحا
در انفس و آفاق دو کس بیش نمانده است

گرچه رویش بلطافت ز نظر پنهان است
هر کرا می نگرم در رخ او حیرانست

چون فلاخن که کند سنگ سبک جولانش
خواب سنگین سبب شوخی آن مژگانست

چرخ یک حلقه چشم است و زمین مردمکش
دو جهان پرورش چون وصف مژگانست

هر که در دائره پرده نشینان سخن
بیطلب پای نهد سنگ ته دندانست

صائب از دیدن خوبان نتوان دل برداشت
ورنه برداشتن دل ز جهان آسانست

گرچه آن بیدرد صائب یاد ما هرگز نکرد
از سخن سبحان کسی را رتبه محمود نیست

چهره مریم دلیل عصمت مریم بس است
قطره از شبنم بس است

از حد گذشت وقت سحر آرمیدنت / پستان صبح خشک شد از نا مکیدنت
در خون کشید تیر قضا صد هزار صید / از سر نرفت مستی غافل چریدنت
داماں عمر دست گریبان چاک شد / باقیست همچنان بهوس بزم چیدنت
زینسان که پای عزم تو در خواب غفلت است / بسیار مشکلست بمنزل رسیدنت
اکنون که در دهان تو دندان بجا نماند / بیجا صلست داعیهٔ لب گزیدنت

صائب شکسته باش که آخر شکستگی
چون صبح میشود پر و بال پریدنت

چشم تو عجب نیست اگر مست و خراب است / کز روی عرقناک تو در عالم آب است
مژگان تو از کج قلمی دست ندارد / هر چند ز خط حسن تو در پای حساب است
از نرگس بیمار بود تازگی حسن / معموری آفاق ز دلهای خراب است
در دل فگند شور جز اگریهٔ تلخش / از آتش رخسار تو هر کس که کباب است
از عشق محالست خورد گلبن دل آب / هر گل که درین باغ بود صرف گلاب است
بالاتر از ادراک بود مرتبهٔ حسن / هر چهره که نتوان بنظر دید نقاب است
هر خاک نهادی که خموشست درین بزم / چون کوزهٔ لب بسته پر از بادهٔ ناب است
دارم خط پاکی بکف از پاک نهادی / دیوانهٔ ما را چه غم از روز حساب است

صائب مطلب روی دل از کس درین عهد
روئی که نگردد ز کسی روی کتاب است

این گرد باد نیست که بالا گرفته است / از خود رمیده است که بالا گرفته است

از کاسه سر نگونی فرهاد نسخه ایست / این ساغری که لاله حمرا گرفته است

مژگان بخون صید حرم تیز میکند / صیاد بیشه که دل از ما گرفته است

در بزم وصل حیرت دیدار میکند / آنرا که شرم راه تماشا گرفته است

جز من که یار را بطلب صید کرده است / با دام عنکبوت که عنقا گرفته است

بیشی بمال و میل فزونی بجاه نیست / بیش آنکسی است کو کم دنیا گرفته است

آب تنور نوح علاجش نمی کند / این آتشی که در جگر ما گرفته است

ولہ

هر که دل در غمزه خونریز آن جلاد بست / رشته جان بر زبان نشتر فصاد بست

سنگ گر در مرگ عاشق خون نمیگرید چرا / بیستون از لاله نخل ماتم فرهاد بست

رشته بیتابی غیرت اگر باشد رسا / میتوان بر چوب دست شانه شمشاد بست

ناله بلبل نیفشارد اگر دل غنچه را / چون جرس یک لحظه نتواند لب فریاد بست

کرده ام لوح مزار خویش از سنگ فسان / زنگ اگر از خون من آن خنجر فولاد بست

بال سیر شعله جواله بستن مشکل است / نقش شیرین را چسان بر بیستون فرهاد بست

بر رخ بحر از نسیم آه سرد من حباب / سخت تر صد پیرهن از بیضه فولاد بست

سرمه ساچشمی که من زان مجلس آزاد دیده ام / بر گلوی شیشه نتواند ره فریاد بست

چون شود بال مار خار آشیانم میگزد / تا در فیض قفس بر روی من صیاد بست

جوشیدن آب از جگر سنگ بتعجیل
یک چشمهٔ سهل است ز فرمان روانت

فرعون که همیز د لمن الملک ز نخوت
در بحر عدم غوطه زد از چوب شبانت

هر حلقه ز زلف تو پریخانهٔ چین است
رحمت است بچشمی که نباشد نگرانت

چون حرف نکو در سخن قند بود تلخ +
آنرا که شنیده است حدیثی ز زبانت

جولان سمند تو برون از دو جهان است
چون دست زند **صائب** مسکین بعنانت

بر طفل اشک خون جگر دست یافته است
در آب تلخ چون بگهر دست یافته است

نتوان بحرف نرم دل سنگ آب کرد
سیر از ملایمت بشکر دست یافته است

زین طفل شیرپان که ز مکتب گریخته
آفت ز شش جهت بثمر دست یافته است

سیری ز آب تیغ ندارد شهید ما
بر آب خضر تشنه جگر دست یافته است

افتادگی چه آنکند کس شعار خویش
زلف از افتادگی بکمر دست یافته است

خود را چسان ببوسه تسلی کنم از او
موری به تنگنای شکر دست یافته است

درهم شکسته است اگر مهرهٔ نجوم
چون بدگهر بپاک گهر دست یافته است

امروز نیست دست جفای فلک دراز
دیریست تا بر اهل هنر دست یافته است

بی گریه مباش که شبنم بطرف باغ
هر گل ز فیض دیدهٔ تر دست یافته است

نبود عجب که خندهٔ تو سنگ گره زند
گل یکدو روز شد که بزر دست یافته است

فریاد هم بکوه کمر برده است راه
خسرو اگر بگنج و گهر دست یافته است

ز آفتاب جهانتاب شکوه‌ات بیجاست
ترا که کاسهٔ دریوزه چون قمر تنگ است

کجا دران دل سنگین کند سرایت آه
که رشته پر گره و کوچه که تنگ است

چه سود قرب کریمان خسیس طبعان را
که سوزن از مسیحا بود نظر تنگ است

برون میار سر از کنج آشیان صائب
که رشته کوته و میدان بال و پر تنگ است

کلک من شعلهٔ برجسته این زرنگین است
شمع من باعث دلگرمی هفت انجمن است

روزی ناخن تخیل بد اندیشان باد
این شکن را که مراد و سر زلف سخن است

تا خراشیده نگردد نشود صاحب نام
دل رنگین سخنان همچو عقیق یمن است

هر که مقراض لب سر رشته امید زخم
زخم را بخیه درین ملک ز تار کفن است

زر پرستان به پرستند چو خورشید لبم
کرم شب تابی اگر در دل زرین لگن است

لب آید شب غربت غم دل کرد سفر
بعد ازین فصل شکرخندهٔ صبح وطن است

شرمم آن باد که از قسمت خود شکوه کنم
زیر نه گنبد افلاک ز سه چه سخن است

نارسا گر نبود مستمع صاحب هوش
کوتهی زینت شایستهٔ زلف سخن است

سخن است اینکه شود تشنه لبی کم ز عقیق
لب از آن می‌مکم و آتشم اندر دهن است

ولهٔ

روی از عالم بگردان گر بقا می‌بایدت
بسمل از کونین گر زلف دوتا می‌بایدت

روشنی چشم از جواهر سرمهٔ مردم بلاست
خون شیر مادر هم شکن گر توتیا می‌بایدت

در کام اژدهای مکافات چون رود	آزاده که خاطر موری نخسته است
برحسن زود سیر جهان اعتبار نیست	شبنم بروی گل بامانت نشسته است

تا بسته است با سر زلف تو عقد عقل
صائب ز خلق رشته الفت گسسته است

یا رب ای تو از کعبه و بتخانه کدام ست	ای خانه برانداز ترا خانه کدام است
از کثرت رونق نشود مصر مکرر	ای کج نظران کعبه و بتخانه کدام است
گر چاک گریبان نکند راه نمایی	طفلان چه شناسند که دیوانه کدام است
عشق از تکلیف عدل پا نگذارد	سیلاب نپرسد که در خانه کدام است
سرچشمه وحدت گل رعنا نپذیرد	قندیل چه و شیشه و پیمانه کدام است
در دیده یکتایی ما عالم دوئی نیست	زنار چه و سبحه صد دانه کدام است

گر روی دلی از طرف شمع ندیده است
صائب سبب جرأت پروانه کدام است

تا سپهر کبود ستار است	سینه آئینه دار زنگار است
گوشه امن سینه صدف است	پله عاقبت سر دار است
سبزه در دست و پای افتاده است	خار بالانشین دیوار است
دهن صبح پر ز خون شفق	چون نگردد که راست گفتار است
اعتبار از میان چه برخیزد	بیضه مور مهره مار است

این جواب آن غزل صائب که عاقل گفته است
جان بلب دارم زبانم گرم گفت و گوی کیست

زلف شب عنبرفشان از نکهت گیسوی اوست
عطسهٔ بی اختیار صبحدم از بوی اوست

میشمارد آسمان را سبزهٔ خوابیدهٔ
دیدهٔ نرگس که محو قامت دلجوی اوست

آنکه میسوزد فروغش خواب را در چشم من
آسمان یک شعلهٔ نیلوفری از روی اوست

یک سر ناخن ندارد عقل اینجا اختیار
عقدهٔ دل را گشاد از جنبش ابروی اوست

خانهٔ دل را خیال یار میروبد ز غیر
آه درد آلود من آثار رفت و روی اوست

شیوه های حق او صائب نیاید در شمار
دلبری یک شمه از نرگس جادوی اوست

ریخت دندان و هوای می میخانه بجاست
مهره برچیده شد و بازی طفلانه بجاست

دل سیاه است اگر گشت بناگوش سفید
پا اگر نیست بجا لغزش مستانه بجاست

خار خار بدل از عمر سبکرو مانده است
مشت خار و خسی از سیل بویرانه بجاست

نسبت شوق بهجران و وصال است یکی
رفت ایام گل و شورش دیوانه بجاست

گرچه در خواب گران عمر سر آمد صائب
همچنان رغبت شیرینی افسانه بجاست

سنگ بزد و ز قبول آنکه ز اهل خرد است
صیقل سینهٔ روشن گهر از دست رد است

پیش ازین خانهٔ صیاد ز خار و خس بود
این زمان خرقهٔ پشمینه کلاه نمد است

ولہ

ولہ

در شکست دل ما سعی نه از تدبیر است	پشت این لشکر آگاه دم شمشیر است
ایمن از دشمن خاموش شدن ممکن نیست	خطر راهروان از سگ غافل گیر است

ولہ

خال لبش ستاره روز قیامت است	عمر دوباره سایهٔ آن سرو قامت است
این تخم توبه که تو در خاک کردهٔ	موقوف آبیاری اشک ندامت است
خاکت بسر که چوب عصا در رهِ طلب	یک گام پیشتر ز تو در استقامت است
آنجا که آفتاب حوادث شود بلند	در ابر می گریز که حصن سلامت است
بر قدر محنت است اگر پایهٔ ثواب	ما را ثواب کعبه ز سنگ ملامت است

صائب جواب آن غزل است اینکه گفته اند
مصحف سفید گشت نشانِ قیامت است

خود بخود چشم تو در گفتار است	بیخودی لازمهٔ بیمار است
رزق اهل نظر از پرتو حسن	روزنِ آینه از دیدار است
با حدیث لبِ جان پرور او	بوی گل چون نفس بیمار است
فلک پیر چو فانوس است	که چراغش ز دل بیدار است
تو ندادی سر سودا ورنه	یوسفی در سر هر بازار است
در تن مرده دلان رشتهٔ جان	پر کاهیست که بر دیوار است
عقل و فطرت بجوی نستانند	دور دور شکم و دستار است

فرداچو غم زیاده ز امروز می رسد	امروز خوردن غم فردا چه حاجتست
اهل الم به تیغ تو چون آب روشنست	عرض نیاز تشنه بدریا چه حاجتست
خصمی که کجروی همه جا در رکاب اوست	افلاک را بدشمنی ما چه حاجتست
چون خار رشته گل بی خار میشود	آویختن بسوزن عیسی چه حاجتست
از راه صورت و حرف رسیدن بکنه حق	با نامه گشاده سیاحه چه حاجتست

سرگرمی محبت خوبان بر آتشست
صائب مرا به نشاء صهبا چه حاجتست

آب حیات شبنم آبروی چون گلست	عنبر خمیرمایه آن زلف و کاکل است
در سیری از حیات اقامت طمع مدار	سیلست عمر و قامت خم گشته چون پلست

ولہ

گفتار تو شهدیست که جانها مگس اوست	رفتار تو سیلست که دل خار و خس او
نخلی که برآرنده خود را نشناسد	بهر پیش فکندن ثمر پیش رس اوست
هر ناله که از دل ز سر صدق برآید	صبحی است که تسخیر جهان در نفس اوست
هر چند که از محمل لیلی اثری نیست	صد بادیه پر شور ز بانگ جرس اوست

باید که کسی نیست بجز بیکسی او را
صائب بادب باش که بی گفت کس اوست

دست بر هر چه فشاندم برگ جان آویخت	دامن از هر چه کشیدم بگریبان آویخت

[illegible]

لب افسوس مرا زخم پشیمانی نیست — دست برهم زدن شیشه بهم زدنست
پنبه از گوش برون کن که بنا گوش سفید[ست] — دم صبح است که صبح دوم از کفن است

جز خراش جگر و چهرهٔ خونین صائب
دیگر از نام چه در دست عقیق یمن است

بادهٔ بی درد در میخانهٔ افلاک نیست — دانهٔ بی دام در وحشت سرای خاک نیست
آسمان از تلخکامیهای ما آسوده است — دانهٔ خشخاش را دلگیری از تریاک نیست
ساده کن از نقشها دل را که غیر از سادگی — هیچ نقشی در خور آئینهٔ ادراک نیست
گردن آزادگان وادی تجرید را — طوق منت هیچ کم از حلقهٔ فتراک نیست
در بهشت افتاد هر کس بردمی آلوده نیست — غنچهٔ تصویر از باد خزان غمناک نیست
اهل دل را عشق از خامی برون می آورد — آفتاب این ثمر جز روی آتشناک نیست

دل بچاک سینه روشن کن که آن کاشانه را
روزنی صائب بغیر از سینهٔ صد چاک نیست

مرهم تیغ تغافل خون خود را خوردنست — بخیهٔ این زخم دندان بر جگر افشردنست
بادهٔ انگور کافی نیست مخمور ترا — چارهٔ من باغ را بالید گر افشردنست
از سبکباری گرانجانان دنیا غافلند — ورنه ذوق باختن بسیار بیش از بردنست
لنگری چون بحر پیدا کن که روشن گوهری — با کمال قدرت از هر موج سیلی خوردنست
خون گرم از شستن رنگین مردان گل نکردنست — چارهٔ مردان بمرگ اختیاری مردنست

زنقش پردهٔ غیب است تا دلت غافل
هنوز آینهٔ سینهٔ تو ناصاف است

کدام حجت ناطق به از کلام بود
سخن چو هست چه حاجت بدعوی لاف است

چه التفات بسنگ محک کند صائب
بنور چشم بصیرت کسیکه صراف است

عقل نخلیست خزان دیده که ماتم باوست
عشق سرولیست که سرسبزی عالم باوست

نمک عشق به بیداد حرامست حرام
جای رحمست بران زخم که مرهم باوست

هرکه در معرکه با جوهر ذاتی چون تیغ
روزگارش بخوشی میگذرد دم باوست

عاصی را که سر و کار بدوزخ باشد
در بهشت است اگر دیدهٔ پرنم باوست

با غم عشق غم عالم فانی هیچ است
غم عالم نخورد هرکه همین غم باوست

دل سودازده را وصل نیارد بحال
چه کند عید بانکس که محرم باوست

هرکه چون سوزن عریان قدم بر ره زند
میتوان یافت که سررشتهٔ عالم باوست

از سیه کاری خود هرکه پشیمان نشود
تخم دیو است اگر صورت آدم باوست

صیقل آئینهٔ حسن بود دیدهٔ پاک
روی گل تازه از انست که شبنم باوست

دل هرکس که دران زلف پریشان بخت است
میتوان گفت که سررشتهٔ عالم باوست

هرکه زد مهر خموشی بلب چون و چرا
گرچه مور است درین دائره خاتم باوست

هرکه صائب نکشد در دل خود آتش حرص
گرچه در باغ بهشت است جهنم باوست

اگر ز دل نکشم آه نیست بید روی
که رشته‌ام گره از پیچ و تاب گردیده است

ز قرب دیده من از وصال محروم است
محیط پرده چشم حباب گردیده است

اگر ز اهل دلی باش در سفر دایم
که نقطه از حرکت صد کتاب گردیده است

به پای خم چه ضرر است درد سر بردن
هر آنکه آب ز تلخی شراب گردیده است

زبان شکوه بود سبزه لب جویش
دلی که از نگه گرم آب گردیده است

ز ترکتاز حوادث مسلمی مطلب
ز سیل کعبه مگر خراب گردیده است

نفس ز سینه من تنگ بسته می‌آید
ز بسکه در دل من شکوه آب گردیده است

نهال راست برومند که خوبی ماه
بروز حسن تو پا در رکاب گردیده است

ز تخم سوخته ما نطفه دریغ مدار
ترا که آینه در دست آب گردیده است

کسی ز سوز دل ما است با خبر صائب
که آفتاب قیامت کباب گردیده است

از بدن آزادی جان رهای غافل مشکل است
پای خواب‌آلوده بیرون کردن از گل مشکل است

برنگردد جسم یک پهلو به هر جانب فتاد
راست گردانیدن دیوار مایل مشکل است

جان عاشق در تن خاکی چسان گیرد قرار
موج دریا دیده را بستن به ساحل مشکل است

نیست آسان بدن جان را بصفا آشنا
زنگ از آیینه بردن وقت گل مشکل است

زنگ صحبت را به خلوت می‌توان از دل زدود
زندگانی در جهان بی گوشه دل مشکل است

نیست غیر از مرگ ساحل مور شهد افتاده را
برگرفتن دل از آن شیرین شمایل مشکل است

تیغ دو دم ز سنگ فسان تیزتر شود
دیوانه را ز سنگ ملامت هراس نیست

با قامت است کار چو قربانیان مرا
از هیچکس مرا نظر التماس نیست

در دل نهفته ایم سویدای بخت را
چون کعبه تیره بختی ما در لباس نیست

صائب مبند لب ز فغانهای دلخراش
هر چند زخم در دل سنگین اساس نیست

زلف کج تو سلسله جنبان آتش است
هندو همیشه در پی سامان آتش است

هر چشمه را براه نمائی سپرده اند
پروانه خضر چشمهٔ حیوان آتش است

در عهد خوی گرم تو چون لاله داغ چرخ
ماهی بخواب رفته دامان آتش است

بر داغ ناامیدی ما رشک میبرد
پروانهٔ که چتر سلیمان آتش است

جان میدمد بسوختگان ناتوان عشق
چون خار خشک گشت رگ جان آتش است

از شور ماست کان ملاحت جهان عشق
اشک کباب ما نمک خوان آتش است

از پیچ و تاب ما جگر عشق تازه شد
خاشاک رگ عیش گلستان آتش است

هر نکته ز عشق بهاریست دلفروز
در هر شرر نهفته گلستان آتش است

دارد ز بیقراری ما خار در جگر
دودی که گردباد بیابان آتش است

استاده اند بر سر ما شعلها تمام
امشب کدام سوخته مهمان آتش است

بر خود چو عقل عشق دکانی نچیده است
یک مشت خار مایهٔ دکان آتش است

تا عشق دفتر پروبال مرا کشود
پروانه فرد باطل دیوان آتش است

۲۴۳

صائب کند از جلوهٔ دل اهل نظر خون
بر چهرهٔ هر لاله که داغ جگر ماست

گر دل نکشد دست ز زلف تو عجب نیست
آرامش سیماب بر آئینه محال است
خاری که نسازی تر شل زخارش آروی
شمعی که بمنت دل بیمار بسوزد
در خاطر عاشق نبود راه تردد
هر چند که زندان فرنگ ست جگر خوا
خون جگر است اینکه با برام ستانی
در کار بود سلسله زندانی تن را
با دامن خلق است ترا دست بد آموز

گنجینهٔ این راز بغیر از دل شب نیست
گر چرخ بکام تو بود جای طرب نیست
در چاشنی فیض کم از هیچ رطب نیست
در عالم ایجاد بجز گرمی تب نیست
در دیدهٔ حیرت زده وسواس طلب نیست
اما بجگر خواری زندان ادب نیست
رزق تو همانست که موقوف طلب نیست
از خویش برون آمده در بند نسب نیست
ورنه چه مرادست که در دامن شب نیست

صائب اگر از گوشه پرستان جهانی
چون خال ترا جای به از گوشهٔ لب نیست

فضای دشت زخونین دلان گلستان نیست
نهان بزیر سیاهی ز شور چشم ماست
شگفته باش جهان را شگفته گر خواهی
زخود برآ که چو گردید سیاه روی برگ

زخود برآ که عجب دامن بیابان است
وگرنه داغ جنون آفتاب تابانست
که بر گشاده دلان چرخ روی خندانست
بچشم رهزن بر جسم تیغ عریانست

بداغ عشق قناعت کن از جهان صائب
که دور خوبی گلهای بوستان سحریست

از چه زندان برآید هر که جان از تن شناخت — شد عزیز آنکس که یوسف را ز پیراهن شناخت
رخنهٔ دل کرد بر من جسم را ماتمسرا — خانهٔ زندان شد بر آن مرغی که او روزن شناخت
دل چو ذوق بیخودی دریافت خصم تن شود — بر زمین ساکن نگردد طفل چون دامن شناخت
تا برآید جان ز تن گم کرد نادان خویش را — وای بر آنکس که یوسف را ز پیراهن شناخت
نفس ظاهربین ره روح نتواند رسید — چون مسیحا را تواند دیدهٔ سوزن شناخت
از در و دیوار می‌پرسد خبر آیینه را — گرچه طوطی خویش را از آیینهٔ روشن شناخت
رفت آسایش ز دل تا زه بگویی یار را — مورکی از پا نشیند چون ره خرمن شناخت
خردهٔ راز شرر در سینه‌اش سیماب‌وار — سنگ از روزیکه ذوق صحبت آهن شناخت

غوطه در خون میزند چون یاد گلشن میکند
تا دل صائب حضور گوشهٔ گلخن شناخت

کعبه و بتکده و سنگ ره اهل دل نیست — رشتهٔ راه طلب را گره منزل نیست
گل فتاده است بچشم تو ز غفلت ورنه — غنچه نیست درین باغ که صاحبدل نیست
نقد آسایش دل در گره سوختن است — وای بر جان سپندی که درین محفل نیست
دام را غفلت نخچیر رساند بمراد — دانه پوچست اگر صید ز خود غافل نیست
گرد هستی اگر از پیش نظر برخیزد — رهروی نیست درین راه که در منزل نیست

خاکساری تا دلیل جان آگاه نیست
میکند هموار هر چاهی که در راه نیست

انتقام از دشمن عاجز به تنگی می‌کشم
می‌کنم سرسبز هر خاری که در راه نیست

بلبل از غیرت به خون من گواهی میدهد
ورنه هر برگی درین گلشن هواخواه نیست

دشت مجنونان گرم رفتاری ندارد همچو من
دود واز هر جا که خیزد گرد قدمگاه نیست

از تحمل کرده‌ام هموار صائب خصم را
سیل آفت عاجز از دیوار کوتاه نیست

آن خانه برانداز که در خانهٔ زین است
معمار تمنای من خاک‌نشین است

اوراق گل از خنده بجا ست پریشان
شیرازهٔ مجموعهٔ جمعیت چین جبین است

بسیار شود هرزه گر از گشتگی خلق
خالی که در آن کنج دهن گوشه‌نشین است

از سوختگان نیست تهی کوی خرابات
دائم سر این چشمه سیه‌خانه‌نشین است

دارد سر ویرانی من تشنه‌سواری
کز شوخی او زلزله در خانهٔ زین است

صائب چه سر از چاک گریبان بدر آرد
امنیت اگر هست درین حصن حصین است

کوه را پای ثبات در دامن تمکین از وست
پلهٔ ناز بتان سنگدل سنگین از وست

گر چه شکرخنده‌اش در پردهٔ ناز و حیاست
در دل دریای تلخ آب گهر شیرین از وست

با دل مجروح ما تا شد کوتاهی کند
آنکه خون در ناف آهوی ختا مشکین از وست

نیست غافل آن نگار از حال درافتادگان
ذره را شمع تجلی بر سر بالین از وست

زدود داغ محبت مگو بمرده دلان / تنور سرد سزاوار بستن نان نیست

بیکدو هفته زمنت هلال شد بدر / شکستن لب نان سپهر آسان نیست

عدم ز قرب جوار وجود زندانست / وگرنه کیست که از زندگی پشیمان نیست

خلاص کرد مرا شور عشق از عالم / برای داغ حصاری به از نمکدان نیست

هوا بدولت پیری مسخر من شد / قد خمیده کم از خاتم سلیمان نیست

خوشم بدامن صحرای بیخودی صائب / که نقش پای غزالی دران بیابان نیست

هر نخل مصیبت علم راه نمائیست / هر نوحه ازین قافله آواز درائیست

دست تو اگر نیست نگارین علایق / این عقدهٔ هستی گره بند قبائیست

تا در پی دنیای خسیس است دل تو / دل نیست در آغوش تراکاه ربائیست

هر چیز ز دنیای دنی رو بتو آرد / مغرور مشو کز پی تنبیه قفائیست

رزق تو ز خوان فلک ار شد غم روزی / غافل مشو از شکر که آن نیز غذائیست

در هر چه بعبرت نگری راهزن نیست / بر هر چه کنی پشت ترا راه نمائیست

خاری که درین مرحله بیکار نماید / از آبله پای طلب عقده گشائیست

در مشرب جمعی که مهیای رحیل اند / هر سختیش بیجای فلک لطف بجائیست

هر ناله و آهی که ز خود پیش فرستند / از خویش برون آمده را خانه خدائیست

ما حوصله درد نداریم وگرنه / هر درد که قسمت شود از غیب دوائیست

کسی که درد دلش را فسرده میداند
که در دنامهٔ صائب بخون نگاشتنی است

ابر بهار گلشن رخسار آینه است — آتش فروز شعلهٔ دیدار آینه است

از دل توان بانجمن حسن راه برد — سنگ نشان کعبهٔ دیدار آینه است

نتوان بکنه چرخ رسیدن لیسی فکر — اندیشه بور واین در دیوار آینه است

باروی یار چهره شدن نیست کار ما — دارد کسیکه جوهر انیکار آینه است

گر دل بجاست وضع جهان آرمیده است — گر چشم روشن است گل و خار آینه است

عاشق چو محو گشت دو عالم و بعینک است — طوطی چو مست شد در و دیوار آینه است

امروز نیز گذشته است آب از و
صائب درین زمانه عذار آینه است

ساحل بحر پر آشوب فنا شمشیر است — تا بسم الله دلیران قضا شمشیر است

لب پیمانه بود در نظر جرأت ما — گر بچشم تو دم صبح فنا شمشیر است

رگ ابری که باحسان چو گهربار شود — عرق خون کند از شرم سخا شمشیر است

نفس عیسوی اینجا گره برباد است — دم جانبخش درین معرکه با شمشیر است

تا رسیدم زخم تیغ شهادت بمراد — روشنم گشت که محراب دعا شمشیر است

چون شجاعت نبود تیغ کند کار نیام — جوهر مردی اگر هست عصا شمشیر است

ضعف پیری فگند بیجگران را از پای — دل چو افتاد قوی پشت دوتا شمشیر است

[illegible]

زشهر و ورشد تنها کفایت مجنون		همین بس است که فارغ ز دیده داد است
غبار زمین گرفته است دیده خورشید		دگرنه لاغری ماه عید خورشید است
بگو شمال مکن روسیاه ما تهدید		که بنده را خط راه گرنه تهدید است
همین بس است ز قهر خدا نشانی بخیل		که فقر دارد و از مرد فقر نومید است
خبر ز تلخی آب بقا کسی دارد		که همچو خضر گرفتار عمر جاوید است

مباش بی نفس سرد و گمان صائب
که آب سرد در آن تشنه سایه بید است

حال گویاست اگر تیغ زبان گویا نیست		شکوه و شکر به لفظ زبان تنها نیست
شتی فرهاد که از شیشه ناموس لنگ		خنده کبک کم از قهقهه مینا نیست
لنگر عقل بدست آر که در عالم آب		آنقدر موج نشاط است که در دریا نیست
پرسش لاله خون گرم مراد ار دارد		ورنه مجنون مراد وحشی از صحرا نیست
سرکشی در قدم کوه جواهر افشاند		وادی حرص به نزدیکی استغنا نیست
از طلب مطلب اگر خیر بود سالک را		طلب روی زمین هم طلب دنیا نیست
معنی عزلت اگر وحشت از آبادی نیست		چند در مرتبه خویش کم از عنقا نیست

نه همین فکر خط و خال تو صائب دارد
در دل سوخته کیست که این سودا نیست

خلاصی دل ما از حیات ممکن نیست		بزور نقش رشد نجات ممکن نیست

۲۳۹

[illegible]

عمارتی که ز ناز گرد و خراب هموار است
... ز گریبان که دامن صحرا
زبسکه زنگ زده دلها زدود زنگار است
صدف بخاکی نشسته است از گرانباری
حباب تاج ... سر بحر ...

[illegible]

از اطلس گردون گذر و راست چو سوزن
از راستی آنرا که درین راه عصا نیست

رندیست که اسباب تهی آسان بنهد
سرپنجهٔ تیز و پر عصائی در وا نیست

هیچ چشم حبابم که درین قلزم خونخوار
کس بی من سرگشته همین کسب هوا نیست

هر بند گرانی که کند عقل سرانجام
در پیش سبکدستی من بند قبا نیست

صائب نتواند ز نظر اشک بریزد
آنرا که نظر بر رخ خورشید لقائی است

بر چینی که خط از جبههٔ یار است
بندیست که بر زبان اغیار است

حسن از نمکین مدام سیر گیرد
کوه سنگین حصار گلزار است

سیری ز نظاره نیست عاشق را
آئینه گرسنه چشم دیدار است

هرچند ترا ز نام ما ننگ است
هرچند ترا ز یاد ما عار است

با یاد تو ام هزار هنگامه
با نام تو ام هزار و یک کار است

کوته نظریست خوشدلی کردن
ز اقبال که پیش خیز ادبار است

در کوچه گوهر است رفتارش
چون رشته سبکروی که هموار است

کوه غم عشق برگ کاهی نیست
بر خاطر من که برگ گل بار است

از دل مگذر که خواب آسایش
در سایهٔ آن شکسته دیوار است

با عشق جدل مکن که گردون
یک لقمهٔ این نهنگ خونخوار است

در دیدهٔ خورده بین ما صائب
دل مرکز و نه سپهر پرکار است

از جنون گفتم قلم بردار از من روزگار	در بن سر ناخنم سودا نیستانی شکست
کشتی ما گرچه از موج خطر یارها شد	تختهٔ هر پاره اش بر فرق طوفانی شکست
داغ منت چون کلف هرگز نرفت از چهره اش	هر که بر خوان فلک چون مه لب نانی شکست
موجهای بحر یکرنگی بهم پیوسته است	از شکست خاطر ما کافرستانی شکست
اندکی از سینهٔ پرشور ما دارد خبر	در کنار زخم هر کس را نمکدانی شکست
رد نگرداند ز تیغ آتشین آفتاب	هر که در راه طلب چون صبح دامانی شکست
دل ز راه عجز و دلدار از سر ناز و غرور	هر گلی طرف کلاه اینجا بعنوانی شکست

از شکست بال **صائب** در قفس غم چون خورم
ای خوشا مرغی که بالش در گلستانی شکست

آیینه را توجه خاطر به گلشن است	هر جا صفای قلب بود روی گلشن است
بی جبههٔ گشاده سخن رو نمی‌دهد	این ماجرا ز طوطی و آیینه روشن است
در دور ما که سنگ به سائل نمی‌دهند	دست و دل گشاده نصیب فلاخن است
پیچیده است خنده و شیون بیکدگر	این نکته از صدای شگفتن مبرهن است
همت به بی‌نیازی من ناز میکند	یکرو درِ سراسر این سیر گلشن است
پیچیده است اگرچه چو جوهر زبان من	احوال ما به تیغ تو چون آب روشن است
با سرگذشتگان چه کند موج پیچ و تاب	شمع خموش را چه غم از باد دامن است
صائب کسیکه عشق بود اوستاد او	در هر فنی که نام توان برد یک فن است

هر دانه که از آبله دست نشد سبز | زنهار مکن میل که آن تخم وبال است
موقوف بر آسایش چرخ است قرارم | هر کار که موقوف محال است محال است
بر بستر گل فصل خزان تکیه نماید | آن را که ز طاووس نظر بر پر و بال است
از بسکه گرفتار گرفتاری خویشم | هر حلقه دامم نظر چشم غزال است

صائب سخن غنچه نشگفته همین است
جمعیت دل در گره سخت ملال است

دستی که ریزشی نکند شاخ بی بر است | نخلی که میوه ندهد خشک بهتر است
زنهار تن بسایه بال هما مده | تا آفتاب زردی قناعت میسر است
گر پا کشی بدامن خود به ز جنت است | گر حفظ آبروی کنی به ز گوهر است
از ناله بس مکن نکند گوش اگر فلک | گل گوش هوش دارد اگر باغبان کر است
در زیر پای عرش نتاده است آسمان | عشق محیط را بل الله اکبر است

صائب کسی که گوشه عزلت گرفته است
در چشمها عزیز چو گوگرد احمر است

ز سیم و زر نظر بی نیاز ما سیر است | غبار خاطر ارباب فقر اکسیر است
بغیر آه نداریم در عسگه بسنگی | متاع خانه ما چون کمان همین تیر است
مجو دوام نشاط از سپهر کم فرصت | که صبح تا نفسی راست میکند پیر است
طریق صدق کسی قطع میتواند کرد | که همچو صبح جهانتاب با دو شمشیر است

می برد خواهی نخواهی دل ز دست مردمان — کار خود را آن کمان ابرو بزور انداخته است

تیره بختیهام از پستی اقبال نیست — از بلندی شمع ما پرتو بدور انداخته است

نه همین در شهر اصفاهان قیامت میکند
فکر **صائب** در همه آفاق شور انداخته است

هر نقابی روی جانان را نقابی دیگر است — هر حجابی را که طی کردی حجابی دیگر است

ماه تابان از حصار هاله گو بیرون میا — بزم ما را روشنی از ماهتابی دیگر است

هر پریشان جلوهٔ ما را نمی آرد بوجد — ذرهٔ ما در کمین آفتابی دیگر است

گو جبین میفروشان سرکه انگور شد — مستی ما هیچ متصور از شرابی دیگر است

کرد آخر صحبت یوسف زلیخا را جوان — بعد پیری عشق را عهد شبابی دیگر است

از بیاض گردن خوبان تلاوت میکنند — ساده لوحان محبت را کتابی دیگر است

دیدهٔ امید ما بر دولت بیدار نیست — فتح باب ما ز چشم نیم خوابی دیگر است

کوثر و زمزم عبث آب رخ خود میبرند
صائب این لب تشنگی ما را ز آبی دیگر است

از رفتن تو باغ پریشان نشسته است — گل در کمین چاک گریبان نشسته است

دامن کشیدن از کف عشاق سهل نیست — یوسف ازین گناه بزندان نشسته است

شوریدهٔ کجاست قدم در میان نهد — شد مدتی که شور بیابان نشسته است

در راه خاکساری ما چوب منع نیست — این گرد بر بساط سلیمان نشسته است

مهر هر چند که در ذره نگردد پنهان
همه ذرات جهان را بگمان باید جست

بی‌نشان گر چه بمقصود رسیدن سخت است
خبر کعبه ز هر سنگ نشان باید جست

هر گلی را چمنی هر صدفی را گهری است
همدم پیر مغان بخت جوان باید جست

عمرها نافه صفت خون جگر باید خورد
دیگر از دل نفس مشک‌فشان باید جست

مهر روشن نکند خانهٔ بی‌روزن را
دل بیدار ز چشم نگران باید جست

اثر نالهٔ ما از دل بیدادگر پرس
ناوک سخت کمان را ز نشان باید جست

صائب این آن غزل سید یزدی است که گفت
اهل دل را بسراپردهٔ جانان باید جست +

بودی که نمود است وجودش دهن اوست
سیبی که سهیل است کبابش ذقن اوست

با پنجهٔ اقبال که پرزور برآمد
دست دو جهان زخمی سیب ذقن اوست

وصل مه کنعان چه شناسد زلیخاست
یعقوب شناسد که چه در پیرهن اوست

یکحرف از آن غنچه دهن رنگ ندارد
هر چند که ده رنگ زبان در دهن اوست

از لعل سخن‌پیشه لب یار مگوئید
صد برگ خزان دیده چنین در چمن اوست

هر فتنه که امروز ازو نام توان برد
زیر علم زلف شکن بر شکن اوست

در دیدهٔ همت فلک و گلستانش
موریست که پای ملخی در دهن اوست

با این همه مشکین نفسی خامهٔ صائب
یک آهوی رم کردهٔ دشت ختن اوست

مردان خدا فارغ از اندیشهٔ چرخ اند — رخسار زنان لائق این خال کبود است

صائب ثمر عشق من از آئینه رویان
چون طوطی از آئینه همین گفت و شنود است

طومار زلف شرح پریشانی من است — آئینه فرد دفتر حیرانی من است
موجی که نوح را الکمند خطر کشید — باد مراد کشتی طوفانی من است
هوا از سرم چو دود ز آتش هوا گرفت — مجنون کجا و بی سر و سامانی من است
از صحبت غبار بهم رو نمی کشد — آئینه داغ صاف پیشانی من است
عریان شدم ز پیرهن سایه و هنوز — عشق غیور در پی عریانی من است

صائب چگونه دست بدارم ز دامنش
سودای عشق همسفر جانی من است

صیقل روح بتا شیر جگر مهتاب است — جام شیرین که برد دل ز شکر مهتاب است
شمع بالین من خسته تر بگریست — شربت سرد من تشنه جگر مهتاب است
در دل ماست نهان ماه و جهانی شب — ماه جائی دگر و جای دگر مهتاب است
چشمهٔ شرب من رنگ نمیگردانم — در سرای من اگر سیل اگر مهتاب است

دل صائب نخورد آب ز هر ماه جبین
رنگ آئینهٔ ارباب نظر مهتاب است

بآبداری لعل تو هیچ گوهر نیست — باین صفاگهری در ضمیر کوثر نیست

[illegible]

بگریبان اگر سرے دارم — کاوش سینه دستگیر من است
رم آهو بآن سبک پائی — داغ طبع کناره گیر من است
بلبل خوش نواے نیشاپور — خجل از طبع بے نظیر من است

وله

رگ در تنت از پاکی گوهر نتوان یافت — در آئینهٔ صاف تو جوهر نتوان یافت
هر سوی خط سبز ترا هیچتیں پیداست — یک حرف درین صفحه مکرر نتوان یافت
این فتنه که در نرگس نیلوفری تست — در پردهٔ نه طارم اخضر نتوان یافت
غافل مشو از حسن خط یار که این دور — چون عهد جوانیست که دیگر نتوان یافت
راز دل عشاق چو خورشید عیانست — یک نامهٔ پیچیده بمحشر نتوان یافت
در فکر اثر باش که جز آئنه امروز — شمعے بسر خاک سکندر نتوان یافت
در جام مے آویز که در عالم هستے — بے نشئه مے عالم دیگر نتوان یافت

امروز بجز کلک گهر بار تو **صائب**
شاخے که دهد میوهٔ گوهر نتوان یافت

پیغام نمک چشی وصال است — دل خوش کن عاشقان خیال است
هر جا که دلے شکسته هست — ریحان خط ترا سفال است
خورشید ترا ز سایهٔ خط — پیداست که اول زوال است
با چشم تو آشناے ما + — بے پند ارے هزار سال است

وله

[illegible]

در لحد گل نکند شعلهٔ داغی که مراست
روغن از ریگ کشد جذب چراغی که مراست

در نگیرد نفس شعله بجا گسته مرد
می خون گرم چه سازد به دماغی که مراست

نکند شبنم گل رنگ روان را بیدار
چکند می بلب خشک ایاغی که مراست

دل من گرم نگردد بسخن با هر کس
ندهد نور بهمه بزم چراغیکه مراست

نیست در زیر فلک پادشهان را صائب
از غم و محنت ایام فراغی که مراست

آئینه را سیاه کند با غبار بحث
گو آسمان مکن بمن خاکسار بحث

در عالم شهود ندارد دلیل راه
حیران عشق را نکند هیچ بار بحث

با روی تیغ ناخن جوهر چه میکند
دلهای ساده را ننماید فگار بحث

بر سنگ خاره زد گهر آبدار خویش
هر کاملی که کرد بناقص عیار بحث

یک عقده وا نشد ز دل ارباب علم را
چندانکه برد ناخن دقت بکار بحث

آخر کدام نقص ازین بیشتر بود
گر خجلت طرف نشود شرمسار بحث

بر ساحل افگند خس و خاشاک را محیط
در مجلس حضور مکن زینهار بحث

از فیض اختیار بلا موج میزند
تسلیم هر که شد نکند اختیار بحث

آئینه را ز نقش پریشان مکن سیاه
در مجلس حضور مکن زینهار بحث

صائب نصیحتی است ز صاحبدلان مرا
تا صلح ممکن است مکن اختیار بحث

[illegible]

آفرین بر قلم رخ‌گشایت صائب
تازه حالیم ازین زمزمهٔ تازه موج +

چون گذارد خشت اول بر زمین معمار کج / گر رساند بر فلک باشد همان دیوار کج
میکند یکجانب از خوان تهی سرپوش را / بر سبک مغزی که بر سر می‌نهد دستار کج
فقر سازد نفس را عاجز که چون شد تنگ راه / راست سازد خویش را هر چند باشد مار کج
قامت خم بر بنا رد از خسیسی نفس را / پیچش آید پدید از سبزه چون گردد خار کج
هست چون بر نقطهٔ فرمان مدار کارها / عیب نتوان کرد اگر باشد خط پرگار کج
از تواضع کم نگردد رتبهٔ گردنکشان / نیست عیبی گر بود شمشیر جوهردار کج
بیتر اود از سراپای دل آزاران کجی / باشد از تیغ شکاری ناخن و منقار کج

راست شو صائب نخواهی کج اگر آثار خویش
سایه افتد بر زمین کج چون بود دیوار کج +

لب پیاله گزیدی سر از خمار مپیچ / گلی ز شاخ شکستی قدم ز خار مپیچ
اگر جراحت خود مشک سوده میخواهی / سر از اطاعت آن زلف مشکبار مپیچ
چه گوهری ز کفش رفته است میدانی / بچوب تاک مگوئید همچو مار مپیچ
سیاه کاسه چه داند که زرفشانی چیست / ز شوق داغ بدامان لاله‌زار مپیچ

حدیث زلف بپایان نمیرسد صائب
سخن دراز مکن بر حدیث یار مپیچ

قوت بازوی توفیقی ز خود دریوزه کن
خوش نما آیینه گوی زر از خم چوگان صبح

در لحد با خود مبر زنهار این مار سیاه
نامهٔ خود را بشو در بحر بی پایان صبح

زحمت روزی نباشد بر دل روشندلان
پخته می آید برون از خوان قسمت نان صبح

صحبت روشن ضمیران کیمیای دولت است
سر مکش تا میتوانی از خط فرمان صبح

هیچ کافر را خدایا کودک بدخو مباد
خون شد از بدخویی من شیر در پستان صبح

چون شدی محروم صائب از گل شب بوی فیض
برگ عیشی در گلستان آر از بستان صبح

دل زنده میکند نفس جانفزای صبح
جان میشود دو مغز ز آب و هوای صبح

چون آفتاب قبلهٔ ذرات میشود
هر کس که سود روی ارادت بپای صبح

خورشید افسر زر ازین آستانه یافت
زنهار رو متاب ز دولتسرای صبح

در زیر پای سیر در آرد براق روح
عظم رمیم را نفس جانفزای صبح

چون خون مرده قابل تقیین فیض نیست
هر کس ز خواب خوش نجهد در هوای صبح

فیض سنت فیض صحبت اشراقیان تمام
زنهار سعی کن که شوی آشنای صبح

چون اختران چراغ شبستان شام شد
هر کس فشاند خردهٔ جان در بپای صبح

در سلک پاک بستان نتواند سفید شد
چون شمع هر که جان ندهد رونمای صبح

از خوان روزگار بیک قرص ساخته است
صادق بود همیشه از آن اشتهای صبح

دستی که ز آستین بدر آید ز روی صدق
سر پنجهٔ کلیم بود از دعای صبح

زنگ غمم بباد ده روشن‌دلی شود — از خنده بر آورد از شب دمار صبح
جان سپید چشم ... اهل عشق را — دارد نگه نفس لب لعل یار صبح
باشد نظاره دلان شیرخواره را — هرچند آمده است بدنیا دوبار صبح
از دود ... آن آفتاب رو — یک فرد با ظلمت است درین زنگار صبح
از شرم ... جامه از سفید شد — تا دیده است چاک گریبان یار صبح
رخسار تو خوش آمد بدیده است — از شب کشید سر به دنبال دار صبح
مهر قبول بر ورقش آفتاب زد — تا لوح ساده کرد ز نقش و نگار صبح
نتوان بقصر شیرین از جوی شیر رفت — باشد دلیل گمشدگان ابیار صبح
خورشید بوسه بر قدم رهروان زند — سر برزند ز دیده شب زنده‌دار صبح
زان کمتر است عمر که گیرند در حساب — بیهوده میکند نفس خود شمار صبح
تخم زمین پاک یکی میشود هزار — از ابر دیده قطره چندی ببار صبح
گلدسته بهشت برین رو تازه است — برگ شکوفه ایست از این خسار صبح
هر شام دور جام شکرخنده از کسی — هر روز سر برآورد از یک کنار صبح
از خط صفای عارض او شد یکی هزار — در موسم بهار بود بی‌غبار صبح
ترمیکند ز خوان شفق نان آفتاب — از ... تشد از روزگار صبح

تا این غزل ز خامه صائب علم کشید
شد شیر مست خنده بی‌اختیار صبح

۲۵۰

وله

چاک خواهد سر برآورد از گریبانم چو صبح
رفته رفته میکند گل داغ پنهانم چو صبح

سینه ام از خاکمال گردکین بی نور نیست
در صفای حلقهٔ نیکان دیاکانم چو صبح

ز تکلف باز کن بند نقاب سینه را
عاشق صادق کن از لطف نمایانم چو صبح

منکر نور صدق میباید ز گفتارم چرا
شمع کافوری نسوزد در شبستانم چو صبح

چیست از خط شعاعی رشته تابی گو مکن
جنگ دارد بار فو چاک گریبانم چو صبح

صائب از روزیکه آن خورشید رو را دیده ام
خوشه خوشه اشک میریزد بدامانم چو صبح

مهرهٔ مارست مهر مار گزیده است صبح
پرده در است آفتاب چشم دریده است صبح

چون تو لبسی را به نیل خامه کشیده است شام
پردهٔ بسیار کس چون تو دریده است صبح

یاسمن خویش را عرض بامید ده
از گل شب بوی فیض بو بکشیده است صبح

سر بگریبان خواب از چه فرو برده
بر قد روشندلان جامه بریده است صبح

ای نی آتش نفس لال چرا گشته
خیز فسونی بدم تا ندمیده است صبح

در شکرستان فیض مور و سلیمان یکیست
قاف بقاف جهان سفره کشیده است صبح

حاجت شمع و چراغ نیست شب عمر را
تا تو نفس میکشی تیغ کشیده است صبح

بر لب شام و سحر زمزمهٔ عیش نیست
اشک چکیده است مهر آه دمیده است صبح

صائب اگر شب نشد همنفس باده ات
این نفس عنبرین از چه کشیده است صبح

نیست تا میکند عاشق دل سوخته را
شب این طایفه باشد خطر آزادی صبح
بیشتر زانکه شود آتش خورشید بلند
برفروز از آتش آهی به طلبکاری صبح
صورت حشر که در پردهٔ غیب است نهان
میتوان دید در آیینهٔ بیداری صبح

زهرست بی تبسم شیرین شراب تلخ ... با بخت شور چند توان خورد آب تلخ
بی سعی نسیم شگفته همانا بریده اند ... همچون پیاله ناف مرا با شراب تلخ

وله

مستمع را کام ناگردیده از دشنام تلخ ... میکند گوینده را دشنام اول کام تلخ
قرب نیکان را نمیباشد سرایت در بدان ... کز شکر شیرین نگردد چون بود بادام تلخ
بستر بیگانه میریزد نمک در چشم خواب ... میشود عیش دل رم کرده از آرام تلخ
جلوهٔ شکر کند در کام زهر عادتی ... نیست ناکامی بکام عاشق ناکام تلخ
طفل را از میوهٔ نارس نمیباشد شکیب ... هست دایم کام خلق از آرزوی خام تلخ
کار من سهلست ای بیرحم بر خود رحم کن ... چند سازی کام شیرین خود از دشنام تلخ
در دهان تنگ از غیرت زبان چرب تو ... کرد شکر خواب را در قند بر بادام تلخ
گر ندارد ماتم ایمان این دل مردگان ... از چه دارد جامهٔ خود کعبهٔ اسلام تلخ
پند ناصح خار پیراهن بود آرام را ... خواب شیرین میشود از مرغ بی هنگام تلخ
تا توان از شربت دینار شیرین ساختن ... از جواب تلخ سائل را مگردان کام تلخ

هر قدر شیرین بود شهد گلو سوز حیات
میشود صائب زیاد مرگ خون آشام تلخ

از فرنگ آه کوتاهی مکن در کین چرخ ... چشمهای خود روان کن از دل سنگین چرخ
شعلهٔ سودا اگر از دل پر شور ماست ... آتش خورشید خواهد مجمر زرین چرخ

آنچشم گرچه خود را بیمار مے نماید / غافل مشو ز مکرش هشیار مینماید

وز دیدن تبسم پیداست از لب او / آبی که در عقیق است ناچار مینماید

هر کس ز روزن خود در عالمست هشیار / عالم بچشم مستان گلزار مینماید

در پیش پا فتادست مستی و هوشیاری / در هر که هر چه باشد رفتار مینماید

از ره مرو بصورت معنی طلب کن از خلق / پای بخواب رفته بیدار مینماید

یکدانه بیشمار است از آسیای گردون / از چشم کور اشکی بسیار مینماید

چین جبین دنیا با داغ زر در روی / در چشم این خسیسان دینار مینماید

دشواری ندارد راه فنا ولیکن / راهی که بی رفیقست دشوار مینماید

هر کس که در سراغش بر هم زدم جهان را / **صائب** ز روزن دل دیدار مینماید

از زرده رو سفید عالم نمیشود / عیسی شکار رشته مریم نمی شود

در سجده بقاست تنومندی بقا / تا حلقه است زور کمان کم نمیشود

لب تشنه در محیط صدف کرد زندگی / قانع رهین منت عالم نمی شود

از آمیزش کجان نشود طبع راست کج / از اتصال حرف الف خم نمی شود

عذر گناه بی ادبان جرم دیگر است / زخم درون به بخیه فراهم نمیشود

از قصر اعتبار یکان خشت تا بجاست / هرگز بنای عشق تو محکم نمیشود

هر خیره تا ز چشمه خورشید رو کنم / کز گل گشاده عقده شبنم نمیشود

چون برق سبک سیر بود شمع مزارش	هر سوخته جانی که طلبکار تو باشد

صائب اگر از خویش توانی بدر آمد
آن دایره با نقطهٔ پرکار تو باشد

از تماشائی صفای روی جانان کم نشد	عالمی گل چید و برگی زین گلستان کم نشد
کاسهٔ اهل کرم خالی نمیگردد ز جود	ماه نو شد بدر و نور ماه تابان کم نشد
لنگر بیتابی دریا نمی گردد گهر	شورش اهل جنون از سنگ طفلان کم نشد
کام ما را خندهٔ پنهان او شیرین نکرد	زآب گوهر تلخی دریای عمان کم نشد
در همه روی زمین یک گردن بی طوق نیست	حلقه زد در سر خشم زان لفت پریشان کم نشد
عاشق از پاس ادب وصل بهجران میکشد	حسرت طوطی قریب شکرستان کم نشد

این جواب آن غزل صائب که نصرت گفته است
شد جهان پر شور و شور آن نمکدان کم نشد

ولـه

بخدمت بنده از آزادمردان زود میگردد	ایاز از حسن خدمت عاقبت محمود میگردد
ز خامی دل ندارد اضطراب از عشق او	کباب پخته از پهلو به پهلو زود میگردد
سرایت میکند در بیگناهان خشم جباران	زمین را میبرد شیری که خشم آلود میگردد
چرا مهر خموشی از لب گفتار بردارم	که روشن خانه ام زین روزن مسدود میگردد
سخن این نکته چون قندیل از محراب میگوید	که از خود هر که خالی میشود مسجود میگردد
گزند هر که سود دیگران را بر زبان خود	باندک فرصتی صائب زیانش سود میگردد

حساب زخم دل ما که می تواند کرد
شمار موجهٔ دریا که می تواند کرد

ستاره های فلک را شمردن آسان نیست
حساب داغ دل ما که می تواند کرد

توان بدیدهٔ خورشید رفت چون شبنم
نظر بران رخ زیبا که می تواند کرد

اگر بیک دانه سبحه بدست افتد
شمار آبلهٔ پا که می تواند کرد

اگر بچشم عزیزان سواد برداریم
نظر به نرگس شهلا که می تواند کرد

نگاه حوصله سوز است خنده هوش ربا
ترا دلیر تماشا که می تواند کرد

عنان سیل سبکرو بدست خود ز است
ترا بوعده تقاضا که می تواند کرد

اگر نه شیشه کند خون من سپهر کبود
میانجی من و مینا که می تواند کرد

مگر که رشتهٔ مقصود خضر راه شود
وگرنه توبه ز صهبا که می تواند کرد

گذاشتیم چمن را به بلبلان صائب
باین گروه مدارا که می تواند کرد

همیشه از دل من آه سرد میخیزد
ازین خرابه شب روز گرد میخیزد

دلیر بر صف افتادگان عشق متاز
که جای گرد ازین خاک مرد میخیزد

نگاه نرگس نیلوفری کشیده ترسیت
که فتنه از فلک لاجورد میخیزد

سپهر سفله که باشد که دست من گیرد
ز خاک مرد بامداد مرد میخیزد

بروی خاک کشد تیغ خود چو سایهٔ بید
بمن بسکه بقصد نبرد میخیزد

کجا مقید همراه میشود صائب
سبکروی که چو خورشید فرد میخیزد

از قماش طاهر آزادم سگدستی کجاست	کز سرم اندیشهٔ دستار را سهو دا کند
رتبهٔ آزادگی بنگر که نخل میوه دار	از حجاب سر نتوانست بالا کند
تیغ شهرا از گوشه گیری شهرهٔ آفاق شد	سر بجیب چاک بردن دانه را رسوا کند
در سر اندیشهٔ او عقل آخر سر گذاشت	در دل دریا شنا در چند دستی یا کند
سوزن عیسی تو اندلاف بینائی زند	رشتهٔ سر در گم ما را اگر پیدا کند

گر نگردد از شنیدن طبع اهل دل هوا
صائب از هر قطره خوبی دفتری املا کند

سخن چو سر دو لب او بلند گهر میخورد	چو رشته غوطه بسر چشمهٔ گهر میخورد
خوش آن هلال که از آستین بر نمیآید	نسیم سودهٔ الماس بر جگر میخورد
سفر گزین که بچشم جهان شوی شیرین	عزیز مصر شب و روز این شکر میخورد

ولە

کلفت ز چرخ دیدهٔ بیدار میکشد	روزن ز دود بیشتر آزار میکشد
درماندهٔ ملایمت من شده است خصم	اینجا ز موم نیشتر آزار میکشد
این بوستان کیست که مژگان آفتاب	چون خار گردن از سر دیوار میکشد
خواهد چنین بلند شدن گر غبار خط	آخر میان ما و تو دیوار میکشد
ایمن ز کجروان نتوان شد بهیچ حال	خط بر زمین ز رفتن خود مار میکشد
خوار است قسمت گل بیخار نیست	صائب ز حسن خلق خود آزار میکشد

وقتست که عاشق طمع خام ندارد
غافل مشوی [illegible] ندارد
[illegible]

حرص را شیر بر و مندی بود موی سفید	قد دوتا چون شد غم روزی دو بالا میشود
خواب را بر کوهکن تصویر شیرین تلخ کرد	کار چون دلبستهٔ خود کار فرما میشود
ضعف بر مجنون من کرده است عالم را سیاه	بر کف خاکی که او را ان صحرا میشود

ولە

حسن خود اگر در دل ما خواب کرد	سفر آیینه را در دلقها خواهی کرد
گر بدانی که چه مشتاق بآغوش توام	نامهٔ شوق مرا بند قبا خواهی کرد
تو که در خانهٔ آیینه نداری آرام	در دل و دیدهٔ من خانه کجا خواهی کرد
وقت ناز کتر از ان موی میان گردیده است	رحم اگر بر دل صد پارهٔ ما خواهی کرد

ولە

هر طرف لاله رخی هست نظر می باید	داغ بر بر گل هم افتاده جگر می باید
عشق بیباک مرا در رگ جان افکنده است	هیچ و تابی که در ان موی کمر میباید
عاشق آنست که بر لب دوش جان دارد	دامن راه نوردان بکمر می باید
بی تحمل نشود جوهر مردی ظاهر	دست اگر تیغ بود سینه سپر می باید

ولە

خواری از اغیار بهر یار میباید کشید	ناز خورشید از در و دیوار میباید کشید
عالم آب از نسیمی می خورد پیچ و گره	در پرستی نفس هشیار میباید کشید
تا درین باغی الشکر اینکه داری گل و بار	برگ میباید فشاند و بار میباید کشید

سختی آنست که بیهیچ طلب نیارا
بگدا باشد و شرمندهٔ احسان باشد

جگر گرم نه بخشند بهر سنگ ولی
این نه لعلی ست که در کوه بدخشان باشد

نقش هستی همه در منظر عارف شست است
عکس در بحر محالست نمایان باشد

صبر بر زخم زبان کردن و خاموش شدن
در ره کعبهٔ دل خار مغیلان باشد

مهر زن بر دهن خنده که در بزم جهان
سر خود میخورد آن پسته که خندان باشد

عکس آئینه تصویر بجائی نرود
حسن فرش است در آن دیده که حیران باشد

برق شیرازهٔ خرمن نتواند کردن
چکند می بدماغی که پریشان باشد

بر سر خوان فلک شکوهٔ طالع کفر است
شوری بخت درین بزم نمکدان باشد

صائب این تازه غزل کز قلمت ریخته است
جای آنست که تاج سر دیوان باشد

از حلقهای آن زلف دل صاحب نظر بسند
این مرغ چشم بسته از دام دیده در

حسنی که کامل افتاد ایجاد عشق و آب
هر قطرهٔ اشک این شمع پروانهٔ دگر

چون شوق کامل افتاد حاجت به رهنما نیست
سیلاب را بدریا آخر که راهبر شد

در دامن صدف کی در یتیم ماند
شد گوشوار گردون عیسی چو بی پدر شد

ولهٔ

دیدهٔ زنده دلان اشک فشان میباشد
آب از قوت سرچشمه روان میباشد

نیست در انجمن وصل اشارت محرم
همه دم صورت محراب نهان میباشد

صائب از عمر همین کام تمنا دارد
که ز هند آید و در خاک نجف واافتد

آنکه منع من مخمور ز صهبا میکرد | لب میگون ترا کاش تماشا میکرد
عاشقان را بسر خاک شدن خون میشد | زیر پا گر نظر آن قامت رعنا میکرد
آنکه میگفت که در پردهٔ کفر ایمان نیست | روی تو خط ترا کاش تماشا میکرد
وصل جاوید حجاب نظر آگاه نیست | قطرهٔ ما سفری کاش ز دریا میکرد

ولہ

دعوی عشق ز هر بوالهوسی می آید | دست بر سر زدن از هر مگسی می آید
او ست غواص که گوهر بکف آرد ورنه | سیر این بحر ز هر خار و خسی می آید
از دل خستهٔ من گر خبری میگیری | برسان آنکه ترا تا نفسی می آید
چه شتابست که ایام بهاران دارد | که ز هر غنچه صدای جرسی می آید
زاهد از صید دل عام نشاطی دارد | عنکبوتی ز شکار مگسی می آید
ای سپند از لب خود مهر خموشی بردار | که عجب آتش فریادرسی می آید

صائب این آن غزل حافظ شیرین سخنست
مژده ای دل که مسیحا نفسی می آید

دیدهٔ ما سیر چشمان دنیا بشکنند | همچو جوهر نقش آئینه را بشکنند
بر سفال جسم نازیدن نمی ارزد صبا | این سبو امروز اگر نشکست فردا بشکنند

پیش مژگان دراز است که هدف خواهد شد … چون تو بر ناوک طرف منافقی که هدف خواهد شد

آن ترنجی ذقنی را که بآن مینازی … از خط سبز چو نارنج هدف خواهد شد

خرق عادت اگر از خرقه تنها خیزد … صاحب کشف و کرامات کشف خواهد شد

مردی بازار گرانیست که من میبینم … گوهر از پرده نشینان صدف خواهد شد

صائب از هند جگرخوار برون می آییم … دستگیر من اگر شاه نجف خواهد شد

از سر جوی سعادت که زر دولت گذرد … تن بخواری دهد از افسر عزت گذرد

آنچه وارند ز شب زنده همان از عمر است … خون مرده است دگر هر چه بغفلت گذرد

خانه هر که باندازه بود چون نخود … همه ایام حیاتش بحلاوت گذرد

دولت سنگدلان زود بسر می آید … سیل از سینه کهسار بسرعت گذرد

مردم آزار محالست خجالت نکشد … که نمک آب شود چون بجراحت گذرد

ولہ

لعلم از سیر بدخشان سخن می آید … سرخرو از سر میدان سخن می آید

شور غیرت نمکدان مسیح افگندن … از شکرخنده پنهان سخن می آید

تیر از جوشن الماس تراشو کردن … از کمین خلش مژگان سخن می آید

سبزی بخت بطاوس دیده آورد … طوطی کز شکرستان سخن می آید

جوی شیری که سفیدست از وردی بهشت … از سیه چشمه بستان سخن می آید

چنان غبار خط آن صفحه عذار گرفت | که جای حاشیهٔ زلف برکنار نماند +
ز خوشه چینی این چهره‌های گندم گون | سفید را بنظرها اعتبار نماند
ز بیش آتش خویش چگونه گریزم | مرا که قوت پرواز یک شرار نماند
ز نغمه سنجی داود گوش میگیرند | فغان که نغمه شناسی درین دیار نماند

خموشیم اثر شکر نیست چون صائب
دماغ شکوه ام از اهل روزگار نماند

غم محالست که تدبیر دل من نکند | این برقیست که دلسوزی خرمن نکند
سرو چون قامت عاشق طلبی جلوه دهد | چکند فاخته گر طوق گردن نکند
ما و فریاد بیک خم ز عالم شده ایم | خون ما خواب راحت بنشیمن نکند
همه شب خم من با دل من در جنگست | چه کند صیقل اگر آئینه روشن نکند
بال پروانه ما شمع تجلی طلب است | عندلیبان بچه گوشه گلخن نکند
بسکه غم قفل لبهای پریشان زده است | غنچه در دل شب یاد شگفتن نکند

چشم صائب ز جمال تو چنان مسموم است
که توجه بگل و لاله ایمن نکند +

رخ تو از نگه گرم خوش جلا گردد | اگرچه از نفس آئینه خوش جلا گردد
نظاره حقست فزون آبروی تقصیر | نماز سر که ز نظاره ات قضا گردد
تو سعی کن بسعادت رسیدگان پیوند | که استخوان بهما چون رسد هما گردد

دیوان صائب ۲۶۱

وله

[illegible]

این گرم متاع سخن رایگان نبود [illegible]

زخنده نارد

از من به رسن لذت آغوش یار را	وحشی بود که در کمر ... میان نبود

صد ... چه خوب کرد که زین خاکدان برید
... سرو و زیان نبود

درین محیط ... هر که تر دارد	چو موج به که سررشته را نگهدارد
فروغ مشعل خورشید گرم شتاب است	چنین که زلف تو روز مرا سیه دارد
چو آفتاب بکش جام آتشین و ...	که از خمار عذار تو رنگ ... دارد
چه فیضها صدف از پرتو خموشی یافت	گهر شود لبش آب هر که تر دارد
چگونه بدر نگردد هلال عنبعاو	ز نازبالش خورشید تکیه گه دارد
عنان گسسته چو سیلاب ...	توجهی که عنان فرا نگهدارد
چنان برون ندهم شعله شکایت را	از آن دلی که چو مجمر هزار ره دارد
کشود بند قبای حجاب آه کجاست	که چشم روزن این خانه را نگهدارد
به بحر غور سخن گر فرو توانی رفت	بدانی این سخنان بلند ته دارد
اگر عبیر شود مغز من شگفت مدان	نسیم زلف دماغ مراتبه دارد
دراز دستی در کاروان حسان نیست	وگرنه چندین یوسف هنر چه دارد

کسیکه فکر سر خود نمیکند صائب
همیشه باد بکف خاک در کله دارد

هر که چین منع از ابروی مهربان وا کند	از دم عقرب گره را هم به دندان وا کند

هر لحظه نسیم سحر از ... رنگیست / تا زان گل رعنا چه خبر ... است

وله

اشکی که گوهر ... بود / هر قطره اش ستاره ... بود

در حسرت قلمرو آرام سوختیم / چون آفتاب ... کسی ... بود

از جوش العطش ننشیند آب تیغ / خون کسی که تشنه لب نیشتر بود

گوهر نشانه جوهر ذاتی خویش باش / خاکش به سر که زنده به نام پدر بود

عمر دراز سرو باقبال سرکشیست / خونی گل پیاده ببلبلان بدر بود

قاصد بگرد خانهٔ عاشق نمیرسد / بند قبای گرم روان بال و پر بود

تا چند حبس یوسفی طالع مرا / خاک غم از غبار کسادی بسر بود

صائب ز اشک هرزه درآ در حجاب باش / طفلی که شوخ چشم بود پرده در بود

بغیر اشک که راه نگاه من بندد / که دیده قافلهٔ چشم راهزن بندد

روا مدار خدایا که محتسب زرمی / بزور گیرد و بر گوشهٔ کفن بندد

بغیر سوختن و گریه کردن و مردن / چه طرف شمع ازین تیره انجمن بندد

نمیکند گله اش گوش گرچه بتواند / در هزار شکایت بیک سخن بندد

نسیم مصر بکوی تو گر گذار کند / عبیر خاک رهت را به پیرهن بندد

بانتقام دل پر خراش جا دارد / که بی ستون کمر قتل کوهکن بندد

عشق لب تشنهٔ تهی‌دستی اظهار بود	گل این باغچه شنیدم که دستار بود
پاس دام قفس خویشتن از رای صیاد	نالهٔ سوختگان خوبی گفتار بود
عزت غنچه درین باغ تنگ‌چشمین فرض است	گه نظر کرده آن گوشهٔ دستار بود
دل غبار غم او را از هوا می‌گردد	آب آیینه که تا تشنهٔ زنگار بود
جنس اگر یوسف مصر نیست که از اندازه گردد	ناز اگر از طرف سیل خریدار بود

صائب از لطف سخن گل تشنهٔ شهرت او
سینه پیداست که در پیرهنش خار بود

تا دلی از کف ارباب وفا می‌گیرد	بارها فال ز دیوان حنا می‌گیرد
گره‌ای ناز با بروی تبسم بستن	غنچه تعلیم از آن بند قبا می‌گیرد
آنکه چندین قفس از نغمه سرایان دارد	کار بر بلبل ما تنگ چرا می‌گیرد
تا دلی که دل ابلاس تراز و گردد	زان کمانخانهٔ ابروی هوا می‌گیرد
جز قلم که ز سر خود قطع تعلق کرده است	که به تقریب سخن دست ترا می‌گیرد

صائب از فیض هواداری اشک سحری
لالهٔ باغ سخن رنگ ز ما می‌گیرد

تا بخط افتاد کار دل از زلف آسوده شد	راه سر آسوده گرد در راه چون پیموده شد
بی نظر بستن میسر نیست زین زندان نجات	فتح بابی هر که را شد زین در نگشوده شد
در گشاد کار من هر کس سعی جست	عقدهٔ دیگر بکار مشکلم افزوده شد

به بانگ آید معلم آنچنان از شوخی طفلان	که هر ساعت به تقریبی ز مکتب خانه برخیزد

من آن روز از جنون خود در این سلسله گم صائب
که از جوش شرارم سقف این میخانه برخیزد

حاصل عمر نه خود بیخبران آه بود	هر که از خویش برون آمد آگاه بود
نتوان در حرم قدس به پرواز رسید	پر سیمرغ درین راه پر کاه بود
بیش خشتی که به یکتای آن سرو رسید	طوق هر فاخته تای هوا الله بود
از وصول آنکه نه اندیشه بود هیچ ملال	میتوان یافت که جوینده آگاه بود
ای که کام دو جهان را ز خدا میطلبی	هر دو موقوف به یک آه سحرگاه بود
غافل از مور مشو گرچه سلیمان شده	که ز هر ذره بدرگاه خدا راه بود
از وصال رخ او بیخبران محروم است	گل این باغ ز دستی ست که کوتاه بود
میرسد جاذبه عشق به فریاد مرا	یوسف آن نیست که پیوسته در این چاه بود
نتوان داغ کلف شست ز رخسار قمر	کلف چهره دل دوستی جاه بود

صائب از کشمکش رد و قبول آسوده است
هر که از روی دل از خلق بالله بود

نمیگردد به خاموشی نهان درد	ز رنگ چهره من ترجمان درد
بود روشن چراغش تا سحرگاه	به هر منزل که گردد میهمان درد
نشود محکم بنای دردمندی	دو اندر ریشه جان و استخوان درد

میکند عالم بچشم سوزن عیسی سیاه / تار و پود این جهان گر رشته مریم بود
آنکه اول شعر گفت آدم صفی الله بود / طبع موزون حجت فرزندی آدم بود

ولہ

سرکشی از طاق ابروی بتان پیدا شود / قوت بازوی کس از کمان پیدا شود
میشود خون خوردن من ظاهر از رخسار یار / از گلستان حسن سعی باغبان پیدا شود
سبز با گردید آب و آب با گردید خشک / در گلستانی که آن سرو روان پیدا شود
شادی که از دل نباشد شعله خار و خس است / گریه به زان خنده کز زعفران پیدا شود
بیم غمازان مرا مهر دهن گردیده است / حرف بسیار است اگر گوش گران پیدا شود
برنمیخیزد به تنهائی صدا از هیچ دست / لال گویا میشود چون ترجمان پیدا شود
در حریم وصل عاشق را نیست یارای نفس / گرد این تیر سبکرو از نشان پیدا شود

غفلت دل نفس را **صائب** کند مطلق عنان / دزد را جرأت ز خواب پاسبان پیدا شود

مرا خورسندی از سامان دنیا محتشم دارد / دل خورسند سرو برگ از دنیا چه غم دارد
نمیگردد بجا لیلی کس افسانه گر گشتن / چه خاک آلوده شیر است اینکه صحرا عدم دارد
شکست از صبح صادق فوج بالگان [illegible] / حذر کن از صفی کز راستی با خود علم دارد
میان خواب و بیداری است راه عارف بیرو / که هم فیض دل شب هم صفای صبحدم دارد
سبکسیری که چون تیر از کمان دل یکی باشد / بهر جانب که رو دارد گشادش در قدم دارد

ز شناسائی افغان گستاخ تو در دل اغنام دام | که چون پرگار گرد ساغر آنجال میگردد

زفیض حق نماند در گره کار کسی صائب
سر انگشتی زبان گردد زبان چون لال میگردد

آن ناکسان که فخر باجداد میکنند | چون سگ باستخوان دل خود شاد میکنند
عشق مجاز ابجد عشق حقیقت است | در عالمی که اهل دل ارشاد میکنند
گل بسته است راه بسر گوشی نسیم | این بلبلان خام چه فریاد میکنند
آینده را قیاس کن از حال خود بپیر | گز رفتگان نخیر کرا یاد میکنند
در مکتبی که عشق ادیب ست کودکان | عشق ستم بجامهٔ فولاد میکنند
بخل از کرم به است که بیحاصلان بخل | در هر جواب بنده آزاد میکنند

صائب جماعتی که سوارند بر سخن
در کوه قاف سیر بیزاد میکنند

بازمین گیری کمان آسمان نتوان کشید | تا نگردی راست چون تیر این کمان نتوان کشید
خودنمائی راست صد زخم نمایان در کمین | در هوای تیر گردن چون نشان نتوان کشید
با تهیدستی توان مغلوب کردن نفس را | اسب سرکش را بدست بی عنان نتوان کشید
زندگی با هوشیاری زیر گردون مشکل است | تا نگیرد منت این بار گران نتوان کشید
پنجه در پنجهٔ شاهین اگر باید فکند | دست خود چون بهله زان مومیان نتوان کشید
هیزمم بر کوچهٔ دیوانگی در این بهار | پیش از این خجالت ز روی کودکان نتوان کشید

شد زمان پیری و دل و اعضا ز ماند
منفصل شکست و آمد و اعضا ز ماند
چون رگ و ریشهٔ درخت که ماند بجای خویش
شد زندگی و طول امل بر قرار ماند
ناخن زدو که بدل بسر ما
این غنچهٔ ناشگفته درین شاخسار ماند

آن آفتاب وجه خریدار من شود
گوهر سپند گرمی بازار من شود

هر چند گوهرم ز حیا آب میشوم
گر خاک راه یار خریدار من شود

بنیاد من به آب رساند آگهی
گو حیرتی که خانه نگهدار من شود

چون لشکر شکسته بصد راه میروم
گو عندلیب که قافله سالار من شود

ز اقبال عشق خویش چه بند قبا کنم
نه آسمان اگر گره کار من شود

دست کیف نیاز کشودست چون صدف
تا خوشه چین کلک گهربار من شود

از طوطیان گرانی زنگار میکشد
آئینه که دانه زنگار من شود

در عشق همچو شمع بجز اشک و آه نیست
رحمست بر کسی که خریدار من شود

تا کی غبار هستی موهوم همچو خواب
صائب حجاب دیده بیدار من شود

فغان که هستی من وقف آشنائی شد
بهار عمر بتاراج بینوائی شد

درین قلمرو پر صید از نگون بختی
درازدستی ما ناوک هوائی شد

درین چمن که بزر سیم ند دلتنگی
چو غنچه خرده ما صرف دلکشائی شد

شناوری نیست که بستند کنده بر پایش
مجوری که گرفتار کدخدائی شد

چنان فسرد مرا عشق آهنین بازو
که سنگ بر سر من دیوانه مومیائی شد

اگر خموش نشیند دلش سیاه شود
چو شعله هر که بآموز زبان خائی شد

نشد ز شهپر توفیق هیچ ره روا
گشایشی که مرا از شکسته پائی شد

ندارم بیم از کشتن مرا این درد میسوزد — که حیرانی مرا از قرب قابل باز میدارد
بدادن میتوان برداشت از هر دانه خرمنها — نکشتن تخم را دهقان ز حاصل باز میدارد
در توفیق را بر روی خود دانسته می بندد — ستمگاری که فیض خود ز سائل باز میدارد
چه افتاده است جانرا من قرب تن شوم مانع — عنان موج را دریا ز ساحل باز میدارد

میان یوسف و یعقوب حائل میشود صائب
مرا هر سنگدل کز صحبت دل باز میدارد

اگر چه شمع کافوری خرد کاشانه میسوزد — چراغ از چشم شیران بر سر دیوانه میسوزد
ز بیم بازگشت خسته دل جمعیت جانها — که فارغ از دمیدن میشود تا دانه میسوزد
شعار حسن تمکین شیوهٔ عشق است بیتابی — بپایان تا رسد یک شمع صد پروانه میسوزد
بفکر کلبهٔ تاریک ما هرگز نمی افتد — چراغ آشنا روئی که در هر خانه میسوزد
ز شمع انجمن آموز آئین وفاداری — همان دارد نفس تربیت پروانه میسوزد
اگر چه پیش اهل زهد و تقوی شمع محرابم — همان دل در هوای گوشهٔ بتخانه میسوزد
ز هر انگشت مرجان شمع عالم افروزی — برای جستن آن گوهر یکدانه میسوزد

ولە

دل تمکین یکرنگ چون گردید باطل میشود — گوهر از گرد کسادی مهرهٔ گل میشود
از خودی تا ذرهٔ باقیست سالک در رهست — هر کجا افتد ز دوش این بار منزل میشود
اینچنان کز کاوش آب چشمه بیگره زیاد — دخل ارباب کرم افزون ز سائل میشود

یوسف کند تش تکمهٔ پیراهن عصمت — هر قطرهٔ اشکی که مرا در جگر آید

عاشق بدو عالم ندهد قطرهٔ خون را — دریا چه خیالست بچشم گهر آید

مه کاسهٔ دریوزه کند هالهٔ خود را — خورشید تو چون سر دل شب جلوه گر آید

از صحبت نیکان نشود صحبت بد نیک — با دام همان تلخ برون از شکر آید

آزادی کونین گرفتاری عشق است — زخمیست بپاینکه ازین گل بدر آید

صائب مشو از همت مردانه تسلی
چون بیضه اگر چرخ ترا زیر پر آید

از سر خاک شهیدان سبزهٔ گلگون میدمد — چون نباشد لاله کوهی تیغی از خون میدمد

خاکدان دهر را طوفان اگر آبی دهد — تا بدامان جزا از خاک قارون میدمد

گر پریشان اختلاطی نیست داغم چشم تو — هر سحرگه آفتاب از مشرق خون میدمد

داغ مجنون بیابان گرد دارم در جگر — لاله بر گرد سینهٔ صحرا و هامون میدمد

سرکشی در آب خاک مردان افتاده است — در زمین خاکساران دانه وارون میدمد

کوهکن هر کاسهٔ خوبی که خورد از دست سنگ — از مزارش در لباس لاله بیرون میدمد

ره ندارد جلوهٔ آزادگی در کوی عشق — سر گر کارند آنجا بید مجنون میدمد

نیست بی حسن ادا یک نقطه صائب شعر من
از زمین پاک من هر دانه موزون میدمد

روز یکه خط سر از لب لبر بر آورد — از موج بال چشمهٔ کوثر برآورد

ناقص از تربیت هیچ نگردد کامل
تشنهٔ باده محالست بمینا برسد

از کمندش نجهد هیچ شکاری صائب
هر گرا دست بآن زلف چلیپا برسد

بچشم شوخ رگ خواب تازیانه شود
که خار و خس چو بآتش رسد زبانه شود

بهیچ جا نرسد هر که همتش پست است
پر شکسته خس و خار آشیانه شود

گناه کجروی تست نا امیدی تو
که تیر راست خطا کمتر از نشانه شود

دهد براه روان بال و پر سبکباری
پیاده بیشتر از کاروان روانه شود

ولَه

اهل معنی بسخن بلبل بستان خود اند
به نظر آئینه دل حیران خود اند

پای رغبت نگذارند بدامان بهشت
همه در سیر گلستان گریبان خود اند

جگر تشنه بدریوزهٔ کوثر نزنند
این سکندر منشان چشمهٔ حیوان خود اند

چشم چون لاله بخون جگر خود دارند
بزبان خود و مهمان سر خوان خود اند

ورنه تودهٔ خاکستر هستی چون برق
گرم روشنگری آئینهٔ امکان خود اند

فرصت دیدن عیب و هنر خلق اینجا
که بصد چشم شب و روز نگهبان خود اند

از خدا رنج خود و راحت مردم طلبند
مرهم زخم کسان داغ نمایان خود اند

عشوهٔ خرمن خود را بجوی نستانند
غنچه چینان ریاضت گل دامان خود اند

به نسیم سخن سرد پریشان نشوند
همچو دستار سر صبح پریشان خود اند

آنکه شد گوهر جان و جهان پامالش / کاش یکبار نگاهی بته پای کرد

هر طرف نافهٔ چین بود که میریخت بخاک / هر گره کز سر زلف تو صبا وا میکرد

بتو میداد خط بندگی یوسف را / گر ترا دیدهٔ یعقوب تماشا میکرد

شوق هر چاک که در پردهٔ دل می افکند / رخنهٔ بود که در گنبد مینا میکرد

مقطع

مردم از عشق مراد دو جهان میجستند / صائب از عشق همان عشق تماشا میکرد

ترا کسیکه بگلگشت بوستان آرد / خط سلمی باغ از خزان آرد

خدا بآن لب جانبخش بخشد انصافی / که بوسهٔ ندبد تا مرا بجان آرد

نمیکشد زره اندود آستین خجلت / بیوسف آینهٔ هر کس که ارمغان آرد

یکیست حرف بزرگان قیاس کن از کوه / که هر چه میشنود بر زبان همان آرد

وله

از کوچهٔ که آن گل بیخار بگذرد / موج لطافت از در و دیوار بگذرد

چند از خیال گنج که خاکش بفرق باد / عمرم بتلخی از دهن مار بگذرد

تا هست جای سجده برآید زبان شکر / بر سر زمین که سرو تو یکبار بگذرد

ای کارساز خلق بفریاد من برس / زان پیشتر که کار من از کار بگذرد

از سر گذشته اند کریمان این زمان / کو سر گذشتهٔ که ز دستار بگذرد

خاریست خار عشق که بید ست و پا شود / آتش اگر ز سایهٔ دیوار بگذرد

هر که خود کوتاه کرد و نامهٔ خود را سیاه
هر که صائب چون قلم سر در سر گفتار کرد

نمی‌خواهم نقاب صورت احوال من افتد / که در جمعیت دلها خلل از حال من افتد
مرا اینجا صلای برداشت از یاد چمن آرا / مگر ابری بفکر سبزهٔ پامال من افتد
سپهر از نور ده بینی می شمارد دانهٔ روزی / گره تائی که از دام بلا در بال من افتد
ندارد عقل مهدی در خور کوه شکوه من / مگر سیمرغ عشق او بفکر ال من افتد
درین گلزار هر یک را چو ابر از کار بردارم / ز هر برگی زبانی گردد و دنبال من افتد
توانی حلقه‌ها در گوش کردن سرو آزادان / سر زلف تو گر در پنجهٔ اقبال من افتد
ز سیلاب گلرنگ عالم عیش و ویران / ز ساقی عکس گر در ظل مالامال من افتد
بعنوانی کف افسوس بر هم می‌زند عالم / که آتش در سواد نامهٔ اعمال من افتد

ز وحشت می‌زنم در کوچهٔ دیوانگی صائب
بغیر از سنگ طفلان هر که در دنبال من افتد

ایضاً

حیات من ز سخنهای دلنشین باشد / غذای من چو صدف گوهر ثمین باشد
اگر چه پر ید بیضا بود صباحت ختم / نظر بساعد او صبح اولین باشد
بروشنائی دل هر که صفحه خوانده است / چراغ در نظرش سیل آستین باشد
شود ز طول امل تنگ دستگاه نشاط / که چین بقدر بلندی در آستین باشد

و له

[illegible]

از راه صدق فیض بتانیم برده‌اند
از بسکه جوانان سوخته بسیار صادقان
بسیار رنگ از گل تصویر برده‌اند
[illegible]

پهلو تهی ز موجه ریگ روان خود اند	دیوانگان که زحمت زنجیر برده اند
چون ره برو شوند بقاتل جماعتی	کز خون گرم آب ز شمشیر برده اند
آنانکه در مقام رضا ایستاده اند	سر چون هدف بزیر پر تیر برده اند

صائب بگیر دامن پیران اهل درد
فیض مسیح از نفس پیر برده اند

دلی بی‌غم نصیب از نقطه سودا نمیگیرد	که تر کس آب شیرین عنبر سارا نمیگیرد
مدارای ناصح بیکار دست از جستجو	که از خود رفته در دنبال نقش پا نمیگیرد
ندارد ره رو دار الامان خاموشی گفت	صدف اندیشه از تلخی دریا نمیگیرد
بنور شمع نتوان بر دراه از خویشتن	که این ظلمت چراغی از دل بینا نمیگیرد

مکن از بیخودی منع دل سودائی صائب
که وحشت دیده دست از دامن صحرا نمیگیرد

زبار درد من کوه گران بر خویشتن می‌پیچد	زمین از سایه‌ام چون آسمان بر خویشتن می‌پیچد
مرا از ماجرای شمع موم این نکته روشن شد	که تن چندانکه بیکار است جان بر خویشتن می‌پیچد
پدر خجلت کشد ز اعمال ناشایسته فرزندان	خطای چون ز تیر آید کمان بر خویشتن می‌پیچد
نبرد از رشته جان وصل پیچ و تاب دوران	در آغوش گهر این ریسمان بر خویشتن می‌پیچد

ولہ

سبک‌مغزی کنی استا جهان بر خویشتن میبالد	چه حمالیست کز بار گران بر خویشتن میبالد

ندارد عاشق خرسند در آغوش گل راحت
که شبنم خون خود را میخورد تا در چمن باشد

کلیم من تا زنم در دامن گل دست گستاخی
مرا این بس که خاری زین چمن در پای من باشد

بپوشد چشم اگر بی پرده بیند ماه کنعان را
عزیزی را که از یوسف نظر در پیرهن باشد

شور عشق دلگیری ندارد جان مشتاقان
چه زین خوشتر که ماهی را کف دریا کفن باشد

نسازد نور یکتایی دو دل پروانه ما را
اگر چه صد هزاران شمع در یک انجمن باشد

مشو قانع به تحسین سخن از مستمع صائب
که دل برخاستن از جای تحسین سخن باشد

ابر بهار سینه بگلزار میزند
خون شفق علم ز سر خار میزند

زود آنکه خون چکان شود از خار انتقام
دستی که گل بمرغ گرفتار میزند

می بندد آنکه دل ز سر زلف شاهدان
از سادگی گره بدم مار میزند

در گلشنی که در گره افتاد بال من
شبنم گره به نکهت گلزار میزند

هر کس صلای باده بزهاد میزند
آبی بروی صورت دیوار میزند

عمریست در میان لب و سینه نهفت
رازی که بوسه بر لب اظهار میزند

امروز هر که سنگ ملامت بما رساند
گو دست خود بهوس ببازار میزند

خط خطا به سینه شهباز میکشد
هر خنده که کبک بکهسار میزند

در فصل برگ ریزی سرسبز نوبهار
منصور خواب خوش لب سردار میزند

صائب بلاک زمزمه آتشین ماست
هر کس که ناخنی برگ تار میزند

دور بینایی که نبض ... بدست آورده اند / خار را از پای خود ... منزل کرده اند
از پی رو پوش وصل کشتگان همچون جرس / نالهای عجز بیکان در پای محمل کرده اند
کشتگان عشق اگر دستی بر آن آورده اند / خونبهای خویش ... دامان قاتل کرده اند
لنگری تسلیم ... دست تو بیرون رفته است / ورنه از موج خطر بسیار ساحل کرده اند
در بهار بیخزان حشر با صد شاخ و برگ / سبز خواهد گشت هر تخمی که در گل کرده اند

چشم می پوشید صائب از تماشای جهان / ره نوردانی که سیر عالم دل کرده اند

ساقی بیک پیاله که وقت سحر رساند / ما را ازین جهان بجهان دگر رساند
صد حلقه بر امید من افزود پیچ و تاب / هر رشته که ریشه به آب گهر رساند
یاقوت آتشین ترا دید آب شد / لعلی که آفتاب بخون جگر رساند
ما را رساند بی پر و بال بکوی دوست / پروانه را بشمع اگر بال و پر رساند
در وادی طلب نفس برق و باد سوخت / این راه را دگر که تواند بسر رساند
نقصان نکرده است ز اهل سخن کسی / شد سبز حرف هر که بطوطی شکر رساند

وله

از ریاضت دل اگر آئینه پرداز شود / چون صدف مخزن چندین گهر راز شود
بنود سیرت شایسته خود آرایان را / که برون ساز محالست درون ساز شود
شده یک شهر باً میدخرابی معمور / تا کرا جلوه او خانه بر انداز شود

چه سان فرهاد نالد کز شکوه صورت شیرین
صدای تیشهٔ فرهاد از خارا نمیخیزد

نسوزد هیچ برقی ریشهٔ تخم محبت را
به حک کردن ز دلها نقطهٔ سودا نمیخیزد

نبرد از دل وصال یار بیرون درد هجران را
با فشاندن غبار از دامن صحرا نمیخیزد

نگردد گرد کلفت کم به آه از سینهٔ عاشق
با فشاندن غبار از دامن صحرا نمیخیزد

نفس چون راست سازد شمع در بزم وصال او
که از تمکین حسن او سپند از جا نمیخیزد

روی دنیا برداران صدف بیهوده ای صائب
که بی آب گهر ابر من از دریا نمیخیزد

بفریاد و فغان از دل نگردد درد عشق او
بهای و هوی کوه قاف این عنقا نمیخیزد

نگردد سست از ره انصاف تعظیم خرام او
کسی کز جلوهٔ او از سر دنیا نمیخیزد

چمن شد از قد رعنای ساقی انجمن صائب
که میگوید که سرو از چشمهٔ مینا بر نمیخیزد

چون اثر نگذاشت از من غم ز غمخواری چه سود
چون نماند از دل بجا چیزی ز دلداری چه سود

کوه طاقت بر نمی آید بموج حادثات
پیش این سیلاب بر زنهار خودداری چه سود

زخم شمشیر قضا از شیشه میریزد چو گل
از زره پوشی چه حاصل از سپرداری چه سود

میکند هموار سوهان تیغ ناهموار را
بر کجا باید درشتی کرد همواری چه سود

چند بتوان ساخت سوی خویش چون تیر از خدنگ
چون نمیگردد جوان دل زین سیه کاری چه سود

نیست حرف تلخ را تاثیر چون دل مردگان
کور چون شد چشم باطن غوره افشاری چه سود

پیش سیلاب فنا یکسان بود چون کوه و کاه
از گرانجانی چه حاصل از سبکساری چه سود

آنانکه دل ز کینه سبکبار کرده اند | بالین و بستر از گل بیخار کرده اند
از سایه اش سپهر زمین گیر میشود | قائم بسطح چرخ چه دیوار کرده اند
یکسان بخوب و زشت جهان میکنند نظر | آنها که همچو آینه هموار کرده اند
بسیار رشته فلان خود آرا بسان شمع | سر در سر علاقهٔ زنار کرده اند
بگشا بخنده لب که نهال ترا چو شمع | سبز از برای گریهٔ بسیار کرده اند

جمعیکه بسته اند نظر صائب از جهان
از خار زار روی بگلزار کرده اند

آئینه ام ز زنگ سختی آزار میکشد | خاطر بسیر سبزهٔ زنگار میکشد
این بوستان کیست که مژگان آفتاب | چون خار گردن از سر دیوار میکشد
باز اهدان خشک بگو حرف حق بلند | منصور را ببین که چه از دار میکشد
درماندهٔ ملامت من شد است خصم | اینجا ز سوم نیشتر آزار میکشد
خواهد بار بر پنبه زدن برق داغ من | این گل سری بگوشهٔ دستار میکشد
آن زلف مشکبار که یاد مسش بخیه باد | یارب چه دوران ان گل رخسار میکشد
از چشمه سار آبله ام آب میخورد | خاری که انتقام ز دهن مار میکشد

ای دوست غافلی که درین یکدو روزه هجر
صائب چها ز چرخ ستمگار میکشد

خط ترا که دید که زیر و زبر نشد | این رشته را که تافت که بی پادسر نشد

هر کس بصدق دوره تو چیده زد قدم
از راه بردن نرفت اگر ابر برشد

نهان مکن چو بی جگران روی در سپر | از حفظ حق به بین چه سپرها همی‌دهند
برگ است سنگ را ز نوای نخل خونشان | بی برگ شو ببین چه ثمرها همی‌دهند
در پای تخت عشق که تاج است بی سری | بیرون شو از میان چه کمرها همی‌دهند
در پیری از گرانی غفلت مباش ایمن | خواب گران بوقت سحرها همی‌دهند
زان پیک بی نشان که خبرها دروگیرا | یکبار بشنوی که خبرها همی‌دهند
این آن غزل که مولوی روم گفته است | امسال بلبلان چه خبرها همی‌دهند

ولہ

بی غم از دل انگار بر نمی‌خیزد | تا آب از آئینه زنگار بر نمی‌خیزد
مجو ملایمت از مردم خسیس نهاد | که بوی گل ز خس و خار بر نمی‌خیزد
گهر شود چو صدف در زمین قابل تخم | ز خاک میکده هشیار بر نمی‌خیزد
شکسته تو عمارت پذیر نیست چو ماه | فتاده تو چو دیوار بر نمی‌خیزد
گدا بهر دو نفس رسیدن این جمعیت | که مهر از لب گفتار بر نمی‌خیزد
بمحفلی که خوش آمد فسانه پرداز است | ز خواب دولت بیدار بر نمی‌خیزد

اگر نه مهر بتہ خوابست تیرگی صائب
چرا ز خواب سیه کار بر نمی‌خیزد

خال ترا ز دیده تر سبز کرده اند | این دانه را بخون جگر سبز کرده اند
ریحان بخط نشست لب او کجا رسد | کاین سبزه را بآب گهر سبز کرده اند

گر نبیند هر که سود دیگران را بر زیان خود
باندک فرصتی صائب زیانش سود میگردد

باکباب تر نمک الماس دیگر است — سینهٔ مجروح جان بخیان شور قیامت میخرند
ناامید از آبروی جبههٔ خجلت مباش — این متاع ناروا را در قیامت میخرند
این گران جانان گرد از نقش دنیا برده اند — بر سر بازار محشر خواب غفلت میخرند
اهل همت جنس خاری را بهمت میخرند — خاک ره را از تهیدستان بقیمت میخرند
از کساد نیشکر انگشت حسرت می گزند — موم از کام مگس شهد حلاوت میخرند
آه ازین افسردگان فریاد ازین مرده دلان — شمع کافوری بی گرمی محبت میخرند
جز خریدن رد یار عشقبازان راه نیست — هر که مرد اینجا برای او شهادت میخرند

گوهر سیراب را صائب درین خاک سیاه
گر به نرخ خاک بفروشی برغبت میخرند

روی سقف نیلگون از سیلی اخوان شد — همچو رود نیل بر مصر سخن ارزان شد
صد بیابان از خوشه در سنگ برومندی گذشت — دانه تا یکچند در زیر زمین پنهان شد
در مذاقش خاک صحرای قناعت تلخ بود — بر سر خوان سلیمان مور تا مهمان شد
نیکوان را خیره چشمی پردهٔ بیگانگی ست — حسن خوبان نشد آئینه تا حیران شد

ولہ

راست آزردگی از زخم زبان میگردد — تیر کج باعث آرام نشان میگردد

دولت بیکران را نبود استقرار — سیل از کوه بتعجیل روان میگردد
[illegible] از نصیحت نه نیز نامی براه — [illegible] گر که از دل صاف کسان می چیند
[illegible] میگردد

ولہ

از روی آتشین تو دل آب میشود — کوه شکیب چشمهٔ سیماب میشود
اشک ندامت است مکافات چشم شور — تا میرسد بزخم نمک آب میشود
[illegible] آخر بیاض دیده رسد گر خواب میشود
پائی که در مقام رضا گرد راه شد — دستش [illegible] دل بیتاب میشود
[illegible] ز اهل شوق که در اصل شور بود — خار و خسی که همره سیلاب میشود

ولہ

[illegible]

اقبال دیدگان بگنهگار و بیگناه
با چهره گشاده چو محراب درخورند

چون ذره میدوند بهر گوشه عاشقان
شاید بآفتاب جهانتاب درخورند

سرگشتگی بطالع جمعیکه آمدست
در چشمه شراب بگرداب درخورند

جمعیکه از یگانگی نور آگهند
هر جا که شمع نیست زمهتاب درخورند

هر کس دعا کند باجابت قرین شود
در هر کجا بیاید گر احباب درخورند

صائب سراغ بحر کنند و روان شوند
از سرگذشتگان چو سیلاب درخورند

از آن سرو از درختان سرفرازی بیشتر دارد
که با دست تهی صد بینوا را زیر پر دارد

تلاش عشق داری عقل را از سر فرو گیر
نمی‌سنجد گهر را پیش تراز و سر که در سر دارد

بدامانش بیاویزم بدامان که آویزم
همین صحبت در عالم که آهی در جگر دارم

بکیش مردم بیدار دل کفرست نومیدی
چراغ اینجا امید بازگشتن از شرر دارد

از آن جوش نشاط از سینه خرم نمیگردد
که از معموری آفاق خشتی زیر سر دارد

اگر از سینه مور ضعیفی پرده بر داری
هزاران کوه غم بر دل از آن سیم کمر دارد

صدف از تنگدستی شکوه ها دارد گره در دل
نمیداند که دریا چشم بر آب گهر دارد

از آن پیچیده ام بر رشته جان چون گره صائب
که اندک زینتی دوری بآن موی کمر دارد

از پیچ کس سپهر خجالت نمیکشد
آئینه گرفته کدورت نمیکشد

از آن

ازان چو کوزهٔ سربسته ام نموش که خم | بهر که لب بگشاید شراب ناب دهد

وله

از گرمروان خار مغیلان گله دارد | اینجاست که نشتر خطر از آبله دارد
تشریف گرفتاری ما عاریتی نیست | کز موجهٔ خود آب روان سلسله دارد
چون دست عروسان نهنگارست نزاکت | پایی که ز بیداد مغیلان گله دارد
این قافله را خواب گرانست وگرنه | فریاد چه تاثیر که زین مرحله دارد
از دست تهی راهروی عشق ننالد | پا بر سر گنج وگهر از آبله دارد
ز ابلیس خطر بیش بود مرد روان را | از گرگ جگرخوار خطر بر گله دارد
خون میچکد از شعله آواز هوس را | تا چشم که سر در پی این قافله دارد
بر هم خورد از جوهر خود آینه صاف | حیرت زده از جنبش مژگان گله دارد

با شوق جهانگرد دو گام است دو عالم
صائب چه غم از دوری این مرحله دارد

نوبهار است سر جام زری باید کرد | بخرابات ز مسجد گذری باید کرد
بیش ازان کین دل صدپاره پریشان گردد | فکر شیرازه ز موی کمری باید کرد
زر بزر بر که زند نیست پشیمان شدنش | نقد جان صرف ره سیمبری باید کرد
خس و خاشاک بدریا نرسد بی سیلاب | سر فدای قدم راهبری باید کرد
تا چو یاقوت گرسنگ تو گوهر گردد | سالها خدمت سنگ وگهری باید کرد

آنها که پیشه ندبتسبگیر سوے کار رفته — پیش از سحر به بوی گل از کار میروند
دلبستگی بتار ندارند نغمها — از بهر مصلحت برگ تا به سیر و ند
از آه عندلیب محابا سے کنند — این غنچها که در بغل خار میروند
چون بال شوق هست ز افتادگی چه باک — مرغان ولیر بر سر دیوار میروند

آنها که برده اند بگلزار عشق بوے
صائب بگفتگوی تو از کار میروند

بعهد حسن تو با گلستان که پردازد — بلاله و سمن و ارغوان که پردازد
دران حریم که راه سخن ندارد شمع — بشکوه من کوته زبان که پردازد
ز شوق چشم تو حیا میکند تماشا عشق — بگفتگوی ملامت گران که پردازد
کنون که بلبل با ذوق خار خار نیست — دگر بخار و خس گلستان که پردازد

درین زمان که بدر زبان نمانده درد سخن
اگر صائب آتش زبان که پردازد

زلف دلها را بد در ضبط نگهبانی کند — چون شود معزول عامل سبحه گردانی کند
دست گلچین میشود هر خار مژگانی که هست — از عرق چون چهره ساقی گل افشانی کند
شکر قاتل را بجا سوشتی ادا کردم که نقش — خامه نقاش را تحسین بحیرانی کند
معنی فرمان روائی نیست جز اجرای حکم — در سرای خویش هر موری سلیمانی کند
شرط مهمانی غذای روح مهمان دادنست — اهل دل را هر که میخواهد گرانجانی کند

در آستین همت گردون جناب ماست — دستی که خط بصفحهٔ بال هما کشید

آئینه اش ز زنگ کدورت نگشت صاف — چون خضر هر که منت آب بقا کشید

ما را بحرف آئینه رویان در آورند — نتوان ز طوطیان لب شکر حرف وا کشید

صائب حلاوتی که من از فقر یافتم
ناز شکر توان ز نی بوریا کشید

سایه بر هر کس که آن سرو خرامان افکند — رعشه چون آب روانش در رگ جان افکند

عشق بالادست هر کس را که برگیرد ز خاک — آسمان را بر زمین چون سایه آسان افکند

از گلوی خود ربودن قوت حاجت همت است — ورنه هر کس قوت سیری پیش سگ نان افکند

هر که از شرم کرم در زیر دامان پرورد — در دل شب سائلان را نان بدامان افکند

رحم کن بر ناتوانان کز دهان شکوه مور — میتواند رخنه در ملک سلیمان افکند

بر ضعیفان رحم کردن رحم بر خود کردنست — وای بر شیری که آتش در نیستان افکند

من چسان صائب عنان داری کنم خود را که خضر
خویش را در چشمهٔ چاه زنخدان افکند

محض حسن نیست که او را دهنی ساخته اند — در میان نیست دهانی سخنی ساخته اند

دل روشن گهران سفلکی آب شدست — تا تو چون دلبر سیمین بدنی ساخته اند

آه کین مرده دلان جامهٔ احرامی صبح — بر تن خویش ز غفلت کفنی ساخته اند

فارغ از فکر لباس اند نظر دوختگان — چون حباب از تن خود پیرهنی ساخته اند

مباد از تنگ چشمان عقده در کار کسی افتد
ز طوفان پیش خود کشتی اگر گرداب میلرزد

سراپا دست شو چون سرو در تسکین ناصح
که هر عضوی ز عاشق چون گل بیتاب میلرزد

مکن در بزم وصل از بیقراری منع من صائب
که از برق تجلی کوه چون سیماب میلرزد

از سیان تیغ برآور که زبان میگذرد
وقت بر آتش گلگذار جهان میگذرد

شور و نقفار و ز قیامت محشون
چون شرر هر که ز دنیا گذران میگذرد

آه از دلبر محجوب که در پرده شب
روی پوشیده ز آیینه جان میگذرد

گرچه باشد بهوس عشق به از عقل بود
تیر هر چند بود کج ز کمان میگذرد

میکند خواب فراغت بشبستان عدم
هر که اینجا سبک از خواب گران میگذرد

صائب از شرم برون آکه درین گلدو سه روز
نوبت خون آن غنچه دهان میگذرد

گوشه گیران کامیاب از عالم بالا شوند
فکر باور گوشه گیری آسمان پیما شوند

توتیای چشم روزنها بود نور چراغ
دل چو روشن گشت اعضا سر بسر بینا شوند

قطره ما چون صدف روزیکه گشتاید گهر
تا چه دریاها درین یک قطره ناپیدا شوند

صاف کن آیینه دل را درین بستان سرا
تا سراسر برگها چون طوطیان گویا شوند

محو شد در روی او هر چشم بینائی که هست
اختران در پرتو خورشید ناپیدا شوند

سالها اهل سخن باید که خون دل خورند
تا چو صائب آشنای طرز مولانا شوند

مرکز دائرهٔ حسن مصور گردید — خال مشکین که بران چهرهٔ زیبنده زدند

این صدفها که خموشند درین دریا بار — میتوان یافت که برگوهر ارزنده زدند

نیست مژگان که بتقصیر پریشان نظری — مشت خاریست بچشم من بینده زدند

صائب آنها که گزیدند ز غمها غم عشق
دست بر سینهٔ غمهای پراگنده زدند

نه همین اهل خرد آئینهٔ اسرار اند — که ز خود بیخبران نیز خبردار اند

نقطهائیکه درین دائره فرد آمده اند — همه حیرت زدهٔ گوشهٔ این پرگار اند

آنچه از مائدهٔ فیض درین نه طبق است — رزق جمعیت که در پشت در بند اند

میرسد زود بمعراج فنا دست بدست — هر کرا خانه برانداختگان معمار اند

خاکساری نه بنائیست که ویران گردد — سیلها عاجز کوتاهی این دیوار اند

من گرفتم چمن آرا ز چمن بیرون رفت — بر سر شبنم این باغ اولوا الابصار اند

صائب آنانکه درین عهد سخن صرف کنند
دانهٔ سوخته در شوره زمین می‌کارند

حذر ز فتنهٔ آن چشم نیم باز کنند — ز هر دوان سیه کار احتراز کنند

محیط عشق حقیقی در انتظار شماست — گذر چو سیل بهار از پل مجاز کنند

ز بحر آینه سیل صیقلی گردید — معاشرت بحریفان پاکباز کنند

اگرچه تیغ شهادت بلند پرواز است — ز روی عجز شما گردنی دراز کنند

از خود برون شدن نتوانند عاقلان | پای بخواب رفته بهامون نمی‌رود
بطاقتی مکن که بلای سیاه خط | از صد فسانه و بصد افسون نمی‌رود

صائب بساز با غم آن زلف پرشکن
این درد با شکسته بافسون نمی‌رود

صحبت بحریفان سیه‌کار ندارید | بر روی سخن آینه زنگار ندارید
ظاهر نشود در دل نادان اثر حرف | در پیش نفس آینه زنگار ندارید
خون میچکد از غنچهٔ سربستهٔ این باغ | کاری بسر پردهٔ اسرار ندارید
با تاج زر از گریهٔ مینا سود دل شمع | راحت طمع از دولت بیدار ندارید
بازیچهٔ امواج بود کشتی خالی | دل را ز غم و درد سبکبار ندارید
در گوشهٔ چشم است نهان فتنهٔ دوران | با گوشه‌نشینان جهان کار ندارید

چون صائب اگر موی شگافید درین بزم
دست از کمر رشتهٔ زنار ندارید

کسیکه عیب ترا پیش چشم بنگارد | ببوس دیدهٔ او را که بر تو حق دارد
بدست غم نشود مبتلا اگر بیاکش | کسیکه دامن شب زدست نگذارد
بجای خون زرگ و ریشه اش تراود درد | بدست درد دل را که عشق نفشارد
کسیست صاحب من در تماشاگاه | که غیر اشک دگر دانه نمی‌کارد
بزرگ دست که بر خاک هیچ سایه ام | چنان رود که دل مور را نیازارد

همان در دیگ ما داریم خورشید
چو برگ بید میلرزد و اذان درد

اگر هر موی صائب را بکاوند
فتاده کاروان در کاروان درد

محتسب امروز و فردا جمله راحت میشود
اشک خونین آب صحرای قیامت میشود

تلخی بیداری شبهای این محنت سرا
در شبستان لحد خواب فراغت میشود

دست هر کس را که میگیری درین آشوبگاه
بر چراغ زندگی دست حمایت میشود

بوی خون می آید از تیغ زبان بلبلان
خرده گوئی عاقبت تخم عداوت میشود

هر سرائی را چراغی هست صائب در جهان
خانهٔ دل روشن از نور عبادت میشود

برون نرفته ز خود حسن یار نتوان دید
درون بیضه صفای بهار نتوان دید

خط عذار تو تار ست بر دل عشاق
که چشم آینه را در غبار نتوان دید

بباده شفقی وقت صبح را دریاب
که بازمیکده را هوشیار نتوان دید

بریز خون مراد خمار خود بشکن
که چشم شوخ ترا در خمار نتوان دید

لطافت رخ ازین بیشتر نمیباشد
که التفات ترا آشکار نتوان دید

تلاش دیدن آن گلعذار ساده و نیست
بدیدهٔ که زه انتظار نتوان دید

ره صلاح بدست آر در جوانیها
که پیش پا بچراغ مزار نتوان دید

بس است آنچه من آرزوی تیشین دیدم
در آفتاب قیامت دوبار نتوان دید

پنجهٔ مژگان گیرایی که من دارم ازو
ریشهٔ جوهر برون از تیغهٔ دل میکشد

حسن عالمگیر لیلی نیست در خوبی که نیست
از کلوخ و سنگ مجنون بار محمل میکشد

زخمها در چاشنی دارد تمناهای خصم
سنگ زهر دوستی دامان سائل میکشد

نیست مد خاطر غبار از قطع دریا موج را
تیغ خود را بر فسان گاهی ساحل میکشد

میکند عاشق دل خود را تهی از بزم وصل
رهرو آگاه خار از پا بمنزل میکشد

هر که صائب نفس را در حلقهٔ فرمان کشید
گردن شیر ژیان را در سلاسل میکشد

نظر بروی تو خورشید آب تاب ندارد
بدیدهٔ عرق شرم آفتاب ندارد

ستاره سوز بود آفتاب صبح قیامت
بیاض گردن او خال انتخاب ندارد

اثر ز آبلهٔ شکوه نیست در دل عارف
ز آرمیدگی این بحر یک حباب ندارد

ز نجابت است چنین تلخ گویی آن لب شیرین
دگرنه آب گهر موج انقلاب ندارد

بس است بیخبری عذرخواه جرأت صائب
گناه عالم آب اینقدر عتاب ندارد

ز وعده های دروغش دل اضطراب ندارد
سر کمند فریب مرا سراب ندارد

دران محیط که من سیر میرم چو موج سراب
سپهر ذوق تماشای یک حباب ندارد

شکسته خار تجسم ز بدگمانی غیرت
که از خیال که چشم ستاره خواب ندارد

بناز بالش گل تکیه کرده قطرهٔ شبنم
خبر ز داغ ملاقات آفتاب ندارد

با نسیم سحر دست و گریبان گردد	رشتهٔ شمع گر از غنچهٔ مینا باشد
ملزم از روی گهر گرد یتیمی نبرد	یوسف مصر بصد قافله تنها باشد
در تنوری چقدر جلوه نماید طوفان	شور دیوانه باندازهٔ صحرا باشد
خال رخسار تو از زلف دلاویزتر است	نقطه زنیست درین صفحه که بیجا باشد

نکشد سر بگریبان خجالت صائب
هر که امروز در اندیشهٔ فردا باشد

نسیم صبح بآن طرّهٔ دو تا چکند	بصد هزار گره یک گره گشا چکند
ز تیغ برق دل ابر چاکها دارد	بحسن شوخ سپرداری حیا چکند
گره ز غنچهٔ پیکان شود بآتش باز	بعقدهٔ دل ما ناخن صبا چکند
نوشت روزی ما را بپارهٔ دل ما	سپهر سفله دگر بیش ازین سخا چکند
ز چشم منتظران میکشد سفیدی را	نسیم پیرهن مصر با صبا چکند

وله

دستی ز روی لطف برآری چه میشود	ما را دگر بما نگذاری چه میشود
یک عمر گنج درد دل ویرانه آرمید	یکشب درین خرابه سرآری چه میشود
ای خوبی امید درین دستگاه حسن	این یکدو بوسه را نشماری چه میشود
بعد از هزار بار که یک وعده داده	در عذر لنگ پا نفشاری چه میشود
دل را بجبههٔ عرق آلود تازه کن	تخمی درین بهار بکاری چه میشود

بسکه پیکان ترا در جان و دل دزدیده ایم	در رگ ما سخت جانان شبتر خم میشود

نیست صائب آفت باران بیجا کم ز برق
مزرع ما خشک ازین اشک دمادم میشود

تقدیر قطع رشته تدبیر میکند	تدبیر ساده لوح چه تقدیر میکند
ای چرخ فلک گوشه چشمان خاک کن	زین تکیه و قرص چشم گدا سیر میکند
چون از وداع او نرود دست و دل بکار	زور کمان متابعت تیر میکند
یوسف نداشت قیمت دیدار بیقدر	حسن تو چشم آینه را سیر میکند

صائب ز خط سبز نکویان در اصفهان
سیر بهار خطه کشمیر میکند

نه از رحمست اگر نخچیر من بسمل نمیگردد	بخون من زبان خنجر قاتل نمیگردد
تو از شوریدگی بیخود جهان شوریده میبینی	کدامین موج در بحر رضا ساحل نمیگردد
مرا نتوان بناز و سرگرانی صید خود کردن	نگردم گرد معشوقی که گرد دل نمیگردد
نرفت از می غبار زهد خشک از جبهه زاهد	بسعی بر رحمت گرد این قاتل نمیگردد
بیک طالع گلها ناخن از صلب قضا زادم	که رزق من بغیر از عقده مشکل نمیگردد
شراب تلخ از انگور شیرین خوب می آید	نباشد تا خرد کامل جنون کامل نمیگردد

چه دولت خوشتر از خوشنودی خصم ست عارف را
چرا صائب بجرم خویشتن قائل نمیگردد

روی در قبلهٔ عشقست همه عالم را
رحمت از دامن دل گرد گنه پاک کند

تشنه لب بحر بود سیل ز هر جا خیزد
تیرگی از دل سیلاب بدریا خیزد

گر ببالین سخن خستهٔ دل آید صائب
رنگ اعجاز ز سیمای مسیحا خیزد

داغ هر لاله که بر سینهٔ هامون باشد
مهری از محضر رسوائی مجنون باشد

آنچه از چرخ بارباب سخن میگذرد
جای رحمت بران سر که موزون باشد

گرچه دست ستم خار بلند افتاده است
کوته از دامن عریانی مجنون باشد

خوشدلی نیست درین دائرهٔ چرخ کبود
وقت آن خوش که ازین دائره بیرون باشد

شکوه از داغ ندارد جگر ما صائب
چقدر گوشهٔ ویرانه همایون باشد

دل بدشمن چون ملائم شد مصفا میشود
سنگ با آتش چو نرمی کرد مینا میشود

با خیال دوست صحبت داشتن خوش میشود
میبرم غیرت بر آن عاشق که رسوا میشود

خیره میگردد نظر از پرتو خال رخش
ذرهٔ این بوم و بر خورشید سیما میشود

این قدر کیفیت دیدار پیهم بوده است
تا عرق از عارضش گل کرد صهبا میشود

ای خزان بی مروت یاد دستی واگذار
صبح میسوزد نفس تا غنچه پیدا میشود

خودنمائی کار ما را در گره انداخته است
قطره چون بر دست از خویش دریا میشود

چون کند دیوانه این باغ ان یوسف گل پیرهن
گل بدامن گیریش دست زلیخا میشود

صائب بپای خویش زند تیشه تحیر
آن بی ادب که خنده باستاد میزند

زخط سبز رنگ گلرویی که جوهردار میگردد
که در پیراهن آئینه جوهر خار میگردد

خجالت میکشم از نامهای بیجواب خود
که بار خاطر گل رخنه دیوار میگردد

جدا از پرتو رخسار او آئینه دارم
که صیقل تا بگرد سینه زنگار میگردد

رگ خواب مرا ذوق شبیخون گفتنی دارد
که چشم شبنمی گرمی پرو بیدار میگردد

اگر سنگ کمی داری ترازو در اخلاق کن
که آنجا محتسب پیوسته در بازار میگردد

قدم از خار می وزدیم از کوه دستی ها
ندانستم که خاری باگل دستار میگردد

درآن محفل که صائب میکند میخانه پردازی
سر خورشید از یک ساغر سرشار میگردد

بذوق تکیه بر شمشیر جسم لاغرم دارد
که شبنم در کنار گل حسد بر بسترم دارد

بدریای پر از شور حوادث آن صنوبرم
که بی آرامی دریا خطر از لنگرم دارد

ندارد در بزم جانان محرمی محروم تر از من
ادب لب تشنه در آغوش آب کوثرم دارد

بای دامنی در شیشه اگر از خاک برخیزم
خطرها آتش و نرخ ز دامان ترم دارد

نمیگردد دل شکستن صاف با من سینه گرد
که این آئینه جسم صیقل از خاکسترم دارد

دل موری نشد مجروح از تیغ زبان من
چرا دیگر پیچ و خم گردون دون چون خنجرم دارد

چو جوشن می نظر در بحر خم واکرده ام صائب
کی اندست سبو چشم نوازش ساغرم دارد

در مقام حیرت دیدار حرف و صوت نیست
طوطی از آئینه حیرانم که چون گویا شود

دست و پای عنبان یوسف از ذوق همیت
سعی کن تا بی کلید این در برویت وا شود

مهر خاموشی چه سازد با لب پر شور من
حلقهٔ گرداب چون مهر لب دریا شود

میتوان روز سیاه از خصم داد خود گرفت
صبر میدارم که خط گرد رخش پیدا شود

چون صدف هر کس که دندان بر سر دندان نهد
سینه اش بی گفتگو گنجینهٔ دریا شود

نسبت خفاش با عیسی چو عیسی با خداست
میشود عیسی خدا خفاش اگر عیسی شود

گوهری دارم که گر از جیب بیرون آورم
از فروغش پایهٔ میزان ید بیضا شود

دست رد بر سینهٔ دریا گذارد چون صدف
هر که صائب آشنای عالم بالا شود

عشق یکسان ناز درویش و توانگر میکشد
این ترازو سنگ و گوهر را برابر میکشد

آفتاب روز محشر بیشتر میسوزدش
هر که اینجا درد و داغ عشق کمتر میکشد

تا بکام دل کند جولان سپند شوخ ما
انتظار گرمی صحرای محشر میکشد

آتشین رویی که من پروانهٔ او گشته ام
هر شرارش روغن از چشم سمندر میکشد

بیمی از مردن ندارد شعلهٔ بیباک ما
شمع ما گردن بامید صبا بر میکشد

گوهری فرزند خود پیوسته میخواهد گدا
ناز دونان را سپهر سفله بر سر میکشد

نیست ناشسته روئی قابل جولان اشک
این رقم را عشق بر رخسار چون زر میکشد

پاک گوهر را ز درد و داغ عشق اندیشه نیست
در دل عاشق دل خود عود و عنبر میکشد

چون بصیرت نیست باشد حلقهٔ بیرون در	آفتاب و ماه اگر در دیده روزن شود

این جواب آن غزل صائب که میگوید مسیح
یاد در روی او کنم تا خانه ام روشن شود

گریبان چاکی عشاق از ذوق فنا باشد	الف در سینهٔ گندم ز شوق آسیا باشد
باهی میتوان افلاک را زیر و زبر کردن	دران کشور که چاک سینه محراب دعا باشد
قدم بر جسم خاکی نه سرافرازی تماشا کن	باین تل چون برآئی آسمان زیر پا باشد
چه سان آید برون از زیر دیوار گران جانی	تن زاری که در ششدر چو نقش بوریا باشد
باندک روی گرمی پشت بر گل میکند شبنم	چرا در آشنائی اینقدر کس بیوفا باشد
مقوس کرد ماه روزی ما آسمانها را	دل آگاه در اندیشهٔ روزی چرا باشد

تو اسفی سبز شد در مجلس و جانیان صائب
ترا چون سرو اگر در چار موسم یکقبا باشد

از کوچه که آن گل بهنجار بگذرد	موج طراوت از سر دیوار بگذرد
تا حشر جای سبزه برآید زبان شکر	بر هر زمین که سرو تو یکبار بگذرد
چند از خیال گنج که خاکش بفرق باد	عمرم بتلخی از دهن یار بگذرد
خاریست خار عشق که بیدست و پا شود	آتش اگر ز سایهٔ آن خار بگذرد
انگار رسا ز خلق بفریاد ما برس	زان بیشتر که کار من از کار بگذرد
از سر گذشته اند کریمان آن زمان	کو سر گذشته که ز دستار بگذرد

این آهوان که گردن دعوی کشیده اند

گریه چند بهر شام و سحر باید کرد	تا گرا اختر توفیق فروزان گردد

یک جهت گر شده در صفحه تنهائی
صائب از هر دو جهان قطع نظر باید کرد

تا سحر که بر گریبان بر سر پروانه بود	شب که نخل قامت او شمع این کاشانه بود
عمرها از گرد ره پشت ننگم شانه بود	طره پرپیچ نوآموز کشاکش نیستم
سنگ طفلان را که رزق مردم دیوانه بود	روزی آتش شود نخلی که دستمایه گرد
مور من تا دست و پائی داشت قحط دانه بود	صاحب من گشتم تا نیفتادم ز پا
ناله گرمی که در زنجیر این دیوانه بود	کوه را چون ناقه لیلی بیابان گرد کرد
با تکلف حیله پرویز نامردانه بود	شیوه عاجزکشی از خسروان زیبنده نیست

شمع ایمن راه در ویرانه **صائب** نداشت
شب که مهتاب خیالش شمع این غمخانه بود

گر عقیق لب او در دهنم آب شود	جگر تشنه محالست که سیراب شود
هر که در سایه شمشاد تو در خواب شود	چه غم از تابش خورشید قیامت دارد
سبز وقتی شود این دانه که دل آب شود	تخم امید برومند نگردد زنهار
مژه دیده بیدار رگ خواب شود	خار در پیرهن بخیه ان گل گردد

از دم گرم تو **صائب** که زوالش مرساد
دل اگر در صفحه فولاد بود آب شود

واقف نمیشوند که گم کرده اند راه — تا رهروان براه تماشائی نمیرسند
جمعی که چون قلم پی گفتار میروند — چون طفل نی سوار بجائی نمیرسند
داد زمین سوخته تا کجا دهند — این ابرها بداد گیاهی نمیرسند

تا سالکان بعشق نگردند آشنا
صائب بنور عقل بجائی نمیرسند

نیستم گل که مرا زر و نثاری باشد — تحفهٔ سوختگان مشت شراری باشد
باغ من دامن دشت است و حصارم سر کوه — من نه آنم که مرا باغ و حصاری باشد
تیره روزان جهان را بچراغی دریاب — تا پس از مرگ ترا شمع مزاری باشد
گل داغی که ازو سینه بدر دست امروز — در شبستان کفن لاله عذاری باشد
خس و خاری که ز رهگذر دگران برداری — در دل خاک ترا باغ و بهاری باشد
زنده در گور کند حشر مکافات ترا — بر دل مور اگر از تو غباری باشد
بشمار نفس افتاد ترا کار ز حرص — هر سر موی تو مشغول بکاری باشد

عشق بیهوده سر تربیت او دارد
صائب آن نیست که شایستهٔ کاری باشد

آنانکه در لباس می ناب میکشند — دام کتان بچهرهٔ مهتاب میکشند
زهاد اگر ز توبهٔ خود منفعل نیند — خود را چرا بگوشهٔ محراب میکشند
جائی رسیده است رطوبت که میکشان — دست و دهان خم و سبو آب میکشند

هرگز عنان ز رشته گوهر نداده اند   شوخی ز حد مبر که ترا سر نداده اند
رخساره آتش ز سیلی دریا شده است   این اعتبار مفت بعنبر نداده اند
از برگ ریز حادثه آزاد کرده اند   هر چند همچو سرو مرا بر نداده اند
تو مستند ستم ز ترازوی عدل حق   زان سرو بند هر چه ازین سر نداده اند
دم را شمرده دار که مردان خود حساب   دامن بدست پرسش محشر نداده اند
ز دستمندان بحر سخن خود ببرق گشته اند   فرصت بشوخ چشمی اختر نداده اند

صائب بخواب امن ز ایام صلح کن
کین منزلت بهیچ توانگر نداده اند

گریبان دلم را نعره مستانه دارد   سر زنجیر این دیوانه را دیوانه دارد
اگر سیل پریشان گرد اگر مهتاب ...   دل خوش مشرب ما گوشه ویرانه دارد
بجو از پیچ و تاب شکوه زنجیری ما بجهم   چو بینم کودکی سر در پی دیوانه دارد
در اقلیم قناعت نیست سیم خرمن ...   گره در کار رشته نقد که اینجا دانه دارد
ترا سامان کاوش نیست از کوتاه بینی   دگرنه هر شراری در دل آتش خانه دارد

بکنج آشیان تا چند خون دل خوری صائب
قفس هر چند دلگیر است آب و دانه دارد

بخاموشی اگر دشمن بدرگر مشو ایمن   چو توسن گوش خواباند لگد ها در قفا دارد
فریب دولت ده روزه دنیا مخور صائب   که آخر بر ورق گردانی بال هما دارد

عمر رفت و خار خارش در دل بیتاب ماند
نشست خاشاکی در چین پیرانه از سیلاب ماند

عقده دندان ز رگ تا رم بحیت از پاس نفس
رشته خشکی ز چندین گوهر نایاب ماند

تن پرستی فرصت مالیدن چشمی نداد
روی مطلب در نقاب پرده‌های خواب ماند

دل ز بی عشقی درون سینه‌ام افسرده شد
داغ این تبخاله روشن در دل محراب ماند

عقل از کار دل سرگشته سر بیرون نکرد
در دل بحر وجود این قطره نایاب ماند

زان گهرهائی که بخشید خیره چشم عقل ازو
در بساط زندگی گرد و کف خوناب ماند

کاروان یوسف از کنعان بمصر آورد روی
دولت بیدار رفت و پای ما در خواب ماند

اهل دردی صائب از عالم دو چار ما نشد
در دل با حسرت این گوهر نایاب ماند

اگر ز چهره داغ عشق نقاب بردارند
جهانیان نظر از آفتاب بردارند

گهرشناسی این جنبیان نمک دارد
که خون دیده ما را بآب بردارند

ز شرم وصل شدم آب دوستان چه شد
که تحمل موم من از آفتاب بردارند

چنان مکن که بحال خود گذارد عشق
نه دوستیست که دست از کباب بردارند

ز چشم شور تماشائیان مشو غافل
که زنگ نشئه ز روی شراب بردارند

اگر بمجلس روحانیان رسی صائب
بگو که قسمت ما را شراب بردارند

ز نا شکستن جگر گون چه اثر داشته باشد
پیداست که طفلی چه جگر داشته باشد

هر دو جهان عشق بیکدل نتوان باخت
یکخوشه محالست دو سر داشته باشد

اگر سالک سفر از خود کند یکباره می‌داند | که دامان بهار عیش را صحرا نشین دارد

ندیدم تا بخاک افتاد نور مهر را صائب
نشد روشن که چرخ بیوفا با من چه کین دارد

کی گره باز از دل من بادهٔ گلگون کند | نی مگر دست نوازش رشته بیرون کند
خار خاری هر که را در دل بود چون گردباد | ریشه بیهات ست محکم در دل هامون کند
چشم پوشیدن ز دنیا بر حریفان مشکلست | نیست ممکن کاسهٔ خود را گدا وارون کند
گرد دار چین جبین حرص طمع کاران ز باد | پیچ و تاب تشنه را موج سراب افزون کند

وله

هر سبکمغزی که غافل شد ز دل باطل شود | کاه چون بیدانه گردد خرج آب و گل شود
موش با جاروب در سوراخ نتوانست رفت | خواجه با چندین علائق چون بحق واصل شود
در بیابان سهل باشد چشم پوشیدن ز خضر | وای بر آنکس که از یاد خدا غافل شود
لعل گردد سنگ اگر از انقلاب روزگار | نیست ممکن هر که مجنون شد دگر عاقل شود
میکشد بر سر که آهی ما پریشان مشربیم | بید مجنون از نسیمی هر طرف مایل شود
آه گرمی میکند زیر و زبر افلاک را | آنچنان کز خط کشیدن صفحه باطل شود
سیل را هر موجهٔ دریا عنان دیگر است | ره نورد شوق کی آسوده در منزل شود
از تراشیدن نگردد مانع روی نوخطان | ریشهٔ جوهر ز آب تیغ کی زائل شود
دیدهٔ پوشیده را صائب گشاد از خیر نیست | بر خط تسلیم سر نه کار چون مشکل شود

مرد در قید رعونت ماند از آزادگی	عجب ما را گوشمال بندگی درکار بود
پرده گوش اجابت شبنم از سیماب داشت	بلبل بی طالع ما تا درین گلزار بود
شب که بی روی تو در پیمانه می میریختم	خنده مینا بگوشم ناله بیمار بود
گفتم از گردون گشاید کار من شد بسته‌تر	آنکه روشنگر تصور کردمش زنگار بود
تا فگندم بار خلق از دوش افتادم ز پای	کشتی ما در گرانباری سبکرفتار بود

نیست حق تربیت صائب بمن این آیه را
طوطی ما در حریم بیضه خوش گفتار بود

تا نگرد از دیده چشم خویش را چادر سفید	از گریبانش نشد مهر بلند اختر سفید
عقل معذور است اگر شد از فروغ عشق محو	پیش خورشید درخشان گشت چون اختر سفید
از خط مشکین یکی صد شد صفای عارضش	نامه آئینه میگردد ز خاکستر سفید

دفتر ایام از زنگار رنگین ساده بود
شد ز نور ردی صائب روی این دفتر سفید

ملا بلند خطه از ابراهیم ای بهشت وجود	که عود مجمر آزادگان ندارد دود
ز خاکساری بدطینتان فریب مخور	شود گزنده چو زنبور گشت خاک آلود
چو بسته در ز دو سر خویش میشد برباد	کسیکه رخنه لب را نمیکند مسدود

جواب آن غزل مولویست این صائب
که در هوای ولیست آفتاب چرخ کبود

بجان اگر دگران راست زندگی صائب
حیاتِ من بملاقاتِ دوستان باشد

زجلوهٔ تو دلِ روزگار میریزد
بنای صبر و شکیب و قرار میریزد

دوامِ حسن ترا نیست نسبتی باگل
بپای سرو تو خون بهار میریزد

بخاکساری من نیست هیچکس در عشق
بچشم آینه عکسم غبار میریزد

چه نسبت است بفرهاد شوق کار مرا
عرق ز جبههٔ من چون شرار میریزد

چه غم ز رفتن چشم است پیر کنعان را
شکوفه برگ خود از بهر بار میریزد

چو گردباد ز بس زخم خار و خس خوردم
ز سیلی اش نفس من غبار میریزد

باهلِ صبر فلک بیش میکند کاوش
که تیر بر هدفِ پایدار میریزد

کدام دیده بد در کمین این باغ است
که بی نسیم گل از شاخسار میریزد

رگِ کدام محیط است خامهٔ صائب
که این قدر گهرِ شاهوار میریزد

زمی پرستی خود لاله تر نمی گردد
شبِ سیاه درونان سحر نمیگردد

دلیل راحت ملک عدم همین کافیست
که هر که رفت بآن راه بر نمی گردد

مدار چشم اقامت ز دولتِ دنیا
که آفتاب ملول از سفر نمی گردد

ز شست صاف تو صیدی که زخم بردارد
کباب تا نشود با خبر نمی گردد

مکن بچتر مرصع به بیکلاهان فخر
که پیش تیر حوادث سپر نمیگردد

ز هر قدح از صاف دلان رنگ ندارد — آئینهٔ گوهر خبر از زنگ ندارد
دل در خم آن زلف ندانم بچه رو در است — در خانهٔ تاریک کسی رنگ ندارد
نخلی که ندارد ثمری دوری از و به — بگریز ز طفلی که بکف سنگ ندارد
هر چشم زدن چشم کبود تو برنگیست — نیلوفر چرخ اینهمه نیرنگ ندارد

صائب که دو صد بوسه ز خورشید گرفتست
یک بوسه ز لعل لب او ننگ ندارد

رهرو عشق چه پروای مغیلان دارد — بیخودی در ته پا تخت سلیمان دارد
این همان عشق غیورست که صد یوسف را — از فراموشی جاوید بزندان دارد
نافه از چین نفس سوخته آورده است — سر پیوند بآن زلف پریشان دارد
صفحهٔ خاک کجا درقسم خاک کجا — این سفال از نفس سوخته ریحان دارد

مردهٔ خواب غرورند حریفان صائب
کیست کو زمزمهٔ مرغ خوش الحان دارد

بخدمت بنده از آزاد مردان بیش میگردد — ایاز از حسن خدمت عاقبت محمود میگردد
زخامی دل ندارد اضطراب عشق او گرنه — کباب پخته از پهلو به پهلو زود میگردد
سرایت میکند در بیگناهان خشم جباران — زمین پامیدرد شیری که خشم آلود میگردد
به پیغامی مراد دریاب گر مکتوب نفرستی — که بلبل در قفس از بوی گل خوشنود میگردد
گزند هر که شود دیگران را بر زیان خود — باندک فرصتی صائب زیانش سود میگردد

زجوش بیخبری گرده ایم گم خود را
وگرنه توشه ها بر میان ها بستند

جماعتی که بافتادگان نپردازند
اگر بعرش برآیند همچنان پستند

خوش آن گروه که بر داشتند بار جهان
ازین محیط دل یک حباب نشکستند

زآب بحر جدائی حباب ها را نیست
چه شد دو روز اگر باد در گره بستند

مناز برگ اقامت که مردم آزاد
درین ریاض زپا همچو سرو ننشستند

جماعتی که درینجا نفس شمرده زدند
دران جهان ز حساب و کتاب وارستند

مکن ملامت عشاق بیخبر کین قوم
زخود نبینند اگر نیستند وگر هستند

جماعتی که مجرد شدند همچو الف
چو تیر آه زنه جوشن فلک جستند

هنوز دائرهٔ چرخ بود بی پرگار
که طوق عشق ترا بر گلوی ما بستند

چه بادهٔ شوق تو در ساغر شهیدان ریخت
که در زمین که چو خم سر زجوش ننشستند

گمان بری که زجنگ پلنگ می آیند
زبسکه مردم عالم بروی هم جستند

زآشنائی مردم کناره کن صائب
که از سیاهی دل بیشتر سیه مستند

ساده لوحانی که در روی خود بدر مان داده اند
دامن یوسف زدست از مکر اخوان داده اند

نالهٔ زنجیر دار و حلقهٔ چشم غزال
دامن دیوانه را سر در بیابان داده اند

یک گل بیخار گردیدست در چشم جهان
تا مرا چون شبنم گل چشم گریان داده اند

از دل پرخون و آه آتشین و اشک گرم
آنچه می باید مرا صائب بسامان داده اند

آئینه خانه ایست خموشی که هرچه هست / بی گفتگو تمام در و جلوه گر شود
هر آرزو که بشکنی امروز در جگر / فردا چو این قفس شکند بال و پر شود
عزلت گزین که قطره باین سهل قیمتی / در دامن صدف چو کشد پا گهر شود
سوزد بداغ غبن اگر باغ جنت است / صائب اگر ز بوی تو جاے دگر شود

روی او در دور خط دلخوش کن احباب شد / راه خود را پاک سازد خون چو مشکناب شد
شانه از موج طراوت کشتی دریاییست / بسکه در زلف تو دلهای پریشان آب شد
ازبندگان روی دل با خاکساران خوشترست / بحر با آن منزلت دلخوش کن احباب شد
صبح پیری کرد خواب غفلت ما را گران / بادبان بر کشتی ما پرده‌های خواب شد
از توکل هر که پشت خویشتن دیوار داد / بی سخن خاک در او خلق چون محراب شد
هیچکس را دل ز من از دوستان صائب نسوخت / گرچه عمرم صرف در دلسوزی احباب شد

چنین که گل بسر شاخسار می آید / بپای خود سر عاشق بدار می آید
مرا توقع احسان ز کار فرمائیست / که مزد کار من از ذوق کارے آید
بکار هر که درین نشأ سایه اندازی / در آفتاب قیامت بکارے آید
غرض تهیهٔ آغوش خاکساری هاست / ز بحر موجه اگر بر کنارے آید
اگر بکار جهان من نیایدم صائب / کلام بیغرض من بکارے آید

ز سیل … ز دام

ره نوردان را سبکباری بود باد مراد | کف لب ساحل بود زحمت خود ز دریا میکند

گوشهٔ چشمی که از وحشی غزالان دیده است
از سواد شهر صائب را بصحرا میکشد

پیمانه چاره سر پر شور میکند	آتش علاج خانهٔ زنبور میکند
محرومیم ز کعبه دلیل گناه نیست	حیرانی از وصال مرا دور میکند
برق تجلی و نفس اهل دل یکیست	منصور دار را شجر طور میکند
هرگز نبوده است ملاحت باین کمال	عکس تو آب آینه را شور میکند
آن ساده دل که سنگ ملامت بمن زند	رطل گران تکلف مخمور میکند
هرگز نمی زند نمکی بر کباب من	طالع همین شراب مرا شور میکند
از من متاب رو که زیر لب نیست	آهی که صبح را شب دیجور میکند
میبایدش بمنبر دار از فنا نشست	اظهار حق کسیکه چو منصور میکند

صائب اگر بتاج شهان جا کند هما
فیروزه یاد خاک نشابور میکند

مرکز از دایرهٔ انگشتر فرمان دارد	مور در خانهٔ خود حکم سلیمان دارد
میتوان یافت ز عنوان که چه در مکتوبست	پاسبان بر در آن خانه که دربان دارد
اگر افتادن ما چاشنی خواهد داشت	سقف افلاک خطرهای نمایان دارد
خبر از خندهٔ سوفار ندارد پیکان	چه اثر در دل غمگین نمایان دارد

۳۰۷

صائب نداشتیم سر و برگ این سخن
این فیض از کلام ظهوری بما رسید

مستانه سرو قامت او در خرام شد
طوق گلوی فاختگان خط جام شد

شد شوق من بالفت لیلی یکی هزار
هر وحشیی که با من دیوانه رام شد

صید حرم نیم که ز جرم ای فرشته خو
آب حلال تیغ تو بر من حرام شد

هر چند عشق دشمن کاست از آن ولیک
قانع نمیتوان بجواب سلام شد

گردید طوق فاختگان خط بندگی
روزیکه سرو قامت او در خرام شد

ته جرعه که لعل تو بر خاک ریخته
در ساغر فلک شفق صبح و شام شد

در دامگاه حادثه بال شکسته ام
از بسکه ماند ناخنه چشم دام شد

بتوان گسست زود ز هم دام سستها
غمگین مباش کار تو گر بی نظام شد

رنگی وان حرص ار دز مین پاک
کار گهر بقطره آبی تمام شد

دل خور دنیست قسمت کامل که ماه نو
روزی خورد ز پهلوی خود هر تمام شد

زین بیش شغل عشق بجامان نمیرسد
در روزگار حسن تو این شیوه خام شد

صائب ز شکر تیغ شهادت زبان مبند
کین عمر خضر دراز و مستدام شد

دل دیوانه من قابل زنجیر نبود
ورنه کوتاهی زان زلف گره گیر نبود

عمر مردم همه در پرده حیرانی رفت
عالم خاک کم از عالم تصویر نبود

[illegible]

اگر ز خویش برآیی بتازیانهٔ وجد — سفر بعالم بی منتها توانی کرد
برون چو سوزن عیسی شوی ز اطلس چرخ — اگر ز راست روی‌ها عصا توانی کرد
بکنه قطره توانی رسیدن آنروزی — که همچو موج بدریا شنا توانی کرد
ترا بهر غم و درد امتحان از آن کردند — که درد های جهان را دوا توانی کرد
جواب آن غزلست اینکه گفت عارف روم — تو نازنین جهانی کجا توانی کرد

ولہ

عشاق را خرام تو از خویش میبرد — سیل بهار هر چه کند پیش میبرد
هر کس که بی رفیق موافق سفر کند — با خود هزار قافله تشویش می‌برد
بگذر ز جمع مال که زنبور بی نصیب — با خویشتن ز شان عسل نیش میبرد
از بوتهٔ گداز زر نقد را چه نقص — از نیکوان چه صرفه بد اندیش میبرد
آنرا که تازیانه ز رگهای گردن است — هر دعوی غلط که کند پیش می‌برد

کی تیر راست میشود از قرب راستان — صائب اگر ز تیر کجی پیش می‌برد

ولہ

گردن کشی ببستر سرفراز میرسد — آزرده را بجا لمیان ناز میرسد
هر چند بی صدا ست چو آئینه آب عمر — از رفتنش بگوش من آواز میرسد
همت بلند دار کزین خاکدان پست — شبنم بر آسمان بیک انداز میرسد
جویای نامهای سیاه ست ابر فیض — آئینهٔ گرفته به پرواز میرسد

[illegible]

از لحد خاک کشاده است بغل در طلبش ... خواجه از بیخبری رنگ گلسبر میریزد

میشود دعوی خون روز قیامت **صائب**
رنگ هر گل که بنظارهٔ ما میریزد

جام می چهرهٔ اندیشه نمائی دارد ... سینه در دلکشان طرفه صفائی دارد

کشش دل بخرابات مرا راه نماست ... خانهٔ کعبه اگر قبله نمائی دارد

در گلوی جرسش نالهٔ خونین گره است ... کاروانی که ز پی آبله پائی دارد

اینکه از لغزش مستانه نمی اندیشد ... میتوان یافت که دل تکیه بجائی دارد

بحر اگر بر صدف گوهر خود مینازد ... دامن بادیه هم آبله پائی دارد

کعبه و دیر شد از خانهٔ **صائب** پرشور
فرصتش باد که مستانه نوائی دارد

آتش قافلهٔ ما دل روشن باشد ... گرد ما سرمهٔ بیداری روزن باشد

چه حیاتست شود روزی ما شادی وصل ... گر غمش را نگذارند که با من باشد

جلوه ضایع مکن آیدوست که بینائیها ... آتشی نیست که محتاج بدامن باشد

قانعی را که بماتمکدهٔ ظلمت ساخت ... ماه نو ناخنهٔ دیدهٔ روزن باشد

دیدهٔ تنگ کند فخر بدنیای خسیس ... خس و خاشاک شرار رگ گردن باشد

حسن هر جا که بود در نظر من باشد ... مهر را آئینه از دیدهٔ روزن باشد

هر که چون رشته زباریک خیالان گردید ... روزنش تنگتر از دیدهٔ سوزن باشد

این بوستان کیست که مژگان آفتاب | چون خار گردن از سر دیوار میکشد
در ماندهٔ ملامت من شده است خصم | اینجا ز موم نیشتر آزار میکشد
خواهد چنین بلند شدن گر غبار خط | آخر میان ما و تو دیوار میکشد
ایمن زکجروان نتوان شد بهیچ حال | خط بر زمین رفتن خود مار میکشد

خاریست قسمت گل بیخار بیشتر
صائب زحسن خلق خود آزار میکشد

چشم ما را پردهٔ غفلت شد ابروی سفید | باز آورد از خطا این نافه آهوی سفید
دیگران را گر زپیری صبح آگاهی دمید | شد دل سرمست ما را غفلت از موی سفید
کی بود طبع هوسناکان زپیری منحرف | ماه عید طفل طبعان است ابروی سفید
از جوانان نیست کم چون خنده دل افتاد | صبح پیری دید زلها غم گیسوی سفید
با سیهرویی بود حرف بدان روی عفو | قابل اقبال نبود نامه را روی سفید
تار و پود زندگانی را پریشان کرده است | جمع کردن خنده را چون صبح از موی سفید
کاکل عنبرفشان بر پشت آن سیمین بدن | هست چون خط سیه بر پشت آهوی سفید

هر که صائب روی گردان از زلال روزگار
میبرد از ظلمت آباد جهان روی سفید

از ترشرویی خاک چه پروا دارد | می اگر سرکه شود تاک چه پروا دارد
نشود زخم زبان گرم روان را مانع | دامن برق زخاشاک چه پروا دارد

چو باد غنچه این باغ در سبو دارد
که هر نواطلبی برگ عیش ازو دارد

نمیتوان باثر از بهار قانع شد
وگرنه سنبل و گل آب تا گلو دارد

وضوی عشق همین دست شستن از دنیا
همیشه پاک بود هر که این وضو دارد

چو عنکبوت ترا کار ریسمان بازیست
دل تو تا رگ خامی ز آرزو دارد

سخن ز راه نظر بیغبار میخیزد
وگرنه طوطی ما راه گفتگو دارد

ز خود برون شدن از بال خویش آهسته است
ز چشمه قوت رفتار آب جو دارد

چو مور دست سلامت بود برون ز میان
بآستان قناعت کسیکه خو دارد

مرا بحلقه بیدادیست هر نفس سروکار
خوش آن اسیر که یک طوق در گلو دارد

بآفتاب بافتادگی توان پیوست
وگرنه شبنم ما پای جستجو دارد

در آب تلخ صدف تلخکام از آن نشود
که رخنهٔ لبش از خامشی رفو دارد

بصدق هر که کند سر بپای خم صائب
همیشه در ته سر دست چون سبو دارد

از سر گذشته گریبان نمی کشد
این شمع کشته ناز شبستان نمیکشد

من بی نصیبم از تو وگرنه کدام خار
از تو هزار لطف نمایان نمی کشد

خونین دل مرا هوس تاج لعل نیست
از لاله ناز کوه بدخشان نمی کشد

بی چشم زخم در روش سینه خار عشق
آنرا که دل اسیر گلستان نمی کشد

از سبزهٔ خط تو چکد آب زندگی
این خضر ناز چشمهٔ حیوان نمیکشد

دلی که آتش روی تو اش کباب کند
ز اشک شادی خود گریه گلاب کند

بحرف تلخ مرا مشفقی که توبه دهد
علاج بیخودی بلبل از گلاب کند

فغان که بادهٔ مردافگنی نمی‌بینم
که چشم شوخ تو بیرحم را بخواب کند

حدیث توبه رها کن که غفلت صائب
ازان گذشت که اندیشهٔ صواب کند

مشتمع صاحب سخن را بر سر کار آورد
غنچهٔ خاموش بلبل را بگفتار آورد

از حجاب حسن شرم آلودهٔ لیلی هنوز
بید مجنون سر بپیش انداختن بار آورد

لذت دیداری بخشد نقاب روی یار
پشت این آئینه طوطی را بگفتار آورد

سنگ باران کرد مالک را زلیخا از گهر
این سزای آنکه یوسف را ببازار آورد

از دهان مار صائب سیر باید زهر را
هر که دل بیرون ازان زلف سیه کار آورد

از آفتاب جانتینی صبح شد بلند
عمر دوباره یافت ز راه گداز قند

بگذار تا ز داغ جدائی شود کباب
صیدی که همچو تاب نپیچید بر آن کمند

مارا چه نسبت است بمجنون که جوش ما
نگذاشت گرد باد بهامون شود بلند

از بدروی گرم شکوهٔ ما شود تمام
یک ناله گشت سرمهٔ آواز این سپند

چون گل شگفته باش بآن انجمن که صبح
تسخیر کرد روی زمین را بنوشخند

در آتش زوال بود نعل رنگ و بو
زنهار دل بغنچهٔ این بوستان مبند

چشم خفتیست غزالی که ندارد شوخی — من آن صید که خون در دل صیاد کند

آخر ای بادشه حسن چه انصافست این — که در ایام تو عشق اینهمه بیداد کند

یاد ایام جنون بر سر من بارد سنگ — کودکان را چو ز مکتب کسی آزاد کند

جز خط سبز که فرمان سلیمان دارد — آدمی را که تواند که پریزاد کند

مُخجل بهتر ز سخائی که بآوازه بود — تیرگی به ز چراغیست که فریاد کند

خندهٔ کبک شود نالهٔ خونین صائب — بیستون یاد چو از رفتن فرهاد کند

پنبهٔ گوشم اگر پنبهٔ مینا گردد — مستی بادهٔ گلرنگ وبالا گردد

گرد بادش نفس سوخته خواهد گردید — که غبار دل من دامن صحرا گردد

از تهِ سبزهٔ خط همچو مه از ابر تنک — رفتن حسن بتعجیل هویدا گردد

تا نه بند دادب عشق زلیخا را چشم — چشم یعقوب محالست که بینا گردد

صائب از چهرهٔ مقصود تواند گل چید — هر کرا آینهٔ سینه مصفا گردد

آنکه منع من مخمور ز صهبا میکرد — لب میگون ترا کاش تماشا میکرد

دل پر خونم اگر آبله بیرون میداد — از گهر بادیه را دامن صحرا میکرد

آنکه میگفت که در پردهٔ کفر ایمانیست — روی نوخط ترا کاش تماشا میکرد

گر نمی بود تماشای غزالان مانع — گردباد که درین بادیه پیدا میکرد

ز شوق زاغکیان غریب ان	گذر ابرهای سیه برق در وجود آید
دل گشاده من صائب آرمیده بود	
درین خرابه اگر آسمان فرود آید	
ز چهره تو نگه داغدار برگردد	نسیم سوخته زین لاله زار برگردد
زهی منت دونان نمیتوان گردید	خوشا کسیکه از دور روزگار برگردد
مریز رنگ اقامت درین تماشاگاه	که گل پیاده در آید سوار برگردد
نمیشود نگس خیرگی براندن ور	ز منع سفله کجا شرمسار برگردد
ز بیوفائی آن شوخ چشم نزدیک است	
که صائب از سر مهر و قرار برگردد	
دل خام مرا رخسار آتشناک میسازد	که عود خام را آتش بستی پاک میسازد
ز دام سرو بالائی رهائی آرزو دارم	که طوق قمریان را حلقه فتراک میسازد
تمنای ترحم دارم از خونریز مژگانی	که تیغ خود بدامان قیامت پاک میسازد
صفائی روی خوبانست در دلسوزی عاشق	که هم آئینه را خاکستر دل پاک میسازد
خروش سیل صائب میشود در کوهسار افزون	
مرا سنگ ملامت بیشتر چالاک میسازد	
خویش را گر ز غرور خواب غفلت وا نمی گذارند	کشتی خود سبک از آب توانی گذراند
خار پیراهن آرام بود موی سفید	این صبح ست که در خواب توانی گذراند

کسی بصبح امید از نمک شود بیدار | بزخم هر که در فیض از رفو بستند
نژاد گوهر من از نشاط یکرنگی است | مرا بزور چو شبنم برنگ و بو بستند
کجا رسند بدریا فسرده طبعانی | که آب مردهٔ خود را بزار جو بستند
شراب ناب بود رزق خاکسارانی | که پیش خُم دهن خود ز گفتگو بستند
جماعتی که ندادند دل بنالهٔ ما | بخانهٔ دل ما از ره رفت و رو بستند
شدم غبار و چو قمری همان گرفتاریست | چه روز بود مرا طوق در گلو بستند

خموش باش نظر کن بطوطیان صائب
که جز قفس چه تمتع ز گفتگو بستند

ترا ز اهل وفا هیچکس نمیداند | مرا سزای جفا هیچکس نمیداند
بغیر من که درین بوته ها گداخته ام | عیار شرم و حیا هیچکس نمیداند
حجاب نیست دریسته عیبجویان را | بخیل را چو گدا هیچکس نمیداند
چو موجه که بدریای بیکنار افتد | قرارگاه مرا هیچکس نمیداند

بغیر نرگس بیمار گلرخان صائب
علاج درد مرا هیچکس نمیداند

تمام رس نبود باده که کف دارد | که عیب دار بود گوهری که کف دارد
بلاست صحبت ناجنس قیمت طوطی | که گاه خزف ز تمثال خود طرف دارد
شده است مستغنی نواز آنچنان فلک که بدیر | امید بیش ز فرزند ناخلف دارد

در نشئه سر در گم خود راه نبردیم
هر چند که در جام من این باده کهن شد

هر قطره که در پرده شب بخت تو شبنم
چون شبنم گل آینه روی چمن شد

فریاد که یعقوب نظر بسته ما را
پیراهن یوسف دو می بیت حزن شد

صائب به تکلف گره دل بگشاید
دستی که گرفتار سر زلف سخن شد

در گذر از گفتگو تا ساغر هوشت دهند
جنت در بسته از دلهای خاموشت دهند

سنبل پیچ از گوشمال آن دو زلف عنبرین
تا لب خندان تر از صبح بناگوشت دهند

پاره دل را چو عود خام بر آتش گذار
تا پر پرواز سخن را سر در آغوشت دهند

تا نگردد خانه زنبور دل از زخم نیش
نیست ممکن در گلستان جهان نوشت دهند

لنگر تمکین این بزم است بیهوشی ترا
سیری بیرون ازین محفل اگر هوشت دهند

بر تو از گوش گران این خشت آباد عیش
زود در فریاد می آیی اگر گوشت دهند

چون بجوشی در خم گردون روی اختیار
جوش مینائی مزن صائب اگر جوشت دهند

از آه دل سر آمد ارباب عشق شود
میدان از آن کس است که صاحب علم شود

هر سر سزای افسر تخت و سپاه نیست
این تاج از کسیست که شق چون قلم شود

این خم که چون سفال مناست از دو در تیغ
گر پرده ری بخون جگر جام جم شود

در گوش خضر حلقه ز مردانگی کشید
از بار در دو قامت کسی کو که خم شود

چون خارپشت میگزدش گوی آفتاب	دستی که آشنا بترنج ذقن شود

برخاستن شداست فرامش سپند را
صائب چگونه دور ازین انجمن شود

سخن سنجی بسر آمد در فن گفتار میگردد	که چون پرکار گرد نکته صد بار میگردد
حذر کن زنهار از اتفاق دشمن عاجز	که چون پیوسته گردد مور با هم مار میگردد
ندارد همچو من دیوانه دامان این صحرا	که کوه از ناله ام سنگ سبکرفتار میگردد
حباب از تنگ سری یک نفس در پای گوهر شد	خوشا مستی که در میخانه بی دستار میگردد

نماند از درد داغ عشق آهم در جگر صائب
نسیم از جوش گل بیرون ازین گلزار میگردد

گرانی میکند بر تن چو سر بیهوش میگردد	سبو چون خالی از می گشت بار دوش میگردد
ز نور عاریت بگذر که شمع ماه تابان را	اگر صد بار روشن سازی خاموش میگردد
ز خجلت طوق قمری دام زیر خاک خواهد شد	اگر سرو چمن با قامتش همدوش میگردد
خطر بسیار دارد در کمین همواری دشمن	ز سنگ غافل مشو زنهار چون خاموش میگردد
ندارد خاکساری با بزرگی جنگ دشمن	که در کوی مغان گردون سبو بر دوش میگردد

مشو با پردلی ایمن ز خصم ناتوان صائب
که از اندک نسیمی بحر جوشن پوش میگردد

فغان ز سینهٔ آسوده محشر انگیزد	گذشتن از جگر گرم گوهر انگیزد

بردی تازه نان خشک را برخود گوارا کن | که مهمان از فضولی بار صاحبخانه میگردد

ندارد حاصلی با سخت رویان گفتگو صائب
که چون باشد هدف از سنگ جا به آئینه میگردد

چسان مژگان چنین گریه را نگهدارد | کجا مرجان بزور پنجه دریا را نگهدارد
تنور از عهده تسخیر طوفان بر نمی آید | حصار شهر چون دیوانه ما را نگهدارد
ز آتش دستی کوهکن سیماب جولان شد | اگر مردست کوه بیستون خارا نگهدارد
ز شور عشق لنگر یافت چون ریگ روان صحرا | مگر مجنون بکوه و در صحرا را نگهدارد
تماشای دل دیوانه ما جذبه دارد | که از جولان غزال دشت پیما را نگهدارد
تن خاکی نگیرد دامن جان مجرد را | چگونه رشته مریم مسیحا را نگهدارد
نگاه شوخ چشمان آب یاقوت میسوزد | غذا از شیر زاهد جام صهبا را نگهدارد
از آن ماه تمام از ناله شد آغوش سرتاپا | که در وقت خرام آن سرو بالا را نگهدارد
ندارم دست بر دامان آن سرو روان ورنه | ز طوفان لنگر من آب سیما را نگهدارد
بآن زلف پریشان میرساند خویش را اول | اگر سر رشته زنجیر سودا را نگهدارد

نباشد رحم بر دل لنگر بیگانه را صائب
ز گرد خط خود آن ماه سیما را نگهدارد

بکشت خشک نیستان آتش از ابر بلا ریزد | لقد تلخ روی زهر از تیغ قضا ریزد
شکوهی نیست بی برگی ارباب قناعت | که آتش را دل از چین جبین بوریا ریزد

غبار بیکسیش چون گردباد از پای ننشیند	سبک مغزی که اوج اعتباری در نظر دارد
ندارم هیچ جا آرام از آن سرو سبک جولان	خوش آن قمری که سرو پایداری در نظر دارد

مرا در چار موسم هست گل پیش نظر صائب
اگر ده روز بلبل گلعذاری در نظر دارد

از حریص افزون بقانع فیض احسان میرسد	روزی مور از شکر خند سلیمان میرسد
بید میگیرد پس از خشکی سر و مسند نبات	از سر منصور دار آخر بسامان میرسد
حاصل عالم بود از قانعان کز کشت زار	هر چه از موران بیاد آید بدهقان میرسد
حلقهٔ درگاه امید است چشم انتظار	بوی پیراهن بداد پیر کنعان میرسد
تیره روزان شب میدانند قدر صبح گر	شام زلف آخر بفریاد غریبان میرسد

وله

رفتی و خط و خال تو از دل نمیرود	این نقش دلنشین ز مقابل نمیرود
گرد کدورت از دل بیرحم گلرخان	بی بال و پرفشانی بسمل نمیرود
دل را بهم شکن که ازین موج پرخطر	تا نشکند سفینه بساحل نمیرود
بی پیچ و تاب نیست غبارم چو گردباد	از مرگ خار خار تو از دل نمیرود

از دور باش وحشت مجنون دور کرد
صائب بطوف بادیه محمل نمیرود

یکدل ز ناوک مژهٔ او جدا نشد	این تیر کج ز هیچ شکاری خطا نشد

ز نرمی علاج خصم بد اندیش میکنند … و انتقام ز خلق

ز بزم آن شمع ما را دور می‌سازد نمی‌داند
که صحبت گرم از پروانه ما می‌تواند شد

ز کافر نعمتی از پایه خود هر که می‌نالد
زمینش آسمان خانه ما می‌تواند شد

عنان سیل بی‌زنهار را هر کس که می‌پیچد
حریف گریه مستانه ما می‌تواند شد

سر آزاده داریم صائب با تهیدستی
که خرمن خوشه‌چین دانه ما می‌تواند شد

جو بسر می ز رگ ابر شفق گردد
از شفق رنگ می لعل تو بالا گردد

یکزمان پرده از آن روی دل آرا بردار
تا سیه خانه این دشت سویدا گردد

خاکساریست که از درد طلب می‌پیچد
گردبادی که درین دامن صحرا گردد

شوق اگر عام کند سلسله جنبانی را
کوه چون ریگ روان بادیه پیما گردد

شود از آه پریشان دل خورشید سیاه
خط ز رخسار تو روزی که هویدا گردد

کوهکن را سخن کردن شیرین نگذشت
لاف بیکار بود کار چو پیدا گردد

نامه تسکین ندهد دیده مشتاقان را
کف محالست که مهر لب دریا گردد

گریه مردم بیدار شود چرخ برین
این سیلیست که همسطح دریا گردد

گر بداند چه ثمرهاست تهیدستی را
سرو آزاده ز گلزار سبکپا گردد

هر که صائب شود از باده عرفان سرگرم
همچو پرگار که درین دایره تنها گردد

دستگاه از شور سخن در دل هامون فزود
چشم آهو پیمانه وحشت مجنون فزود

برآر از جسم خاکی گرد دل آسوده میخواهی
که هرگز این تنور خام بی طوفان نمیباشد

مگردان از ملامت روی خود گر از عزیزانی
که یوسف را گریز از سیلی اخوان نمیباشد

تزلزل ره ندارد در دل بی آرزو صائب
چو آب از آسیا کم گشت سرگردان نمیباشد

دل عاشق کی از زلف معنبر دست بردارد
کجا مظلوم از دامان محشر دست بردارد

محو در منتهای عاشقی صنبر شناسایی از این
که کشتی در دل دریا ز گوهر دست بردارد

دلیل حسن تدبیر است بی تدبیری عاشق
ببحر بیکران از خود شناور دست بردارد

فتد از گرد هر جا گردبادی هست در هامون
ز مشت خاک ما روزی که صرصر دست بردارد

نگردد جمع در آئینه جوهر با صفا صائب
صفا آن کس که میخواهد ز بیکر دست بردارد

دوش در من سایهٔ آن سرو روان افگنده بود
شاخ گل دستی بدوش باغبان افگنده بود

شرم رویش را ز عرق صد دیده بیدار داشت
خویش را هر چند در خواب گران افگنده بود

گرچه ابر از سایه اش چون سبز بخت
از نگاه گرم آتش در جهان افگنده بود

جلوهٔ مستانه اش از طرهٔ عنبرفشان
همچو دریا موج عنبر بر کران افگنده بود

صبر و عقل و هوش را با وجود بهار جلوه اش
بر سر هم همچو اوراق خزان افگنده بود

نرگس مستانه اش از سرمهٔ شرم و حیا
شوخ چشمان هوس را از زبان افگنده بود

از حجاب عشق بودم حلقهٔ بیرون در
زلف او هر چند دستم بر میان افگنده بود

عنان سوختگان را گرفتن آسان نیست | بتازیانهٔ آه از جهان برآمده اند
بجستجوی تو هر روز آتشین نفسان | چو آفتاب بگرد جهان برآمده اند
سزای صدرنشینان اگر بود انصاف | همین بس است که از آستان برآمده اند

جماعتی که خموش اند چون صدف صائب
ز بحر با لب گوهرفشان برآمده اند

ز حسن شوخ طرفی دیده‌های تر نمی‌بندد | درین دریا ز شور عشق در صدف گوهر نمی‌بندد
نظر بر رخنهٔ ملکت دایم پادشاهان را | چرا ساقی دهان با سبک ساغر نمی‌بندد
مزن چین بر جبین ای سنگدل از رفتنهای خط | که در فصل خزان گلزار رنگش نمی‌بندد
ترا روزی که عنانی کمر بست میدانم | که کوه طاقت عاشق کمر دیگر نمی‌بندد

گرفتم عقل محکم کرد کار خویش را صائب
ره سیل فنا را سد اسکندر نمی‌بندد

دو بالا میشود طول امل چون قد دوتا گردد | که مار از امتداد روزگاران اژدها گردد
نقاب چهرهٔ امید شد گرد نا امیدی | غبار دیدهٔ یعقوب آخر توتیا گردد
پشیمانی ندارد جان بجانان جهان دادن | یکی صد میشود آن زر که صرف کیمیا گردد
نیم نومید از جذب محبت با گرانجانی | که آهن صاحب بال و پر از آهن‌ربا گردد
نگاه آشنا چشم از حجاب آلوده دارم | که رنگ می برون از پردهٔ شرم و حیا گردد
بیابان چون کنم این راه بی انجام را صائب | که آتش زیر پایم از گرانجانی حنا گردد

بهذر داغ تو پیوند میکند باهم	چو قرعه هر کس یک مشت استخوان دارد

چه نسبت است بصدر آستان صائب را
همیشه صدرنشین رو بآستان دارد

همین نه فاخته در سر هوای او دارد	بهر که بنگری این طوق در گلو دارد
کسیکه سر بدو عالم فرو نمی آرد	یقین شناس که در سر هوای او دارد
بهیچ ذرهٔ ناچیز سرسری مگذر	که زیر پرده هزار آفتاب رو دارد
بعهد لعل لب آبدار او رگ سنگ	چو تاک گریهٔ مستانه در گلو دارد
جواب آن غزلست آنکه عارفی میگفت	ندانم آن گل رعنا چه رنگ بو دارد

ولہ

شکسته حالی من پیش یار باید دید	خزان رنگ مرا در بهار باید دید
مقام عرض تجمل میان دریا نیست	که موج گوهر من در کنار باید دید
مرا ز روز قیامت غمی که هست اینست	که روی مردم عالم دو بار باید دید
خراب حالی این قصرهای محکم را	ز روزن نظر اعتبار باید دید

کجاست فرصت گرداندن ورق صائب
بروی کار همه از پشت کار باید دید

دل راه دران زلف گرهگیر ندارد	دیوانهٔ ما طاقت زنجیر ندارد
در دیدهٔ آنکس که بمعنی نبرد راه	زندان بود آن خانه که تصویر ندارد

غم دنیا نه حریفیست که مغلوب شود | مرد ازین معرکه نامرد برون می‌آید
ماه در زیر سپر میشود از هاله نهان | ره شبی کان مه شبگرد برون می‌آید
گرچه از زیر و زبر کردن ویرانهٔ ما | سالها رفت و همان گرد برون می‌آید

ششدر تنگی خانه است ز بیدردیها
از دل صائب اگر درد برون می‌آید

اگر از همسفران پیشتر افتم چه شود | پیش ازین قافله همچون خبر افتم چه شود
سایه چون کوه گرانست بر دشت نگاه | گر ز خود یک دو قدم پیشتر افتم چه شود
هر که در مغز رسید است برون نیست | اگر از سر ز جهان بیخبر افتم چه شود
پیر پروانه شد از سوختگی سرمهٔ شمع | در فروغ تو گر از بال و پر افتم چه شود
مرده ام تا ز دل سنگ برون آمده ام | در دل سوخته چون شرر افتم چه شود

نیست دریوزهٔ دیدار گدائی صائب
از نظر باز سر رهگذر افتم چه شود

جان بی مغزان بخاک تیره واصل میشود | کاروان کف بپایان مرگ ساحل میشود
میشود تن روح تن پرور بافکر صحیحی | قطرهٔ ناصاف آخر مهرهٔ گل میشود
جامهٔ فتح است آگاهی رزین و حشت سپاه | غوطه در خون میخورد صیدی که غافل میشود
زیر بار منت از بدخوئی خلقم که موج | واصل دریا ز دست برد ساحل میشود
دوستی با ناتوانان مایهٔ روشن دلیست | موم چون با رشته سازد شمع محفل میشود

دیو لاخیست جهان در نظر همت من ... تا مرا ره به پریخانهٔ همت دادند
وای بر ساده دلانی که درین خشت‌گاه ... پشت از چشم بدیوار فراغت دادند
یافت در بی بصری گم شدهٔ خود یعقوب ... دیده از هر که گرفتند بصیرت دادند

صائب از صافی مشرب مے تا لبش دادم
گر بمن دُرد ز میخانهٔ قسمت دادند

بی سخن غنچه لبان مست مدامم کردند ... باده از شیشهٔ سربسته بجامم کردند
شدم از لاغری انگشت نما چون مه نو ... تا درین دائره چون ماه تمامم کردند
سالها سختی ایام کشیدم چو عقیق ... تا عزیزان جهان صاحب نامم کردند
لله الحمد که از خوان جهان روزی من ... رغبتی بود که مردم بکلامم کردند

صائب از بی دهنی بود که شیرین دهنان
قانع از بوسهٔ شیرین به پیامم کردند

زمین را وحشی رم کرده یک کف خاک میداند ... فضای آسمان را حلقهٔ فتراک میداند
نگرداند ز عکس لاله و گل آب رنگ خود ... ز خون بیگناهان تیغ خود را پاک میداند
جهانسوزی که از پروانهٔ ما رحم میجوید ... پر بال ملایک را خس و خاشاک میداند
مرا از غیرت شبنم درین گلزار می‌سوزد ... که حسن پاکدامن قدر چشم پاک میداند
رگ خامی کمند جذبهٔ خورشید میگردد ... دل افسرده قدر روی آتشناک میداند
زمین خشک ابر تازه رو را از هوا گیرد ... غبار آلوده قدر دیدهٔ نمناک میداند

هر که تسلیم بفرمان قضا میگردد / بر سر شش آتش بلا بال هما میگردد
چه ضرورست کشیدن ز مسیحا منت / کامرانی چو کند درد دوا میگردد
بی ریاضت نتوان شهرهٔ آفاق شدن / مه چو لاغر شود انگشت نما میگردد
در تمنای تو ای قافله سالار بهار / گل جدا رنگ جدا بوی جدا میگردد

صائب از منت صیقل جگرم گشت کباب
ای خوش آن آینه کز خود بصفا میگردد

عاشق لعل شده هر چند که آواز دهد / کوه تمکین تو مشکل که صدا باز دهد
صید بندی که از و چشم رهائی دارم / مشکل از چشم مرا رخصت پرواز دهد
راه در خلوت وصل تو سپندی دارد / که ز خاکستر خود سرمه بآواز دهد
تو که از دیدن کف حوصله را تنگ سازی / بتو چون سینهٔ دریا گهر راز دهد
دهن خویش بدشنام سیاه مگردان / که زر قلب بهر کس که دهی باز دهد
تا بود زنده کباب نشود دل خود را / هر کرا ساغری آن دلبر طناز دهد
دل بصفا شو و از زخم زبان جا دار / شمع صد بوسه اگر بر دهن گاز دهد

مطلب از سوگران روشنی دل صائب
که دل تنگ را سخن سوخته پرواز دهد

بوی گل از نفس باد صبا می آید / عیب دان یافت کز آن لعل دو تا می آید
همت از پیر مغان جوی که چون آن کار است / کار تیغ دو دم از قد دو تا می آید

نور چشمی که ز دلها گذرد پیکانش | من و زدیده نگاهی که به مژگان نرسد
هر که از دامن و دست تو مرا کوته کرد | دارم امید که دستش بگریبان نرسد
شعلهٔ شوق محالست زپا بنشیند | تا دل تشنه بآن چاه زنخدان نرسد

در دو چون سرخ کند روی سخن را صائب
کار اهل سخن آن به که بنادان نرسد

ز جوش مغز مستان ابر دستار میگردد | که در دریای بی آرام کف بسیار میگردد
که در دامان تمکین میتواند پای پیچیدن | دران صحرا که از شور جنون کهسار میگردد
در آ در حلقهٔ باریک بینان تا شود روشن | که خار پای چون گل بر سر دیوار میگردد
ملکن منع از سماع و رقص ما بیدست و پایان را | که خار و خس بیال موج دریا باز میگردد

من شوریده صائب چون عنان داری کنم خود را
که با این شان و شوکت چرخ صوفی وار میگردد

چشم تو ز دلها چه خبر داشته باشد | آن بیخبر از ما چه خبر داشته باشد
در عالم حیرت نبود تفرقهٔ راه | محو تو ز دنیا چه خبر داشته باشد
حیران تو یک عمر ابد سر که نبود است | زان قامت رعنا چه خبر داشته باشد
در حلقهٔ زلفش چقدر جلوه کند حسن | گرداب ز دریا چه خبر داشته باشد
آنرا که نبر دست برون بیخودی از خود | از دامن صحرا چه خبر داشته باشد
از زاهد بیمغز مجو معرفت حق + | کف از دل دریا چه خبر داشته باشد

کدام مطلب عالیست در نظر دل را ... که بر مراد دو عالم توکلی دارد

توئی که فارغی از فکر عاقبت صائب
وگرنه صورت بیجان تاملی دارد

دل سنگ از شکست دانه من آب میگردد ... ز عاجز نالی من آسیا گرداب میگردد
زبال افشانی پروانه میترسم زند بر هم ... سرشک شمع در ویرانه ام سیلاب میگردد
بآن موی میان از پیچ و تاب بیدلها دارم ... که میگردد یکی چون رشته تا بیتاب میگردد
منم آن ماهی حیران درین دریای سرگردان ... که از خشکی نفس در کام من قلاب میگردد

ز بی برگی قناعت با دل بیدار کن صائب
که اسباب فراغت پردهای خواب میگردد

کدامین آتشین سیما باین ویرانه می آید ... که از دیوار و در بوی پر پروانه می آید
کف خاکستر من آتش امشب بپا دارد ... همانا شمع بر بالین این دیوانه می آید
تعجب نیست گر جان رفت با تیر نگاه تن ... که با مهمان بیرون از خانه صاحبخانه می آید
سبک برخیز ای خار ملامت از سر راهم ... که کار سیل از زنجیر این ویرانه می آید

اگر بر کلبه من چند با صائب گذار افتد
بجان بی نفس بیرون ازین غمخانه می آید

تن پرستانی که در تضییع آب و دانه اند ... در ریاض آفرینش سبزه بیگانه اند
نیست چندان جلوه یی غفلت ما را فرق زمانه ... تا برون از خویش می آیند در میخانه اند

از دست بازی قره های دراز او
صائب صفیر تیر قضا میتوان شنید

سزد که خورده جانها کند نثار سپند | که یافت راه بجان در حریم یار سپند
فروغ حسن نفس سوز میکند کام | چه دل تهی کند از ناله پیش یار سپند
ستاره سوختگان ایمن اند از دوزخ | نسوختند بهیچ آتش دوبار سپند
سرشک گرم که گوهر فروز این دریاست | که مجمراست صدف در و آبدار سپند
ز بیم دیده بدبخت میر دیده | شهید عشق ترا از سر مزار سپند
که بر فروخت رخ از می که می شکست | کلاه گوشه بگردون ستاره وار سپند
ز آتشین رخ او هیزم آب رنگی یافت | که شد چو دانه یاقوت آبدار سپند
مدار دست ز بیتابیی که میگردد | بدوش شعله ز بیتابیی سوار سپند
بعیش خلوت خاص تو چشم بد مرساد | که پای کوبان ز آتش کند گذار سپند
چنین که عشق مرا بیقرار ساخته است | ز آرمیده دلانست ازین قرار سپند
قیامتست در آن انجمن که عارض او | زمی فروزد و ریزد ستاره وار سپند
چنان زد دایره روی یار حیران شد | که همچو مرکز گردیده پایدار سپند
ز قرب شعله فغان میکند چه خواهد کرد | اگر بسوخته جانی شود دوچار سپند
ز حیرت تو شرر پای در حنا دارد | بمجلس تو چه شوخی برد بکار سپند
چه شد که ظاهر اهل دل آرمیده بود | که مجمر است زمین گیر و بیقرار سپند

نگیرد پرده بیگانگی جای عزیزان را	علاج چشم من از بوی پیراهن نمی آید

خطر بسیار دارد راه حق باریک شو صائب
که موسی بی عصا در وادی ایمن نمی آید

ز اتحاد کجا عشق کامیاب شود	کدام ذره شنیدی که آفتاب شود
مریز خون غزالی که مشک خواهد شد	مچین بغنچگی آن گل که زود گلاب شود
بدامن برس ای عشق پیش از ین مپسند	که زندگانی من صرف خورد و خواب شود
اگر بقا طلبی با شکستگان خوش باش	که مه تمام چو شد پای در رکاب شود

عمارتی که بلند از هوا شود صائب
به نیم چشم زدن پست چون حباب شود

اول ثنای عشق فصیحان ادا کنند	آری طعام را بنمک ابتدا کنند
ظاهر شود که خلق چه دارند در بساط	در کشوری که یوسف ما را بها کنند
نقش مراد طرح باقبال میدهند	جمعی که تکیه گاه خود از بوریا کنند
زهم دهان شکوه نمایان نمی شود	مردم بقدر حاجت اگر اکتفا کنند
عالم حریف دشمنی ما نمی شود	ما را اگر به بیکسی ما رها کنند
باشد به از ملایمت مردم خسیس	اهل کرم درشتی اگر با گدا کنند

صائب جماعتی که بمعنی رسیده اند
تسخیر دل بیک نگه آشنا کنند

نمی آید ز ما عاجز کشی چون خصم کم فرصت | دم شمشیر ما از یک نگاه عجز برگردد
یکی از چشم بندیهای عشق این است عاشق را | که هم زانو بود با یار و دنبال خبر گردد

نمی دارد ترازوی عدالت سنگ کم صائب
گذارد هر که دندان بر جگر صاحب جگر گردد

دل پریشان از پریشان گردی نظاره شد | از ورق گردانی آخر مصحفم سی پاره شد
روزی سختی کشان از سنگ می آید برون | کی غم روزی خورد مرغی که آتشخواره شد
می زند جوش می گلرنگ خون در پیکرم | تا لب خون خوار آن شیرین صنم میخواره شد
در تماشاگاه او چون دیده قربانیان | جمله ایام حیاتم صرف یک نظاره شد
آتش سودای من از جوش گل بالا گرفت | شوخی این طفل بیش از بستن گهواره شد

چون کنم صائب نهان در سینه داغ سینه را
سینه صبح از شکوه ماه تابان پاره شد

تا بکی در خواب سنگین روزگارم بگذرد | زندگی در سنگ خارا چون شرارم بگذرد
چند اوقات گرامی همچو طفل نی سوار | در ورق گردانی لیل و نهارم بگذرد
بسکه ناز کارسازان ملولم ساخته است | دست میمالم بهم تا وقت کارم بگذرد
چون چراغ کشته گیرم زندگانی را ز سر | آتشین خساره گر بر مزارم بگذرد
با خیال او قناعت میکنم من کیستم | تا وصالش در دل امیدوارم بگذرد
چون نشستم آه از دل بر نخیزد بادخوش عنان | میخورم صد کاسه خون تا لاله زارم بگذرد

دیوان صائب ۳۳۱

دهان تنگ آن شیرین پسر پنهان نمیماند
مگر عریان شود ورنه چو گل صد جامه گر پوشد

نمیگردد نقاب ظلمت شب دیدهٔ روشن
فروغ حسن از سیمای عاشق میشود ظاهر

ز زیر دامن مجمر شمیم عود پیدا شد
لب از اظهار راز عشق بستم گرچه پیدا ام

ندارد آتش سوزنده ظرف خود نهان کردن
همانا تخم نامیدیم زآن زرق قارون شد

ندارد گرچه صلحی این خبر پنهان نمیماند
صفای پیکر آن سیمبر پنهان نمیماند

بزیر زلف آن رو از نظر پنهان نمیماند
درین ابر تنک نور قمر پنهان نمیماند

هنرور گر شود پنهان هنر پنهان نمیماند
ز شوخی در دل سنگ این شرر پنهان نمیماند

غبار خلق مردم در سفر پنهان نمیماند
وگرنه دانه در خاک اینقدر پنهان نمیماند

حدیث اهل دل مشهور عالم میشود صائب
ز دریا چون برون آید گهر پنهان نمیماند

بجز تشویش خاطر عالم فانی نمیداند
نباشد هیچ بنیادی ز سیل حادثات ایمن

سحرخیزی ز آب زندگی بیدار میگردد
گرفتار ترا چشم ترحم نیست از مردم

همان از دود بیوسته زمین باز میگردم
جهان دار الامانی غیر حیرانی نمیداند

بغیر از خانه بر دوشی که ویرانی نمیداند
که دست از دامن شبهای ظلمانی نمیداند

که امید شفاعت صید قربانی نمیداند
که دربان کریمان چین پیشانی نمیداند

ولـه

اگرچه خاکسارم بر جهان پا میتوانم زد
کف خاکی همان بر چشم عالم میتوانم زد

نیست در آب حیات و دم جان‌بخش مسیح | این گشایش که دم تیغ شهادت دارد
خرد شیشهٔ دل از سنگ خطر می‌ترسد | ورنه دیوانه چه پروای قیامت دارد
بوسه‌ای از دهن تیغ شهادت نربود | خضر از زندگی خویش چه لذت دارد
گنه از بسکه عزیز است بدیوان کرم | عاصی از جرم خود امید شفاعت دارد
جلوه‌گاه دل عاشق ز فلک برتر نیست | در صف پیش بود هر که شجاعت دارد
کمترین پایه‌اش از ملک سلیمان باشد | مور هر چند بچشم تو حقارت دارد

نیست در پلهٔ میزان قناعت صائب
سایهٔ بال هما گرچه سعادت دارد

سواد شب دل شب زنده دار میخواهد | زمین سوخته تخم این شرار میخواهد
نمک بداغ عزیزان نسوخته‌ست دلش | کسی که زندگی پایدار میخواهد
بدست نفس مده اختیار دل زنهار | که زنگ آینهٔ خویش تار میخواهد
همان بهشت که قانع شود بدل خوردن | کسی که نعمت بی انتظار میخواهد

نظر سیاه باین خاکدان مکن صائب
که حسن آینه بی غبار میخواهد

تو جنون تا خاک بازیگاه طفلانم کنند | رو بهر جانب که آرم سنگ بارانم کنند
هست بیماری مرا صحت چو چشم دلبران | میشوم معمورتر چندانکه ویرانم کنند
روی گل شد آتشین از شعلهٔ آواز من | از مروت نیست بیرون گر گلستانم کنند

اگرچه حکم بیاض بلند رتبه نمود	نگین گردون او اعتبار پیدا کرد
غریب بود محبت درین جهان خراب	چه دید کز جگر روزگار پیدا کرد
اگر آب رسانید خاک عالم را	محبتی بمن خاکسار پیدا کرد
چه دامهای رمیدن بخاک کرد آهو	که چشم شوخ تو ذوق شکار پیدا کرد

چو زلف روز من از دود تیره شد صائب
که رنگ چهره خط مشکبار پیدا کرد

معشوق کی ز اهل هوس یاد میکند	شکر کجا ز مور و مگس یاد میکند
همت ز عاجزان طلب از ظلم وقت غزا	چون شعله شد ضعیف ز خس یاد میکند
پیچید بدست و پای چو زنجیر ناقه را	از بازماندگان چو جرس یاد میکند
از حاضران بخیه نکردند خلق یاد	از یاد رفتگان همه کس یاد میکند

شاخ گلی که میکند از سایه سرکشی
صائب کی از اسیر قفس یاد میکند

آنکه از عمر سبک سیر وفا می طلبد	لنگر از سیل و اقامت ز هوا می طلبد
سر که دارد طمع عاقبت از آخر عمر	ساده لوحیست که از درد شفا می طلبد
کشتئی را که شود گرد غم من لنگر	ناخدا موج خطر را ز خدا می طلبد
هوس بدین روئیست مرا در خاطر	که لقایش دو جهان روی نما می طلبد
صدف بوج گرانست بدل دریا را	دامن دشت جنون آبله پا می طلبد

بغیر از بیکسی صائب که میگیرد خبر از من
که از یاران بسر وقت من بیچاره می آید

مشکل دل رمیده هوای وطن کند	چشمی چنان نرفت که یاد وطن کند
آنها که دید یوسف از اخوان خویشتن	خونش بگردنست که یاد وطن کند
دل میکند بسینه با بیدلان رجوع	گر نافه باز گشت بناف ختن کند
دلهای جمع را کند آشفته یاد من	راضی نمیشوم که کسی یاد من کند
بسیار دیده بد دل عشاق را مباد	زلف ترا گرانی دل پر شکن کند
بی پرده نقش صورت شیرین نگاشته است	تا انتقام عشق چه با کوهکن کند
بال ملک ز باد خزان دیده ریخته است	پروانه را که یاد دران انجمن کند

صائب مرا ز درد سخن خورد و خواب نیست
کو عیسیی که چارهٔ درد سخن کند

مکتوب من بدست جانان که میبرد	برگ خزان رسیده به بستان که میبرد
اشکِ من توقع گلگونه اثر	طفل یتیم را بگلستان که میبرد
دیوانه بتازگی از بند جسته است	این فرده را بحلقهٔ طفلان که میبرد
هر مشکلی که هست گرفتم گشود عقل	ره در حقیقت دل انسان که میبرد

صائب سواد شهر مرا خون مرده کرد
این دل رمیده را به بیابان که میبرد

سیل بیکار است چون از خود برآرد خانه آب | نفس چون طغیان نماید برتر از شیطان شود

خانهٔ صائب چو آغاز گهرریزی کند
زنده رود تازهٔ امید در اصفاهان شود

بتان که خون شهادت چو آب مینوشند | کجا ز ساغر مینا شراب مینوشند
چو رسته اند بخون حباب خوبانی | که باده با همه کس بی حجاب مینوشند
چو کشته لیست محبت که خاکسار آتش | ز کاسهٔ سر گردون شراب مینوشند
دل سیاه درونان نمیشود روشن | اگر می از قدح آفتاب مینوشند
رسیده اند بسر چشمهٔ رضا جمعی | که آب تلخ بجای شراب مینوشند
بمرگ تشنه نگردد ز دل محبت | بخواب تشنه لبان دایم آب مینوشند

مگر ز روز حساب اند بی خبر صائب
جماعتی که می بی حجاب مینوشند

شاخ گل از دست چوگان تو یادم میدهد | غنچه از گوی گریبان تو یادم میدهد
جلوهٔ خورشید رخشان در ته دامان ابر | زیر زلف از ماه تابان تو یادم میدهد
جلوهٔ ابروی ماه عید در ابر تنک | از اشارتهای پنهان تو یادم میدهد
میدهد یاد از دل پرخون من غنچه | هر گلی از روی خندان تو یادم میدهد
در میان جان شیرین چون الف جا میکنم | هرچه از سرو خرامان تو یادم میدهد
در کنار بوستان مجموعهٔ رنگین گل | صائب از اوراق دیوان تو یادم میدهد

زدل رمیدن ما خشم بلا جو اینچنین باید
نمیگردد به مجنون رام آهو اینچنین باید

نگه‌ای لغزد از روشن خرد میلرزد از مستی
تکلف برطرف رو آنچنان مو اینچنین باید

بخود کرد است روی هر دو عالم حسن حیرانت
تصرف در خم محراب ابرو اینچنین باید

برآرد از خماری بوی پیراهن عزیزان را
بلی هم چشم ماه مصر را بو اینچنین باید

بوجد آمد زمین و آسمان از شورش صائب
سے آشنایان معنی را هیا هو اینچنین باید

زخورشید اختر تاتیره روزان کی جلا گیرد
چه پرتو چشم روزن از چراغ آسیا گیرد

زمرگ تلخ پروا نیست بی برگ و نوایان را
چراغ تنگدستان خامشی را از هوا گیرد

ز ارباب طمع آزاده مردان میشمارندش
اگر پهلوی اهل فقر نقش بوریا گیرد

نهالی را که آب نیل شایسته است سر سبزی
ز آب چاه کنعان تا بکی نشو و نما گیرد

زجنت ناگوارد باز چشمش سایه سایه
به پر کاهی اگر از کشت گردون کهربا گیرد

چو دل شد آب از تدبیر دست سعی کوته کن
که این دریا عنان اختیار از ناخدا گیرد

امید دستگیری دارد از مستغرق دریا
بمخلوق آنکه از خالق ز غفلت التجا گیرد

زبس در خاکساری ریشه محکم کرده‌ام صائب
زپا افتد اگر افتاده دست مرا گیرد

حرفی که از آن لعل گهربار برآید
رازیست که از مخزن اسرار برآید

تا حشر محالست که از سینه کند یاد
هر دل که بدو تیزه دیدار برآید

سالها بر غفلت ... خود را با اطفال
خون گردد و از دیدهٔ فرزند برآید
فردای قیامت رگ ابر است گهربار
هر قطره که از سینهٔ افگار برآید
صائب همه از غوطه در بحر جهان ...
از کف عنان گذاشته ...

هست تا بر فلک از اختر سیاره اثر — سنگ بر سینهٔ ارباب هنر می‌آید

دست پیچیدن دل بردن پنهان گشتن — هرچه میگوئی ازان موی کمر می‌آید

این چه دریاست که از کاوش آن سنگدلان — اشک تلخیست که از چشم گهر می‌آید

لاله دارد خبر از برق سبک سیر بهار — که نفس سوخته از خاک بدر می‌آید

چرخ را آه شرربار من از جا برداشت — دیگ صد شعله زان زود بسر می‌آید

ای خوشا عالم رندی برومندی — نخل این باغ بیک روز به بر می‌آید

صائب از سیر گلستان سخن می‌آیم
گل خورشید مرا کی بنظر می‌آید

عیش جهان بر ندیمی آشام داده اند — خط مسلسلی بلب جام داده اند

جمعیکه حلقه بر در ابرام میزنند — با خود قرار تلخی دشنام داده اند

نقصان نکرده است کسی از ملایمت — قند از زبان چرب ببادام داده اند

تیغ فسان کشیدهٔ میدان حیرت اند — آنها که تن بسختی ایام داده اند

صائب چه فارغ اند ز اندیشهٔ حیات
جمعیکه کار آخرت انجام داده اند

مجنون تو بر دامن صحرا نشیند — این گرد بهر دامنی از پا نشیند

شور دل عاشق ز تماشا نشود کم — از باد بهار آتش سودا نشیند

در کوی مکافات محالست که آخر — یوسف بلب راه زلیخا نشیند

مست نازی که دل وحشی ما کرد شکار
شاهبازیست می خون کبوتر باشد

صبر بر سوز دل تشنه لبی کن صائب
که چو دل آب شود چشمه کوثر باشد

شورش سودا مرا از قید تن آزاده کرد
از سر خم خشت را آواره جوش باده کرد

کم نشد چون غنچه گل برگ عیشش از خانه اش
هر که از گلشن قناعت با دل نگشاده کرد

بر لبش از مهر تابان مهر خاموشی زدند
صبح از نقش کواکب تا ورق را ساده کرد

خاکساری سایه را بخشد خماری عافیت
چرخ نتواند ستم با مرد از پا افتاده کرد

دامن افتادگی از کف منه کین کیمیا
از برای سربلندی خاک را سجاده کرد

پشت بر دیوار کردم تا نظر کردم که بحر
از صدف گهواره در یتیم آماده کرد

میشود صائب باندک وحشتی پا در رکاب
هر که چون برگ خزان برگ سفر آماده کرد

یاد درویشان نه چیزیست که خاموش کنند
نمکی نیست لب او که فراموش کنند

نکند باده روشن بخردهای ضعیف
آنچه چشمان سیه مست تو با هوش کنند

کار صد رطل گران میکند از شادابی
گوهری را که ز گفتار تو در گوش کنند

دایم از غیرت خونابه کشانند کباب
ناتوانان که شب و روز قدح نوش کنند

قد برافراز که سیمین ذقنان نقد مراد
همچو گل صرف خمیازه آغوش کنند

عشق بالاتر از آنست که پنهان گردد
شعله رعناتر از آنست که خاموش کنند

ناقص است آنکس که از فیض جنون کامل نشد
در چنین فصل بهاران هر که عاقل ماند ماند

سیر عشق از زمین تا آسمان ارواح را
زین ولیل آسمانی هر که غافل ماند ماند

راه پیمائی نگردد جمع با آسودگی
هر که او دامن ته دیوار منزل ماند ماند

تشنه آغوش دریا را تن آسانی بلاست
چون صدف هر کس درین دریا بساحل ماند ماند

نیست ممکن نقش پا را از زمین برخاستن
هر که اینجائی که در دنبال محمل ماند ماند

فرصتی تا هست بیرون آی از زندان جسم
در بهاران تخم بیدردی که در دل ماند ماند

هر دلی کز بیم آتشهای بی زنهار نیست
چون سپند خام در بیرون محفل ماند ماند

سیل بیهمات است دریا کند جای مقام
یکقدم هر کس که از همراهی دل ماند ماند

چشم قربانی نگرداند ورق تا روز حشر
دیده هر کس که در دنبال قاتل ماند ماند

میشود هر دم عجب تر نقش وز افزون حسن
هر که از حیرت اینجا دست بر دل ماند ماند

بی سر انجامیست خضر راه بیابان عشق
هر که در فکر سر و سامان منزل ماند ماند

بر نمیگردد بگلشن شبنم از آغوش مهر
هر که صائب محو آن شیرین شمائل ماند ماند

بر من آسان گر شد این قطع جهان هموار شد
خار در پیراهن آتش گل بیخار شد

خود بخود چون نغمه وا شد عقده ها در کار من
تا درین بستان سر از دست و دلم از کار شد

دور گردون را وصال چهره داران هم خوشست
طوطی ما از ادب یکرنگ با زنگار شد

گر شود مرکز بسوزد شهپر پرکار را
نقطه بی طالعی ما بسکه بی پرکار شد

ز فیض عشق دلهای مخالف مهربان گردد
ز آتش رشتهای شمع با هم همزبان گردد

یکی صد شد ز پند ناصحان سرگرمی عشقم
که بر دیوانه سنگ کودکان رطل گران گردد

تماشای رخش بی پرده کی از چشم می آید
مبادا آن روز کین آیینه بی آیینه دان گردد

نگین از تیغ خود نومید ما امیدواران را
مروت نیست ماه عید از طفلان نهان گردد

ولی صبح امید آن روز از مشرق شود طالع
که آن ابرو کمان را استخوان من نشان گردد

ز خاک تیره افزون میشود سامان دانه را
چو برق آنکس که در راه طلب آتش زبان گردد

گل از سیر چمن آن غنچه پر بسته را چیند
که عریان از لباس رنگ و بو پیش از خزان گردد

بسیل نوبهار از جا نمی خیزد غبار من
جوانمردی که تا گویند راهی شو روان گردد

جوان از صحبت پیران حصار عافیت باشد
بخاک مغفرت نشیند تیر چون دور از کمان گردد

قناعت کن که رزق آفتاب از سفره گردون
همان قرص است اگر صد قرن برگرد جهان گردد

اگر همراه مایی خیرباد هر دو عالم کن
که بوی پیرهن بار دل این کاروان گردد

ندارد مسند عزت زیان خاکی نهادان را
که صد ره از کیمیای خاکساری آسمان گردد

چنین کان سنگدل را حال ما باور نمی آید
عجب دارم بمرگ هم درد ما خاطرنشان گردد

ز کوه غم سبکساران سینه دریادلان را
که این بار گران بر کشتی ما بادبان گردد

بجز زخم زبان رزق سخن نبود سخنور را
که از گلزار خار و خس نصیب باغبان گردد

ز خط گفتم زبان حسن او آخر شود صائب
ندانستم که خطش فتنه آخر زمان گردد

صائب سخن از مهربان به که نگوید
هر کس که اثر با دل از کینه گذارد

عنان آه چسان جسم ناتوان گیرد — چگونه مشت خسی برق را عنان گیرد
بآه داشتم امید را ندانستم — که این فلک نه ده هم رنگ آسمان گیرد
ز شرم خویش همان حلقهٔ برون در است — اگرچه فاخته در سرو آشیان گیرد
مجو ز دولت نوکیسه چشم و دل سیری — که این هما ز دهان سگ استخوان گیرد
چو صبح تیغ دودم هر که کار فرماید — امید هست که در یک نفس جهان گیرد
ز برق حادثه نتوان نهان توانی جست — که آتش از شمع اول بریسمان گیرد
اگر ز خویش تو پهلو تهی توانی کرد — چو ماه عید رکاب تو آسمان گیرد
چه احتیاج کمند است در شکار ترا — که چشم شوخ تو نخچیر با کمان گیرد

چنین که نیست قرارش بهیچ جا صائب
عجب که شبنم ما رنگ بوستان گیرد

بخل ممسک از کرم افزون تر شود — سخت تر گردد گره چون تر شود
گوشه گیری آبروی عزلت است — قطره در جیب صدف گوهر شود
حرص الفت نشود نماز آرزوست — خار و خس بر شعله بال و پر شود
سایه گستر تابش کافتد در زوال — سایهٔ خورشید چون کمتر شود
پیشوائی را بلائی در قفاست — وای بر فردی که سر دفتر شود

ز نوبهار چه گل چیند آن نظربازان / که در مشاهده نقش بال و پر ماند
قرین صافدلان شو که بی صفا نبود / هزار سال اگر آب در گهر ماند
لب پیاله طوبا ر عمر سعی کنید / که چون قلم ز تو در هر قدم اثر ماند
خوشا کسی که ازین خاکدان چو در گذرد / ز نقش پای چراغی به رهگذر ماند
کجاست گوشهٔ آسوده‌ای که چون تعلیم / خیال پوچ دو عالم برون در ماند
اگر به خضر رسد میشود بیابان مرگ / ز راه هر که به امید راهبر ماند
درین بهار که یکدانه زیر خاک نماند / روا مدار سر ما به زیر پر ماند
فریب گوشهٔ دستار اعتبار مخور / که غنچه در بغل خار تازه‌تر ماند
بخنده زندگی خویش داده بر باد / که در چمن گل ناشگفته بیشتر ماند
دو زلف یار بهم الفت رسیدنی ماند / که روز ما و شب ما بیکدگر ماند

ز فکر بیش و کم رزق غم مخور صائب
که راه طی شود و توشه در کمر ماند

بافسون پیر طول امل هشیار کی گردد / ره خوابیده از بانگ جرس بیدار کی گردد
اگر در دامن خورشید تابان افگند خود را / وگرنه چشم شبنم سیر از گلزار کی گردد
گرانی از حساب بی تعلق نیست دنیا را / کسی کز خود جدا گردید بر دل بار کی گردد
بلند و پست عالم سربسر دان امیکند / اگر سوهان نباشد تیغ هموار کی گردد
نزاید عرض لشکر شوکت مهر سلیمانی / ز خط عنبرین این خال بی پرگار کی گردد

دیوان صائب

یارب این عشق گرانمایه چه اکسیری تو · که همه بی جگران زتو جگردار شدند
رشتهٔ عمر بمقراض و لب قطع شود · بنشستی خلق جهان بسر گفتار شدند

صائبا این غزل مرشد روم است که گفت
عید بگذشت و همه خلق پی کار شدند

زخم ما پهلو بخنجر میدهد · شیشهٔ ما سنگ ما سر میدهد
شوق از افتادگان راه عشق · می ستاند پا و شهپر میدهد
نا امیدی اول امید ماست · نخل ما چون خشک شد بر میدهد
همت مردان اگر کاری کند · نقش ما کی داد ششدر میدهد
بی مگس هرگز نماند عنکبوت · رزق را روزی رسان پر میدهد

میشود چون خانهٔ صائب سربسر
هرکه در راه سخن سر میدهد

سری کز سرکشی گرم از بادهٔ منصور میگردد · دو چشمش چوب خشک دار نخل طور میگردد
گردان روی جرأت از دم شمشیر نومیدی · که آه سرد آخر مرهم کافور میگردد
شکر از تلخکامان بازمیگیری نمیدانی · که تنگ شکرت آخر نصیب مور میگردد
بفکر دامن دشت عدم گاهی که میافتم · بچشمم چار دیوار عناصر سور میگردد

تلاش بزم بی کیفیت گردون مکن صائب
که جای جام سر آنجا سر مخمور میگردد

دیوار پشت بر دهن سیل میزند / با خاکسار عشق ملامت چه میکند
از پشت زرنگار خود آئینه فارغ است / محو تو سیر گلشن جنت چه میکند

صائب مرا بدرد دل خویش واگذار
بیمار بیدماغ عیادت چه میکند

آسمان تا بود بر ما بر سر بیداد بود / روی ما دائم بطرف سیلی استاد بود
سرو چون شمشیر زهرآلوده می‌آید بچشم / بسکه از سیر گلستان بود دل ناشاد بود
زینهار از خرقه آرایان مشو غافل که من / هر خشن پوشی که دیدم خانهٔ صیاد بود
از قبول خلق دل سررشته را گم کرده بود / دست رد بر سینهٔ ما سیلی استاد بود

وله

ز سعی مغز نصیحا خشکی غم بر نمی‌آید / رسانم گر بآب این خاک را نم بر نمی‌آید
عبث از خواری اخوان شکایت میکند یوسف / عزیز مصر گردیدن از او کم بر نمی‌آید
از آن مغلوب میگردی که چون خود نیز غالب / اگر با خود برائی با تو عالم بر نمی‌آید
بچون نتوان ز روی تیغ شستن خط جوهر را / برو ید باده از دل ریشهٔ غم بر نمی‌آید
غبار بدگهر از صحبت نیکان بنفزاید / بدست راست نقش جیب خاتم بر نمی‌آید
نمی‌آید ز دل بی عشق بیرون قطرهٔ اشکی / ز گلشن بی کمند مهر شبنم بر نمی‌آید
کجا آسان ز قید جسم پاگل بر نمی‌آید / نپوشد دانه تا در خاک از گل بر نمی‌آید
چنین کز چشم بیمار تو می‌آید نگه بیرون / مگر لیلی بچندین ناز محمل بر نمی‌آید

پیچیده تر ز جوهر تیغ است راه عشق / خونش بگردنست که این راه طی کند
معراج تخم سوخته پامال گشتن است / آن دانه نیست دل که [illegible]
در منزل نخست دل خویش میخورد / چون راهرو بتوشه مردم سفر کند
طوطی اگر بچاشنی حرف خود رسد / گرد دهانش تلخ چو باد شکر کند
گشتیم چون صبا همه سبزپای لاله زار / داغی نیافتیم که دل را خبر کند
چون عالمی که دل ز در خانه جمع کرد / حاجی ستم بخانه خدا بیشتر کند
در خلوت دلست تماشای هر دو کون / صائب چگونه سر ز گریبان بدر کند

بر گلشنی که پای حریف شبنم آب رنگ زد / در حریم مهر تابان تکیه بر اورنگ زد
چون می انگور صاف بیخودی غماز نیست / میتوان میخانه نهان زین باده بیرنگ زد
نامه سربسته از تاراج مضمون ایمنست / چون حریم غنچه می باید ره آهنگ زد
خال لیلی جامه در نیل مصیبت میزند / تا گدا این سنگ را بر شیشه مجنون سنگ زد
نیست امیدی که بر گردد ز خال او خطان / حاصلش افسوس باشد دانه را چون بر نمک زد
درد پنهان را زبان از عرض مطلب کوته است / بوی می از شیشه نتواند برون بی رنگ زد
از شبیخون حوادث لشکرش در هم شکست / هر که صائب در مقام صلح طبل جنگ زد

هر سر چشم نتوان گشت دشمن با جو کار افتد / نمیخواهم که چشم من بچشم روزگار افتد

وله

باریکه گران تر بود از کوه تمکین ‌‌ سنگیست که در پلهٔ میزان تو باشد
بیمار دلان روی به بهبود گذارند ‌‌ بوئی اگر از سیب زنخدان تو باشد
ترتیب ده چرخ چو دیوان قیامت ‌‌ شیرازهٔ آن زلف پریشان تو باشد
در کام دهن آب شود میوهٔ جنت ‌‌ در دل چو خیال است که پیکان تو باشد
برق نگه گرم تو حاشا که گذارند ‌‌ کاین تیره دلان رهٔ شبستان تو باشد
زاد که خون در دل شان ده چو نسیمت ‌‌ مشکل خبر از نشتر پیکان تو باشد
از فرق فرو نهند ترا بال فشانان ‌‌ چون راه تماشا بگلستان تو باشد
در دامن پیراهن یوسف نزند دست ‌‌ خاریکه بدیوار گلستان تو باشد
از نعمت الوان جهان کاسه برآرد ‌‌ تا روزی جانها ز سر خوان تو باشد
این آن غزل خسرو هست که فرمود ‌‌ خوبان عمل فتنه ز دیوان تو باشد

وله

غرور نوخطان افزون ز خوبان گر باشد ‌‌ رم آهوی مشکین از غزالان بیشتر باشد
بپیرانی توان شد کامیاب چهرهٔ خوبان ‌‌ از این گلشن گل آن چیند که دستش پیرتر باشد
کند از باغ بیرون اضطراب دل صنوبر را ‌‌ دران گلشن که سرو قامت او جلوه گر باشد
در آغوش حریم وصل هجران میکشد عاشق ‌‌ که چشم شرمگینان حلقهٔ بیرون در باشد
نسازد مضطرب سیل حوادث زود دل آنرا ‌‌ عمارت چون نشست خود نماید بیخطر باشد
بشیرینی سر آرد نوبهار زندگانی را ‌‌ چو زنبور عسل آنرا که منزل مختصر باشد

تا کی در پوستین بیگناهان افکنی	این سگ نفسی که از بهر شکارت داده اند
سر مپیچ از سنگ طفلان چون درخت میوه دار	کز برای دیگران این برگ و بارت داده اند
از فراموشی بفکر کار خویش افتاده	ورنه در روز ازل سامان کارت داده اند

بال پرواز ترا هر چند صائب بسته اند
شکر کن کز خاطر معنی شکارت داده اند

بعشق لاابالی کوه طاقت بر نمی آید	علاج شورش آن بحر از لنگر نمی آید
بچشم پاک کرد آئینه تسخیر آن پریرو را	چنین فتح نمایانی ز اسکندر نمی آید
گمر یاقوت سیرابش مدد یار سد ورنه	علاج تشنه ما از لب ساغر نمی آید
دل گردون نمیسوزد به آه آتشین من	برون تلخ آب از دیده مجمر نمی آید
چنین کز عالم آب مدد آن سرو بیرون	نهال طوبی از سرچشمه کوثر نمی آید
بدشواری توان سر از لباس فقر بیرون کرد	بپای خود ز بند نی برون شکر نمی آید
بداغ عشق داده محرم و بیگانه یکسان	ازین آتش خلیل قند سالم بر نمی آید
شکوه حسن او مهر لب زد بیقراران را	که آواز سپند از هیچ مجمر بر نمی آید
خموشی پیشه کن تا دامن عصمت نگیرد	که بی پاس نفس از بحر گوهر بر نمی آید
گدا مین عنبرین مو سوخته در سینه ام امشب	که اندر یاد گل بی عنبر نمی آید
بمنزل میکشد قطع تعلق کاروانی را	ز رهزن آنچه می آید ز صد رهبر نمی آید
چه بگشاید ز باد وعید بی همدستی و دیار	ز صیقل کار بی امداد خاکستر نمی آید

کبودی رخ خود را ز سیلی اخوان
امید چشم ز خورشید طلعتی است مرا
ز چرخ کام بشکر دروغ نتوان یافت
سفینه که بگل در کنار نشسته است

عزیز مصر ز ازرود نیل میداند
که خون شبنم گل سلسبیل میداند
که راه حیله سائل بخیل میداند
چه قدر باد مرا و رحیل میداند

دلیکه محرم اسرار عشق شد صائب
نسیم را نفس جبرئیل میداند

چرا بخلد برین از خدا شوی خورسند
بجوی شیر چو طفلان چرا شوی خورسند

سبا دهیچ سکندر درین تماشاگاه
باب گینه ز آب بقا شوی خورسند

سعادت ازلی بی حجاب می تابد
چرا بسایه بال هما شوی خورسند

ز هر شکست تراشهپری دهند چو موج
از آن بحکم روان قضا شوی خورسند

ز ماه مصر بزندان و چاه ساخته‌ای
اگر بهر دو جهان از خدا شوی خورسند

باشنائی بیگانگان بر آمده‌ای
تو آن نه که بیک آشنا شوی خورسند

ز رشتش بهشت دری روزی ترا گشاده شود
اگر ز عشق بدرد و بلا شوی خورسند

بخوابنانه روی همچو چشم قربانی
اگر بخاطر بیمدعا شوی خورسند

علم شود بطراوت چو نرگس بیمار
بدرد خویش اگر از دوا شوی خورسند

بهشت نسیه خود نقد میتوانی کرد
ز خلد اگر بمقام رضا شوی خورسند

بلند دار نظر را مباد چون نرگس
ز چشم خود بهمین پیش پا شوی خورسند

٣٤٩
دیوان صائب

غم روزی مخور صائب اگر از سیر چشمانی
که نعمت در رکاب چشمهای سیر می آید

جوش روان کم از دو سه تمثال چون شود	دریا تهی بچشمه غربال چون شود
پیچیده پر بسته پای مگس تار عنکبوت	شهباز صید رشته آمال چون شود
شرط وصول از دو جهان برگذشتن است	این راه دور قطع بیک بال چون شود
روح فلک سوار مقید بجسم نیست	عیسی سوار مرکب دجال چون شود
دل را زننگ گر نکند عقل تربیت	سیمرغ عشق غافل ازین جال چون شود
داغ جنون نمیرود از استخوان ما	از نقطه پاک قرعه آمال چون شود
ناگشته است تو طلسم رنگ داغ نام	تا در ضمیر خاک مرا حال چون شود
نقش و نگار خواب پریشان شسته است	دلهای ساده محو خط و خال چون شود
از شرح دردهای نهان خامه عاجز است	یک تن چنان زبان دوصد لال چون شود
در پیش صبح شب نتواند سفید شد	ادبار پرده رخ اقبال چون شود

صائب فزود تشنگی شوق من زوصل
آئینه سیر چشم زتمثال چون شود

بدور حسن تو با گلستان که پردازد	بلاله و سمن و ارغوان که پردازد
درین چمن که سبیل است خون [illegible]	بآب دیده خواری کشان که پردازد
نسیم در سکرات است و گل [illegible]	بعندلیب درین گلستان که پردازد

آنچنان لبریز افغانم که از هر زخم من از سر مستی صراحی گردنی افراخته است	ناله چون چاک گریبان جرس گردد بلند آه اگر دست گلوگیر عسس گردد بلند

جذبهٔ بلبل چو دست از آستین بیرون کند
آتش گل صائب از چوب قفس گردد بلند

می وران لعل گهربار تماشا دارد	آب در گوهر شهوار تماشا دارد
گرچه در آئینه جوهر ننماید خود را	خط بر آن صفحهٔ رخسار تماشا دارد
هردم از شرم رخش می دگر میسازد	گل در آن گوشهٔ دستار تماشا دارد
ماه هرچند خوش آینده نباشد هر روز	حسن مهتابی دلدار تماشا دارد
خوش بود صحبت آئینه و سیماب بهم	عرق از شرم رخ یار تماشا دارد
زخم و داغیست که مستانه بهم میجوشد	لاله زار دل افگار تماشا دارد
هر کجا لاله رخان سیب ذقن جلوه نهند	اضطراب دل بیمار تماشا دارد
جوش می را به پریخانهٔ خم باید دید	سیل در سینهٔ کهسار تماشا دارد
آب شد تیشهٔ فرهاد ز تردستی ما	کار با غیرت همکار تماشا دارد
در ته زلف کند جلوهٔ دیگر رخسار	دل شب عالم انوار تماشا دارد

سخن از جلوهٔ دل جلوه نماید صائب
از قلم دعوی گفتار تماشا دارد

هر بلبلی که زمزمه بنیاد میکند	اول مرا به برگ گلی یاد میکند

خونین دلان کجا و سماع طرب کجا — این شاخ گل ز باد صبا رقص میکند

پیچیده است درد طلب هر کرا بهم — داند که گرد باد چه را رقص میکند

داریم عالمی ز خیالش که نه سپهر — در تنگنای سینه من رقص میکند

آنرا که مطرب از دل پر جوش خود بود — دایم چو حباب بی سر و پا رقص میکند

ما مانده ایم در ته دیوار ورنه کاه — از اشتیاق کاه ربا رقص میکند

بی آفتاب ذره نخیزد ز جای خویش — از خود نه جسم خاکی ما رقص میکند

پیر و جوان ز هم نکند فرق شور عشق — اینجا فلک بقد دوتا رقص میکند

بی اختیار نام خدا میبرند خلق — هر جا که یار نام خدا رقص میکند

گردی که از گرانی تعمیر شد خلاص — در پیش پیش سیل فنا رقص میکند

صائب ز صوفیان مطلب وجد صوفیان — شاخی که خشک گشت کجا رقص میکند

تا کی درین جهان مزور بسر کنید — خود را بیک پیاله جهان در دسر کنید

چون تاک سر ز خانه هستی برآورید — یا دست حلقه در کمر شیشه کنید

دیدید پشت و روی ورقهای آسمان — یکبار هم در آینه دل نظر کنید

شب را تمام گر نتوانید زنده داشت — چون غنچه دل به تبسم سحر کنید

هنگامه سخن دل آماده کرده ایم — معشوق بی تکلف ما را خبر کنید

در وقت خویش لب بگشائید چون صدف — ز احسان چو ابر دامن خود پر گهر کنید

شار جهان کان نمک از خندهٔ پنهان او — شورش محشر حصاری از نمکدان کی شود

پرده رو چون موج از آب گهر دامن کشان — دیدهٔ با جای آن سرو خرامان کی شود

توشهٔ راه هست برق گرم رو را خار و خس — کعبه و دلگیر از خار مغیلان کی شود

با چراغ برق هیچ ضعیفان را سحاب — در بهار این دانه زیر خاک پنهان کی شود

عاشق بیدل نمی اندیشد از زخم زبان — سیل از دریا بخاری رو گردان کی شود

پیش مردان میگشاید عشق صائب نیش را — هر کجا مردی نباشد تیغ عریان کی شود

نه بیند زیر پای خویش رعنا اینچنین باید — نیرد از دل کس آئینه سیما اینچنین باید

ز شکر خندهٔ آن چشم سوی تنگ شکر شد — تکلف بر طرف لعل شکرخا اینچنین باید

فلک را سبزهٔ خوابیده داند قدر رعنا بس — قیامت جلوه گان را قد رعنا اینچنین باید

نشد از دیدهٔ فرهاد غایب صورت شیرین — بنای بی ستون را کار فرما اینچنین باید

ز گردش ماند دور آسمان چون چشم قربانی — عیار جلوه های حسرت افزا اینچنین باید

ز نقش پای من روی زمین دریای آتش شد — طلبکار ترا آتش تر پا اینچنین باید

به نیل چشم زخمش نیست چرخ نیلگون کافی — عزیز مصر بازار خسار زیبا اینچنین باید

ندارد وا دمی نالان زاری غیر بوی گل — ز خود رم کرده را دامان صحرا اینچنین باید

نهادم دست تا بر دل جنون من یکی صد شد — ز لنگر میشود شوریده دریا اینچنین باید

نگردد از خواب حیرت خویش دل بیدار صائب را — نگاه عاشقان محو تماشا اینچنین باید

۳۵۲

دیوان صائب

مشو ز وحدت و کثرت دوبین که یک نورست ‌‌ ‌ که آفتاب شمع در روز و شب ستاره شود

بگیر دامن خورشید طلعتی صائب
که همچو صبح ترا زندگی دوباره شود

هر که گفتم صواب از سر غفلت شنود ‌ ‌ ‌ ناله جهل شود هر که ز حکمت شنود

دل آگاه درین غمکده گر شاد شود ‌ ‌ ‌ که ز هر ذره او ناله حسرت شنود

از زبان بازی امواج صدف بسته شود ‌ ‌ ‌ غرقه عشق اگر حرف ملامت شنود

رتبه زمزمه عشق ندارد زاهد ‌ ‌ ‌ بگذارید که آوازه جنت شنود

روزگاریست که تصدیق نمی‌باید کرد ‌ ‌ ‌ اگر از صبح کسی حرف صداقت شنود

سخت روئی که بخود راه نصیحت بسته است ‌ ‌ ‌ باش تا یک بیک از اشک ندامت شنود

دل آگاه ز هر ذره بود پند پذیر ‌ ‌ ‌ مرده دل از دهن گور نصیحت شنود

سخن است خدنگ است که ز هر گوشه عشق ‌ ‌ ‌ جگر شیر که دارد که بجرأت شنود

عندلیبی که ز تعجیل بهار آگاه است ‌ ‌ ‌ در شکرخند گل آوازه رحلت شنود

هر که از نرم زبانی نشود نرم دلش ‌ ‌ ‌ سخن سخت ز هر سنگ ملامت شنود

نیست بیش تو خبر ورنه ز هر ذره خاک ‌ ‌ ‌ گوش معنی طلب اسرار حقیقت شنود

قصه عشق کند آب دل مردان را ‌ ‌ ‌ نیست افسانه که این طفل بغیرت شنود

برگ سبزی که نگیرد ز بهاران خط ‌ ‌ ‌ از دم سرد خزان نغمه رخصت شنود

در تو نیست شود ار بر خسار کسی ‌ ‌ ‌ گر ز دل سخن اهل حقیقت شنود

غرض از اهل دلی سیر سفر آزادیست
بار غم از دل مجنون که تواند برداشت
از نفس زخم دل آئینه ناسور شود
می اگر با خبر از آفت صحبت گردد
نقطهٔ بخت سیه ریختهٔ کلک قضاست
گره از کار جهان وا نکند چون دم صبح
چشم بینا دهن زخم دل آگاه است

میکشم دامن از آن خار که در پا نرود
ناقهٔ لیلی اگر جانب صحرا نرود
درد عاشق بفسون سازی عیسی نرود
هرگز از خم به پریخانهٔ مینا نرود
این سیاهی بعرق ریزی دریا نرود
دل شب هر که بدریوزهٔ دلها نرود
خون محالست که از دیدهٔ بینا نرود

جلوهٔ موج سراب آفت کوته نظریست
صائب از راه بآرایش دنیا نرود

تا بکی گرد کدورت زیر دیوارم کند
با خیال یار در یک پیرهن آسوده ام
شد ز رنگ سینهٔ من ناخن صیقل کبود
هم رگ سنگست از خواب گران چشم گران من

عشق تا کی از غم عالم سبکبارم کند
بر ندارد سر ز بالین هر که بیدارم کند
سعی خاکستر چه با آئینهٔ تارم کند
سیلی دوران عجب دارم که هموارم کند

عاشقان با درد از روز ازل خو کرده اند
درد بیداری مگر صائب خریدارم کند

پند ناصح بجنون ... افزود
عشق از روز ازل ...

شربت تلخ بیدخویی بیمار افزود
هر که در دل گرهی داشت بر ابرو افزود

۳۵۵

دیوان صائب

شکسته رنگی من عشق را برحم آورد — بزر هر آنچه برآید بزور نتوان کرد

ز خال یار ز خجالت کشم ز سوختگی — که تخم سوخته در کار مور نتوان کرد

حجاب روی زمین بهشت خاموشیست — بحرف ترک بهشت حضور نتوان کرد

مصیبت دگر است اینکه مرده دل را — چو مرده تن خاکی بگور نتوان کرد

توان گرفت رگ خون برق را صائب

دل رمیده ما را صبور نتوان کرد

می کجا مهر حباب از لب ما بردارد — نه خیالی است که از موج زنجا بردارد

ز تشنه گوهر سیراب شود فتراکش — هر که خار از ره این آبله پا بردارد

دل صدپاره اگر عمر بمانکند — کیست در راه طلب تو تشنه سبو بردارد

در بیابان طلب تشنه جگر بسیار است — به که بر آبله آب خضر ابر دارد

منفعل رفت ازین میکده سیلاب — کیست آن گرد ملال ز دل ما بردارد

از مه عید چو آئینه دلم صاف نشد — مگر این رنگ دل قدح دوتا بردارد

اینقدر رو مشو از نظرای صبح وجود — که دل خون شده دستی بدعا بردارد

صائب از کوه کند ساده زمین و سیلاب

ابر اگر آب ز چشم تر ما بردارد

تا بهله محرم کمر آن نگار شد — دست از کار رفته ام امیدوار شد

گو بند چشم روشنی ما نظر الها — هر گاه آن نگار بعزم شکار شد

صحبت گردنکشان کرد است دل را منقلب | کیمیای دلپذیر خاکساران را چه شد

بخت چون برگشت برگردند یاران سربسر
تا بکی صائب خبر پرسی که یاران را چه شد

خوش وقت گروهی که در اندیشهٔ یار اند | چون کعبه روان روی بدیوار ندارند
گردن نکشند از خط تسلیم بهر حال | گر بر سر تخت اند و اگر بر سر دار اند
در دامن یار اند چو آئینه شب و روز | هر چند گرفتار درین گرد و غبار اند
دارند درین سبز چمن سیر چو پرگار | هر چند که چون نقطه بمرکز بقرار اند
خود را نشمارند ز ارباب بصیرت | با آنکه شرر در جگر سنگ شمارند
پوشیده بظاهر نظر خود ز دو عالم | از داغ درون همره آن لاله عذار اند
آه است درین باغ نهالی که نشانند | اشکست درین مزرعه تخمی که بکارند
آسوده ز سیر فلک و گردش چرخ اند | حیرت زدهٔ جلوهٔ مستانهٔ یار اند
آیند چو با خویش کم از مور ضعیف اند | در بیخبری لشکر سیمرغ شکار اند
چون شبنم پاکیزه گهر جسم گداز اند | در دامن گلزار بخورشید سوار اند
از خرقهٔ پشمینه توان یافت که این جمع | بی دیده بدنافه آهوی تتار اند
جمعی که بآن گلشن بیرنگ رسیدند | آسوده ز نیرنگ خزان اند و بهار اند
قانع بشکار خس و خار اند ز گوهر | چون موج گروهی که طلبگار کنار اند
جمعی که باین نقش و نگارند نظر باز | محروم ز رخسارهٔ بی پردهٔ یار اند

چون پرتو خورشید که در آئینه افتد | از عمر همین بهره من جلوه گری بود

صائب چه توان کرد بتکلیف عزیزان
ورنه طرف خواجه شدن بی ادبی بود

گوهری نیست سخنهاش که از گوش شود | نمکی نیست لب او که فراموش شود
حلقهٔ نیست دو زلفش که برابر ز هوش شود | یا درویش نه چراغیست که خاموش شود
خط سبزش ورقی نیست که از یاد رود | مصرعی نیست خرامش که فراموش شود
خواب در دیدهٔ غفلت زدگان نیش شود | چون کسی غافل از آن صبح بناگوش شود
جام در دست بصحرای قیامت خرامد | هر که از گردش چشمان تو مدهوش شود
جامه تبدیل کند آب حیات از خجلت | چون خط آن لب جان بخش سیه پوش شود
زاهد خشک اگر راست و را ببیند | همچو محراب سراپا همه آغوش شود
اشک در دیدهٔ بینش شد از شور | آب دریا چه خیالست که از جوش شود

واگذارش که بخوان بگذر خود ...
کیست صائب که بهم تو قدح نوش شود

دل طاقت حیرانی دیدار ندارد | آئینه ما جوهر این کار ندارد
گل همیکند از رنگ پریشانی خاطر | حاجت بهنگ فی اظهار ندارد
تا میند موی دلم آویخته باشد | والبیده اگر زلف تو در کار ندارد
داغ خطا چه شوی گرم لب نمک تو | تنخواه ... گفتار ندارد

زکلفت تو چه برداشت میل جاده‌ها ... غبار من سر ره کاروان نمی گردد
قدم زجای مبر راستی بزن بگذار ... که تیر راست خجل از نشان نمی گردد
نسیم غنچه تصویر را بحرف آورد ... هنوز یار بمن مهربان نمی گردد
شکایت من از افلاک اختیاری نیست ... ستم رسیده حریف زبان نمی گردد
محبت چنین شیوه جوانمردی ... گمان مبر که زلیخا جوان نمی گردد
زسنگ تفرقه خالی شده ست دامن ... بگرد خاک عبث آسمان نمی گردد

هزار بار مرا کرد امتحان صائب
هنوز عشق بمن مهربان نمی گردد

مرا که بستگی قفل از کلید بود ... دگر چه دل نگرانی بماه عید بود
چنان زصبح شکر خنده تو در تنگم ... که دیده است شکر انتقام سفید بود
اگر سپهر به بیچارگان ندارد لطف ... نبات بهر چه بها نشین ... بود
نیفتد از نظر پاک دامن ... برنگ آینه نرگس که پاک دید بود
اگر دو عید به خلق را بسال دارند ... مرا ز نام تو هر ساعتی بعید بود

بیک تبسم دردیده صید صائب کن
زخوان لطف تو تا آنکه نا امید بود

شکست حال پریشان ما چه فائده دارد ... خرابی دل ویران ما چه فائده دارد
بگیر دامنش ای اشک چاره سازی کن ... همین گرفتن دامان ما چه فائده دارد

تا بفردای جزا از سر هذا است میخورد	هر که امروز انتظار عیش فردا میکشد
ابر چشمم چون بمیدان جگرداری رود	قطرهٔ اشکم ابر روی دریا میکشد

صائب از افسانهٔ زلف دراز او مگو
آخر این سر رشتهٔ افسون بسودا میکشد

با دلم آتش نگاهی مست بازی میکند	برق با عاجز گیاهی دستبازی میکند
شکوهٔ گل را بدیوان مروت می‌برم	سخت با طرف کلاهی دستبازی میکند
در میان قمریان چون طوق گردن میزنم	سرو من با هر گیاهی دستبازی میکند
پیچ و تاب رشتهٔ جانم گذشت از حد مگر	با غبارش دادخواهی دستبازی میکند

ولـه

آن شوخ چگویم که دل از دست جهانی برد	تا هر بکنار من و دل از میان برد
دل خون شد و آن ترک جفاکیش نیامد	در خاک بهدف حسرت آن سخت کمان برد
در رشتهٔ جان تا نفتاده است ز غیرت	تا دست تصرف که از آن سوی میان برد
کیفیت چشم تو اثر کرد بدلها	غماز خبر را ره بهمراه نهان برد
از برق حوادث نکند پاک کهربیم	رنگ از رخ یاقوت تا آتش نتوان برد
چون سیل گران سنگ که از کوه بغلطد	صد کوه غم از سینهٔ من رطل گران برد
از سطر شماری قدمی پیشتر که نه	بی زین ره تاریک تفحص نتوان برد

ولـه

زسوز عشق رگ و ریشه ام چنان گرمست — که برق راخس و خاشاک من کباب کند
غبار خاطر من گر بگریه آمیزد — چه خاکها که ز نه کاسه حباب کند
چراغ عقل شود محو چون ستاره صبح — چو آفتاب قدح پای در رکاب کند

ولە

کی بود دل بسر کوی تو هشیار شود — گل دستار من آن سایهٔ دیوار شود
عجبی نیست که از طالع وارون اثرم — موج صیقل بدو سایهٔ زنگار شود
پای در دامن زنجیر جنون پیچیدیم — چه ضرور است کسی خونی صد خار شود
رو بزیر سر دیگر بنه این بالش نرم — تکیه گاه سر منصور سردار شود
شبنمی رنگ ندارد زگلستان خورشید — غیرت بلبل اگر ضامن گلزار شود
تا سری در قدم او نگذارم صائب — دلم از گریه محال است سبکبار شود

چشم برق از اشتیاق خرمن ما می پرد — در پی آزار زخمم چشم سوزن می پرد
شعلهٔ آتش اگر سیلی خور خوی تو نیست — از چه رو دائم چراغ از چشم گلخن می پرد
داغ ناسور مرا تحریک کس درکار نیست — آتش ناکی ببال طرف دامن می پرد
فتنه دستی زآستین بر کرده کاندر شهر کو — بی محرک سنگ از چنگ فلاخن می پرد
بلبل ما چون کند آهنگ دوری از چمن — آب و رنگ اعتبار از روی گلشن می پرد
صائب از نظاره ات گلزار اگر شد دور نیست — در تماشای تو رنگ از روی گلشن می پرد

۳۶۱

صائب اصفهانی

غنچهٔ این باغ بوی بیوفائی میبرد
آرزو از خال تو آن راه بان کنج دهان برد
بیرون سری از سبزهٔ خط تو کردم
هر چند سوادم سبق از آب روان برد

غنچهٔ راز مرا آه نهان خن واکرد | خندهٔ چاک گریبان مرا رسوا کرد
زخم از پهلوی من طرف نمایان بربست | داغ در سینهٔ من چشم تماشا واکرد
گریهٔ تلخ مرا خندهٔ او شیرین ساخت | شعلهٔ آه مرا قامت او رعنا کرد
بر وای زورق منظر حباب اشک سرا | موج لنگر نتوانست درین دریا کرد
شعلهٔ حسن جگر سوخته می طلبید | عشق در هر دو جهان گشت و مرا پیدا کرد
برای باد صبا مژدهٔ بطفلان هوس | که در باغ نوی سبزهٔ خطش واکرد
در هواداری آن زلف کم از شانه مباش | که سر خود همه را در سر این سودا کرد

صائب این تازه غزل راز تو هر کس که شنید
از سویداش مجموعهٔ دل انشا کرد

جواب نامهٔ ما را صبا نمی آرد | بچشم کاغذی از توتیا نمی آرد
زمانه ایست که باد بهار با آن لطف | به سبزه مژدهٔ نشو و نما نمی آرد
بپرسشی نکند یاد تلخکامان را | لب تو حق نمک را بجا نمی آرد
ازان سبب دل سوزن همیشه سوراخست | که تاب دوری آهن ربا نمی آرد
خبر از نسیم سر زلف در دل شبها | مرا بخاطر آن بیوفا نمی آرد
جواب نامهٔ جانسوز شکوه ناکان را | بدست برق بده گر صبا نمی آرد
بترک فقر کلاه کسی سزاوار است | که سر فرود ببال هما نمی آرد
نسیم برق عنان را چه پیش آمده است | که رو بکلبهٔ احزان ما نمی آرد

عرق شبنم گل خشک نگشته است هنوز ... نگذارید که گلچین لب تابش ببرد
بحر اگر از گهر خویش زند جوش گداز ... طفل اشکم بزبان آید و تابش ببرد

صائب این بار بصد دست نگه خواهم داشت
دل مجروح اگر جان ز عتابش ببرد

از شاخسار شمع ثمر وار می پرد ... پروانه که گرد تو یکبار می پرد
ژولیده موی باش که سر میدهند شار ... هر کس ببال طرهٔ دستار می پرد
تا در بغل کشد کمر نازک ترا ... از شوق چشم حلقهٔ زنار می پرد
امروز نوبت جگر تشنهٔ زخم کیست ... کز شوق بوسه اش لب سوفار می پرد
از دستبرد سنگ حوادث چه غافل است ... مرغیکه شاخ شاخ بگلزار می پرد
بر قطره دوخته ام چشم چون حباب ... موج دلم بساغر سرشار می پرد
حسن غرور را ز نگهبان گزیر نیست ... چشم گل از پی مژهٔ خار می پرد
روزیکه هست آینهٔ ساغرم بدست ... چشمم بروی سبزهٔ زنگار می پرد
کم ظرف تشنهٔ حرکتهای ناقص است ... چشم حباب از پی رفتار می پرد
بال طپش اگر دل پرخون بهم زند ... رنگ بهانه جوی ز رخسار می پرد

صائب شراب شوق چنین گر اثر کند
مهر خموشی از لب اظهار می پرد

اگر نقاب از آن روی دلپسند افتد ... سپهر سوختگان محطی سپند افتند

ولـه

[illegible]

چندین نگاه حسرت و خمیازه دریغ
از زخم و داغ من نمکدان که میبرد

چون دست جوهری شده پایم ز آبله
این فرد را بخار مغیلان که میبرد

رنگ شکسته شیشه بر سیم نشسته است
پیغام من بباده فروشان که میبرد

چندین هزار قافله تا کعبهٔ امید
نخچیر از جنون ز ره بیابان که میبرد

ما را بکوچهٔ غلط انداختن چرا
دل را بغیر زلف پریشان که میبرد

ولـه

تا بزانوی پای من در خار شد
کاسهٔ زانوی من سودار شد

گرد خواری می نشیند تیز غرتست
خار تا خواهد گل دستار شد

حرف حق بگذار بر طاق بلند
زین سخن منصور واجب دار شد

عشق اگرچه کار بیکاران بود
هر دو عالم بر سر این کار شد

پنبه ساقی از سر مینا گرفت
رنگ عقل و هوش چون ستار شد

کهکشان راه تا اندام داد
این کج از سوهان ناهموار شد

بلبل ما چند باشد در قفس
گل سراسر گوش بر بازار شد

زلف پهلو کرد خالی از رخت
روزگار حرف پهلو دار شد

تا تو در وا میکنی ای باغبان
حسن گل خواهد ازین گلزار شد

یک نظر روی ترا خورشید دید
صائب مژگان آتشبار شد

بر دل موری اگر ناخن رسید
سینهٔ صائب از ان افگار شد

ولـه

مذمت چشم ترم در راه او مجرا شد
عاشقی بر خواری و بی اعتباری صبر کن
عندلیب از خندهٔ بیجای گل از جا نشد
وقت آن دیوانه خوش کز شهر و ویرانه برون
غیر زنجیر جنون ما کسی همپا نشد
خندهٔ گل چون تواند ساختن بیغم مرا

[illegible]

در عشق شو چو سرو و صنوبر تمام دل	این کار دل خوریست بیدل نمیشود
عارف ز موج حادثه بر هم نمیخورد	از آب شور بحر گهر گل نمیشود

چون قبله گاه حاجت عالم همین دراست
صائب چرا گدای در دل نمیشود

از دل سنگین لیلی کعبهٔ جان ساختند	وز غبار خاطر مجنون بیابان ساختند
زلف کافرکیش او گردی که از دامان فشاند	خاکساران عمارت کافرستان ساختند
در سر آن زلف جان عالمی بر باد رفت	آب شد دلها چو آن چاه زنخدان ساختند
لب نشستند از حیات خود به آب زندگی	نقد جان جمعی که صرف تیغ جانان ساختند
هر کجا دیوانه را دید از جا میبرد	شیشهٔ دل را که از سنگ طفلان ساختند
میزند موج قیامت سینهای زخمدار	زلف مشکین را اگر دیگر پریشان ساختند
خضر را زخم نمایان گشت عمر جاودان	تیغ سیراب ترا روزی که عریان ساختند
در لباس دشمنی کردند با ما دوستی	شوخ چشمانی که داغ ما نمایان ساختند
میتوان دامان بوی گل گرفت از دست باد	وای بر جمعی که وقت خود پریشان ساختند
وه چه صیادی که از سهم تو شیران جهان	هم ز پهلوی شکار خود پریشان ساختند
همچو مژگان سالها دست دعا برداشتم	تا مرا همجا چو چشم گریان ساختند
غافل اند از دستگاه مور قانع زیر خاک	تنگ چشمانی که با ملک سلیمان ساختند
اهل دل چون ناامید از دامن مطلب شدند	همچو دست غنچه با صائب گریبان ساختند

۳۶۵

خوشا رندی که در میخانه آتش آن بر رو باشد | که چون از یافته بالتیش از دست سبو باشد
گهی زانو بزانو با صراحی تنگ بنشیند | گهی همدست ساغر گاه همدست سبو باشد
بیا ای دُرد می فکری بحال خاکساران کن | سبُک تا بکی از مغز خالی چون کدو باشد
زتاب عارضت آبطراوت سوخت در نشو نما | میان مرد مان آئینه دیگر از چه رو باشد
سر خود گیر از بالین ما ای سوزن عیسی | که زخم سینه چاکان تشنه خون رفو باشد
پریشان گفتگوئی گر خط تعلیم ست بی جد | بهل تا از رگ گردن طنابش در گلو باشد

زجسم خاکی خود زیر بار محنتم صائب
که می ترسم غبار خاطر آن تند خو باشد

توان بصبر سر سرکشان بدام کشید | که نرم نرم خط از حسن انتقام کشید
زکلک صنع همانروز آفرین برخاست | که گرد ماه رخش خط مشکفام کشید
همان پر از گل خمیازه است آغوشش | اگرچه هاله سر ماه را تمام کشید
نگین ز بخت سیه تلخ روی خود که نگین | سیاه روئی عالم برای نام کشید
کسی چو دار درین انجمن سزاوار است | که کاسه از سر منصور کرد و جام کشید
ز فیض عالم بالا چه در توانی یافت | ترا که کسب هوا بر کنار بام کشید
فریب زندگی تلخ داد دایه مرا | ز شکری که بطفلی مرا بکام کشید
بدیدنی نتوان کنه عشق را دریافت | بیک نفس نتوان بحر را بکام کشید
ازین مصاف لشکر ... که چون خور کشید | هزار تیغ بیکبار از نیام کشید

نه ز می خوردن ما شور و شری برخیزد | نه ز هم صحبتی ما ضرری برخیزد
مهر زن بر لب افسوس که سامان جهان | آنقدر نیست که آه از جگری برخیزد
عشق از خرمن ما دود بر افلاک فشاند | آنقدر وقت که از جا شرری برخیزد
گو برو ماتم دل مردگی خویش بدار | هر که از خواب ببانگ دگری برخیزد
نام بلبل ز هوا داری عشقت باشد | ورنه پیداست چه از مشت پری برخیزد

غنچه را نفسی میکشد از دل صائب
که بامداد نسیم سحری برخیزد

اگر آن غنچه دهن مهر ز لب برگیرد | جگر تشنه خورشید بکوثر گیرد
مست عشق تو چه پروای ملامت دارد | گردن شیشه بکف دامن محشر گیرد
ما چو مینا سر گفتار نداریم بخلق | دیگری مهر اگر از لب ما برگیرد
رشک بر کوکب اقبال حبابست مرا | که بهم چشم زدن عالم دیگر گیرد
خلوت عشق کجا نغمه منصور کجا | کیست کین شمع پریشان شده را سر گیرد

جلوه گاهش غم چوگان حوادث بادا
صائب آن روز که سر از قدمت برگیرد

گر چنین نشو و نما آن نخل موزون میکند | سرو را بار خجالت بید مجنون میکند
وصل جای ضبط اشک نتواند گرفت | سیل را آغوش دریا یا هامون میکند
دفتر آداب در بزم می شیرازه نیست | دختر رز حرف در کار فلاطون میکند

گردیده است آب دل رهروان عشق — تا از پل شکسته امکان گذشته اند

پروانه ملامت افگار صائب اند
آن طوطیان که از شکرستان گذشته اند

صبح شگوفه از افق شاخ سر کشید — جوش بهار رشته زعقد گهر کشید
در وصل از تو توقع مکتوب میکنم — بیطاقتی مرا بد بار دگر کشید
گیرنده تر ز چنگل باز است خون من — نتوان بزور از رگ من نیشتر کشید
میدان تیغ بازی برقست روزگار — بیچاره دانه که سر از خاک بر کشید

امید صائب از همه کس چون بریده شد
شمشیره آه راز نیام جگر کشید

منعم از خواب عدم تیره روان برخیزد — هر که شب سیر خورد صبح گران برخیزد
هر کرا سیر مقامات بود در خاطر — به که چون نی ز زمین بسته میان برخیزد
شکر هنگام شکایت بزبان می آرم — سبزه از آتش من جای دخان برخیزد

ولہ

پرده بردار ز رخسار که جان برخیزد — زنگ از آینه ام بال فشان برخیزد
بر سر تربت هر کس گذری چون نرگس — تا قیامت دل و چشم نگران برخیزد
دلبری نیست بابروی کج و قامت راست — بی کمان دار چه از تیر و کمان برخیزد
همه برجای خود ای تازه نهالان چمن — بنشینند که آن سرو روان برخیزد

رود هر راه از بی خبری شعوان قناعت لب زبیانی ز چشم

رخنهٔ ملک محال است به بندند شهان … میرسد رزق بهرکس که دهانی دارد
چرخ دل زنده ز هم صحبتی خورشید است … پیر هرگز نشود هرکه جوانی دارد

صائب این آن غزل حافظ شیرین سخن است
کلک ما نیز زبانی و بیانی دارد

دو چشم شوخ ترا دیده بان نمی باید … که آهوان حرم را شبان نمی باید
نگاه حیرت اگر دست و پای گم نکند … برای عرض تمنا زبان نمی باید
چه حاجتست بتدبیر عقل مجنون را … درخت بادیه را باغبان نمی باید
رفیق در سفر آب و گل ضرور بود … برای رفتن دل کاروان نمی باید
شکوه حسن تو راه نگاه را بسته است … گل عذار ترا دیده بان نمی باید
سبکروان هوس را نظر بمنزل نیست … برای تیر هوائی نشان نمی باید
بس است گر نبود این لباس گوهر من … مرا لباس دگر در جهان نمی باید
چه حاجتست بتحصیل علم عارف را … ز خود برآمده را نردبان نمی باید
بس است نامهٔ پروانه بوی سوختگی … بعرض حال مرا ترجمان نمی باید

بس است نغمهٔ صائب گره گشای سخن
نسیم صبح درین گلستان نمی باید

نصیبی از تهٔ دل آدمی خورسند میباشد … نشاط هوشیاران تلخی اندوه میباشد
ز فیض آدمی حق بین رسد یاران نصیب مردم … که آنجا هر سیاهی کعبهٔ مقصود میباشد

در افشای محبت نیست جرم عشق بازم را
حذر میکردم از خال و خط خوبان ندانستم
باندک روزگاری میکشاید شهپر شهرت
غبار تن نگیرد دامن دلهای قدسی را

صدف آب از فروغ گوهر این راز میگردد
که مرغ زیرک آخر قسمت شهباز میگردد
بصائب هر نوا سنجی که هم آواز میگردد
قفس بر مرغ وحشی شهپر پرواز میگردد

چو طوطی هر که دارد در نظر آئینه رویی را
باندک فرصتی صائب سخن پرداز میگردد

نشد از دل غبار ساغر و پیمانه برخیزد
ندارد اینچنین خاک مراد عالم امکان
گرا داریم ما افتادگان جز گرد ویرانی

مگر ابری ز نجر گریه مستانه برخیزد
نشیند گرد اگر بر دامنم دیوانه برخیزد
به پیش پای سیل از جا سبکرو خانه برخیزد

وله

صراحی که گل صبح قافله دارد
زبان شانه ز وصفش بهکید گره پیچید
سرم ز شعله سودا چو دود میگردد
کلاه شعله اگر کج نهد سزاوار است

چو بلبلیست که مد نظر گلی دارد
کجا بهشت چو آن زلف سنبلی دارد
مگر دلم سر پیوند کاکلی دارد
گل چراغ چو پروانه بلبلی دارد

ز حال صائب و نومیدیش چه می پرسی
نمیرسد بتو دستش توکلی دارد

عمری گذشت نامه جانان نمیرسد
دیریست پیک مصر بکنعان نمیرسد

یوسف ما در دل چه بر سر بازار بود
بیش طالب شهرت از شعر بلندم رتبه یافت
کوه و صحرا پر شد از آوازهٔ زنجیر من

این گل از صبح ازل شیدائی دستار بود
اینچنین زلفی رخ این صفحه را در کار بود
پای صحرا گرد مجنون کی باین پرکار بود

صائب این طرز سخن را از کجا آورده
هر کرا دیدیم داغ طرز این اشعار بود

شام از ان لف سیه سنبل بدامن میبرد
آنکه بر خار سر دیوار حسرت میکشید
یک سر ابر رفت و در گلزار قحط دل فگند
عمرها رفت و صبا از نازکیهای سخن
از سر کوی لادنیزش صبا در بوستان

صبح از ان چاک گریبان گل بدامن میبرد
این زمان از گلشن تیغ گل بدامن میبرد
طفل ما از بوستان بلبل بدامن میبرد
گل ز خاک طالب آمل بدامن میبرد
خار و خس می آورد سنبل بدامن میبرد

وله

چو شاهین بر سر دست آن شکار انداز میگیرد
بچشم نکته پردازش مسیحا بر نمی آید
بخال زیر زلف عشق رو کرده است ز رقم را
چنین از سر نوشت هیچ و تابم میشود ظاهر
غبار کوی او را تا بسیر بوستان آرد
همین بس مقامات محبت میدهد بلبل

تذرو رنگ از رخسار گل پرواز میگیرد
نگاه او سخن را از لب اعجاز میگیرد
تذرو دم دانه را از چنگل شهباز میگیرد
که دل از دست آن زلف کمند انداز میگیرد
ز برگ گل صبا هر روز پا انداز میگیرد
سیه مستی ببین کز دست مطرب ساز میگیرد

داغ ناسور مرا گر بر دل صبح نهند
از خجالت لاله‌ها بر کوه پا بالا نهند

از لب پیمانه خیزد نوای العطش
پنبهٔ مغز مرا گر بر سر مینا نهند

این عزیزانی که من در مصر دولت دیده‌ام
در ترازو جنس یوسف را باستغنا نهند

کشتی آنانکه دارد از توکل بادبان
بیشتر در غیر موسم روی در دریا نهند

پرتو رویش چنین گر مجلس افروزی کند
زود باشد شمعها سر را بجای پا نهند

غنچه چینانی که سر پیچیده‌اند از روزگار
سر چو صائب بر سر زانوی استغنا نهند

منکه دارم که گلم بر سر بالین ریزد
قطرهٔ چند گر دیدهٔ خونین ریزد

بهانهٔ هر نگه کند بر کرشمه دست انداز
رشک بر سینهٔ من ناخن شاهین ریزد

با امیدیکه بان گوشهٔ دستار رسد
گل زر خود همه در دامن گلچین ریزد

بوی پیراهن یوسف بعبیرے نخرد
هر غباریکه از ان طرهٔ مشکین ریزد

نارسا نیست سر زلف تو در گیرائی
از کمند تو محالست که یک چین ریزد

کیست بر صفحهٔ ایام بغیر از صائب
کز زبان قلمش معنی رنگین ریزد

مست است و خنده بر من مهجور میکند
کان نمک به بین چه بناسور میکند

در فکر دانهٔ دل خالش گداختم
دامم نگاه نقش بسینهٔ مور میکند

با صلح میکنیم بیک کوکب از فلک
خرمن چرا مضایقه با مور میکند

واعظ چه شوی گرم ادب بی نمک تو	تنها از گریه گفتار ندارد
بگذر ز وفا را بدو تا عالم نظر و شبنم	هر چند درستی به عبث خنده ندارد
بیحوصله را که بود شیشه متاعش	آن شیشه که آتش نفسان کار ندارد

و له

گردش سال است می در ساغر عشرت کنید	گوش پند از ناله نی زین پیش غفلت کنید
سوره یاسین چه میخوانید حال او چنانک	تا ز پیشانی نهست آرید و سر عشرت کنید
آفتاب امروز در برج شرف با ساقی است	دست تا از بهر جام بادهٔ جیبت کنید
تشنه این باده بیتاب نشیم گوشه ساقی	همچو گل پروانه سرمست کنید
آسمان از سنگ انجم سنگ تفرقه است	تا به سر مست امی حباب جمعیت کنید
بردارید از نگاه چشم اگر افسانه بیست	گوشه چشمی گر بود اوراک کیفیت کنید
یوسف ما در ترازو چند باشد همچو سنگ	ای بهمت از زلیخا کمتران غیرت کنید
این غزل را تازه صائب در قلم آورده است	در نوشتن دوستان برگید سبقت کنید
کار ما از ساغر می بسامان می‌شود	مجلس از گل بر سر گلستان می‌شود
ناخن الماس از کارم سری بیرون نکرد	مشکل من کی به سعی سوزن آسان می‌شود
یوسف این خمیکه داری ز عزیزان وطن	مرهمش خاک گستر شام غریبان می‌شود
تنگ ظرفی را که همراز تو چو مینا کرده	گریه چون سد دست تاک از دوستان می‌شود
احباب تنگ ظرف این میکده با چه بیست	تیغ موج از سینه دریا نمایان می‌شود

ما بچشم مور گندم دیده قانع گشته ایم / روزی ما را چرا چرخ ستمگر می برد
من به لیموئی قناعت کرده ام از روزگار / ناف صحرائی مرا گردون لشکر میبرد
در قیامت میشود شیرین زبان کام ما / تلخی بادام ما را شور محشر می برد
از شهیدان یکسر و گردن نباشم چون بلند / تیغ او در ماتم من زلف جوهر میبرد

هر که چون صائب در دل را ز میان برداشتست / میکند بی قاصدان را خامه را سر میبرد

بر سر حرف که آن چشم فسون ساز آید / با نفس صبح خنکی سرمه آواز آید
از غریبی بوطن میبردم و میگویم / وقت آن خوش که ز غربت بوطن باز آید
ذوق کاوش اگر اینست که من یافته ام / سینهٔ کبک بعذر قدم باز آید
ساده دل را نبود بند خموشی بزبان / پرده پوشی کی از آئینهٔ غماز آید
رگ جانم هدف نشتر الماس شود / ناخنی ریشی اگر بر جگر ساز آید

وله

خوش آن گروه که مست بیان یکدگرند / ز جوش فکر می ارغوان یکدگرند
نمی زنند بسنگ شکست گوهر هم / پی رواج متاع دکان یکدگرند
یکیست گرمی رفتار باد پروانه / چو شمع سوخته جانان زبان یکدگرند
درآمدم چو بمجلس سپند جای نمود / ستاره سوختگان قدردان یکدگرند
بغیر صائب معصوم و نکته سنج کلیم / دگر که ز اهل سخن مهربان یکدگرند

پاس گفتار نگهبان حیات ابدیست — شمع از تیز زبانیست که سر میبازد
چون فرهاد نگیرم سند جان سختی — سنگ از تاب غمم کوه کمر میبازد
نتوان همچو خضر آب به تنهائی خورد — تشنه با لب بحر جگر میبازد
مردمکی چشم و چراغ است نظربازان را — که چو یعقوب درین کار نظر میبازد
نیست امروز نظربازی صائب با اشک — عمرها رفت که با گریه نظر میبازد

لب خوبش بوسه در تنگنای تحیرتم دارد — میان از نازکی در پیچ و تاب حیرتم دارد
عجب دارم که کار من برسوائی بانجامد — نگاه دشنه ریزی در کمین طاقتم دارد
فزون خود را ز رشک بوالهوس تیغ آه من — که کوه طور پاس خود ز برق غیرتم دارد
غبار هیچکس انیست بر من ست بالای — همیشه خاکساری بر سریر عزتم دارد
اگرچه خود بخاک راه یکسانم ولی شادم — که بال لامکان سیر همای همتم دارد
ندارم رنگ و بوئی کز خزان خود را تهی سازم — چو سرو آزادی بیجا صلے بے آفتم دارد
حضور گوشهٔ عزلت بعنقا باد ارزانی — خیال او میان انجمن در خلوتم دارد
زبان شعله را از کام مجمر میکشم بیرون — سمندروار داغها بر دل ز رشک حیرتم دارد
فغان از چرخ کم فرصت که با این تیغ برداری — همیشه زیر تیغ دشمن کم فرصتم دارد
چسان شکر ظفرخان را نسازم ورد خود صائب — که حق عرش پروازی ببال شهرتم دارد

گل عذار تو از درد سر رنگ مباد | بخنده تو ز تبخاله جای تنگ مباد
مباد نبض تو چون برق مضطرب سرکش | میان طبع تو و اعتدال جنگ مباد
پی علاج تو گر تب چو آفتاب شود | مسیح با فلک فرصت درنگ مباد
سبک گرانی خود درد از سرت ببرد | چو آفتاب بر آئینه تو زنگ مباد
بچهره ات عرق سرد و گرم و تر بدود | غبار عارضه را بر رخت درنگ مباد
ز جام صحبت جاوید لاله گون باشی | بهار عافیتت در خمار رنگ مباد

امیدوار چنانم بلطف حق صائب
که آه من بفلک بیش ازین بجنگ مباد

خوش آنکه از آتش تب شعله اثر برود | رخ تو در عرق سرد و گرم تر برود
رگ تو جاده تاب ز اعتدال گردد | زبان گزیده بیک گوشه بستر برود
تبی که بیمنت رنگ ارغوانی است | ز پیش شعله خوی تو چون شرر برود
لب تو عقده تبخاله واکند از سر | ستاره سوخته چند از نظر برود
مباد از عرق گرم اضطراب ترا | سفینه تو ازین بحر پرخطر برود
حرارتی که گرفتست گرم چشم ترا | ز برق گرم تر از باد زود تر برود
چنین که بیخبر آمد بخوابگاه تو تب | امیدوار چنانم که بیخبر برود

دمید صبح چه خامش نشسته صائب
بگو آه بدریوزه اثر برود ++

این خنجری که برق تجلی فشان روست | موسی اگر مسیح شود جان نمیبرد
بیهوده حلقه بر در دل میزند نسیم | این غنچه ره بخندهٔ پیکان نمیبرد
پیچیده آه و درد زلیخا بباد مصر | زان بوی پیرهن سوی کنعان نمیبرد
طومار زلف یار که عمر شش و راز باد | دل راز دست من بچه عنوان نمیبرد
آن راکه ذوق تنگدلی در بغل گرفت | لذت ز سیر چاک گریبان نمیبرد
بی اختیار عشق بدل پای می نهد | سیل انتظار رخصت دربان نمیبرد
ای بوسه لب مگزکه هنوز از هجوم شرم | راهی بغنچهٔ دهنش پان نمیبرد

صائب سخن ببزم ظفرخان چه میبرے
حکمت کسی بخطهٔ یونان سنے برد

خط تو سلسلهٔ خود بمشکناب ساند | کمند زلف تو خود را بآفتاب ساند
چگونه برق تجلی ز شمع نگد ازد | رخ تو خانهٔ آئینه را بآب رساند
چه چشمهای خمارین و لعل میگونست | که میتوان ز تماشای او شراب ساند
هلاک فیض سبکروحیم که از گلشن | بیک نفس سر شبنم بآفتاب ساند
هزار کاسهٔ خونم بلب حوالت کرد | چو تیغ تا بمن ایام یکدم آب رساند
درین محیط پر از خون نوح بخت ضعیف | بی گذشتن من ورق حباب ساند
بلند گشت بهر گوشه های و هوی سپند | دگر که دست بآن گوشهٔ نقاب ساند
همان بچشم تو از ذره کم عیار ترم | اگرچه شهرت ما را بآفتاب رساند

عیسی دمی کجاست بدرد سخن رسد	پیش از دم هلاک ببالین من رسد
دانی چه زور دست دعا میرسد بعرش	روزیکه این غریب بحب الوطن رسد
عالم تمام پردهٔ فانوس حسن اوست	اینجا بشمع طور کجا پیرهن رسد
بی پرده نقش صورت شیرین نگاشتست	کو تیشه تا بداد و سر کوهکن رسد
چون شمع آههای گلو سوز سر کشم	تا باد صبح بر سر بالین من رسد
کی عقده باست دست درازی بشاخ گل	ما را بس است خاری اگر از چمن رسد

صائب میان اینهمه شکرلبان که هست
بادام چشم کیست بمغز سخن رسد

یادا یامی که گلچین در گلستانت نبود	بوالهوس را دست بر سیب زنخدانت نبود
بوسه از یاقوت آتش مشربت رنگی نداشت	طوطی خط خوش نشین شکرستانت نبود
بوی پیراهن یکی از سینه چاکان تو بود	نکهت گل محرم چاک گریبانت نبود
کاکلت پهلو تهی میکرد از باد صبا	شانه را دستی بزلف عنبرافشانت نبود
العطش میزد تمنا در بیابان طلب	محشر لب تشنگان چاه زنخدانت نبود
زهر بی پروائی از تیغ نگاهت میچکید	سرمه را دست سیه کاری بمژگانت نبود
لوح رخسار تو از نقش تماشا ساده بود	دست یغمائی در آغوش گلستانت نبود

این زمان گردید وقف عام ورنه پیش ازین
غیر صائب بلبلی در باغ و بستانت نبود

[illegible]

حذر ز صحبت ناجنس حرز عافیت ست
در این زمانه که رسم گرسنگی عام است

که خون گل از سر انگشت خار میریزد
چگونه رنگ ز دست بکار میریزد

چو باک سر زده هر جا که حرف او گذرد
مرا ز خم زبان خصم سینه به تهدید

سرشکم از مژه بی اختیار میریزد
بخاک پیرهن شعله خار میریزد

صفیر خامهٔ صائب بلند چون گردد
ز آبگینهٔ دلها غبار میریزد

اگرچه قامت سرو اعتدال را دارد
ز دست تغیر خزان رنگ را نمی‌بازد

کجا نزاکت آن نونهال را دارد
دعای من بدو دست آن نهال را دارد

نه شبنمیم که بالین ز برگ گل سازیم
بهار رفت و خزان آب و بر آتش گل

سر بریدهٔ ما زیر بال را دارد
هنوز بلبل ما قیل و قال را دارد

هلاک شیوهٔ انصاف میشود صائب
همین بس است که او این کمال را دارد

روز قسمت چون دل دافهمی با برد داده اند
در تمنای لب او بوسهای آبدار
از کسی پروا ندارد دیدهٔ گستاخ من
بی ضیائی بعیت گل نیست دستی در چمن

دلربائی را بچشم آن سخنگو داده اند
می پرستان بر لب بام [illegible] داده اند
در دیار حسن چون آئینه ام رو داده اند
عندلیبان را نگه [illegible] دارو داده اند

ولـه

[illegible]

ولـه

۳۷۹

[illegible]

خاک بیمالد به تیغش نمک خون دل از و — آه اگر این حرف در بزم شهیدان بگذرد
شوق چون پا در رکاب بیقراری آورد — کاروان چون شبنم از ریگ بیابان بگذرد
باسبکروحان حریف یار نتوان زیستن — دوست سیداریم زخمی را که از جان بگذرد
دور باشی نیست حاجت قهرمان عشق را — شیر ره وا میکند چون از نیستان بگذرد
چشمهٔ زمزم نمک در دیدهٔ خورشید نیست — تا مباد از غافلان آن سرو خرامان بگذرد

اصفهان چشم جهان گر نیست صائب از چه رو
سرمه نتوانست از خاکهٔ شهیدان بگذرد

تا خنده از آن غنچهٔ مستور بر آمد — صبح شکر از چاک دل بور بر آمد
از دیدن رویت دل آئینه فرو ریخت — این نور مگر از شجر طور بر آمد
با مرهم افسردهٔ کافور بجوشد — داغی که بخون گرمی ناسور بر آمد
هر ذره که دیدیم همین زمزمه زاد است — این نغمه نه از پردهٔ منصور بر آمد
آنروز که از داغ من افتاد سیاهی — خورشید ز جیب شب یجور بر آمد

ولە

چو عشق دشمن جان شد خرد چکار کند — قضا چو تیغ بر آرد سپر چکار کند
بمصر برد ز کنعان پیاده یوسف را — بکند جذبهٔ عاشق دگر چکار کند

ولە

هر که لبت بخنده تبسم ادا شود — هر عضو من چو برگ گل از هم جدا شود

وصال شعله جان سوز در ته نظر دارد | صحبت پهلوی خود را بوریا لاغر نمیسازد
درین دریا که دست از صدف دل برنمیدارد | که دل را چون صدف گنجینهٔ گوهر نمیسازد

چنان افتاد از طاقت دل ما همچنان صائب
که وقت رفتن آئینه چشم تر نمیسازد

ازان از سیر صحرا خاطرم خوشنود میگردد | که داغم از سوادی شهر مشک اندود میگردد
زمانه اندیشه دارد خصم بیجا اصل نمیداند | که چوب بید در آتشکده ما عود میگردد
گر اظهار پشیمانی کند گردون شعبده و تغافل | که بد عهد از پشیمانی پشیمان زود میگردد
بچشم بد بداغ لاله صحرانشین منگر | که شمع ایمن اینجا در مباش دود میگردد
اگر انست بر تابی نیازی خنده اورا | متاع کفر و ایمان سر بسر نابود میگردد

نه از زناریان کفر نعمت نیستم صائب
باندک التفات خاطرم خوشنود میگردد

قدرت حرف گرفتند و زبانم دادند | پای رفتن بشکستند و عنانم دادند
آب را در جگر سنگ حصاری کردند | جگر تشنه تر از ریگ روانم دادند
ظاهر و باطن آئینهٔ ما یکرنگ است | سینهٔ صاف تر از ریگ روانم دادند
آفتابی که جهان تنگ بود بر نورش | بسویدای دل ذره نشانم دادند
چشم پوشیده تماشای رخش میکردم | بجهٔ تقصیر دو چشم نگرانم دادند
دل ازکشتهٔ زنهار گرفتن ازمن | بعقیق لبش آنگاه نشانم دادند

گرد راه سفر از خویش نیفشانده هنوز / تنگ چشمان حوادث براتم دادند

تو جفا ورز که صد گونه گران سنگ اتق / دست دادند بهم پای ثباتم دادند

آخر کار من و بید تهی دست یکیست / که پس از خشک شدن آب ثباتم دادند

چشم هرچند درین باغ گشودم **صائب** / یاد از آن دلبر شیرین حرکاتم دادند

نه آن مرغم که گرد عالم پرواز گرداند / ورقهای پر و بال مرا شهباز گرداند

نوای زهره در رقصای گردون مگر شد / چه خوش باشد که مطرب پردهٔ این راز گرداند

محبت غیرتی در چاشنی دارد که خواهد / بناخن بیستون را تیشهٔ شهباز گرداند

کدامین ذره ام کز سبکساری سخن گویم / تجلی بی ستون را آسمان پرواز گرداند

شنیدم کز نوای آتشین زیر لب دارم / نیم بلبل که در هر ناله‌ای آواز گرداند

دران گلشن که **صائب** نغمه پردازی کند بلبل / ز گل اسپند ما را شعله آواز گرداند ++

چشم تو که پروای نظر باز ندارد / چونست که از سرمه نظر باز ندارد

طومار شکایت چه بدستش دهی ای دل / پروای سر زلف خود از ناز ندارد

هر کس نتوانند تو حرف دل خود گفت / هر تیغ زبان جوهر این راز ندارد

چون رو به ره شوق گذاریم که از ضعف / رنگ رخ یاقوت چه پرواز ندارد

اهل دل و حرف گله آسینه محالست / در قافلهٔ ما جرس آواز ندارد

هر طرف که روی نهند این سیه‌دلان | در آب روی ریخته خود شنا کنند
گردند گرد دفتر اعمال خویشتن | هر طاعتی که هست ریائی قضا کنند
شرم و حیا چو لازم هر چشم روشن است | این کور باطنان ز چه چشم و حیا کنند

صائب بگیر گوشه عزلت که اهل دل
این درد را بگوشه نشینی دوا کنند

بی صحبت تو عیش میسر نمیشود | رغبت ز بوسه لب ساغر نمیشود
یارب چه خاک بر سر بطالعی کنم | دستم دوچار دامن محشر نمیشود
هر سنطره از شهپر جبریل سکند | مکتوب ما و بال کبوتر نمیشود
بال شکسته است کلید در قفس | این فتح بی شکستگی پر نمیشود

صائب چه رفته گلی از بوسه آن نخل ان
دائم زمان وصل میسر نمیشود

تا عشق هست ناله بفریاد میرسد | تا هست آتشی مدد باد میرسد
ای تیشه کامرانی خسرو ز حد گذشت | زورت همین ببازوی فرهاد میرسد

ولِه

روزیکه زخم کاهکشان را رفو کنند | بر روی چاک سینه ما در فرو کنند
آنانکه آستین بدو عالم فشانده اند | بالین ز دست کوته خود چون سبو کنند
در روی کشتان ز آینه خشت دیده اند | روزیکه در حقیقت آن گفتگو کنند

روشن‌دلان چو برق گذشتند از جهان
خاکستری بجای ازین کاروان نماند
در بسته ماند دیر که یعقوب زانتظار
از قاصدان مصر مروت نشان نماند
مرغان نغمه سنج بجای وطن شدند
جز بیضه شکسته درین آشیان نماند
در گلشنی که همیشه بهار بهشت بود
برگی ز باد دستی فصل خزان نماند

[illegible]

آنچنان رو که گرد رت نرسد برق چو من	رو بدنبال نگه دم که قفائی نرسید

صائب امروز سخنها بتو بی قیمت نیست
این متاعی ست که هرگز بهائی نرسید

ز آه هم بی ستمدان چشمه سیماب میگردد	دل آهن ز برق تیشه من آب میگردد
درین دریا نه تنها قطره سرباز یا نمیداند	زبان موج می پیچید سر گرداب میگردد
بداوج قناعت کن که با اکسیر خورسندی	بخاکستر اگر پهلو تهی سنجاب میگردد
کر بتست نه گردون بخون آبروی من	ز آب روی من پیدا این دولاب میگردد
عقیق بی نیازی نیست در گنجینه شاهان	سکندر گرد عالم بهر یکدم آب میگردد
اگر داری تماشای وصل دست از جان بشو	دل شبنم ز وصل صحبت گل آب میگردد

برو خرسند شو صائب که از سامان خرسندی
بخاکستر اگر پهلو تهی سنجاب میگردد

رسید موسم گل ترک کار باید کرد	نظارهٔ گل روی بهار باید کرد
کجاست فرصت تعمیر این جهان خراب	مرا که رخنهٔ دل استوار باید کرد
ز دوستان موافق جدا شدن ستم است	متابعت به نسیم بهار باید کرد

غزال حسن اگر سرکشی کند صائب
کمند شش از سر زلف نگار باید کرد

خنده ات چاشنی از شیر و شکر کرده اند	بستهٔ راخوش نمک از شور محشر کرده اند

[illegible]

کمان کهکشان از آتش آهم اثم شد | کمان چین ابرویم تو کی کم زور میگردد
بفکر دامن دشت عدم گاهی که می‌افتم | بچشم چار دیوار عناصر کور میگردد

تلاش شرم بی کیفیت گردون مکن صائب
که جام جام می انجام سر مخمور میگردد

غزال چشم تو ره بر پلنگ میگیرد | حباب بحر تو تاج از نهنگ میگیرد
کمند سر از خط تسلیم عشق کین صیاد | بدام موج ز دریا نهنگ میگیرد
بود مصاف تو ای چرخ با شکسته دلان | عنان آتش سوزان بجنگ میگیرد
چه طالعست که شیرازه سفینه من | خراج از ره پشت نهنگ میگیرد
بچشم جوهریان آب خون بگرداند | ز آب این گهر آیینه زنگ میگیرد
ز قید عقل مرا هر که میکند آزاد | اسیر از کف اهل فرنگ میگیرد
دلیر باش که سیماب وادی حیرت | عنان آتش سوزان بجنگ میگیرد

درین محیط چه لنگر فگنده صائب
چه قیمت آیینه از شهر زنگ میگیرد

دم مسیح دل دردمند ما نخورد | اگر هلاک شود بازی دوا نخورد
تو کی که از دم عیسی فسانه پرداری | بهوش باش که بیمار ما هوا نخورد
بهشت در قدم مرد عاقبت بین است | کسیکه رو بقفا میرود قفا نخورد
بلا ز طعنه مستی چه میبری صائب | میسر است قدح خوردنش چرا نخورد

ما را چه اختیار که ضبط نگه کنیم
سررشتهٔ نظاره همین سر داده اند

زان باده که میکده پیدا ازان شنیم
نه جرعه با انجمن طور داده اند

در دست عشق ملک سلیمان عقل را
رندان باده دوست بیک سبو رداده اند

موقوف نوبهار نباشد جنون من
مغز سر مرا نمک شور داده اند

با چرخ پرستاره چه سازم کجا روم
عریان سرم بخانهٔ زنبور داده اند

در کعبهٔ یقین نه سپیده است هیچکس
هر کس نشان آتش از دور داده اند

با خون دل بساز که در خاکدان دهر
خط سلمی بلب گور داده اند

چشم ترا ز میکدهٔ قسمت ازل
بر روی بکی و دل نگران دور داده اند

این کارخانه را دل ما می برد براه
زنجیر فعل را بکف سور داده اند

نتوان باوج فکر رسیدن ببال سعی
این منزلت بصائب مشهور داده اند

شکر و آب گوهر لعل خندان تواند زد
تبسم شور محشر در نمکدان تواند زد

چراغ طور چون پروانه آتش زیر پا دارد
که خود را وقت فرصت در شبستان تواند زد

ازان خورشید برگ در جهان سرگشته میگردد
که خود را در خم زلف چو چوگان تواند زد

گریبان چاک از مجلس میا بیرون که می ترسم
گل خورشید خود را در گریبان تواند زد

اگر ظلمت ز چشم آبحیوانست بردارد
غبار آلوده خود را در گلستان تواند زد

الف بر سایه آتش بر صفحهٔ الماس می افتد
که حد دارد نظر بر تیغ مژگان تواند زد

ز غبار از دیده

آنچنان رفت که یک حرف زبانی نشنید
ریخت در دامن صحرای جنون باد بهار

قاصد عمر گرانمایه چه مستعجل بود
نقد رازی که مرا غنچه صفت در گل بود

در جواب غزل حافظ اگر سستی کرد
نیست تقصیر ز صائب ز من این مشکل بود

قطره گر بی نظری از جگر ما افتد
خون فرهاد سر از خوان عدم بردارد
عذر زندانی بی‌جرم چه خواهد گفتن

شعله رشک بود در دل دریا افتد
آتش لاله چو در دامن صحرا افتد
چشم یعقوب چو بر چشم زلیخا افتد

صائب از درد و غم انیکار تمنا دارد
که ز هند آید و در خاک بها وا افتد

دل ز پهلوی جنون داد فراغت میدهد
گر نهالی را دهم از چشمه آیینه آب
غنچه شو گر از هجوم عشقبازان در همی
حسن میخواهی نگاه گرم را معزول کن

عالمی را مایه از سنگ ملامت میدهد
همچنان از بخت بد بار کدورت میدهد
خنده گل بلبلان را بال جرأت میدهد
باغبان اهل گلشن را بصارت میدهد

صائب از دست تهی تا کی شکایت میکنی
بی‌نوایی را فلک در خورد همت میدهد

زخمی عشق تو چون رو در بیابان آورد
آسمان سستی پی مرد شکوه عشق نیست

لاله چون خاکستر خود را بدامان آورد
رخش میباید که رستم را بمیدان آورد

۳۸۷

سنبل زلف ترا گر چه مونسیت گلی — گل رخسار ترا رنگ حیائی باید

بسر زلف تسلی نتوان داد مرا — دست گستاخ مرا بند قبائی باید

نتوان رفت بیکپای فتادن از دست — پا چو از کار رفت دست دعائی باید

نتوان دست بیک کاسه بیکسان کردن — کاسه و کوزهٔ زهاد جدائی باید

خنده بیرسی برهٔ عشق چه دریا شکست — تیشه بر فرق سر و خار بپائی باید

برگ کاهی چه قدر راه نوردی بکند — جذبهٔ از طرف کاه ربائی باید

همه اسباب سفر کرده مهیا صائب — جنبش ابروی از راه نمائی باید

دل می طپد مگر خبر یار میرسد — جان در تردد است که دلدار میرسد

از چشم خانه رخت برون می برد غبار — گویا که بوی پیرهن یار میرسد

ای باغبان تو نیز برون رو که وصل گل — یکروز هم بمرغ گرفتار میرسد

چون در دمن رسد بدوا کز هجوم شوق — دل میرود ز دست چو دلدار میرسد

با خاکسار خویش چنین سرگران مباش — از آفتاب فیض بدیوار میرسد

شرمنده دار باش که با شبنم آفتاب — از آب روی دیدهٔ بیدار میرسد

رزق آنچنان هیچ کس است که کم فتد بدست — زهر است روزیی که بیکبار میرسد

نخلست دست صبر که کم ثمر دهد — بار درخت اصر که یکبار میرسد

از کار من گره نگشود دست هیچکس — گاهی بداد آبله ام خار میرسد

ولہ

گدائی در دل سنگ اگر صائب
دل شکسته و چشم پر آب می باید

زدل در سینه غیر از آه غم پرور نمی ماند	که جز دود سیاه از عود در مجمر نمی ماند
باین روئی که دارد داغ خورشید قیامت را	لبی دارد که از سرچشمه کوثر نمی ماند
تو چندان سعی کن کز دل نیاید بر زبان رازت	زمینا چون برآید باده در ساغر نمی ماند
اثر رفت از سرشکم تا شکستم آه را در دل	علم چون سرنگون شد جرأت لشکر نمی ماند
بروز تیره ام صبح شکر خنده دارد	نمیدانند که این شادی دمی دیگر نمی ماند
چو مجنون کرد رام خود غزالان را یقینم شد	که اقبال جنون در هیچ کاری در نمی ماند
سر هر خار مژگان نامه صحبت فرستادم	کنار چشم من از دامن محشر نمی ماند
بصد خون جگر دل را صفا دادم ندانستم	که چون آئینه روشن شد به روشنگر نمی ماند

مکش دست طمع از دامن اهل دل صائب
که زلف دود در سرپنجه مجمر نمی ماند

صبا از غم سبد از طره جانانه میگوید	سخنهای پریشان با من دیوانه میگوید
سر چشم کرده ابرویت بسوی چشم میدانم	که حرف کشتنم با نرگس مستانه میگوید

وله

غبارم را نسیم ناتوانی بر ندارد	غریبی کشوری طالع چه پروای سفر دارد
غلط کردم ز بزم او جدا گشتم ندانستم	خمار باده لعلش چه عالم در سر دارد

[illegible]

رحمت آنست که طاعت نکند عصیان را	سیل یک لحظه غبار دل دریا باشد
نیستم عقل که مردود نظرها باشم	درد عشقیم مرا در همه دل جا باشد
طالب گوهر عشقی دل روشن بکف آر	لیکن این شمع تجلی ید بیضا باشد
اشک عشاق نظر بسته بدامان آید	طفل این قوم گریزان ز تماشا باشد
هر که با دختر رز دست در آغوش کند	میخورم گر همه خوش پنبهٔ مینا باشد
عجبی نیست که رفتار فراموش کند	عرق از بس هر خس خوی تماشا باشد
هر که را درد طلب نیست غم رزق خورد	رزق ما در قدم آبله پا باشد

دل صائب نکشد بار ترش روئی بحر
روزی این صدف از عالم بالا باشد

ز سینه ام نفسی خوش برون نمی آید	نسیم خلد ز آتش برون نمی آید
چه دیده است خدنگت ز سینهٔ گرمم	که از قلمرو ترکش برون نمی آید
زخوی سرکش خوبان ملایمت مطلب	که نخل موم ز آتش برون نمی آید

در انتهای محبت خموش شو صائب
همیشه دود ز آتش برون نمی آید +

تا گرد باد آه بگردون نمیرسد	از گرد راه قاصد مجنون نمیرسد
هر جاده جاده وصل شود کام دل بگیر	هر روز ناقه بر سر مجنون نمیرسد
تا دختری ز سلسله تاک مانده است	عشرت سرای خم بفلاطون نمیرسد

[illegible]

این دست نمایان سیه دل که در آفاق … چون نی که بصدق اندعلم برده در اند
آسودگی خلق فرو مایه بصد عیب … زانست که معیوب بعیب دگر اند
گوش تو گران خواب پذیرای خبر نیست … ورنه در و دیوار ز صاحب خبر اند

صائب نظر عاقبت اندیشه اگر هست
بی برگ و نوایان جهان خوش ثمران اند

بهار رفت و گل افشانی دماغ نماند … شراب در قدح و نور در چراغ نماند
معاشران سبک سیر از جهان رفتند … بغیر آب روان هیچکس بباغ نماند
چنان فسرده دلی اهل بزم را در یافت … که بوی سوختگی در گل چراغ نماند
بزلف سنبل و خط بنفشه سر پیچیم … مرا که ذوق پریشانی دماغ نماند
چه سیل بود که از کوهسار جاه ریخت … که در فضای زمین گوشهٔ فراغ نماند
مباد چشم بدی در کمین عشرت کس … نمک بزخم من از چشم شور داغ نماند
دگر کسی ز کریمان چه طرف بر بندد … دریغ مانده که دست و دل ایاغ نماند

دران حریم که صائب چراغ کلک افروخت
ز پرفشانی پروانه یک چراغ نماند

مگو که عاقل کجا در محنت ایام می‌افتد … که مرغ زیرک اینجا بیشتر در دام می‌افتد
بنا سازی سری در حلقهٔ سودائیان دارم … که در مغز آتشم از روغن بادام می‌افتد
بحرف تلخ خود را در نظرها میکند شیرین … بلای جان بود شوخی که خوش دشنام می‌افتد

[illegible]

چشم او تعلیم رم کردن باهو میدهد — غمزهٔ او تیغ بیباکی بابرو میدهد
در دل شب میتوان گل چید از گلزار وصل — آفتابی شد چو فیض گل کجا بو میدهد
دیدهٔ رسوا نگاهان پرده از کارت کشید — این سزای آنکه هر آئینه را رو میدهد
تلخ کردن لب بدشنام هوسناکان چرا — خیره چشمان را سزا آن چین ابرو میدهد

این غزل در جلوهٔ برقی بصائب جلوه کرد
این چنین توفیق موزونان کرا رو میدهد

تا حیا سرمه کش نرگس جادوی تو بود — شبنم خلد نظر باز گل روی تو بود
شعلهٔ شوخ ملاحت ز رخش می تابید — آب حیوان صباحت همه در جوی تو بود
چشم هر سرمه میکرد و سیه مژگانت — وسمه از طاق دل افتاده ابروی تو بود
سرو برجستهٔ بستان عونت بود — شاخ گل دست نشان قد دلجوی تو بود
برق با اینهمه شوخی که جهان میسوزد — شرر مردهٔ آتشکدهٔ خوی تو بود
لب نهادی بلب ساغر و رفتی از دست — حیف از آن بیکل شرمی که ببازوی تو بود

ولہ

جنون از نشاء هشیاری من ننگ میگیرد — ز نور توبه ام آئینهٔ دل زنگ میگیرد
هلال عید در قلب شفق داغی چرا ماند — چو شمشیری که از خون شهیدان رنگ میگیرد
چو مجنون ملامت رفته ام ناامیدانم — بهر کو میروم طفلی پی من سنگ میگیرد
ز قانون محبت صد صدای هست معلومم — گرفتاری را مغنی باکدام آهنگ میگیرد

[illegible]

میندیش از غم عالم چو با خویش آشنا گشتی	که آتش خود ز راه خویش خس خاشاک برگیرد
بناشد در حریم حسن ره جز خاکساران را	که خونگرم تیغ دامن پاک گهر گیرد
براق عالم بالاست همت چون بلند افتد	نماند بر زمین هر کس جهان را مختصر گیرد
درین دریای پر گوهر سعادت جستن از اختر	بتان ماند که موری دانه از موری گر گیرد

باهل حق نپردازند جا طالب باطل آرایان
مگر منصور از دار الفنا از خاک برگیرد

اگر ز شسته سفر چون نظر توانی کرد	ز هفت پرده خیالی گذر توانی کرد
حباب خویش برون آ که از اشاره موج	حباب وار سبک ترک سر توانی کرد
ز قصر گلشن هستی برو باوج فنا	که خنده از ته دل چون شرر توانی کرد
به بلبلان چمن ای گل آنچنان سر کن	که صبح محشر از خاک بر توانی کرد
بیا چو نکهت گل از لباس تنگ برون	که همرهی به نسیم سحر توانی کرد
ز چاره تیره هستی که خاک بر سر آن	عزیز مصر شوی گر سفر توانی کرد

وله

مرو ای سایه همراهم که عاشق فرد می باید	اگر یاری شود همدم ز اهل درد می باید
کنند تشنیع هر کس مردم که مجنون عاشق زن بود	چو شد معشوق اگر زن نیک عاشق مرد می باید

وله

بکعبه رفتم و کافر ز کعبه برگشتم	ازین کرشمه غرض عاشقی آزمائی بود

وله

مرا چون دولت وصل محبان یاد می آید
ز چشم اشک می بارد ز دل فریاد می آید

وله

وصل آن شیرین گندم گون نصیب ما نشد
ای سیه بختان مگر فرزند آدم نیستم

وله

تا چشم تنی چشم سیه چشم تو دید
چشم چشمی چو چشم تو چشم ندید

وله

بچه مشغول کنم دیدهٔ دل را که مدام
دل ترا می طلبد دیده ترا میخواهد

وله

گردباد عشقم و سر می آیم از صحرای درد
چهره گرد آلوده سر آشفته از سودای درد

پا ز سر تا سر در دم افسرده تر شود
از علوی مدعا سر منهم در پای درد

ای صبا گر دردداری شرح عالم را بپرس
ورنه دم در کش که میسوزی استیلای درد

وله

تا ز سیل اشک بنیاد تحمل سر کند
در ریاض داغ دست حیرتم گل میکند

ناخدای فکر صرصر تند و دریا موج باک
بند بند کشتی آخر از تنزل میکند

وله

گه خدنگ غمزهٔ خونریز نازم میکشد
گه فریب آن دو چشم پر خمارم میکشد

گر چه عصمت جان همی روحی و نبود عجب
بلبل عشقم که هجر نوبهارم میکشد

وله

از سرشک چشم خونبار خس و خس مین | سیل خون بگرفت لابد چشم خونبار این کند

ولە

محبت را جنون نوعلم را تحصیل میباید | برهمن را فسون نو شیخ را تکمیل میباید

ولە

این کیف را بباده ساغر نیافتم | کیفیتی که در نگه میفروش بود

ولە

عشق است مطربا که انا الحق سرود اوست | بیهوده تهمت است که منصور میکشد

ولە

مست شوق تو چه پروای مغیلان دارد | بیخودی در ره پا تخت سلیمان دارد
ذره نیست که تغیش نبود در آتش | نه همین گرد طلب ریگ بیابان دارد
این همان عشق غیور است که صد یوسف را | از فراموشی جاوید بزندان دارد
خط بروئش چه سخنهای پریشان که نگفت | نه همین پاس دل مور سلیمان دارد
رنگ بر روی سهیل از عرق شرم نماند | اینچه رنگ است که آن سیب زنخدان دارد
نافه از چین نفس سوخته آورده است | سر پیوند بآن زلف پریشان دارد
صفحه خاک کجا و رقم عیش کجا | این سفال از نفس سوخته ریحان دارد
مرده خواب غرورند حریفان صائب
کیست تا گوش باین مرغ خوش الحان دارد

رفته رفته آب شد آئینه از تاب خجلت	چون نگردد آب آخر سد اسکندر نبود
روی دست چرب سپاهی مرهم نخوریم	آستین موم را دیدیم بی نشتر نبود
خاطر در موی سر آشفته تر سنجیده استند	بیش ازین آشفتگی تنها بموی سر نبود
تنگدستی قسمت صاحبدلان امروز نیست	غنچهٔ این باغ را در جیب هرگز زر نبود

در صدف تا داشت صائب گوهرم آرامگاه
کوه غم بر خاطرم از سنگ بدگوهر نبود

چشمی که مقید بنظر باز نگردد	چون دیدهٔ آئینه سخن ساز نگردد
آغاز ترا رتبهٔ انجام کمالست	انجام تو چون بهتر از آغاز نگردد
من حرف ز عشاق زنم او ز من لعب	طنبور من و عقل بهم باز نگردد
هر کس شنود نغمهٔ داودی نخیزد	پروانهٔ هر شعلهٔ آواز نگردد
ای وای اگر طائر رم کردهٔ جانرا	جانش گره رشتهٔ پرواز نگردد
هرگز ز کمانخانهٔ ابروی مکافات	تیری نگشائیم که بمن باز نگردد

هرگز نچکد از الف خامهٔ صائب
یک نقطه که خال لب اعجاز نگردد +

جمعی که قطع راه بمژگان تر کنند	چون رشته دست در کمر صدگهر کنند
عشاق را بمرگ گران نیاز نیست	چون کوهکن به تیشه ره سپر کنند
در بحر نیلگون فلک کُ گوهران	نه طشت در عیار تیغی سپر کنند

چون پسته دهان در دهنم رنگ آورد ‌‌ ‌ آخر گل خاموشی من این ثمر آورد

در پای خزان ریخت گل و لاله این باغ ‌ ‌ رنگی که برخساره بخون جگر آورد

در کام تو زهر از سخن تست وگرنه ‌ ‌ هر کس که چو نی هست شد اینجا شکر آورد

با سوختگان طالع مکتوب نداریم ‌ ‌ ورنه که از آن آیت رحمت خبر آورد

فریاد که با طوطی باشد طرف زاغ ‌ ‌ هر چند که امروز سر از بیضه بر آورد

تا بیع نه زبونی مشو از نفس که اینجا ‌ ‌ گردن کسی افراشت که از خصم بر آورد

معراج وصال تو نه اندازهٔ ما بود ‌ ‌ این مور با قبال شکر بال بر آورد

صد شکر که نشکست زناهمت صائب ‌ ‌ تا درد غریبی بوطن از سفر آورد

سر منصور با آن تیغ بی زنهار سر آرد ‌ ‌ نهالی را که چون آتش سر از بار می آرد

دگر کز حلقهٔ زلف تو کام طمع میدارد ‌ ‌ کلید گنج بیرون از دهان مار می آرد

بخورشید درخشان میرسد آهم ز صد گرمی ‌ ‌ باین گلزار هر کس دیدهٔ بیدار می آرد

چه افسون کرد در کار چمن این بوستانی را ‌ ‌ که هر جا بید مجنونست لیلی بار می آرد

چو آمد هیزم تر سایم از آتش لقیسم شد ‌ ‌ که شاخ زهد خشک آخر نداست بار می آرد

چو پی هر کس رونق ادی بصدق دل کمر بندد ‌ ‌ نهال آرزو لیش تنگ شکر بار می آرد

چراغ حسن چون چراغ پیر کنعان میشود روشن ‌ ‌ باین بازار هر کس چشم چون فنسار می آرد

نمی آئینه در دل میکنی روشن نمیدانی ‌ ‌ که از یک قطرهٔ او صد چمن زنگار می آرد

خوشا افتاده‌ای کز خاک ره چالاک برخیزد	کند در خاک دشمن را و خود از خاک برخیزد
گناه با غبار خاطر رحمت نمی گردد	فروغ مهر از دریای پر خون ناب برخیزد
مباد از نشاء می سرخ‌روئی می‌پرستی را	که در ایام بی برگی ز پای تاک برخیزد
چراغ دیدهٔ عشاق وقتی میشود روشن	که دود خط از آن رخسار آتشناک برخیزد
ندارد اعتبار خاک خون مشک در نافش	بیک سودا درین بازار باد از خاک برخیزد

مکن در رگ سخن از خام طبعان سخن صائب
که از خاکستر دل شعلهٔ ادراک برخیزد

یکشب نمیرود که دل از جا نمیرود	آهم بسیر عالم بالا نمیرود
جائی نمیروی که دل بدگمان من	تا بازگشتن تو بصد جا نمیرود
آب حیات آتش افسرده دامنست	مجنون عبث بدامن صحرا نمیرود
ما را مبر بکعبه که مستان عشق را	جز پای خم بجای دگر پا نمیرود
ای اشک شوخ چشم برفتن شتاب چیست	یوسف چنین به پیش زلیخا نمیرود
از دل نبرد تلخی زهر فراق وصل	رنگ از سرشت شیشه بصهبا نمیرود
زان روی آتشین که دو عالم کباب او	دود از کدام خانه ببالا نمیرود

صائب اگر بسایهٔ طوبی وطن کنم
در پیش چشم آن قد رعنا نمیرود

خشت از سر خم پنبه ز مینا بر بائید	بر چهرهٔ خود روزن جنت بگشائید

اگر چون پرتو خورشید چشم آب گرداند ... چو از نظارهٔ آن آتشین رخسار برگردد
ز جان سیر است هر کس می نهد انگشت بر حرفم ... بگرد راه گردد بخت چون از یار برگردد
مرا بیمار دارد بهای چشم ناتوان وارد ... مسیحا از سر بالین من بیمار برگردد
دران کشور که حسن من فشاند گرد راه خود ... غبار آلوده خجلت یوسف از بازار برگردد
سهل از من سپهر نیلگون آزرده دل باشد ... چه زین بهتر که از آئینه ام زنگار برگردد
دو رویه تیغ زد چندانکه مهر عالم افروزش ... برات خط نشد زان صفحهٔ رخسار برگردد
محبت سینه شیرازه است اوراق خوبی را ... بریزد گل اگر بلبل ازین گلزار برگردد

اگر گل **صائب** ابروی خود در پای او ریزد ... محالست اینکه از خاصیت خود خار برگردد

که با تو حرف شهیدان عشق میگوید ... که خون شبنم از آفتاب می جوید
باشک دی مراشسته طفل خودرائی ... که هفته هفته رخ خویش را نمیشوید
بحرص هرزه مگس گر عنان خود ندهد ... ز رخنهٔ دهن مور دانه میروید
کسیکه بی لب میگون هوای عیش کند ... چه انگهست که گل در زکام می بوید
دران دیار که مائیم و بیغمی کفرست ... هوای ابر ز دل سیل باده میشوید
میان خواب سخن دشمنست حیرانم ... که چون دو چشم تو در خواب حرف میگوید
کرا است زهره که از آستین برآرد دست ... صبا درین چمن از شرم گل نمی بوید
ترا گمان که تو در خواب هر چه می بینی ... مرا طپیدن دل یک بیک نمیگوید

دیوان صائب

همیشه کاروان اگرد از دنبال می آید / مرا گردی کسادی هست پیش کاروان باشد
خموشی ترجمان صحبت جانست رندان را / کسی اینجا سخن گوید که بی‌شرمش زبان باشد
دلش از شکوهٔ من چون چراغ طور میسوزد / چرا کس در شکایت اینقدر آتش زبان باشد
حصار خویش کردم سخت جانی را ازان ستم / که شمشیر قضا را جان سخت من نشان باشد
بیک تقصیر سیل از مردم آگاه میرنجیم / نظر پوشیدن از بیدار دل خواب گران باشد

خزان از دور میپوشد زمین و باز میگردد
دران گلشن که بلبل صائب آتش زبان باشد

شوق تو صبر محالست عنانگیر شود / که شنیدست نیستان قفس شیر شود
زاهد و کعبهٔ مقصود ثبات قدم است / قطع من راه محالست که شبگیر شود
از عنان گیری خاشاک چه پروا دارم / سیل را چون کشش بحر عنان گیر شود
ناتوان قدم خم چو فلاطون گذران / چه ضرورست کسی آلوده تعمیر شود
هرکه در کیش وفا راست نباشد چو خدنگ / دیده اش چون گل عنداهدف تیر شود
زاهد خشک کجا پیچ و خم عشق کجا / آهن سرد محالست که زنجیر شود
دیدهٔ آئینه از عکس ندارد سیری / چشم عاشق ز تماشای تو چون سیر شود

چشم صائب ز تماشای تو سیری دارد
از نم شبنم گهی رنگ روان سیر شود

دل عاشق چه لذت از بهشت جاودان گیرد / فروغ ماه میباید رگ خواب گران گیرد

دیوان صائب

ابهم

در زلف ناامیدی روی امید باشد | صبح امید یعقوب چشم سفید باشد
بیدار سیم نظر بست وصلی نیافت دریافت | عاشق ز ترک لذت چون ناامید باشد
در روستای مشرب هر روز روز عید است | در شهربند مشرب سالی دو عید باشد
بر خانهٔ وجودم از دل زدست گردون | قفلی که آه و فریاد آنرا کلید باشد
عاشق نمیتوان گفت دیوانه مشربان را | هر کس بخون نغلطید اینجا شهید باشد
از جوی شیر بیشیم دست امید دارے | تا چند قاصد ما در این سفینه باشد

دوران ناامیدی سرحلقهٔ امید است
صائب ز ناامیدی چون ناامید باشد

دل بردن این همه تدبیر ندارد | این راه سبک حاجت شبگیر ندارد
در سر دهان کیست که زو شرم کند عشق | نقاش حیا از رخ تصویر ندارد
اطوار من از دائرهٔ عقل برون است | خواب من سودازده تعبیر ندارد
خورشید کجا بست از آن جاذبهٔ حسن | چون سایه گرفتار تو زنجیر ندارد
شیرازه نکرده است کسی برگ خزان را | مجنون تو پیوند بزنجیر ندارد

تا بلبل باغ فرح آباد توان شد
صائب هوس گلشن کشمیر ندارد

دل گشته ما چرخ را بر کار سے بندد | کمر در خدمت این نقطه پرکار می بندد
حجاب روی گل نظارگی را آب میسازد | عبث این گلستان را ره در گلزار می بندد

از دست و پا زدن نرود کار عشق پیش ... اینجا بدست بسته شنا میتوان نمود

بیزر بجبر و تصرف گرو ز نگار نیست ... گلز از رنگ بوی جدا میتوان نمود

از راه کعبه با جگر تشنه آمده است ... یک بوسه نذر صائب ما میتوان نمود

خورم کسی که قصر اقامت بنا نکرد ... رفت از میان چو گل کمر خویش وا نکرد

چندانکه تافتیم بدنبال عمر را ... این آهوی رمیده نظر بر قفا نکرد

جز من که راه عشق به تسلیم میروم ... با دست بسته هیچ شناور شنا نکرد

رنگ گهر شکسته شود از بهای کم ... ما را عبث فلک بدو عالم بها نکرد

موی سفید سنبر شد از دست شانه را ... از زلف مشکبار تو یک عقده وا نکرد

با آه سرد من چکند چرخ بر نجوم ... هرگز بجیب چرخ باد زر گل وفا نکرد

تا اقتدا بکار گذاران عشق کرد ... در هیچ کار فکرت صائب خطا نکرد

صبر هر چند بدل رنگ خضر میریزد ... شوق از خانه برون رخت سفر میریزد

صدف از تشنه لبی غرق تبخاله شده است ... ابر در کام نهنگ آب گهر میریزد

با سبکدستی ما برق حوادث نکند ... جرأت کشتی ما رنگ خطر میریزد

بسکه از سبزهٔ آن طرف بناگوش شست ... خط ریحان چمن خاک بسر میریزد

برگ ریزان کرم لذت دیگر دارد ... داغ بر جبههٔ خود را بجگر میریزد

سرنوشت جوهر از آئینه خواندن مشکلست — از خط نازک رقم را چون تواند درک کرد
ابر رحمت در رهائش گو سراسیمه بیخت — چون صدف گر سینه‌ای از گوهر باک کرد
سبز آورد از زمین عهد با بیحاصلان — تخم قارونی که موسی بیش از زمین بر خاک کرد
با چنین نظمی که در آئینه دل صیقل است — دام نتوان از غبار خاطرم در خاک کرد
مزرع بیحاصلان داغ دارد برق را — کهربائی میتواند خرمنی را پاک کرد

وله

ساغر می علاج جان محزون میکند — گرد پاک از چهره با سیلاب جیحون میکند
دفتر آداب را در بزم می شیرازه است — دختر رز صرف در کار فلاطون میکند
کوه تمکین خم از جوشش شراب آسوده است — دل عبث شرح ملال خود بگردون میکند
هر کجا آتش شود از دامن گردون بلند — دیده لیلی خیال داغ مجنون میکند
از غبار خط مشو ایمن چو برگشت نقش — خاتم از دست سلیمان مور بیرون میکند
شعله نتواند لباس رنگ را تغییر داد — روی ما را کی می گلرنگ گلگون میکند

عشق میسازد سهیل سینه پرشور من
چغد را ویرانه ام **صائب** همایون میکند

دل ز قید جسم چون آزاد گردد وا شود — چون حباب از خود کند قالب تهی دریا شود
قفل دل را نیست مفتاحی بغیر از دست سعی — سنگ زن بر سینه تا آئین بر روی وا شود
گر بسنگ و آهن از چشم بدان گیرم پناه — چشم بد از سنگ و آهن چون شرر پیدا شود

خرابانست بر حاجت که میخواهی تماشا کن | نمیدارند جان بیجا دریغ از میهمان خود
زبیداد خزان ثابت قدم چون خار دیوارم | نمیلرزد دلم چون برگ از بیم خزان خود

قفس را نخل ایمن میکند گلبانگ من صائب
ندارد خلد چون من بلبلی در بوستان خود

شدم آسوده با از دیده اشک لاله رنگ آمد | نهادم پشت بر دیوار تا پایم بسنگ آمد
غم عالم چه دارد حد بگرد عاشقان گردد | حصار عافیت دیوانه را خوی پلنگ آمد
حذر از دشمنی کن کز طریق صلح می آید | ازان دشمن حذر تا ترسد کسی کز راه جنگ آمد
صفیر دلخراشی میفشارد بر جگر ناخن | کدامین شیشه دل را از زور رهش سنگ آمد
بدست کو نهم رختی و نه داماان عریانی | که از حسن جبینی آستین دستم به تنگ آمد
نه از مسجد فتوحی شد نه از میخانه امدادی | بهر جانب که رفتم پای میدم بسنگ آمد

باندک روزگاری جامه بر تن میدرد صائب
برنگ غنچه هر کس در گلستان دست تنگ آمد

از لبش آنها که خود را در شراب افگنده اند | خویش را از آب حیوان در شراب افگنده اند
تا گل رخسار شبنم خیز او را دیده اند | عندلیبان مهر خود را در گلاب افگنده اند
سر بمعشوق حقیقی میکشد عشق مجاز | زین سر پل تشنگان خود را بآب افگنده اند
خاکسارانی که راه عشق را طی کرده اند | آسمانها را نگر در رکاب افگنده اند
جز ره باریک دل در دامن دشت وجود | تا نظر جولان کند دام شراب افگنده اند

شکایت گرچه برهم میزند اوراق خاطر را
پریشان نامهٔ افکار صائب خواندنی دارد

هر کس از دور بآن چشم نگاهی دارد … وقت گل خوش که عجب طرفه کلاهی دارد
سر سودازدگان را سبک از جای مبر … کین کدو چون خم می پشت پناهی دارد
دست ارباب هنرا مکن از دولت دور … کین چراغیست که از دست پناهی دارد
برق نازان بصف خرمن ما می آید … هر که در سینه کمان شعله آهی دارد
صید بیمار گرفتن ز جوانمردی نیست … ورنه هر چشم تو دل حق نگاهی دارد
تار پود نظر ما ز نظام افتادست … داغ شمعیم که سر رشتهٔ آهی دارد

صائب از چشم سخن ساز ندارم دوری
گرد آن چشم که دم کرده نگاهی دارد

شوخ چشمان ز روش کم بدل افزوده اند … ورنه ارباب صفا از همه کم آسوده اند
شور محشر را نفیر سینه تصور می کنند … این سیه‌ستان غفلت بسکه خواب آلوده اند
هر که دید آن خالها برگرد چشم یار گفت … این غزالان بین که برگرد حرم آسوده اند
کیستم من تا بگرد محمل لیلی رسم … برق باد از دور گردان قدم فرسوده اند
با چنین عجزی که بیکاری بمن آید زیار … کار دنیی را و عقبی را بما فرموده اند

این جواب آن غزل صائب که میگوید حکیم
بر بنا گوشت مثال کفر و دین بنموده اند

سفر به از سفری بیخودی نمی باشند | ممصر به که زکنعان برون زبان نکنند
کسیکه در سر زلف ستی سبر نبرد | چو صبح از ته دل خنده بر جهان نکنند
برای تیر حوادث نشانه میخواهد | چرا سپهر ز انگشت استخوان نکنند
کناره کرد و باید بحیثیت آنکس | که در میان بلا یاد دوستان نکنند
زخون صید جهان لاله زاری بیند | چو چشم مست تو دیوان تکیه بر کمان نکنند

بگوش غنچه ندانم چه گفته صائب
که هیچ گوش نصیحت بباغبان نکند

صیقل دل فیض آهی صبحگاهی میدهد | صبحدم هر صد تا زنی دعوی گواهی میدهد
تا بدریا لب بنیالایم ز چرخ نیلگون | می بهاد روی کشتان از گوشت ماهی میدهد
هر که سید اندگه در سر لعبدر و لقست | کی کلاه خود بتاج پادشاهی میدهد
بط مهتاب پیشان کرد بر بام و دوست | فیض بر جمعیت خاطر گواهی میدهد
قهرمان عشق بیتابیست در خون ریختن | این محیط از موج خود سوزن بماهی میدهد

این جواب آن غزل صائب که ناصح گفته است
تا لب ساغر بخون من گواهی میدهد

نتوان بفلک شکوه ز بیداد قضا برد | از شیشه ما دهشت این سنگ خدا برد
مرغ قفس این بخت برومند ندارد | باد سحر این دامن گل را بکجا برد
در خدمت استاد بپا دار مکافات | مهلت است اگر فوطه ما فوطه ربا برد

نیست سرگشتگی عشق بصائب مخصوص
کشتی نیست درین بحر که طوفان بخورد

بران سرم که بشویم ز دیده نقش سواد — چه فتنها که مرا زین شب سیاه نزاد
نسیم مشک ز داغ پلنگ مے جوید — ز کعبتین نقط هر که دست نقش مراد
بنای شعر بماتم کده است چون از دم — سیاه روز از انند اهل خط سواد
نظر بمطلع ابروے تو انم کرد — ز لبکه بر دل من فت از سخن بیداد
چنان ز مصرع موزون لم گزیده شده است — که زلف در نظرم گشته هست موی باد
حذر ز سایهٔ طوبے کند گزیده حرف — ز آب خضر کند رم دل رمیده سواد
خسان رهی که ز مژگان خونچکان رفتم — که صد خدنگ بیکبار بر دلم بگشاد
ز شوخ چشمی انجم دلم چنان بکشید — که هیچ سوخته را کار با شرار مباد
ازان زمان که مرا غنچه کرد بیچش فلک — دگر گشاد دل آغوش وسیلے استاد
بدست خاک قلم وید پنجهٔ خود را — کسیکه بر دهن ذو الفقار دست نهاد
پے شکست سپاه خودم جوان کردم — نه کودکم که ز الزام خصم گردم شاد
مرا بگوشهٔ عزلت دلیل گردیدند — خدای بی ادبان را جزای خیر دهاد
خوشا کسیکه درین کارگاه بنیاے — چو عکس آینه پنهان شد و کمر بگشاد

یقین شناس که در طینتش خطائے هست
بفکر صائب هر کس خطا کند استاد

قطره برهم نزند آئینهٔ زاندیشهٔ چشم	خواب راحت نکند هر که صفائی دارد
طرف فاخته را سرو به بلبل ندهد	هر نوا گوشهٔ و هر گوشه نوائی دارد

وله

مهر را سوختگان تیغ بخارے گیرند	ماه را زنده دلان شمع مزاری گیرند
چون کشایند نظر ملکتے بگشایند	باز چون چشم به بندند حصاری گیرند
آسمانها نگر از گردش خود سیر شوند	دربه عشاق محالست قراری گیرند
مرکز از دائره بیرون نتواند رفتن	عاشقان چون زغم درد قراری گیرند
این قدر ریگ رمے ان نیست درین قحط آباد	که اسیران ترا از داغ شماری گیرند

صائب این آن غزل حافظ شیرین سخن است
که درین خیل حصاری بسوارے گیرند

کم کم دل مرا غم اندیشه مے خورد	این باده عاقبت سر این شیشه میخورد
خون دلست روزی غم پیشگان فلک	بیچاره آنکه روزی ازین پیشه میخورد
نخلست آسمان که دل ماست ریشه اش	این نخل سرکش آب ازین ریشه میخورد
جائی که خون ناخن خورشید میچکد	فرهاد ساده لوح غم تیشه میخورد
پروردهٔ اند شیشهٔ افلاک را زبر	بیچاره آنکه زخم ازین شیشه میخورد
موقوف یک پیاله بود زهد خشک ما	از چشم شهر بد باین بیشه میخورد
یارب چه کرده ام که چو جام سنگدل	خون مرا سپهر سر شیشه میخورد

مرا ز نقش صفا دل به پیش افتاده است	کجا دل از کف من خط و خال میگیرد
صفای گوهر دل در قبول آزار است	که مهر روشنی از خاک مال میگیرد

ز هر کجا که غمی پا دررکاب آرد
نشان **صائب** شوریده حال میگیرد

مرا که سایهٔ خم سایهٔ کمر باشد	چه احتیاج به سر سایهٔ دگر باشد
کنم درست که این شکستهٔ خود را	مرا که دست و دل از هم شکسته تر باشد
عطای دوست بود بیدریغ بخشیدن	سری کجاست که لایق به درد سر باشد
ز سیل حادثه از جا روند بیخبران	کمند وحدت ما موجهٔ خطر باشد
همیشه عشق ز تردامنان در آزار است	بلای چشم بود هر نمی که تر باشد
مرا از آن سفر بیخودی خوش افتاده است	که بی نیاز ز تمهید همسفر باشد
شراب تلخ باندازه خور که چون در رگ	ز اعتدال چو بگذشت نیشتر باشد

بقبض و بسط مرا **صائب** اختیاری نیست
گشاد و بست من از عالم دگر باشد

باده کو تا من آن تلخ زبان رام شود	تلخی من نمک تلخی بادام شود
بوسه در ذائقه‌اش باده لب شیرین است	تلخکامی که بدآموز بدشنام شود
ره‌نوردان ترا مرگ نگیرد دامن	بر شهید تو کفن جامهٔ احرام شود
لب جام از هوس بوسه دهن غنچه کند	چون ز می صفحهٔ رخسار تو گلفام شود

هر غنچه وا نشد ز نسیمی درین چمن
مفتاح قفل جود ز دست گدا بود

بازیچهٔ نسیم شود کاسهٔ سرش
هر دل که چون حباب اسیر هوا بود

شرم حضور چشم ز تر دامنان مدار
آئینه را بچشم چه نور حیا بود

در آتشم ز کشمکش عقل خام بود
آسوده آن سفینه که بی ناخدا بود

پیکان دهن بخنده چو سوفار باز کرد
تا کی گره بکار من بی نوا بود

آمادهٔ شکست خودم زیر آسمان
چون دانه که در دهن آسیا بود

روزی درین بساط به بخت است اتفاق
ورنه شکر خوش است که رزق هما بود

صائب ز خانقه بخرابات روی کن
کانجا شکسته که بود بوریا بود

بسکه در سینهٔ من تیر پی تیر آید
نفس از دل چو کشم ناله بزنجیر آید

رزق چون دود بهر دست بهم زود رود
نکنم شکوه اگر روزی من دیر آید

دل اگر دست بدامان توکل نزند
چون برون از گل لغزیده تعمیر آید

هیچکس راه بسر رشتهٔ تقدیر نبرد
چون سر زلف تو در دست تدبیر آید

دل رم کردهٔ ما را به نگاهی دریاب
این نه صیدیست که دایم بسر تیر آید

رشتهٔ طول امل را نتوان پیمودن
قصهٔ شوق محالست به تقریر آید

صائب از کاهکشان فلک اندیشه مکن
نیست چون جوهر مردی ز چه شمشیر آید

دیوان صائب ۴۱۱

آنکه سازد تیغ دشمن را سپر اندا ختن | بحر در شورش در آید غرقه دست و پا زند
دامن دشت قناعت باغ و بستان منست | میطپیم گر گل کسی بر خار این صحرا زند
چون قلم در سر فرهاد سنگین دل فتاد | این سزای آنکه ناحق تیشه بر خارا زند
سر بیکبار این فرو ماند غیور ان اگر | بر نیاید دودِ خسوزان که بر سودا زند

کلک گوهر بار صائب چون شکر ریزی کند
گوشها چون گوش ماهی غوطه در دریا زند

نالهٔ آتش عنانم رخنه در گردون کند | گریهٔ یا دررکابم شهر را هامون کند
دامن فکر بلند آسان نمی آید بکف | سرو می پیچد بخود تا مصرعی موزون کند
دست لیلی را غرور حسن دارد در نگار | پنجهٔ شیران مگر دلجوئی مجنون کند
پای ما از خار صحرای جنون را ساده کرد | وای بر دستی که خار از پای ما بیرون کند
کار با عمامهٔ دور شکم افتاده است | جم درین محفل نبرگیها با فلاطون کند

صفحه را جیب و بغل گنجینهٔ گوهر شود
خامهٔ صائب چو دست از آستین بیرون کند

زخم عشاق محالست ز خنجر گذرد | چه خیالست که مخمور ز ساغر گذرد
تا نه خشک سر چشمهٔ زمزم نگذشت | مست از می چه شود خون کبوتر گذرد
عشق و اندیشهٔ آزار زبانی هیهات | رگ این قوم دهد کو چه که نشتر گذرد
نکند طول امل راه اجل را مسدود | رشته هر چند دراز است ز سوزن گذرد

از خار پا نزد که این عاقبت بخیر
چون دور میشود گل بیخار میشود

[illegible]

گر صاف شد کلام تو صائب عجب نیست اشک سحاب گوهر شهوار میشود	(نیم بالغ است)

آه عشاق سیه روز اثرها دارد — شب این طایفه در پرده سحرها دارد
بر سر راز تو چون بید دلم میلرزد — شیشه از بادهٔ پر زور خطرها دارد
دل ازان موی میان چون بسلامت گذرد — از کمر وحشی رم کرده خطرها دارد
ادب عشق زبان بند طلب اظهار است — ورنه هر ذره ز خورشید خبرها دارد
سرو از زمزمهٔ فاخته موزون گردید — نفس سوختگان طرفه اثرها دارد
خبر از عاشق سرگشته گرفتن شرط است — شمع از بهر همین کار شررها دارد
گل فتادست بچشم تو ز غفلت ورنه — خار در سر انگشت هنرها دارد

مرد از راه بآوازهٔ دریا صائب
صدف نیز خواهش ما نیز گهرها دارد

زخمی که رو بلذت ناسور میبرد — فیض نمک ز مرهم کافور میبرد
پروانهٔ مرا جگر تاب نیست — موسی مرا بانجمن طور میبرد
اکنون که هیچ بر سر انصاف آمده است — فیروزهٔ مرا به نشاپور میبرد
زان ساقی کریم مرا هیچ شکوه نیست — حیرت مرا ز میکده مخمور میبرد
تا کی ز حسرت لب خاموش خون خورم — این آرزو مرا بلب گور میبرد
ما گرد هستی از نمد خود فشانده ایم — دار فنا چه خرقه ز منصور میبرد

[illegible]

ولہ

لاله از شبنم فریب گل را آب کرد | ور مذاق لعل آب تاک خوناب کرد
از نگاه گرم من حسن تو عالم سوز شد | طاقت من طاق ابروی ترا محراب کرد
در زمین پاک من تکیه بر این حرص نیست | میتواند شبنمی کشت مرا سیراب کرد
کعبه مقصود ما را اینقدر دوری نداشت | راه ما را اینقدر خوابیده شکر خواب کرد
هر که چون شبنم بخون دل شبی را روز کرد | دست در آغوش با خورشید عالمتاب کرد
میتواند گردن ما تیغ او را سینه صاف | آنکه موج بحر را روشنگر سیلاب کرد
چون ز غیرت در وجودم دست بر تن میدرید | تا لب زخم مرا تیغش دگر سیراب کرد
نقل وا شد در طریق بندگی خضر رهست | کعبه را او آنکه اینجا پشت را محراب کرد
این جواب مصرع نوعی که خاکش سبز باد | سایه ابر بهار کشت را سیراب کرد

ولہ

ره مقصود وسطی از آبله پا نشود | گهر از رشته بدندان گهر وا نشود
محفل آرای سخن را طرفی در کار است | طوطی از آینه بی واسطه گویا نشود
عشرت روی زمین گره دل تنگ است | غنچه تا سر بگریبان نکشد وا نشود
رهرو بادیه عشق تامل هیهات | سیل مرکز گره از سینه صحرا نشود
دل ز اندیشه فردای قیامت خوش نیست | صحبت خلق همان به که با خبری نشود
پاک گردید ز داغ کلفت آئینه ما | صفحه سینه ما نیست مه تنها نشود
جوهر آئینه شد موج شکستن صائب | هیچ غماز ندیدیم که رسوا نشود

دیوان صائب ۳۱۸

الفتی هست باز کی خیالان حسن را
ساغر خود را بها از همه ما لال کرد
در شبستان قفس عشق شکست بال کرد
تا صبا از جا بجا این برگ ره پیمانه کرد
شکوه بیطاقتان یاقوت را سائیده کرد
نعل خود از آتش زبانهای پامال کرد
حیرت شوخت شیشه آتش باز را لال کرد
صائب از چشم و دلم افتاده ماه نو
تا بصیرت من نظاره گرم او اقبال کرد

لازم حسن فتاده است پریشان نظرے	حفظ پیر تو نتوان کرد که ساطع نشود
حسن هر چند که در پرده در آغوش آمد	ادب عشق محالست که مانع نشود
بوسه هر چند که در کیش محبت کفر است	کیست لبهای ترا بیند و طامع نشود
این لبی بوسه فریبی که تو داده خدا	ترسم آئینه بدیدن ز تو قانع نشود

ورق حسن محالست نگردد صائب
هیچ متبوع ندیدیم که قانع نشود

خوش آنکه از دو جهان گوشه غمے دارد	همیشه سر بگریبان ماتمے دارد
تو مرد صحبت دل نیستی چه میدانے	که سر بجیب کشیدن چه عالمی دارد
اگرچه ملک عدم کم عمارت افتادست	غریب دامن صحرای خرمنے دارد
ولی ز رزق شکایت که کعبه با آن دارد	ز تلخ شور همین آب زمزمے دارد
هزار جان مقدس فدای تیغ تو باد	که در گشایش دلها عجب دمی دارد
لب پیاله بهم آید از نشاط بهم	زمین میکده خوش آب بیغمی دارد
ز راستی ست تهیدست رشته زنار	کلید گنج بود هر چون سخے دارد
مباد پنجه جرات در آستین دارے	کمان چرخ همه من همین می دارد

تو محو عالم فکر خودی نمیدانے
که فکر صائب ما نیز عالمے دارد

سیل اشک من بساط سبزه را پامال کرد	گوشمال ناله من بلبلان را لال کرد

دیوان صائب ۴۱۴

[illegible]

اثر مجوز دعا تا دولت درست بود
که در شکستگی این بیضه بال و پر دارد

تو گوش چون صدف از سنگ کرده ور نه
زبان موج خبرها از آن گهر دارد

چنانکه از سگ خاموش راهرو ترسد
ز آرمیدگی زلف دل حذر دارد

دل تو قابل تاثیر فکر صائب نیست
و گر نه نالهٔ او شعلهٔ اثر دارد

گریهٔ من آب جوی سحر می افکند
نالهٔ من شعله در جان اثر می افکند

آن لب حرف آفرین در خون من گرم عتاب
آتش یاقوت پنداری شرر می افکند

گر تبسم اینچنین بر لعل او زور آورد
لرزه بر آب زمین گوهر می افکند

رشته بیتابانه از شرم میان لاغرش
خویش را در کوچهٔ تنگ گهر می افکند

گر نخواهی کام خود را تلخ خوش گفتار شو
پسته را شیرین زبانی در خطر می افکند

من کیم تا دفتر دعوی گشاید بال من
در بیابان طلب سیمرغ پر می افکند

هر چه با ما میکند عقل سبک میکند
کشتی ما را معلم در خطر می افکند

بندهٔ باد بهارانم که از شرم کرم
غنچه را در آستین خورشید زر می افکند

دوستان را با احسان یاد کردن همت است
ورنه هر نخلی به پای خود ثمر می افکند

هر که رد خلق میگردد قبول خاطر است
وقت آن را خوش که ما را از نظر می افکند

هر که چون صائب دل از گرد تعلق پاک کرد
از دهن همچون صدف درج گهر می افکند

افغان آن زمان برآرم بفراغت از ته دل | که غبار هستی من بهوا رسیده باشد

همه روز بیقرارم همه شب انتظارم | که دل رمیدهٔ من بکجا رسیده باشد

نکشیم و مسلم سفر دیار وحدت | که درون خانه باشد همه جا رسیده باشد

پر جبرئیل اینجا گره شکست دارد | بدلیل عقل زاهد بکجا رسیده باشد

همه حیرتیم وحشت ز شکوه حسن جانان | نبود بجای آنکس که بما رسیده باشد

اثر جمال یوسف ز جبین گرگ تابد | اگر آبگینهٔ دل بصفا رسیده باشد

بکجا رسیده باشد تگ و پوی عقل ناقص | چو بکنه رای کوری ز عصا رسیده باشد

دو سه روز شد که گردون بجفا سری ندارد | ببلای آسمانی چه بلا رسیده باشد

المی که هست صائب تب پنهانی من
که بمغز استخوانها چو هما رسیده باشد

حجاب پردهٔ چشمم پر آب می گردد | وگرنه جوهرها بی نقاب میگردد

چه عارضست که از پرتو مشاهده اش | بچشم جوهر آیینه آب می گردد

اگر نه ساغر خورشید ذره سرگرم است | ز باده که سر آفتاب می گردد

امیدوار نباشم چرا بنومیدی | سبوی آبله پر از شراب می گردد

بلکه گر خورد از لطف دست طبع لطیف | ز بوی گل قطرهٔ این سراب میگردد

بخون قسمت من خاک آنچنان تشنه است | که شیر در قدحم ماهتاب می گردد

ز قرب سوختگان دل نمیتوان برداشت | چگونه دود جدا از کباب میگردد

دیوان صائب ۱۷۱

موری که روزی از قدمِ خویش میخورد
مالع بروی دست سلیمان نمیشود

چین و بر کمند زلف فگندن برای چیست
سنگِ فلاخن تو گریزان نمی شود

جان داد بر سر یک خندهٔ تو خشک
غافل بهار خنده پشیمان نمی شود

در وادی فتاده مرا کار در گره
کز زخم خار آبله گریان نمی شود

صائب تلاش صحبتِ دربانی بهشت
ورنه کدام درد که درمان نمی شود

گریه ابریست که از دامنِ دل میخیزد
آه گردیست که از رفتن دل میخیزد

دمِ جانبخش بهر تیره درونی ندهند
این نسیم است که از گلشنِ دل میخیزد

در حریمِ دل اگر راه رسی نهانیست
این چه نور است که از روزن دل میخیزد

هر حجابی که بعلم نظر بیش نخاست
بد و پیمانهٔ می روشن دل میخیزد

چشمِ بد دور از آن سلسلهٔ زلف دراز
که ز هر حلقهٔ او شیونِ دل میخیزد

منع صائب نتوان کرد ز فریاد و فغان
این نوائیست که از رفتن دل میخیزد

سدّی بلند دار که آسیب کم رسد
آنرا که چون عقاب شود آشیان بلند

افگنده دور ناله ز آتش سپند را
زنهار چون بلند نسازی فغان بلند

امروز نیست داغ جنون پرده سوز عشق
پیوسته بود آتش این کاروان بلند

زان پیشتر که کعبه شود سجده گاه خلق
گلبانگ بوسه بود در آن آستان بلند

در خم هر حلقه یک عالم پریشان خفته است | آه اگر آن زلف آباد صبا درهم شود
سرکشی تا چند خواهی کرد ای ابروکمان | صبر آن دارم که این ابروکمانی کم شود
از غبار غم فلکها مهرهٔ گل گشته اند | دل درین ماتم سرا چون میشود بیغم شود
پا بکش چون کعبه در دامن که در مسلک وجود | هرکه در دامن کشد پا قبلهٔ عالم شود
بیستون را جان شیرین کرد در تن کوهکن | عشق اگر بر سنگ اندازد نظر آدم شود

وادیی هست سنگ راه ارباب کرم
هرکه صائب طی این وادی کند حاتم شود

شکوهٔ عشق را گرد دل گردان برنمیدارد | که هر موری ز جا تخت سلیمان برنمیدارد
دل صدچاک را کردم نثار او ندانستم | که بار شانه آن زلف پریشان برنمیدارد
نهادم تا قدم بر آستان چرخ افتادم | زمین خانهٔ این سفله مهمان برنمیدارد
مگر زین آستان بیرون دوم بر بدعا گرمم | تنور خام این ویرانه طوفان برنمیدارد
مگر از طوق خود امروز قمری غافل افتادست | وگرنه گردن عاشق گریبان برنمیدارد
تماشائی یکی زخم از نگاه خونی دارم | که دست از قبضهٔ شمشیر مژگان برنمیدارد

شکست افتاد بر دل از گرانیهای غم صائب
غبار کوی دل را هیچ دامان برنمیدارد

دل صد پاره زان گرمی گلفام میگردد | که این اوراق را شیرازهٔ خط جام میگردد
ازین محفل که درد از صاف صاف از درد می‌بیند | صفائی وقت دارد هرکه درد آشام میگردد

طالع شهرت متاع کاروان دیگر است | ورنه در هر گوشه صد منصور بی سر میشود
گر بخاطر آورد فرهاد صد نقش غریب | تیشه چون بر سنگ زد شیرین مصور میشود

نقش پای خامهٔ من سوخت صائب نامه را
گرم تازان را چراغ از نقش پا پر میشود

کجا دایم من جبههٔ دریا بادرو جا ماند | کدامین همت را دیدم که دایم در حنا ماند
ز شوق جست و جوی یار گردش کمی ماند | اگر در سنگ پایم همچو سنگ آسیا ماند
چنین کز آتش و آب گر دیدم عجب نبود | که نقش بوریا بر چشم از موج هوا ماند
حجاب عشق گر چشم مرا بند دوم گشتن | چنان نالم که دست و تیغ قاتل در دعا ماند
به بیداری آن گشتن سبزه خنده بار می آید | گریبان چمن حیف است در دست صبا ماند
کدام ابر تنک خورشید را مستور میسازد | صفای آن بدن پوشیده چون زیر قبا ماند

مکش دست طلب از دامن صدق طلب صائب
که گره میشود آنکس که از هر جا جدا ماند

شوق در آتش عنان دوری منزل میکند | راهرو را منزل نزدیک کاهل میکند
همت پستی که در دامان آویخته است | کشتی ما را بیابان مرگ ساحل میکند
تن پرستی همچو خون مرده بند دست و پاست | رقص کار نیم بالی اینجا مرغ بسمل میکند
عقدهٔ دل را بدست ناامیدی واگذار | کین گره را ناخن تدبیر مشکل میکند
آرزوی دل غبار آلود سازد سینه را | جوش اینجا آب این سر چشمه را گل میکند

در هر شکن زلف گرهگیر تو دامیست | این سلسله یک حلقهٔ بیکار ندارد
از گرد کسادی گهر مهرهٔ گل شد | رحمت بیتیمی که خریدار ندارد
ما گوشه نشینان چمن آرای خیالیم | در خلوت ما نکهت گل بار ندارد
بلبل ز نظربازی شبنم گله مند است | مسکین خبر از رخنهٔ دیوار ندارد
در ملک صفا زبان شانه بند است | سرتاسر این بادیه یک خار ندارد

در عشق ره آتش نه نهد چوب نیستان
صائب خطر از کثرت اغیار ندارد

شب که روی تو ز می رعرق افشانی بود | دل سراسیمه تر از کشتی طوفانی بود
خار در پیرهنم جوهر ذاتی میریخت | بسکه چون تیغ مرا ذوق زرعریانی بود
تا بهوش آمدم از عرش بلغزش افتادم | یاد آن روز که دل مرکز حیرانی بود
شیشه و سنگ بلغلگیری هم میکردند | چه صفا بود که در عالم روحانی بود
شوق روزیکه بگرد تو مرا میگرداند | آسمان صورت دیوار گرانجانی بود
شهر در حسن غریب تو بیابانی شد | عاشق لیلی اگر یک دو بیابانی بود
از سر کوی تو روزیکه بجنت رفتم | توشهٔ راه من از اشک پشیمانی بود
چون قلمها کمر هستی ناقص بستم | تیغ دایم بسرم از خط پیشانی بود

تا بر آورد سر از حلقهٔ هستی صائب
دل ما شانه کش زلف پریشانی بود

هوس گلشن فردوس ندارد صائب
هر کرا گوشهٔ میخانه میسر باشد

برای رزق من گردون عبث تدبیر میسازد | که دل خوردن مرا از زندگانی سیر میسازد
ز آهو تا جدا شد نافه چون تاتار شد خونش | غریبی آدمی را در جوانی پیر میسازد
مرا بس میان در گردان این سرفرازی | اگر کج تو سپر مرا جانان نشان تیر میسازد
خموشی خوب میگوید جواب سبزه گویان را | نسیم بی ادب را غنچه تصویر میسازد
خرد وحشیست از وحشت نژادان میکند وحشت | بیابانست سودا با پلنگ و شیر میسازد
گل تمر برهای بی ثمر باشد پشیمانی | نگیرد لب بدندان هر که با تقدیر میسازد
هم آوازی چه باشد نعره دارد نیست تا عشق | من دیوانه را همراهی زنجیر میسازد
ز لبس [illegible] اما بنام ایزد بسم شد در عجب خود | که چون در روزگار با شکر با شیر میسازد

وله

شوخی حسن جوانان زیر نقاب میشود | خندهٔ برق را کجا ابر نقاب میشود
سوختهٔ محبتم غیرت عشق میکشم | من دل خویش میخورم هر که کباب میشود
از دم سرد ناصحان گرمی می زیاده شد | نخوره بچشم نخچگان بادهٔ ناب میشود
مردم چشم میشود دائرهٔ محیط را | کاسهٔ هر که شد گران همچو حباب میشود
رنگ تمر در کشیده ز نفس فسردگان | باده هوا چو میخورد پا برکاب میشود
باشه چون بیگانه ام از اثر بیگانگی | گرد بر آید از دلم هر که خراب میشود

۱۲۱۴

دل مبندید بدین عمر که از صحبت تیر
عاقبت خانهٔ خاک بگمان میماند

از جهان گذران کیست که آسان گذرد
رفتن موج درین گیرودار میماند

لب فروبستم واز شکوه زخرسندی نیست
نفس سوخته دستم بدهان میماند

روزگاریست که خواهد که دهد قطره بار
درعقب چشم خیالش نگران میماند

از دل تنگ ندارم سر صحرای بهشت
که دل تنگ تر از غنچه دهان میماند

خار خاریکه زرفتار تو در دلها هست
خس و خاریست که در آب روان میماند

پردهٔ شرم و حیا شعلهٔ عنقا شده است
پیر این عهد زشوخی بجوان میماند

نامه هر کس که بلند از سخن صائب شد
تا سخن هست بر اوراق جهان میماند

نالهٔ نی بند بندم را زهم بیگانه کرد
این صفیر آتشین جان مرا پروانه کرد

عشق تا برد از سرم بیرون غرور عقل را
جبهه‌ام از سنگ صندل ساغر دیوانه کرد

عیش آن لبها که نی در ناخن شکست
بهر جوی شیر نتوان گریهٔ طفلانه کرد

تا زخواب ناز مژگان تو قامت راست کرد
سینهٔ آئینه را زخم نمایان شانه کرد

هر که دنبال می آید مست گردد در دوگام
نقش پا راهستی رفتار من پیمانه کرد

هر گدا بر خاک پیشانی بخاکت میکشد
شمع آخر تکیه بر خاکستر پروانه کرد

میتواند دست زد در دامن منزل چو راه
هر که صائب بی‌ن خیال سور را در خانه کرد

دیوان غنی ۴۲۳

همچو نرگس دیدهٔ خورشید عالمتاب را / پرتو آرزوی عالم سوز سرگردان کند

مهرهٔ راز نهان پیداست از سیمای من / مهرهٔ گل را محبت گوهر رخشان کند

تا قیامت چشم نتواند فگندن زیر پا / هر که نظارهٔ بالای او حیران کند

چشم امید جهانی میبرد چون آفتاب / تا کرا قسمت بخوان وصال و مهمان کند

خاک را میدان که فکر دور گرد عشق نیست / گرد باد ما گر در خویشتن جولان کند

مرد خون خوردن نهٔ همکاسهٔ گردون مشو / طعمهٔ این سفره کار سنگ با دندان کند

گرد باد از دشت بیرون رفت تا قدرت گرد / کیست جولانی که کام دل درین میدان کند

خاک اگر بار ابر افگند جای طعن نیست / این تنور خام تا کی حفظ این طوفان کند

بیشتر از گردش افلاک می نالند خلق / جنبش گهواره اینجا طفل را گریان کند

می نتوانست رفتن در نیام خاک گشت / هر که از جوهر درینجا تیغ را عریان کند

این جواب آن غزل صائب که ملا گفته است
آنکه آرزوئے که ماه و مهر را رخشان کند

کاوش مژگان او دل را قیامت زار کرد / خون این مست کرم آسوده را بیدار کرد

صفحهٔ آئینه از زنگ کدورت ساده بود / عکس این طوطی افق را مشرق انوار کرد

چون نم مژگان بگیرد یکه مژگان مرا / حیرت رخسار او خار سر دیوار کرد

منکه با چشم تا نمایم صورت احوال خود / حیرت رخسار او آئینه را ستار کرد

میشود پیراهن تن یوسف گم کرده را / هر که چشم خویش را از گریه چون بیدار کرد

فریب نعمت الوان مخور که چرخ بخیل — حساب جمله تلخ راز مور میجوید

قوام بسوز جگر شمع کشته را افروخت — ز آفتاب عبث ماه نور میجوید

بآرمیدگی این بحر تن مده زنهار — که سوز عشق دل ناصبور میجوید

چگونه سر بگریبان خامشی نکشم — زمانه ایست که طوفان تنور میجوید

دلی که ملک سلیمان برد بزندان لوح — حصار عافیت از چشم حور میجوید

فلک همیشه طلبکار سنگ چشمان است — که روز و شب چو زحق چشم کور میجوید

نظر بصاف نداشت عشق خونین را — شراب را چو ز جام بلور میجوید

چه ساده لوح فتاده است صائب آن زاهد — که حق گذاشته حور و قصور میجوید

زلف مشکینت نهان شانه را پر عنبر کند — سرمه خاموشی اشتیاق زبان را در کند

آنکه میگوید قیامت نیز دیگر جاست — تا در این مژگان تماشای صف محشر کند

اشتیاق صفحه رخسار شبنم زیب او — دامن گل را بشبنم آستین بستر کند

آتش غیرت سراسر بید در جان چمن — تا مباد از چشمه حیوان کسی لب تر کند

از عدالت نیست افکندن در آتش روی تر — عود خامی را که خون در دیده مجمر کند

سینه خود عالمی چون صبح صیقل داده اند — آفتاب معرفت تا از کجا سر بر کند

جوان نگردد قالب بیجان دل تن پروران — کاسه چون افتاد فربه کیسه را لاغر کند

نکته صائب این سخن را گر حلاوت میدهد — خامه را بند نبات فردا شکر کند

چون آتش دست ما را نشتری در کار نیست — در رگ بیطاقتان چو کار نشتر میکند
لامکان سیران خبر دارند از پرواز ما — شعلهٔ ما رقص در بیرون مجمر میکند

این جواب آنغزل صائب که میگوید بنال
عالمی را یک نگاه گرم کافر میکند

هستی ناقص حجاب قرب یزدان میشود — ذره اینجا پردهٔ خورشید تابان میشود
در دل ما خاکساران عشق میگردد هوس — در سفال ما خس و خاشاک ریحان میشود
عشق را گر اختیاری هست در داغ چرا — چون زلیخا بد کند یوسف بزندان میشود
کوه صحرا آمد از سوز جنون ما به تنگ — تنگ جای سفره اینجا در نمکدان میشود
در دیار ما که خودبینی حجاب مطلب است — چون شکست آیینه را طوطی سخندان میشود

وله

گل بخون غوطه خورد هر دو چو افگار شود — دایه پرهیز کند طفل چو بیمار شود
از پریشان نظری بسکه دلم مجروح است — اشک بر آینه ام مرهم افگار شود
هر کجا پردهٔ زردی تو فتد بر شبنم — دامن لاله و گل بستر بیمار شود
خنده لبیان نفس بیهوده را میسوزند — این نه کاریست که از پیش بگفتار شود

کار چون راست بتدبیر نیاید صائب
میبرم رشک بهمان دست که بیمار شود

حسرت اوقات غفلت چون زدل بیرون رود — داغ فرزند است فوت وقت از دل چون رود

در گلستانی که جولانگاه سرو همت است / شبنمی تسخیر خورشید قیامت میکند
نیستی طاوس سفید خودآرائی مباش / کعبه با یک جامه در سلک قناعت میکند
شیوهٔ اهل محبت نیست دل برداشتن / در گلخن سنگ قصد اقامت میکند

صائب از قید تعلق فرد شو آزاد باش
باغ چون بی برگ شد خواب فراغت میکند

شب که آن سر لعل توام در جنگ بود / دامن صحرای محشر بر شبنم تنگ بود
در گلستانی که شبنم قفل بیرون در است / بلبل گستاخ ما پهلو نشین رنگ بود
در بهارستان حدت سبزهٔ بیگانه نیست / دست بر هر تار این قانون رگ و سنگ بود
عالمی را دشمن جان کرد با من نامه اش / سنگ بودم تا جواب نامهٔ من جنگ بود
تا غبار خودپرستی شستم از لوح بصر / رو بهر وادی که کردم خضر پیشین سنگ بود

وله

جمعی که افسر از خم و خام کرده اند / از بحر اختصار بیک جام کرده اند
در بند غم نه ایم که مرغان دور بین / سیر چمن ز روزنهٔ دام کرده اند
مستان قید شنبه و آدینه فارغ اند / رو در پیاله پشت با یام کرده اند
صد برگ زیر ناخن تدبیر دیده است / این غنچه گره که دلش نام کرده اند

صائب چه حالتست که در باغستان عشق
عادت بخاشه چو لب جام کرده اند

رخت هستی نگشود از دل بهن بند ملال	این گشاد از ید بیضای کفن می آید

صدف از اشک گهر دامن دریا گردد
هر کجا خامهٔ صائب بسخن مے آید

نه روشنی صدق بدل باز نگردد	گفتار گواه آینهٔ کردار نگردد
دستی که نگارے گل رنگ ندارد	شرط است که بر دوش کسان بار نگردد
کوته بود از سوختگان دست تعدی	پروانه بشبگیر گرفتار نگردد
در ساغر چشم است می طفل مزاجی	افسانه حریف دل بیدار نگردد
رخسارهٔ گلرنگ تو هردم بهوا یست	چون چشم گران خواب تو بیمار نگردد

تا صائب ما صفحهٔ دیوان نگشاید
گل پردگی رخنهٔ دیوار نگردد

خاطر آزرده را سیر گلستان میگزد	شور بلبل خندهٔ گل بوی ریحان میگزد
موسی از شرم صفای ساعد سیمین او	همچو طفلان آستین خود بدندان میگزد
هر کسے را هست بر سیب زنخدانش نظر	تا شکر خند قیامت لب بدندان میگزد
برق میخواهد بمن تعلیم بینائی دهد	شعلهٔ شوق مرا تحریک دامان میگزد

تا بکف داد است صائب دامن وصل ترا
گاه پشت دست گاهے لب بدندان میگزد

نیستم آتش که هر خارے بزنجیرم کند	آفتاب بی نیازم ماه تسخیرم کند

آنکه ترساندم از داغ بدن سیماند	که کسی کوری پروانه چو شمع افروزد

گوهر خویش بدشمن چه نمائی صائب
گل چرا دیده بدلجوئی زاغ افروزد

سفر گزین که سخن در وطن غریب نگردد	شکسته پای وطن را سخن غریب نگردد
نمیتوان بوطن ناله بدر کشیدن	نوای چمن در چمن غریب نگردد
تو تا بشعله نغلطی سخن برشته نگردد	تو تا یتیم نگردی سخن غریب نگردد
بهر طرف که روی گل نظر بروی تو دارد	مرو ز باغ که گل در چمن غریب نگردد
غریب روی زمین گشتم از عرب خالی	که هیچکس بوطن همچو من غریب نگردد
گذشت کوهکن از داغ دیده بادل پرخون	چگونه لاله خونین کفن غریب نگردد
فروغ شمع نسیم گل از پی تو برون رفت	ز رفتن تو چرا انجمن غریب نگردد

نه بنید از نظر مردم تا غریب نوازی
نوای صائب شیرین سخن غریب نگردد

برق را در نظر او ریختن خار چه کرد	تا نه بینی که بمن شعله دیدار چه کرد
گر بگویم رود از دست صدف پیراهن	که با آب گهر من سردی بازار چه کرد
میوه چون پخته شود شاخ برو زند آتش	سر منصور بار آنکه دار چه کرد
هدف سوزن الماس شود پرده گوش	گر بگویم بمن آن غمزه خونخوار چه کرد
جستی از خار فراهم کن و در آتش ریز	چند پرسی که بتو گردون ستمگار چه کرد

مغزی که بود مسند فرمانروای عقل	پامال ترکتاز نسیم بهار شد
رنگی که از شکستگی آن رخ فتاده بود	از پرتو سهیل قدح لاله زار شد
بر سرکشان بخلق توان دست یافتن	بوی گل پیاده بصرصر سوار شد
افتادگی گزین که بآن کرسی بلند	شبنم قدم گذاشت بخورشید یار شد
بر شاخ سرو تکیه چو قمری چرا کنم	نتوان بدوش مردم آزاده بار شد
هر کس بصدق در قدم خم گذاشت سر	در عرض یکدو هفته فلاطون شعار شد

صائب بکاوش مژه امیدوار باش
زین ره عقیق کرد سفر نامدار شد

بهشت و دوزخ من وصل و هجران بسر باشد	صراط مردم باریک بین میان کمر باشد
بخط بردم پناه آرایش ولیش ندانستم	غبار شعله رنگین فری جانسوزتر باشد
عیار بدگهر از صحبت نیکان بیفزاید	گره بر دل نخسبد گرچه پهلوی گهر باشد
تغافل برنتابد خوان یغما دست بیرون کن	جگرخوردن درین میدان نصیب بیجگر باشد
سر تسلیم برخط ارادت نه فراغت کن	که خون مرده ایمن از گزند نیشتر باشد
سلامت شبنم از سرچشمه خورشید آرد	حضور خاطر ما نیست دائم در سفر باشد

زبان کلک شکربار را چندین نگه صائب
مگر سیر گردد دل را اگر شهد و شکر باشد

خضر چشم حیات از آب حیوان سخن دارد	دم عیسی نفس تازه ز ریحان سخن دارد

گیست تا پروانه را از انجمن بیرون برد
شمع سوزد از غم پروانه بیرون فانوس را
سرمه خط خامشی گر از لب ساغر کشید
تا مبادا از مجلس رندان سخن بیرون برد
بر لب چون گوهر گرانی از وطن بیرون کند
ز آب گوهر خواهد بلبل تا به ساحل دیار
اولش هم مستی خود از چمن بیرون برد
نفست پیش از کشتی ساعت دولت دیار
راه تنها شو از نسیم زان دهن بیرون برد
برق لعل لب او گر نفس دزدیده
این سزای آنکه از خلوت سخن بیرون برد
در برابر طوطیان آینه از زنگار بست

صدگل بیخار دارد در قفا هر زهر خار	پای زد بر دولت خود هر که خار از پا کشید
نیست از خونابه نوشان هیچکس من بجای	ساغر صد زهر می باید مرا تنها کشید
میکشد در سایه افگندن کنون استادگی	سرو بالائی که از آغوش من بالا کشید

میپرد از شوق می چشم امیدم همچنان
از خرابات مغان هرچند صائب پا کشید

وقت مجنون خوش که پا از دامن صحرا کشید	در سواد اعظم چشم غزالان وا کشید
مگذر از دریوزهٔ دلها که از ارباب فقر	آن توانگر شد که هوئی بر در دلها کشید
ساده لوحی ترک شیوهٔ عاشق کشی است	کور شد هر کس عصا از دست نابینا کشید
ابر با بر آب گوهر میفشاند آستین	پردهٔ تلخی چرا بر روی خود دریا کشید
جانم از شوق تو اینجا میکند قالب تهی	تا بکی این لعل خونین سختی از خارا کشید
چون نشوید باغبان از باغ دست تربیت	آب شد سرو چمن چون سر او بالا کشید
سنگ گردیده است از فولاد جوهر دار او	تیشه را من بس که ناخن هر رگ خارا کشید
کشتن ارباب عبرت را تبراز عشق نیست	دشمن کوتاه بینی انتقام از ما کشید

از سواد خاک صائب نقد اسایش مجو
این رقم دست قضا بر شهپر عنقا کشید

از حریم سخن چون سخن بیرون برد	باد نتوانست نکهت زین چمن بیرون برد
شمع را خاکستر پروانه ما سر نداد	کیست تا عشق را از انجمن بیرون برد

ولہ

دار هرچند از تماشا سر منصور بود
غم پیش از اسب اوسر منصور بود
بهتر از دیدن سیمای گران جانان است
هنر بینی من اگر در ته ساغر بود
خاک در پردهٔ زنبوری انگور افکند

[illegible]

ولہ

[illegible]

در چراغ دیده من آب روغن میشود | بخت چون باشد چراغ از آب روشن میشود
در تجرد رشته داری از تعلق سهل نیست | سوزنی در راه عیسی سد آهن میشود
میتوانم رفت سوی تیش در لباس گردباد | کز غبار دل چنین پیراهن تن میشود
دشمن آیینه بینش میشود خط را غبار | از غبار خط او چون چشم روشن میشود
خون بهای لاله توان خواست از باد سحر | خون عاشق کی بآن سو طرف دامن میشود

صائب از فریاد بلبل پرده گوشم درید
این سزای آنکه از گلخن بگلشن میشود

کجاست می که مرا همچو شیر گرداند | دماغ خشک مرا جوی شیر گرداند
خمار سر دنفس را مجال حرف نداد | که صبح را نفس سرد سیر گرداند
خمان بکام کشاید فسرده نفس | که شیر را دم سرد نیستان سیر گرداند
نمیشود ز شکوه آتشین نفسم | اگر قضا وطنم کام شیر گرداند

مرا چه تربیت پیغام آن دهن **صائب**
همین بس است مرا در ضمیر گرداند

زراه نو سفرم تا خبر نمی آید | حضور خاطر من از سفر نمی آید
خمار سر دنفس را مجال حرف نداد | که دل رسیده مراد در دبر نمی آید
رگ بریده تاک از گریستن بس کرد | زبان گریه من چون بسر نمی آید
نهم زمانه چنان تنگ کرد دایره را | که صبح را نفس از سینه بر نمی آید

شکسته پر و بالم درست خواهد شد | آب‌شیانه چو مرغ کباب باز آید
ره از طبیعت آهوی چشم اگر برود | امید هست که عمر از شباب باز آید
حضور رفته زد و دوران مجوی مهمانست | تو شبنم از سفر آفتاب باز آید
دیار اهل نظر را آب نتوان راند | بچشم پاکی از افسانه خواب باز آید
چو ایستاد ز گردش کباب میسوزد | چنان مکن که دل از اضطراب باز آید
دلم ز آئینه رویان بسینه برگردید | بجدستی که سکندر ز آب باز آید

عجب آن آه توان باز زد ز دل صائب
اگر بروزن دود کباب باز آید

عارفان را حکمت سیب قن جان میسید | طفل بی‌شیر جان برای بار پستان میسید
باسبکروحان نیفتد دل گرانجان چون کنم | شمع در راه نسیم صبحدم جان میسید
سیر بال چون عشق نه کین یا دو دوست | وسعت خاطر بیابان در بیابان میسید
دل ز فکر نوح خواهد یافت خود را چون حباب | کشتی ما را سبکساری بطوفان میسید
پیش دریا آبروی خود چرا ریزد صدف | قطره دارد گدائی ابر نیسان میسید
سهل باشد بند کردن ناخنی بر بیستون | پیش برق پنبه من کوه سیدان میسید

وله

هر کجا حرف از خراب آن خوانی میرود | از دهان خضر آب زندگانی میرود
هیچکس رکاروان شوق در دنبال نیست | آتش این پیش پیش کاروانی میرود

بر جبهه‌اش غبار خجالت نشسته باد ‌‌ ‌ سیلی که بر جنازهٔ ما ترکتاز کرد
در آستین بخت بلندست این کلید ‌‌ ‌ نتوان نبرو ر دست ز فیض باز کرد
مست خیال را بوصال احتیاج نیست ‌‌ ‌ بوی گلم ز صحبت گل بی نیاز کرد
در پرده بود راز حقیقت گشاده او ‌‌ ‌ منصور از برای چه افشای راز کرد
سرو تو پیش من ره آزادگی گذاشت ‌‌ ‌ رخسار سادهٔ تو مرا پاکباز کرد

صائب به پیشگاه حقیقت قدم گذاشت
مردانه طی بکوچهٔ تنگ مجاز کرد

تا خدنگ غمزه بال و پرفشانی میکند ‌‌ ‌ خون ما از نشتر مژگان رقص روانی میکند
از طپیدن نیست فارغ دل درون سینه ام ‌‌ ‌ این شرر در سنگ عشق جان فشانی میکند
جامهٔ یکتائی عریان تنی پوشیده ام ‌‌ ‌ بر تنم پیراهن یوسف گرانی میکند
گر بظاهر لیلی از احوال مجنون غافل است ‌‌ ‌ در لباس چشم آهو دیده بانی میکند

ابر نیسان میکند سر در گریبان صدف
کلک صائب هر کجا گوهر فشانی میکند

چشم دارم که مهی نوسفرم باز آید ‌‌ ‌ روشنی بخش چراغ نظرم باز آید
چون صدف مشرق خمیازه شده آغوشم ‌‌ ‌ بامیدی که گرامی گهرم باز آید
نفسش بر کاغذم دم عیسی گردد ‌‌ ‌ اگر آن نامهٔ جانپرور درم باز آید
برسر کاغذی از آتش هجران گذرم ‌‌ ‌ نامه در دست اگر نامه برم باز آید

از عبیر افشانی زلف ترا نظاره کرد | انگشت پیراهن یوسف گریبان پاره کرد
نو نیاز عشق چون فرهاد و مجنون نیستیم | طفل با شغل جنون در تخته گهواره کرد
زخم ما هر جا هلال گوشه ابرو نمود | تیغ چون دیوانگان بخیه جوهر پاره کرد
از گل خورشید میگردد ز آسانی گلاب | در عرق هر کس گل روی ترا نظاره کرد
کار ما اکنون با لطف بیگایانت بسته است | کانچه میبایست کردن سعی ما یکباره کرد

هیچ کافر را خدا یا کودکی بدخو مباد
چاره جوئیهای دل صائب مرا بیچاره کرد

شوق من قاصد ببرد کجا میداند | آنقدر شوق تو دارم که خدا میداند
تو همین سعی کن گاه سبک روح شوی | روش جاذبه را کاهربا میداند
هر که فرهاد صفت جوهر مردی دارد | تیشه را بر سر خود بال هما میداند
بوته خاری اگر در کف صرصر بیند | دل سرگشته من راهنما میداند
گاه در خواب و گهی مست و گهی مخمور است | چشم پرکار تو کی حال مرا میداند

صائب از لاله عذاران چه توقع داری
گل ده روزه چه آئین وفا میداند

پایم از گرمی رفتار چنان میسوزد | که دل آبله بر ریگ روان میسوزد
وادی عشق چه وادیست که طفلی بهوس | کوکند مرکب بی گرم عنان میسوزد
حرم عصمت میخانه چه دار الامن است | شمع مهتاب بفانوس کتان میسوزد

میتواند ز رخ شمع کسی گل چیدن | که چو پروانه گذر بر سر محفل گردد
سخن تلخ فرو بردم و قهقهه زده ام | کام من تلخ کی از زهر هلاهل گردد
سر مژگان سبکرو دل بسلامت باشد | پا اگر آبله از دوری منزل گردد
شبنم آئینه کی چهره خورشید نگرد | بچه رو با رخش آئینه مقابل گردد
چون صدف طالع از عقده مشکل دارم | که اگر آب خورم آبله دل گردد
دانه سوخته خاک فراموشی باد
صائب آنروز که از یاد تو غافل گردد

از ان فرهاد دایم جای در کوه و کمر دارد | که از هر لاله نقش پای گلگون در نظر دارد
گهی بر دل شبیخون میزند گاهی بر ایمانم | همیشه کاکل او فتنه در زیر سر دارد
شکست از سرکشیهای نهال و بر و بالم | خوشا قمری که بار خویش را در زیر پر دارد
سواد طره صبح از بیاض گردن مینا | خوش آینده است اما زلف از جائی گذر دارد
دلم از فکر مژگانش نمی آید برون صائب
همیشه خون گرم من بدل با نیشتر دارد

خون ما را چرخ عاجز کش بدست زور خورد | مغز ما را گردش سیاره همچو مور خورد
بی نیاز از آب خضرم عمر درویشی دراز | کاسه دریوزه ام چندین سر فغفور خورد
تا چو من خود غلطی لب بند از حرف راست | بر درخت از گفتگوی حق سر منصور خورد
عیش در زیر فلک با تنگ چشمان مشکل است | شهد نتوان در میان خانه زنبور خورد

باد خزان که خار بچیمش شکسته باد
انجام کار ما و غم یار روشن است
نسبت بما شکوه ز ما زلف نارساست

فرصت نداد غنچه بما چشم وا کند
یک شمع بی‌زبان چه بجیب یقین چها کند
زلف ترا ز دست کسی چون رها کند

زود آگه در قلمرو شهرت علم شود
هر کس سخن بطرز تو صائب ادا کند

نتوان عندلیب نسیمی ز جان خرید
پاینده باد سایهٔ رطل گران رکاب
در صحن کعبه قبله نما چون خرد کسی
کشتی شکسته ایم بساحل رسیده ایم
همت شهید باقی ازان فروش باد
در طبع ما چو آب گهر نیست بستگی

گل چین نهال شد که گل از باغبان خرید
برگ مراد سیلی باد خزان خرید
گردون متاع یوسفیم را چنان خرید
دلخسته میتوان گهر از ما گران خرید
می داد عقل و هوش و در روی کشان خرید
گوهر بنرخ آب زمان میتوان خرید

در طبع هر که نازکی بود چون گهر
گوهر ز ملک صائب گوهرفشان خرید

نشاط من ز سخنهای دلنشین باشد
بلعل در جگر سنگ آب سنگ رسید
بجرم پاکی گوهر ز چشمهٔ خورشید
شکوفهٔ ید بیضا که صبح اعجاز است

غذای من چو صدف گوهر ثمین باشد
برای رزق دگر کس چراغمین باشد
چو لعل قسمت من آه آتشین باشد
نظر بساعد او صبح اولین باشد

به هیچ دل نیست بی غبار کدورت ‌‌‌‌ روی زمین چشمهٔ زلال ندارد
در سر این چارسو که سنگ عقیق است ‌‌‌‌ گوهر ما قیمت سفال ندارد
شبنم ما از رخ زوال چکیده است ‌‌‌‌ طاقت خورشید بی زوال ندارد
راستی قول سرو گلشن جانست ‌‌‌‌ حیف که باغ نوا این نهال ندارد
صائب پشمینه پوش را که شناسد ‌‌‌‌ مهر طلا بر قبای آل ندارد

کسی بملک رضا خشمگین نمی باشد ‌‌‌‌ درین ریاض گل آتشین نمی باشد
ز خندهٔ گل صبح این دقیقه حاصل شد ‌‌‌‌ که عیش جز نفس آتشین نمیباشد
درازدستی ما کرد کار بر ما تنگ ‌‌‌‌ وگرنه جامهٔ بی آستین نمیباشد
بهر طرف نگری دور باش برق بلاست ‌‌‌‌ بگرد خرمن ما خوشه چین نمی باشد
ز سرفرازی ما انقدر ز نعمت نیست ‌‌‌‌ همیشه دانه بزیر زمین نمی باشد
که هر سبزه خار سوی آن گلشن ‌‌‌‌ که غیر آینه آنجا کسی نمیباشد
تمام مهر سراپا محبتم صائب ‌‌‌‌ بعالمی که سخن خشم و کین نمی باشد

کنونکه ناخن تدبیر شکسته دیدم ‌‌‌‌ ز آبله ام چشم خار در رسته دیدم
درین چمن که گلش خار در بغل دارد ‌‌‌‌ خوشا کسیکه بیاد ام چشم بسته دیدم
ز تنگ گیری این روزگار در عجبم ‌‌‌‌ که صبح خنده چسان از دهان بسته دیدم

چنان غبار خط آن صفحهٔ عذار گرفت	که جای حاشیهٔ زلف بر کنار نماند
زخوشه چینی این چهره‌های گندم گون	سفید را نظر پاک جو اعتبار نماند
زنغمه سنجی داود گوش میگیرند	فغان که نغمه شناسی درین دیار نماند

خموشیم اثر شکر نیست چون **صائب**
داغ شکوه ام از اهل روزگار نماند

اشکی که گوهرش ز نژاد جگر بود	هر قطره اش ستارهٔ صبح اثر بود
در حسرت قلمرو آرام سوختیم	چون آفتاب چند کسی در بدر بود
جوهر نمای جوهر ذاتی خویش باش	خاکش بسر که زنده بنام پدر بود
عمر دراز سرو باقبال سرکشیست	خون گل پیاده بطفلان هدر بود
هر چند جنس یوسفی طالع مرا	خاک غم از غبار کسادی بسر بود

صائب ز اشک هرزه درا در حساب باش
طفلی که شوخ چشم بود پرده در بود

آن خرمن گل چون بباغ درآید	سرو از لب جو چند قدم پیشتر آید
گر در بغل خیمهٔ فردوس درآیم	چون چاک گریبان قفسم در نظر آید
با آه جگر سوختگان اشک نباشد	غواص چو تعجیل کند بی گهر آید
هشدار که چون بلبل ما بال فشاند	از صد قفس آواز پر و بال برآید
با بی هنران اختر بد کار ندارد	این سنگ بر آئینهٔ اهل هنر آید

اگر بسوختگان گرم برخوری چه شود — که شعله نیز به تعظیم خار می‌خیزد

بداغ سینهٔ **صائب** بچشم کم منگر
جنون زدامن این لاله زار می‌خیزد

نمیشود دل مضطرب من گریه‌ام زور آورد — ناخدا را شور دریا بر سر شور آورد
چین زلف مشکبیزی کو که از تحریک او — زخم کافر نعمتم ایمان بنا سور آورد
بی ادب پروانه دارم که جذب همتش — سوختگان صد شعله را از خلوت طور آورد
در خم دام فراموشی بخود درمانده‌ایم — دانه از بهر مرغ ما مگر مور آورد
هر شرابی باد ماغ ما نباشد سازگار — عشق کو تا جرعه از خون منصور آورد

وله

نخل قد تو بباغی که خرامان گردد — سرو در زیر پر فاخته پنهان گردد
چون نگلزار روی خواب خمار آلوده — گل ز خمیازهٔ آغوش پریشان گردد
هر سیه دزد بکیفیت چشمت نرسد — سرمه را جوهر آن نیست که حیران گردد
رنگ از چهرهٔ گلهای هوس محو شود — چون ز سیل عرق شرم فروزان گردد
شرط عشقست که تا شور محبت باقیست — زخم ناسور بدنبال نمکدان گردد

صائب از پرتو حسن است که بلبل شده است
طوطی از صحبت آئینه سخندان گردد

بهر فسرده لب خشک و چشم تر ندهند — قبول داغ محبت بهر جگر ندهند

بدامان غرور آب زمزم گرد ننشیند — اگر صد تشنه از پا در بیابان حجاز افتد
هجوم بیقراران تیغ غیرت بر نمی تابد — مبادا دیده محمود بر زلف ایاز افتد
ز زخم خنجر الماس پهلو میکند خالی — چه خواهی کرد اگر کارت بمژگان دراز افتد

عجب نبود گداز آب میگردد دل صائب — هوا چون آتشین شد نخل مومین در گداز افتد

اهل همت بحر را از خار و خس پل بسته اند — گوشه داماں بداماں توکل بسته اند
در گلستانیکه غیرت باغبانی میکند — روی گل را کرده اند و چشم بلبل بسته اند
از غبار رشک خط خال رو گردان شود — خوشدلی این غافلان از زلف و کاکل بسته اند
فیض یکرنگی تماشا کن که گلچینان باغ — بارها از بال بلبل دسته گل بسته اند

بر نیاید شور صائب از شکرزار سخن + — تا زبان طوطی خوش حرف آمل بسته اند

حرف درشت بر دل بی کینه میخورد — گر سنگ گوهر است بر آیینه مے خورد
از بس علاج خصمی ایام کرده ام — یک شیشه می که بر سر آدینه میخورد
خاری اگر شکسته شود زیر پای من — صد ناخن پلنگ در سینه میخورد
داغ است داغ خضر که در عهد او چرا — جام سکندر آب ز آیینه مے خورد

صائب ز کهنه و نو عالم گذشته است — با یار تازه خط مے دیرینه مے خورد

وله

بیش ازین لیلی نیک وصف عشق فا غبان بود | کوهکن عاشقی این ابر را در تیشه زد

شکر لله صائب از فیض محبت عاقبت
آه ما را عشق شمع خلوت تاثیر کرد

بر زمین از ناز زلف او چو دامان میکشد | بوی پیراهن سر خود در گریبان میکشد
طرهٔ شمساد را در خاک و خون خواهد کشید | شانه گر دستی بآن زلف پریشان میکشد
گر خزان بر چهره رنگی دارد از گلزار عشق | انتقام عندلیبان از گلستان میکشد
ما سبکروحان ببوی سیب غبغب زنده ایم | سبزهٔ ما آب از چاه زنخدان میکشد
تا نمی باقی بود در چو سار آبله | پای ما کی دست از خار مغیلان میکشد
یاد مژگان تو هر شب در حریم سینه ام | شانه از نشتر بزلف رشتهٔ جان میکشد

در حریم خلد اگر با حور همرا نوشود
خاطر صائب بخوبان صفاهان میکشد

غارت صبر از دلم آن آتشین رو میکند | گرمی خورشید گل را مفلس بو میکند
چشم مجنون بسکه از وحشی سگان ترسیده است | چشم لیلی را خیال چشم آهو میکند
آنکه چون شبنم ز گل بالین و بستر ساختی | این زمان بالین خود چون غنچه زانو میکند
چشم میگونی که من زان باده پیما دیده ام | مردمی را در قدح مدهوش دارو میکند
چون صبوحی کرده در گلشن در آید عندلیب | خیرهٔ گل را سپندان تر گل رو میکند
صائب از بخت سیاه خود ندارم شکوه | هر چه با ما میکند آن خال هندو میکند

الهی

وله

چشم طمع ندوخته حرصم بمال هند / پایم بگل فرو شده از برشگال هند
چون موج میرود دلم از بهر زنده‌رود / آبی نمیخورد دلم از برشگال هند
ای خاک سرمه‌خیز بفریاد من برس / شد سرمه استخوان من از خاکمال هند
بوی ستاره سوختگی بر مشام خورد / روزیکه دود کرد بمغزم خیال هند
سرمایهٔ قناعت من لخت دل بس است / چشم طمع سیاه نسازم بمال هند
روزیکه من برون زدم از هند برشگال / با صد هزار چشم نگرید بحال هند
صائب بغیر خامهٔ شکرفشان تو / امروز کیست طوطی شکرمقال هند

در جهان کس می عشرت نتوانست کشید / آرزو پای فراغت نتوانست کشید
آه که بستی این مجمر بی روزن چرخ / نفسی شعلهٔ فطرت نتوانست کشید
فرد شو فرد که تا خفت شد دور از خلق / وسمه آبی بفراغت نتوانست کشید
دل که خمخانهٔ آفاق تهی کردهٔ اوست / بادهٔ تلخ نصیحت نتوانست کشید
دست تفسیدهٔ عشق است که خورشید بلند / پا از آنجا بسلامت نتوانست کشید
نرمی از خلق مدارید توقع که نسیم / روغن از ریگ بحکمت نتوانست کشید
بچمن رفتم و از شرم گل عارض تو / غنچه خمیازهٔ حسرت نتوانست کشید
هر که بالین قناعت ز کف دست نکرد / رخت به بستر راحت نتوانست کشید
دیده تا روی ترا آینه رو پنهان کرد / خجلت صبح قیامت نتوانست کشید

[illegible]

چنین که صیقل عرق می‌ریزد از بهر جلای من
عجب دارم که از آئینه‌ام زنگار برخیزد

چنین کافتاده‌ام از طاق دل آخر بسوی گل
که سوزم پیکرم چون کاه از دیوار برخیزد

بجود چون بارمی بچشم ز رشک لعل گر باشد
که این ابر سیه از دامن گلزار برخیزد

ز طرز تازه **صائب** داغ دادی نکته‌سنجان را
عجب دارم کز اهل چو تو خوش‌گفتار برخیزد

چو حلقه بر در دل شوق اصفهان نزنند
سرشک بر صف مژگان خونچکان نزنند

بحرف تلخ لب خود نمی‌کنم شیرین
اگرچه غنچه مرا باد بر دهان نزنند

مراد خصیست که چون آفتاب روز خزان
هزار خنده رنگین بزعفران نزنند

بتیغ کمانی غرور ماه عید می‌نازد
بگو بغمزه که روزی باین کمان نزنند

ز حرف دشمنی روزگار سر می‌آید
که سنگ سرمه بمنقار طوطیان نزنند

زبان شعله بخاشاک میتواند بست
کسیکه مهر مرا بر سر زبان نزنند

بگیر دست مرا ای کمند جذبهٔ تاک
می دوآتشه چند آتشم بجان نزنند

فغان که بلبل مست مرا کشش دام
بهشت یک نفس خوش بگلستان نزنند

حرام باد بر آن سنگدل سراسر باغ
که زخم خار خورد گل بباغبان نزنند

نمیزنم گره انتقام بر ابرو
اگر بدیدهٔ من خصم صد سنان نزنند

چمن طرازی باد صبا شود معلوم
دو روز بلبل اگر تن بر آشیان نزنند

کنار صبح ز خون شفق لبالب شد
سزای آنکه دم خوش درین جهان نزنند

[illegible]

نگین بگذار که اصلاح روی خط در آرایش
که حرف شعر تو چون خط انتخاب ندید

ستاره خال ترا دید و چشم را پوشید
هلال عید ترا یافت و در رکاب دوید

کجا غزال ختن را بچشم سرمه آرسد
ترا که خون برگ و پی ز مشک ناب دوید

بی نظاره آن چشمهای خواب آلود
هزار مرحله را ماهی من بخواب دوید

دهان تنگ تو بر دیده کار تنگ گرفت
غبار خط تو بر روی آفتاب دوید

نقاب شرم چو از روی آتشین برداشت
عرق بچهره آتش باضطراب دوید

بی شکستن دل قطره بزن چو حباب
که همچو موج توانی بروی آب دوید

نسیم صبح قیامت وزید بیهوشم
چه نشأ بود که بر من خراب دوید

ز گریه دوستی آتش بجز منم افتاد
بروی آتش اگر گریه کباب دوید

گره بجبهه کله گوشه غرور شکست
که موج تیغ بکف بر سر حباب دوید

چو صائب این غزل تازه خواند در مجلس
سپند بر سر آتش باضطراب دوید

عمرها مشق جنون کرد کسی چون مجنون نکرد
از خط دیوانگی زنجیر سر بیرون نکرد

جامه سرگشتگی بر قامت من راست است
گرد باد این قصه را در دامن هامون نکرد

عمرها با دختر رز همدم و همخانه بود
زندگانی کس بحکمت همچو افلاطون نکرد

هیچکس روی مراد در روی آتش ننشست
باده گلرنگ رخسار مرا گلگون نکرد

زیر بار منت زلفش همین شمشاد نیست
سرو بی تحریک قدش مصرعی موزون نکرد

[illegible]

گر چنین خواهد دواندن ریشه در دلها نفاق
الفت ایام چون شمشیر برهم میخورد

بیقراری ما نمی افتد ز بیقراری ما شکست
دام از بیتابی نخچیر برهم میخورد

تا بکی عیب شراب بیکند این محتسب
اختلاط ما و این پیر برهم میخورد

مجرم زلفش نشد تا شانه از سرپا نکرد
این دو خوابیده از شبگیر برهم میخورد

بند زندان از برای عاقلان آماده است
ورنه از زور جنون زنجیر برهم میخورد

در انتظار حشر ارباب هوس دلبسته اند
شمع میسوزد چو صحبت دیر برهم میخورد

تا قیامت صحبت زاهد نخواهد ماند گرم
زود این هنگامه تزویر برهم میخورد

چشم تیر دیده نخچیر می افتد بهم
هر کجا تدبیر با تقدیر برهم میخورد

راست کیشان را سرانجام سفر با تند یکی
در هوای صدف صد تیر برهم میخورد

تلخ دارد یاد محشر زندگانی را بما
خواب از دهشت تعبیر برهم میخورد

جلوه از قامتش صائب جهانی را بس است
عالمی نخچیر از یک تیر برهم میخورد

اشک ما را عاقبت شمع دمادم میخورد
حاصل این بوستان را چشم شبنم میخورد

میخورم خون از سفال لب ندان میگزم
وای آنکس که می از ساغر جم میخورد

باده در لعلی نهان در سنگ گر گردی مست
در چنین عهدی که آدم خون آدم میخورد

شعله خاشاک را باد رکاب جلوه است
گرمی هنگامه خط زود برهم میخورد

لطف حق در سنگ روزی میرساند بی دریغ
هر روزی آدمی چندین چرا غم میخورد

ز جوش مشتری گیر دلبندی قیمت گوهر / فحاشا ماه کنعان بر سر بازار می باید

چنان از عهدهٔ این خیره چشمان بر آمد / گلستان ترا گوش گران دیوار می باید

بمژگان هستیون اینتوان بر داشتن از جا / همین از روی دلی زان یار شیر مکار می باید

زلیخا چشم یاری از صبا دارد نمی داند / که بوی پیرهن را چشم چون دستار می باید

نه آسان است سر از حلقهٔ مستان برون دن / سر آشفته تر از طرهٔ دستار می باید

متاع من همه گفتار بی کردار در حشر / بی سودا همه کردار بی گفتار می باید

بشب بیدار از نیرنگ او ایمن مشو صائب / که بکر دختر رز را دل بیدار می باید

هر که چون غنچه سر خود بگریبان نبرد / وقت رفتن ز گلستان لب خندان نبرد

از جهان قسمت ارباب نظر حیرانیست / نرگس از باغ بجز دیدهٔ حیران نبرد

چشم اشور بود ورنه گدا این فرصت / که تماشای تو خورشید بدامان نبرد

خط گستاخ چها بر گل روی تو نکرد / مور آنجاست که فرمان سلیمان نبرد

دل سودا زده عمریست هوائی شده است / آه اگر راه بآن زلف پریشان نبرد

ترک سر کن که درین دائرهٔ بی سر و پا / تا کسی سر ننهد گوی ز میدان نبرد

زلفش از حلقهٔ سر اهل نظر چشم بعده است / که کسی دست بآن سیب زنخدان نبرد

خاکیان را چه بود غیر که ره آورد / سیل غیر از خس و خاشاک بعمان نبرد

میرسانید بآب اهل طمع خانهٔ خود / خانه را حاتم طی چون به بیابان نبرد

در چشم بستن است تماشای هر دو کون
این کور باطنان ز تماشا چه دیده اند

صائب چه در شکست خود امید نصرت است
احباب در شکستن اعدا چه دیده اند

عشرت روی زمین بی سروپایان دارند
دخل بی خرج اگر هست گدایان دارند

فارغ اند از غم دستار و سرانجام لباس
چه حضوری است که خورشید قبایان دارند

گرچه چون غنچه نورسته بظاهر بندند
در سراپرده دل عقده گشایان دارند

چهره نعمت الوان و تنه روزی چیست
دامن عیش بد لقمه ربایان دارند

سرو از کشمکش دست خزان آزاد است
بی کلاهان چه غم از فوطه ربایان دارند

بر سر گنج بخون جگر افطار کنند
این چه فقر است که این خواجه نمایان دارند

روزگاریست که ارباب سخن صائب
چشم رغبت بلب نان گدایان دارند

هر کجا قصه آن طره کاکل گذرد
موج آشفتگی از دامن سنبل گذرد

گر گذشت است ازین باغ که تا دامن حشر
عرق شرم ورق بر ورق گل گذرد

دامنش در گرو خار ملامت ماند
شوخ چشمی که ز عاشق بتغافل گذرد

دامن حسن غیور تو از آن پاک تر است
که تمنای تو در خاطر بلبل گذرد

ننهم پای ارادت بحریمی که در او
حرف طول امل از عرض تحمل گذرد

گریه حسرت ما از سر افلاک گذشت
سیل هر زور چو افتد ز سر پل گذرد

کشتی عقل خراباتی این گرداب است
زهره کیست دلیر از قدح مل گذرد

دلم از رشک تماشائی او پرخون است / که چو در چشمهٔ خورشید نظر نتوان کرد

خبر دست قدم را ... / که ما بی ... از خویش سفر نتوان کرد

نگذری تا ز هستی ناقص چو حباب / سر زین قلزم خونخوار بدر نتوان کرد

ای لب ... / ... همه جا دست بدر نتوان کرد

نفس برق درین وادی پرخار گره / از تمنای جهان زود گذر نتوان کرد

عقده نیست درین ... / از هم ... نتوان کرد

دهن از ... بشو پاک ... / ... پاک ... نتوان کرد

تا چو کشتی تهی ... بر دل / ... نتوان کرد

تا نمی در ... اهل عرفت باقیست / صائب از کوی خرابات سفر نتوان کرد

جمعی که در اندیشهٔ آن چشم خمارند / در پردهٔ دل ... گوارند

هر چند که در پردهٔ شمع اند نکویان / چون باز نظر ... شکارند

لاغر کن دلها ز سر ... گران سنگ / فربه کن غمها ز سیاهی ... نزارند

در ریختن ... همه چون باد خزانند / در پرورش جان همه چون باد بهارند

یارب نرسد گرد غمی بر دل ایشان + / هر چند غم صائب بیچاره ندارند

تا ز خط حسن تو عنبر بسر آتش نهاد / مغز سوداییان سر در سر آتش نهاد

ایضاً له

چو صبحی باید گذشت آخر ز سامان	خوشا آن سحر که بی سامان بر آید
نمی‌گیرد تنور سرد نان را	تن افسرده چون تا جان بر آید
بود مژگان خونین حاصل عشق	ز دریا پنجهٔ مرجان بر آید
چو شبنم هر که خود را جمع سازد	سبک از گلشن امکان بر آید
زهی سرگرمی غدار ای شکر	که جان از دست جان افشان بر آید
ندارد حاصلی آمیزش خلق	که شمع از انجمن گریان بر آید
بصبر از پردهٔ هستی توان رست	به لنگر کشتی از طوفان بر آید
نریزد پوست هر دل راست تنگی	چو پسته با لب خندان بر آید

دل از یاد مراد عشق صائب
ازین دریای بی پایان بر آید

ایضاً له

هر ساغری بآن لب خندان نمی‌رسد	هر تشنه لب بچشمهٔ حیوان نمی‌رسد
کار مرا بعقل نخواهد گذاشت عشق	این کشتی شکسته بطوفان نمی‌رسد
وقت خوشی که دست دهد مغتنم شمار	دائم نسیم مصر بکنعان نمی‌رسد
کوتاهی از من است نه از سرو ناز من	دست نگار رفته بدامان نمی‌رسد
آه منست در دل شبهای انتظار	طومار شکوه که بپایان نمی‌رسد
عاشق کجا و بوسهٔ آن لعل آبدار	آب گهر بخار مغیلان نمی‌رسد
از جوش عاشقان نشود تنگ خلق عشق	تنگی ز کاروان به بیابان نمی‌رسد

رازِ ما از پردهٔ دل عاقبت بیرون فتاد / غنچه بوی خویش را تصویر نتوانست کرد

در کنارِ خاک عمرِ من بخون خوردن گذشت / مادر بهمهر خونم را شیر نتوانست کرد

نعمتِ عالم حریفِ اشتهای حرص نیست / چشمِ موری را سلیمان سیر نتوانست کرد

با بلای آسمانی خیرگردن مشکل است / برق را منع از نیستان شیر نتوانست کرد

از تهِ دل هیچکس صائب درین بستان سرا / خنده چون بر غنچه تصویر نتوانست کرد

در دلِ ما بخت سیه بار ندارد / دانهٔ ما رنگ نوبهار ندارد

چشمِ شرر در کمین سوختگان است / با دلِ افسرده عشق کار ندارد

شیشهٔ دلها است ترکش سنگِ ملامت / سیل محابا ز کوهسار ندارد

عشق بود فارغ از کشاکشِ عشاق / گنجِ غم پیچ و تاب مار ندارد

هر که بهم گرفت رخنهٔ دل را / راه برون شد ازین حصار ندارد

درد باندازهٔ طبیب فرستند / نیست غم آنرا که غمگسار ندارد

برگِ نشاطِ زمانه پنبهٔ گوش است / گل خبر از نالهٔ هزار ندارد

سر زگریبان برون میار که این بحر / موج بجز تیغ آبدار ندارد

در دلِ خورسند نیست حسرتِ دنیا / نعمت آمادهٔ انتظار ندارد

چهرهٔ زرین چراغ هر دو جهان است / عاشق اگر شمع انتظار ندارد

قافلهٔ شوق بی‌نیاز ز خضر است / ریگِ روان با دلیل کار ندارد

زبان عقل ز اوصاف عشق کوتاه است | که چون علم قلم عشق سرنگون باشد
چنانکه تنگی دل با بود فراخور حال | گشاده سینه باندازهٔ جنون باشد
فریب ساحل ازین بحر بیکرانه مخور | که هر سفینه درو نعل واژگون باشد
فغان که دیدهٔ رهبرشناس نیست ترا | وگرنه ذره بخورشید رهنمون باشد
ز سنگ لالهٔ دل مرده زد قدم بیرون | چراغ زنده دلان زیر خاک چون باشد
کجا ز نالهٔ صائب لذت بدر آید | ترا که گوش باواز ارغنون باشد

غنیمت است که خمخانهٔ جهان صائب
غمی نداشت که از صبر ما فزون باشد

در گلستانیکه بلبل جوش عزت میزند | باغبان در سایهٔ گل خواب راحت میزند
پیشوا از سنگ طفلان چون تن مجنون کبود | خال لیلی جامه در نیل مصیبت میزند
در شبستانیکه میسوزد برون در سپند | بی ادب پروانه ما بال جرأت میزند
هر کرا چون خال حسن عنبرین خط روی داد | مهر بر بالای خورشید قیامت میزند
هر که در دولت نه بندد پشت پای خویش را | گرد سرا پا چشم گرد و پا بدولت میزند
گرچه از طوفان کثرت هر زمان در عالم است | قطره ما ساغر از دریای وحدت میزند
عشق از هر کس که میخواهد حدیثی وا کند | خامه آتش ز شوق تیغ شمشیر شهادت میزند
هر که چون عنقا کنار از مردم عالم گرفت | در لباس گوشه گیری فال شهرت میزند
ابر رحمت شست صائب نامهٔ اعمال را | اشک گرم ما همان جوش ندامت میزند

نقد جان را لب خاموش نگهبان باشد | رخنهٔ مملکت دل لب خندان باشد
جلوهٔ صبح قیامت کف دریای من است | کیست مجنون که درین حلقه جنبان باشد
سینهٔ صاف تو از چهرهٔ یوسف دارد | نقش امید من از سیلی اخوان باشد
روزن عالم غیب است دل اهل جنون | من آن شهر که دیوانه فراوان باشد
چون بنا بشکند دل خرسند که اکسیر فناست | زین چه حاصل که زر و سیم فراوان باشد
دانه را که دل مور تو ارشاد کند | خوشهٔ [illegible] تاج سلیمان باشد
اهل دل را ابدی یاد مکن بعد از مرگ | خواب بیدار [illegible] طایفه [illegible] باشد
ناله نامی بود از روی بیهوشی [illegible] | شیر را خواب فراغت ز نیستان باشد
جگر گرم نه بخشند به سنگ [illegible] | این نه لعلی است که در کوه بدخشان باشد
نقش هستی نتوان در نظر عارف یافت | عکس [illegible] نمایان باشد
صبر بر زخم زبان کردن خاموش بود | در رکعبهٔ دل خار مغیلان باشد
مهر زن بر دهن خنده که در بزم جهان | سر خود می‌خورد آن پسته که خندان باشد
عکس آیینهٔ تصویر بجایی نرود | حسن [illegible] است در آن بیضه که زندان باشد
برق شیرازهٔ خرمن نتواند کردن | چه کند آن [illegible] که پریشان باشد
بر سر خوان فلک شکوه ز طالع کفر است | شوری بخت درین بزم نمکدان باشد

صائب این تازه غزل کز قلمت ریخته است
جای آن است که تاج سر دیوان باشد

خشک شد چشمهٔ خورشید ز سرگرمی من / تا ازین شعلهٔ آتش چه بفتراک رود
چشمهٔ عشق بدریای کرم پیوسته است / نظر عشق بهر کس که فتد پاک رود

حیف صد حیف که در عالم امکان صائب
گوشهٔ نیست که کس با دل غمناک رود

عشق بالادستِ جانِ بیقرارم داده است / ساغر لبریز و دستِ رعشه دارم داده اند
از سر هر خار صد زخم نمایان خورده ام / تا دم جان بخش چون باد بهارم داده اند
چون نباشم منفعل از صورت گرد از خشک [illegible] / با همه زشتی دو صد آیینه دارم داده اند
گر ببازم هر دو عالم را پشیمان نیستم / بوالعجب دست و دلی را این قمارم داده اند
از رگ من نیشتر بی رنگ می آید برون / سنگ بستانِ جهان از بس فشارم داده اند
نزل خاصان نیست درد و داغ این محنت سرا / با چه استحقاق درد بیشمارم داده اند
گر چه چون مژگان تهیدستم ز اسباب جهان / همتی چون گریهٔ بی اختیارم داده اند

[illegible] من صائب چنین از بدگمانی در هم است
ورنه در روز ازل سامان کارم داده اند

عیب را در پردهٔ خاص آن سیمتن می پرورد / یوسف ناگرگ را در پیرهن می پرورد
خون چو گردد خشک هیهات است تا ند [illegible] / نافه را بیهوده آهوی ختن می پرورد
آن خوراک خار زخم من که صحرای جنون / هر کجا خاریست بهر پای من می پرورد
خوشه را هرگز نمی باشد [illegible] طمع / سنگ [illegible] جان غنچه را هر که تن می پرورد

یوسف بچاه روی ببازار میکنی

این نقطه بین که سیر چو پرگار میکنی

مژگان شوخ چشم تو بیدار میکند

[illegible]

این آئینه هائی که نظر خیره نماید	در دست کدام آئینه دار است ببینید
در سبزه و گل آب روان پرده نشین است	ماهی که درین سبز حصار است ببینید
از شوق هم آغوشی آن قامت موزون	گلهای هم آغوش کنار است ببینید
مژگان بگشائید ببندید زبان را	آفاق پر از جلوه یار است ببینید
قانع مشوید از خط استاد بخواندن	حسنی که نهان در خط یار است ببینید
در مغز جهان این همه سیم است بجوئید	آن گنج که در کسوت تار است ببینید
از دیدن صیاد اگر رنگ ندارند	این دشت که پر خون شکار است ببینید
چون نیست شما را نظر دیدن آتش	این جوش که در مغز بهار است ببینید
این گرد که برعرش گله گوشه شکسته است	از جلوه آن شاه سوار است ببینید
زان پیش که از چهره جان گرد فشانند	آن ماه که در زیر غبار است ببینید
چون بال فلک سیر ز اندیشه نزارید	آنرا که در اندیشه کار است ببینید
زان پیش که از هر دو جهان گرد برآرد	ای بیخبران اینچه سوار است ببینید
در جامه خود چاک زدن بی سببی نیست	در پیرهن غنچه چه خار است ببینید
از چشمه کوثر نزد تیر سگی بخت	خالی که بکنج لب یار است ببینید
این آن غزل اوحدی است که فرمود	ای بی نظر آن اینچه بهار است ببینید

وله

مخمور را نگاه تو سرشار میکند	بدمست را عتاب تو هشیار میکند

زاهد همان عمارت دستار میکند

حیرت مرا ازین دو جهان بی نیاز کرد

این خواب کار دولت بیدار میکند

خورشید هرکجا که دوچار تو میشود

از انفعال روی بدیوار میکند

بلبل ز ناله فانی [illegible]

صائب [illegible] از گفتگو

صائب همان حدیث و تکرار میکند

دیوان صائب

۴۵۸

[illegible]

وله

[illegible]

بهم پیالهٔ و مینا یکے شدند امشب | زکاسهٔ سر من عقل فرد فنون شستند

سخن ز طبع تو صائب گرفت قیمت و قدر
جبین شعر بآب گهر کنون شستند

فلک بآئینهٔ زنگار دیده مے ماند | زمین بدامن در خون کشیده میماند
طراوت از تمر آسمانیان رفته است | ترنج ما بنار کفسیده مے ماند
شگفته چون شوم از بوستان که لالهٔ و گل | بسینهای جراحت رسیده میماند
گلے که دیدهٔ شبنم بخون نشستهٔ اوست | ز خون نشست دست بدامن کشیده میماند
ز آب چشم که این تاک سبز گردیده | نه این شراب بخون چکیده می ماند
ز بسکه آبلهٔ دل ز بیم مے گسلد | نفس برشتهٔ گوهر کشیده میماند
زمین ساکن و خورشید آتشین جولان | بدست و زانوی ماتم رسیده میماند
ز رشتهای شکم که چشم بد مرساد | زمین بصفحهٔ مسطر کشیده مے ماند
ز بسکه مردم دنیا تمام مدهوشند | جهان بخانهٔ صورت کشیده میماند
کمند حادثه را چین نارسائی نیست | رسید نی بغزال رسیده مے ماند
مگر همای سعادت هوای من دارد | که دل بطائر شهباز دیده مے ماند
جواب آن غزل است این که گفت عارف روم | خزان بدیدهٔ هجران کشیده مے ماند

وله

سر اینچنین ز شرم تو گر آب میشود | طوق گلوی فاخته گرداب میشود

صائب

[illegible]

در کوی عشق درد و بلا کم نمی‌شود / در باغ خلد برگ و نوا کم نمی‌شود

تیغ شهادت است دل گرم را علاج / این تشنگی به آب بقا کم نمی‌شود

موج از شکست روی نمی‌تابد از محیط / اخلاص ما به جور و جفا کم نمی‌شود

آنرا که چون هدف رگ گردن بود بلند / آمد شد خدنگ بلا کم نمی‌شود

هر داغ حسرت تو کم از آفتاب نیست / عمر شب فراق چرا کم نمی‌شود

دندان بدل فشار گدا اهل سعادتی / بی استخوان غرور هما کم نمی‌شود

سیری ز وصل نیست دل بیقرار را / از کاه حرص کاهربا کم نمی‌شود

نتوان ز طبع شعله برون برد اشتها / از نعمت است حرص گدا کم نمی‌شود

دندان ما ز خوردن نعمت تمام ریخت / اندوه روزی از دل ما کم نمی‌شود

قاصد تسلی دل عاشق نمی‌دهد / شوق حرم به قبله‌نما کم نمی‌شود

صائب هزار مرتبه گردیم امتحان + / درد سخن به هیچ دوا کم نمی‌شود

در دل پرشور ما از ریگ سودا ریختند / لاله‌ها پیمانهٔ خود را به صحرا ریختند

بی تأمل میکشیدیم بادهٔ منصور را / ورنه صد بار این می از ساغر به مینا ریختند

شعلهٔ شوق مرا شد بال پرواز دگر / هر خس و خاری که در راه تماشا ریختند

هر که از نخل تمنا رونق مریم گرفت / نخل امید در گریبانش چو مریم ریختند

طرف داغ آتشین عشق گردون را نبود / عاقبت این طشت آتش بر سر ما ریختند

[illegible]

دیوان صائب ۵۷م

چشم این خستگان آبله آورده است | تا ز سرچشمه حیوان خبری یافته اند
سالها کف به خیابانش چو دریا زده اند | تا ز دریای حقیقت گهری یافته اند
بار برداشته اند از دل مردم عمری | تا ز احسان بهاران ثمری یافته اند
سالها غوطه چو شب در دل ظلمت زده اند | تا ز چاک جگری خود سحری یافته اند
گر سر از جیب برآرند برون شعله ور اند | در نهانخانه دل سیمبری یافته اند
بسته اند از دو جهان چشم هوس چون یعقوب | تا ز پیراهن یوسف نظری یافته اند
دل شان تنگتر از چشمه سوزن شده است | تا ز سر رشته مقصود سری یافته اند
دوست بیدار دلان آبله فرسود شده | از تن خانه تاریک دری یافته اند
همچو پروانه درین بزم ز سوز دل خویش | بار ها سوخته تا بال و پری یافته اند
گلشن از رخنه دل پای ترددها نهند | که درین کوچه ز سیمرغ پری یافته اند
گرد مجنون نظر باز غزالان شب و روز | چون نگردند که صاحب نظری یافته اند

صائب از گریه مستانه مکن قطع نظر
که ز هر قطره اشکی گهری یافته اند

دل به عبث چند ز تقدیر الهی می طپد | هیچ شود قلاب محکم تر چو ماهی می طپد
ز اضطراب دل درون سینه ام آرام نیست | بحر بر هم میخورد چندانکه ماهی می طپد
نیست آسان بحر را در کوزه پنهان داشتن | عارفان را دل ز اسرار الهی می طپد
پرتو خورشید چون تیغ از نیام آید برون | ذره را در سینه دل خواهی نخواهی می طپد

مصفا تا نگردد دل ز تن جان بر نمی آید
نگردد پاک تا یوسف ز زندان بر نمی آید

گریبان خشند را چاک خواهد کرد اشک من
تهور از عهدهٔ تسخیر طوفان بر نمی آید

براه دشمنان خود کدامین خار نشتر زد
که از پیش دو چشم من سر مژگان بر نمی آید

دل گرمم مگر هنگامه آرائی کند ورنه
با این بزم خنک خورشید تابان بر نمی آید

چه حیرت چشم بندی میکند در خواب عالم را
چرا از ابر آن خورشید تابان بر نمی آید

حیا چند انکه خود را میکشد در پردهٔ شبها
بشوخیهای آن چاک گریبان بر نمی آید

تو تا از پردهٔ چشم و حیا بیرون نمی آئی
نگاه از دیدهٔ عاشق بسامان بر نمی آید

کدامین بی تمیز دزد کلکم مصرع رنگین
کدامین و ز شیرینی ز نیستان بر نمی آید

کشیدم تا قدم از کوی هستی خون عرق کردم
ازین گلهای خواب آلود آسان بر نمی آید

ز چندین آه اگر یک اثر دارد غنیمت دان
که دایم ماه مصر از چاه کنعان بر نمی آید

نگردد جولان او صائب قیامت را عیان سازد
وگرنه هیچ گردی زین نمکدان بر نمی آید

خنجر اگر چاشنی تیغ شهادت میکرد
ز آب حیوان لب خشک قناعت میکرد

چند از غیرت آئینهٔ دل آتش و آب
خوبی معنی اگر جلوه بصورت میکرد

پیشتر زانکه ... بپرستش استاد
الف قامت او مشق قیامت میکرد

صفحهٔ روی ترا دید ورق برگرداند
ساده لوحی که بمن درس نصیحت میکرد

کشتی حوصله طوفانی شبنم میشد
گل اگر از رخ او کسب طراوت میکرد

از روح ... زین

سیاپان جنون هر جا که جوش لاله است	عاشقان خار ری پای خویش بیرون کرده اند

عارفان صائب ز سعد و نحس انجم فارغ اند
صلح کل با ثابت و سیار گردون کرده اند

جمعی که زیر خاک دل پاک میبرند	با خود بهشت را بته خاک میبرند
ز دهی که شد لطیف چو شبنم درین چمن	با صد کمند مهر بر افلاک میبرند
در حشر سر ز روزن جنت بر آورند	آنانکه سر بحلقه فتراک میبرند
آنانکه همچو غنچه گلیم نهفته اند	چون گل ز باغ سینه صد چاک میبرند
نتوان شنود شمع بجز از پشت پای دید	از حسن فیض مردم سیلی باک میبرند

صائب مکن ز چین جبین شکایت که عارفان
از سینه گلخن آئینه پاک میبرند

گر خلق را بحرف دهن باز کرده اند	چشم مرا بر دهی سخن باز کرده اند
بازا که از صدای تیغ تو زخمها	چون ماهیان تشنه دهن باز کرده اند
داغ جنون کباب جگرهای خسته است	چشم سهیل را بیمن باز کرده اند
فردا از پشت دست ندامت خورند زر	جمعی که پیش خلق دهن باز کرده اند
با رسفید عالم غیب اند عاشقان	در زیر خاک بال کفن باز کرده اند

صائب سپهر شبنم یادر رکاب اوست
در گلشنی که دیده ما باز کرده اند

این جهان آیینه و هستی تو نقش و نگار — نقش در آیینه آخر چه قدر خواهد ماند
زین همه لاله امید که در گلزار است — داغ افسوس بر اوراق جگر خواهد ماند

نقش پرواز ز بے بال و پری کن صائب
که درین مرحله نه بال و نه پر خواهد ماند

چند دستم شانه زلف پریشانی بود — آرزو در سینه دم تا چند زندانی بود
ابر رحمت مایه اشک ندامت میبرد — سرخ روئی لاله را داغ پشیمانی بود
کو جنون تا سر بصحرا ایم و بهر چون گرد باد — تا بکی کس نقش دیوار تن آسانی بود
خار را بر دامن اهل تجرد دست نیست — جامه فتحی که میگویند عریانی بود
خار زیر سنگ نتوانست قامت راست کرد — چون امید سرکشان با رگرانجانی بود

از حوادث صائب ارباب تجرد غافلند
خار را کی دست بر داماں عمر فانی بود

عیب جو چندانکه عیب از سر بدر می آورد — غیرت ما زود سر از کسب هنر مے آورد
گر گهر در آتش افتد به از آن قیمت بود — یوسف ما در چه کنعان بسر مے آورد
هر کرا چون رشته دور چرخ پیچ و تاب داد — سر ز جیب گوهر سیراب بر می آورد
آب میغ او عجب دارم نصیب من شود — طالعی دارم که از دریا خبر مے آورد

صائب از تلخی مزاج عیب جو رنجیده
ابر من گر آب از جوی گهر مے آورد

ز بے پروا است

سخن تلخ شراب است جگرداران را
صائب از طعنهٔ اغیار چه پروا دارد

حسن و بوشیده در خط چو عنبر کرده اند / چشمهٔ آیینه جوشن چو جوهر کرده اند
خاکساران محبت را بچشم بد مبین / پادشاهان گنجها را خاک بر سر کرده اند
جای حیرت نیست چشم ما اگر باشد بعشق / اهل تهمت موی را بسیار عنبر کرده اند
آن سفالی که دامان بر جگر افشرده اند / ساغر بتخانه را پر آب گوهر کرده اند
در چنین دریای بی زنهار مردم چون حباب / بادبان کشتی خود دامن تر کرده اند
از وجود ما چنین ست تیره دریای وجود / ماهیان این آب روشن مکرر کرده اند
آرزوی خام مردم را بدوزخ میبرد / عودهای خام اندر کار مجمر کرده اند

از سخنهای چو صائب اصفهان ساده دل
دامن خود چون صدف لبریز گوهر کرده اند

عرق چو بر رخت از گرمی شراب برآید / شفق بساغر زرین آفتاب برآید
خیال خام تو آید بدل ز روزن چشم / چنانکه دزد بگلشن ز راه آب برآید
بزیر تیغ تو آنچه برآورم از دل / که آب در دل آهن باضطراب برآید
ز گوهر نالهٔ من بحساب تر گردید / چگونه نامهٔ ما از وجود آب برآید
شراب گر بکدورت نمی برد دل ما / چو دانه سوخته باشد چه از سحاب برآید
اگر بسینه کند سیر و بیرون / از آن حریم که بوی کباب برآید

باشک دلخوش از آن روی لاله رنگ کنید / باین گلاب زمین گلعذار ساخته اند

بهیچ حیله در آغوشش نمی آئی / مگر ترا از نسیم بهار ساخته اند

ز ناله زار نجای ستاره سوختگان / بدیدن جگر داغدار ساخته اند

گشاده اند جگر بستگان دهان طمع / ز بس عقیق ترا آبدار ساخته اند

بوصف زلف و رخ او رسیدن آئینه سان / کلید گنج ز دندان یار ساخته اند

برنگ شبنم و گل بر زمین نمی مانند / کسان آئینه را بی غبار ساخته اند

کمند همت ما نیست نارسا چون موج / محیط عشق ترا بیکنار ساخته اند

چراغ دیده دلی را که چشم بد مرساد
نصیب صائب شب زنده دار ساخته اند

دائم از فکر سفر پیر مشوش باشد / قامت خم شده را نعل در آتش باشد

پاک کن از رقم داغ رسمی دل را / خانهٔ آئینه حیف است منقش باشد

در سفر راه روان خویش گرفتار نشوند / کی تیر نشان در دل ترکش باشد

عشق حیف است بر آن دل که ندارد دوری / کین نه عود است که شایستهٔ آتش باشد

دل ما با غم و اندوه بد آموز شود / نیست ما را بخوشی کار ترا خوش باشد

درد پیش کم اند صندل درد سر ما / ما و آن نخل درین باغ که سرکش باشد

دامن سوختگان را مده از کف زنهار / که لقمه رزق خامی ز تو آتش باشد

از می لعل رخ هر که گرو اند رنگ / پیش ما همچو طلائیست که بیغش باشد

مجو ز خاطر جمع از جهان ما امنی | که تیغ راز کمر کوهسار نگشاید
ز خون زیاده شود رنگ غنچهٔ پیکان | دل غمین ز می خوشگوار نگشاید
زمین و چرخ بغیر از غبار و دودی نیست | خوش آنکه چشم بدود و غبار نگشاید

مراست از دل مغرور غنچهٔ صائب
که در برون نسیم بهار نگشاید

هر که با خود درد و داغ دلستان را می برد | بی تکلف حاصل کون و مکان را می برد
آن سرو دی خضر راه سنگساران | هر نسیمی ز چمن برگ خزان را می برد
حسن را باشد خطر از دیدهٔ اهل هوس | ابر بی نم آبروی گلستان را می برد
می برند از همت پیران منزل بیغمان | تیر با خود تا هدف زور کمان را می برد
خانهٔ دنیا بعینه خانهٔ آیینه است | هر چه کس آورد با خود هم همان را می برد
حلقهٔ چشمی که من دیدم ز دام زلف او | از دل من خار خار آشیان را می برد
اهل غفلت بر نمی آیند از روشندلان | قطرهٔ آبی ز جا خواب گران را می برد
می برند از بوستان اهل نظر گل بیغمان | عاشق بیدل دعای باغبان را می برد

یاد بعد او و طواف مرقد شاه نجف
از دل صائب حضور اصفهان را می برد

جان اصفهان کی [illegible] | فلک ما را کجا انگشت نما می تواند
[illegible] | که کوه قاف هم پرواز عنقا می تواند

دیوان صائب ۴۶۳

[illegible]

ز دست

آسایش تن نما فلم از یا دحت راکرد | همواری این راه مرا سر بهوا کرد
این خانه خرابی بحبابست سزوار | از آب روان خانه بنا ایست جدا کرد
بی جذبه بجائی نرسد کوشش رهرو | برگردم از ان ره که توان رو بقفا کرد
در رهگذرش چاه شود دیدهٔ حسرت | از راستی آنکس که درین راه عصا کرد
بیرنج طلب وی دهد هر چه بخواهد | دولت عجبی نیست اگر روی بما کرد
در معرکهٔ عشق دلیرانه متازید | بر صفحهٔ دریا نتوان مشق شنا کرد
دور فلک از زمزمهٔ عشق تهی بود | این دائره را خامهٔ صائب بنوا کرد

چه بهشت است که آن بند قبا بگشایند | در فردوس بروی دل ما بگشایند
وسعت دائرهٔ کون و مکان چندان نیست | که بیکبار دل و دیدهٔ ما بگشایند
دولت باقی و این عالم فانی هیهات | این نه فالیست که از بال هما بگشایند
ره نوردان تو از درد طلب هر گام | جوی خون از نظر راه نما بگشایند
ای لب با ناخن تدبیر که از دست رود | تا گره از دل غمدیدهٔ ما بگشایند
سوخت شمع من و آشفته دماغی بر جاست | رشتهٔ نیست غم او که ز پا بگشایند
کیمیا گر نکند چشم بهر قلب سیاه | بی نیازان بجهان چشم کجا بگشایند
عاشقان را نتوان داشت بزنجیر نگاه | در بمقامی که ره ملک فنا بگشایند
سپر انداختگان دست درازی آرند | که فلک را ز میان تیغ جفا بگشایند
موشکافان که گره های فلک وا کردند | کاش یک عقده از ان زلف دوتا بگشایند

تا بان گنج گهر دیده بدبین نرسد
چغد نیلی ست که بر چهرهٔ ویرانه زدند

لاله در سنگ نهان بود که آتش بستان
سکه نام بنام من دیوانه زدند

عشق و هنگامهٔ آغوش طراز بهی هات
شمع دستی ست که بر چهرهٔ ویرانه زدند

صائب از شرم برون آ که در روز ازل
طبل رسوائی ما بر در میخانه زدند

دل در ان آهن زره سان جای خود وا میکند
شصت چون صاف پیکان جای خود وا میکند

موشگافان و دردها اتش دمیکنند
شانه در زلف پریشان جای خود وا میکند

طوطی از شیرین زبانی محرم آئینه شد
در دل آهن سخندان جای خود وا میکند

شد خرابا تی گل از روی کسا خویشتن
بوسه در لبهای خندان جای خود وا میکند

ناخن جوهر شود در سینهٔ فولاد بند
در دل آن خط چو ریحان جای خود وا میکند

حرف روشن گو بران هرگز نیفتد بر زمین
در صدفها ابر نیسان جای خود وا میکند

روی شرم آلود در گلزار جنت محرم است
گل در ان چاک گریبان جای خود وا میکند

از هوا گیرند جسم پاک را سیمین بران
شبنم ما در گلستان جای خود وا میکند

از سخن آخر بدولت میرسند اهل سخن
مور در دست سلیمان جای خود وا میکند

دور باشی نیست حاجت محرمان عشق را
برق صائب در نیستان جای خود وا میکند

شر میکه بود ساخته مطلوب نباشد
شهباز نظر دوخته محجوب نباشد

میان راه چو عیسی نمیکنم منزل
از این گریوه بهمت گذار خواهم کرد
لباس عاریت نوبهار تختی ست
چو غنچه از نفس خود بهار خواهم کرد
ز اشک روی زمین را چو دامن افلاک
پر از ستاره شب زنده دار خواهم کرد
مرا به همت مردانه دستگیر شوید
که دست در کمر کوهسار خواهم کرد

اگر دهند بمن باغ خلد را **صائب**
حضور گوشهٔ دل اختیار خواهم کرد

حرص را بستگی افزون بزر و مال شود
چشم آئینه کجا تیره ز تمثال شود

بهرهٔ خواجه ز اسباب بجز محنت نیست
عرق از بار گران قسمت حمال شود

تا نمیرد ز تردد نکشد پای حریص
راحت مور در آنست که پامال شود

چون شب تار بگیرد ز سیه بیسازی
که ترازوی زمین نامهٔ اعمال شود

بشکستی که ز دوران رسد آزرده مباش
که قفس چون شکند شهپر اقبال شود

مصلحت نیست ز شیرین سخنان خاموشی
زنگ آئینه بود طوطی اگر لال شود

طلب دل مکن از زلف گره میسازد
دزد را هر که شب تار بدنبال شود

صائب از چرخ همین کام تمنا دارد
که سرش در قدم سرو تو پامال شود

یار ما در کشتن عشاق درهم کی شود
آنچنان باغ بهاری نخل ماتم کی شود

عشق با ناقص بصیرت را نمیگردد نصیب
مهر عالمتاب با خفاش همدم کی شود

مهر خاموشی نگردد پردهٔ اسرار عشق
بوی گل را مانع از پرواز شبنم کی شود

از گهر گرد یتیمی بجز نتوانست شست
کلفت عاشق کم از اشک دمادم کی شود

عقدهٔ گردون چه باشد پیش آه عاشقان
سکهٔ ابرو بزور زخم برهم کی شود

صبح دارد خنده بر اخترفشانیهای چرخ
زخم چون کاری شود از زخم درهم کی شود

دیوان صائب ۴۶۷

مصر از چهرهٔ یوسف نشود باغ خلیل / تا برافروخته از سیلی اخوان نشود

اختیاری نبود گریهٔ روشن گهران / دیدهٔ شمع به مقراض چو گریان نشود

دست گلچین و دراز کار بسیاری گل / دل پروانه تسلی بچراغان نشود

نیست در عالم تسلیم پریشان نظری / دیدهٔ گشته محالست که حیران نشود

موم در دامن دریای گرم عنبر شد / کفر در عشق محالست که ایمان نشود

سیر چشمی و بزرگی نشود با هم جمع / موربی پای ملخ پیش سلیمان نشود

گر باین پرده برآید ز پس پردهٔ بهار / صائب از توبه محالست پشیمان نشود

ز پیری حرص دنیا نفس طامع را دوبالا شد / گدا را کاسه در دیده از کوری مینا شد

نگردد تنگ از سنگ ملامت شهر کور... / که از مشرب غبار خاطرم دامان صحرا شد

ز هم چشمی بلائی نیست بدتر عشقبازان را / زلیخا کور شد تا دیدهٔ یعقوب بینا شد

نمی آید بهم چون طوق قمری حلقهٔ دستش / نظر بازی که محو قامت آن سرو بالا شد

تعجب نیست گر دارم امید رحم از آن ظالم / نه آخر مومیائی هم ز سنگ خاره پیدا شد

نمیدانم چگویم شکر آن غارتگر دلها / که از سودای او هر ذرهٔ خاکم سویدا شد

ندارد تاب دست انداز صائب دامن عصمت / که بوی پیرهن آواره از دست زلیخا شد

خط شبرنگ ز روی تو عیان خواهد شد / علم زلف در آن گرد نهان خواهد شد

شوق خواهد تن افسردهٔ ما را جان کرد / تا قفس طائر ما بال فشان خواهد شد

چشم نرگس نشود باز ز مستی غافل / کز سرش در سر ما خواب گران خواهد شد

قامتش هر که شود خم ز عبادت صائب / خاتم دست سلیمان جهان خواهد شد

دوزخ در بستهٔ ما خود بزیر خاک برد | هر که در اینجا بهشت دلکشائی خود نشد

در رضای حق بود صائب بهشت جاودان
وای بر آنکس که بیرون از رضای خود نشد

دانه از سینهٔ خود مرغ نظر می‌چیند | صدف از حوصلهٔ خویش گهر می‌چیند
سخن عشق بود صیقل آئینهٔ جان | از دل سوخته زنگار شرر می‌چیند
بچه امید درین بحر توان لنگر کرد | دامن از کشتی ما موج خطر می‌چیند
کام حرص است که از شهد نگردد شیرین | ورنه قانع ز نی خشک شکر می‌چیند
هر که از زخم زبان هست مدد آزار مرا | خس و خاریست که از راه تو بر می‌چیند
میزند طعنهٔ غفلت بتو کافر نعمت | مور هر ریزه که از راهگذر می‌چیند
گل بخار بود قسمتش از خارستان | هر که از باغ جهان گل بنظر می‌چیند
با ادب باش درین باغ که هر کس اینجا | می‌نهد بر سر هم دست ثمر می‌چیند

لذت سنگ ملامت ز دل صائب پرس
کبک سرمست گل از کوه کمر می‌چیند

ز ماتم خانهٔ ما نغمهٔ عشرت کجا خیزد | سپند از آتش ما تنگدستان بینوا خیزد
ببوس سر اهل خشک از می گلگون نگردد کم | نگردد سوختن چین از جبین بوریا خیزد
پشیمانی ندارد در طلب از پای افتادن | درین وادی کسی از پا در آید با عصا خیزد
بخاموشی مباش ایمن ز انتقام عاجزان | که سیل از کوهسار خاکساران بی صدا خیزد

ره نوردانیکه چون خورشید تنها میروند — از زمین پست تا اوج ثریا میروند
خانه بر دوشان مشرب از غریبی فارغند — چون کمان در خانهٔ خویشند هر جا میروند
روح مجنون را ز تنهائی بر دامی آورند — عاشقان از شهر هر گاهی بصحرا میروند
موج را سر رشته میگردد بدریا منتهی — راههای مختلف آخر بیکجا میروند
دامن مادر و آغوش پدر نگزیده اند — طفل طبعانی که از دنبال دنیا میروند
خانه پردازان چو سیلاب جهان آب و گل — بی توقف راست تا آغوش دریا میروند
رهروان را چشم سور صبح میسازد خنک — زین سبب این راه را مردم بشبها میروند
از گرانجانان چو کوه قاف ایمن نیستند — اهل وحشت کز بزیر بال عنقا میروند
فارغ از همراه گردد هر که خود را جمع ساخت — مردم آشفته با همراه تنها میروند

تن پرستانی که صائب از غم دین نگریختند — زیر دیوارند اگر بیرون ز دنیا میروند

کجا بحال مرا چاره ساز می آرد — ز خویش هر که مرا پرده باز می آرد
اگر نه عشق حقیقی درین جهان باشد — که روی من بجهان مجاز می آرد
کند ز کعبه دلالت بدیر حاجی را — مرا ز فکر تو هر کس که باز می آرد
بمهرهٔ دل موم من چه خواهد کرد — رخی که آینه را در گداز می آرد
بحمله کوه گران را سبک رکاب کند — غمی که بر سر من ترکتاز می آرد
اگر نه پردهٔ چشم جهان شود حیرت — که تاب جلوهٔ آن سرو ناز می آرد

ز رخسار جهانسوز تو بی بال و پرم کرد | نظارهٔ زلف تو پریشان نظرم کرد
امید نجات من از آن زلف بخط بود | سر زد خط بیرحم و گرفتارترم کرد
فریاد که پیراهن نادیدهٔ یوسف | از شوخی نکهت چو صبا دربدرم کرد
هر خال ز رخسارهٔ او داغ غریبیست | آن حسن غریبی که چنین دربدرم کرد
فریاد از آن نرگس مستانه که هرگاه | رفتم که خبر یابم از خود بیخبرم کرد
شد مردمک دیدهٔ من گردش افلاک | تا تربیت عشق تو صاحب نظرم کرد
خورشید قیامت جگر تشنه لبان را | سیراب ز افشردن دامان ترم کرد
از روسیهی نیست سزاوار سفیدی | چشمی که بدآموز بخواب سحرم کرد
ز انروز که افتاد بپای تو ز چشمم | هر سوی ستانی شد و از خود بدرم کرد
هرگز نشد از جلوهٔ او سیر دو چشمم | این آب روان هر نفسی تشنه ترم کرد
از مرگ مرا است شود تلخ دهانم | زان قند که لطف تو در آب گهرم کرد

دانسته قدم بر سر موری ننهادم
صائب فلک سفله خرابی بسرم کرد

ز برق حسن تو هر خار نخل ایمن شد | ز عارض تو چراغ بهار روشن شد
چراغ گل که از و چشم باغ روشن شد | ز شرم روی تو پنهان بزیر دامن شد
مرا بدین چشم است نامهٔ اعمال | که صبح محشر من آن بیاض گردن شد
بچشم روزنه اش دائم آب میگردد | ز آفتاب تو هر خانه که روشن شد

صفای حسن بتان از دل گداخته است ... ز آب آینه این شست و شو نمی آید
ز جنبش مژه آسوده است قربانی ... تردد از دل بی آرزو نمی آید
مشو ز بخیهٔ انجم فزون جراحت صبح ... علاج سینهٔ ما از رفو نمی آید
چنان که شبنم ما هیچو نقطهٔ پرکار ... برون ز دایرهٔ رنگ و بو نمی آید
بپای خم برسانند مشت خاک مرا ... که دستگیری من از سبو نمی آید
مریز آب رخ خود برای نان کاین آب ... چو رفت نوبت دیگر بجو نمی آید
زبان عشق نه پیچیده حرف طول امل ... بنوک خامهٔ تقدیر موی نمی آید

دلی که رد بمقام رضا برد صائب
دگر بهیچ مقامی فرود نمی آید

از دل چون شده هر کس که شرابی نه کشید ... دامن گل بکف آورد که گلابی نه کشید
جای رحمست بر آن مغز که در بزم وجود ... از دل سوخته بوی کبابی نه کشید
خاک در کاسهٔ آن چشم که از پردهٔ خواب ... برخ دولت بیدار نقابی نه کشید
رشک موج سرابست در این دشت مرا ... که ز دریای کرم منت آبی نکشید
هر که چون کوزه لب تشنه نگردید خموش ... در خرابات جهان بادهٔ نابی نکشید
راه چون خضر بسر چشمهٔ توفیق نبرد ... در ته پای خم آنکس که شرابی نکشید
ست ز تبخالهٔ بی آب گوهر قانع ... صدف تشنهٔ ما بار سحابی نکشید
هر که چون سرو در این باغ نگردید آزاد ... نفسی راست نکرد و دم آبی نکشید

صائب ورق دفتر گل را بشمار ...
آه صبح و گریهٔ شبها بفریادم رسد
دامن صحرا ز دامن صحرا بفریادم رسد
میروم چون سیل تا دریا بفریادم رسد
از سواد شهر خاکستر نشین شد ...

شعلهٔ آواز صائب برق زنگار دلست
سطری کوتاه از تب سودا بفریادم رسد

مال رفت از دست و چشم خواجه در دنبال ماند
از دو صد خرمن تهی چشمی باین غربال ماند

حرص را از ریزش دندان غم روزی فزود
زنگ این نقد روان در کیسهٔ آمال ماند

رشتهٔ طول امل کرده است مردم راه‌ها
خضر شد زین کاروان هر کس که در دنبال ماند

گوهری دندان ز پیری ریخت چون شبنم بخاک
عقدها در رشتهٔ عمر از شمار سال ماند

از حریصان نیست چیزی در جهان جز آه سرد
یادگار از عنکبوتان رشتهٔ آمال ماند

آب شد دل ز انتظار و چهرهٔ مطلب ندید
در دل آیینهٔ ما حسرت تمثال ماند

از جوانی نیست غیر از آه حسرت در دلم
نقش پایی چند از طاوس زرین بال ماند

شوق لیلی برد ما را صائب از عالم برون
حسرت دیوانهٔ ما در دل اطفال ماند

آتش عشق تو چون زبانه برآرد
از دل سنگ آه عاشقانه برآرد

تا بیکی بوسه خوش کند دل عاشق
زان دهن تنگ صد بهانه برآرد

غوطه بخون شفق دهید چو صبحش
هر که نفسهای بیغمانه برآرد

گوشه‌نشینی براق عالم بالاست
بیضه پر و بال از آشیانه برآرد

هر که فرو برد سر بجیب تأمل
کشتی ازین بحر بیکرانه برآرد

روزی بر قسمت خرمنی که نخواهد
حاجت موری بیک دو دانه برآرد

میکند در سنگ خارا داغ تنهائی اثر / بیستون را هوش شد تا کوهکن از پا فتاد

ساده لوحان جهان را در خرابش نشستن سهل نیست / عمر اگر باشد فلک خواهد بفکر ما فتاد

اختیاری نیست صائب اضطراب از بار عشق / دست و پائی میزند هر کس که در دریا فتاد

دیده هر کس که از اشک ندامت تر شود / راست هر مژگان او سر دلبری تر شود

گوشه گیری فیضها دارد در ین وحشت سرا / قطره از دریا چو رو پنهان کند گوهر شود

ناقصان را شهرت عیب است دنیای خسیس / میوه شیرین با خار آمیز در زبان آور شود

دیده وا کرده شمع کار زخون خود را میخورد / ورنه در هر دل طپیدن عالم دیگر شود

آتش سوزان بود نزدیکی سیمین بران / رشته در عقد گهر هر روز لاغرتر شود

راستی دامان جمعیت بدست آورد / رشته چون هموار شد شیرازه گوهر شود

در دل پر آتش خود جای صائب چون دهم / نازنینی را که گل در پیرهن خنجر شود

دل بدشمن چون ملائم شد مصفا میشود / سنگ با آتش چو نرمی کرد مینا میشود

خودنمائی کار ما را در گره انداخته / قطره چون بر داشت دست از خویش دریا میشود

چون رود بیرون ز باغ آن یوسف گل پیرهن / گل بدامانش گیریش دست زلیخا می‌شود

با خیال یار صحبت داشتن خوش دولتیست / میبرم غیرت بر آن عاشق که تنها می‌شود

صائب از اندیشه آن لعف کاکل در کمند / فکر چون بسیار در دل ماند سودا می‌شود

آتش عشق از خاک سمندر ...
زن درین شعله ستان سر بشو مر سوزد
از می این چهره که امروز نوا فروخته
گر کنی با وزن ارباب سمندر سوزد
از کلاه نمدی دود کند اخگر عشق
این نه عود است که در مجمر افسر سوزد
به که بر بستر بالین سلامت ...
چند از پهلوی ...

شود پایهٔ سبعی تلخ کامی | که یکچند چون باده جوشیده باشد
کسی را رسد دعوی پاک چشمی | که چشم خود از عیب پوشیده باشد
ازین ششدر آنکس برد مهره بیرون | که بر مهرهٔ گل نخسپیده باشد
درین مزرع آن دانه سرسبز گردد | که در قبضهٔ خاک پوشیده باشد
سرفرازی آنرا رسد در گلستان | که چون سرو دامن خود چیده باشد
درین ره که پا در رکابست منزل | چه آید ز پائی که خوابیده باشد
محیطیست کز گوهرش نیست لنگر | بزرگی که حرفش نسنجیده باشد

ز رنگین کلامان شود همچو صائب
بخون جگر هر که غلطیده باشد

آسمان با بد بابا بر سر بیداد بود | روی ما دایم طرف با سیلی استاد بود
آستین چندانکه افشاندیم دست از ما گرفت | در دل ما ریشهٔ غم جوهر فولاد بود
سرو چون شمشیر زهرآلود می‌آید بچشم | بسکه از سیر گلستان با تو دل ناشاد بود
زینهار از خرقه آرایان مشو غافل که من | هر خشن پوشی که دیدم جامهٔ صیاد بود
میکند اهل هنر نام بزرگان را بلند | بی ستون آوازه گر داشت از فولاد بود
از قبول خلق دل سررشته را گم کرده بود | دست رد بر سینهٔ ما سیلی استاد بود
اختر ما تا فروغ دولت بیدار داشت | بر چراغ بزم ما دست حمایت باد بود
از ندامت سوخت هر کس بر دل ما زخم زد | مرهم این صید از خاکستر صیاد بود

صائب از ما ذوق ایام جوانی را مپرس
کیست تا از خاطر آن خواب فراموش آورد

ز آه عاشقان اندیشه آخر نمیدارد / ز دود عود پروا دیده مجمر نمیدارد
درین گلزار زیبنده است تاج زر به بینایی / که چشم از پشت پای خود چو نرگس بر نمیدارد
ندارد حاصلی جز ناله پیوند تهی چشمان / نی کم بها سر آید برون شکر نمیدارد
خرد دارد غم دنیا غرور عشق را نازم / که گر افتد ز دستش هر دو عالم بر نمیدارد
غنیمت دان درین عالم وصال همزبانان را / که داغ غفلت این گلها جان پرور نمیدارد
ز بخت تیره باشد غبار آلوده خط او / وگرنه آتش یاقوت خاکستر نمیدارد

بلوح ساده از زنگ ضمیران صلح کن صائب
که چون آئینه گرد و حقیقت جوهر نمیدارد

جان در بدن خاکی ما رنگ بر آورد / این گوهر صاف از صدف این رنگ بر آورد
در رهزنی دست دگر بود چو سروم / در جیب ز افسر دگرم رنگ بر آورد
در قطره چه مقدار کند جلوه محیطی / این دائره ها چشم مرا تنگ بر آورد
عشق تو حوالت بدل سوخته ام کرد / تا همچو شرارم ز دل سنگ بر آورد
تمکین خرد را که ز کوه است گران تر / سیلاب خرام تو سبک سنگ بر آورد
بر دار دل خویش که در کشتی عشق / چندین پسر ادهم از او رنگ بر آورد
از عشق تو گردید تن خاکیم اکسیر / از پرتو تو جان من این رنگ بر آورد

آن خسروان که روز بزرگی کنند خرج / چون شب شود گدای در خانه تواند
جمعی که آشنائی عالم بریده اند / در جستجوی معنی بیگانه تواند
نه آسمان ز طاق بلند تو شیشه ایست / این خاک طینتان همه پیمانه تواند
ما خود چه ذره ایم که خورشید طلعتان / با روی آتشین همه پروانه تواند
آزادگان که سر بفلک در نمی آورند / در آرزوی دام تو و دانه تواند
صائب مگو که پرده شناسان روزگار / از دل تمام گوش بر افسانه تواند

روزی که مرا موج نفس دام سخن شد / شد طوطی چرخ آینه و واله من شد
هر دم فغان کز دل پر درد بر آمد / شد شاخ گل و سر خط مرغان چمن شد
خاری که کشیدم ز قدم راهروان را / چون شمع درین بادیه خضر رهِ من شد
در خدمت آئینه دلی صرف شد ای کاش / عمری که مرا صرف به پرداز سخن شد
ریحان که رخ گلشن او تازه و تر بود / از نازکی خط تو تقویم کهن شد
هر آه که بیخواست بر آمد ز دل من / از مهر برون آمدن از خویش رسن شد
هر پیری این چرخ سیه کاسه نبخشد / هر چند که هر مو به تنم تیغ و کفن شد
هشدار که از باغ سر افگنده برون رفت / هر کس که مقید بتماشای چمن شد
عمریست که در بوته فکرست گدازان / صائب عجبی نیست اگر بال سخن شد

یا در خسار لطیف تو عجب اکسیریست / که غبار دل از و سنبل و ریحان گردد

چون فلاخن که سبک سیر شد از سنگ ترا / خواب سنگین بدر از شوخی مژگان گردد

سینه تا اندم شهید چنان شک ترا / بحر اگر عاجز شود بخیه مرجان گردد

تشنه شو در خم زبان گرم روان را مانع / برق را تشنه ره خار مغیلان گردد

سنبلستان شده از خواب پریشان عالم / تا که بیدار ازین خواب پریشان گردد

نیست ممکن که ز تنگی اندازد نظر برون / دیده مور اگر مالک سلیمان گردد

دیده را که بود سینه پریشان نظر است / هیچ تدبیر چنان نیست که حیران گردد

میدرد پرده خود پیشتر از پرده او / هرکه با کم زخودی دست و گریبان گردد

غم سر منصور که دارد غرض عشق این نیست / که سردار ز منصور بسامان گردد

بوسه آن زور ندارد که لب ساحل زند / که خس و خار تو بازیچه طفلان گردد

حکمت این بود درین سیر و سفر صائب را / که بجان تشنه دیدار صفاهان گردد

جمعی که بار در تو بر دل نهاده اند / چون جاده سر بدامن منزل نهاده اند

در دامن مراد دو عالم نمیزنند / دستی که عاشقان تو بر دل نهاده اند

پاک اند از عیب نکویان که پیش رو / چندین هزار آیینه دل نهاده اند

جمعیکه بیدل اند ز خوی تو همچو شمع / از سرگذشته پای بمحفل نهاده اند

این خواب راحتی که بدرویش داده اند / با تاج و تخت شاه مقابل نهاده اند

دل عاشق چه غم از شورش دوران دارد
غمزه شوخ تو اندیشه طوفان دارد
تیغ از جوهر خود سلسله جنبان دارد
دست در گردن دلهای پریشان دارد
مور در زیر نگین ملک سلیمان دارد

ز آب گوهر مرا آینه زنگ میگیرد
فغان که آینه صاف صبح شد ز من
زیاد عشق ... سینه زنگ میگیرد
کاش میبود درین عهد سخندانی چند
صائب از قحط سخندان ...
دلی که از غم دیرینه زنگ میگیرد
دلی که راه با آفات دوستدار برد
ز مهر بیشتر از کینه زنگ میگیرد
فلک بمردم روشن گهر کند بیداد
همیشه بر رخ آئینه زنگ میگیرد
ز بس گزیده شدم از سخن ...
ز طوطی آینه سینه زنگ میگیرد

از جگر سوختگان نیست بجز لاله کسی
که چراغی بسر خاک شهیدان دارد

نتوان جمع بشیرازه سامان کردن
خاطری را که غم رزق پریشان دارد

بیشتر ساده دلان کشتهٔ شمشیر خودند
صبح از خندهٔ خود زخم نمایان دارد

خواری چرخ بود رزق عزیزان صائب
روی یوسف خبر از سیلی اخوان دارد

گنبد اهل جهان سیر و سامانی چند
در ره سیل حوادث ده ویرانی چند

چرخ کز خون شفق چهرهٔ خود دارد سرخ
چه سر انجام دهد کار پریشانی چند

زین گلستان که چو گل خیمه در آنجا زده
چیست در دست تو جز چاک گریبانی چند

دو سه روز است تماشای گلستان جهان
در دل خود برسانید گلستانی چند

نیست از مردم بی شرم عجب پرده دری
پوشش امید چه دارید ز عریانی چند

دل سیه شد ز پریشان سخنان صبح کجاست
تا بگیرد سر این شمع پریشانی چند

داغ دیگر بدل از لاله ستانم افزود
چه تراوش کند از سینه سوزانی چند

آنکه بر آتش من آب نصیحت میریخت
کاش میریزد بدل سوخته دامانی چند

چکنم آه که هر لحظه برون می آرد
عرق شرم تو از پردهٔ نگهبانی چند

شد نمایان صبح قیامت همه عالم پر سوز
چه کند دل بشکر خندهٔ پنهانی چند

وقت آن راهروی خوش که چو دریای شراب
دارد از موجهٔ خود سلسله جنبانی چند

رهروان تو چه پروای علائق دارند
چکند خار باین برزده دامانی چند

شراب خانه‌اش از سینه جوش زد صائب
ز خار خار محبت دلی که پرخون شد

دل رمیده که ما شکوه از وطن دارد — عقیق ما دل پرخون از یمن دارد
کمیست آمدن و رفتن سبکروحان — شکوفه جامهٔ احرام از کفن دارد
چو غنچه هر که بوحدت سرای دل ره برد — حضور گوشهٔ خلوت در انجمن دارد
دلی که سوختهٔ آن لب چو شکر شد — چو طوطیان ز پر و بال خود چمن دارد
سهیل اگرچه کند سیر لاابالی وار — بهر طرف که رود چشم بر یمن دارد
دلی خزینهٔ گوهر شود که چون دریا — هزار مهر ز گرداب بر دهن دارد
چنان ز بوی تو گردید عام بیهوشی — که شبنم آینه پیش رخ چمن دارد
ز نافه باد صبا نامهای سربسته — ز هر غزال تو آن زلف پرشکن دارد
چه سحرها بسخن چین دهد نظربازی — که راه حرف تو آن چشم خوش سخن دارد
ز ناله که کند خامه میتوان دانست — که کوه درد بدل صاحب سخن دارد
ز یوسفی که ترا در دلست سیم‌بری — وگرنه هر نفسی بوی پیرهن دارد

کسیکه گوشه گرفتست از جهان صائب
خبر ز چاشنی گنج آن دهن دارد

ز غم ز سینه بیاد وصال برخیزد — چه تشنگی بسراب از سفال برخیزد
ز آب سبزهٔ خوابیده میشود بیدار — ز دل بباده چه زنگ ملال برخیزد

گذشتم از سر گردون بعاجزی غافل
که سبزه گرچه شود پایمال برخیزد
ز صد هزار سخنور که در جهان آمد
یکی چو صائب ... برخیزد

عشق اول بدل سوختهٔ آدم زد

خط سبز تو محالست که از دل برود
این نه نقشی است که هرگز ز مقابل برود
یاد آن جلوهٔ مستانه کی از دل برود
آن نه موجیست که از خاطر ساحل برود
بتمنت بدر دن ز سراپردهٔ دل لیلا
هرکه خواهد بتماشای تو بی محمل برود
ما نه آنیم که بر ما نکند رحم کسی
خون بها پیشتر از دیدهٔ قاتل برود
سوزنی لنگر ره و از سر عیسی گردد
این نه راهیست که مجنون بلیلا سلی برود
صرف افسوس شود مایهٔ اشک و آهش
هرکه ناسوخته چون شمع ز محفل برود
دیدهٔ روزنه از داغ ندامت گردد
ناامید از در هر خانه که سائل برود
هرکه باری ز دل راهروان بردارد
راه چون راه سبکسار به منزل برود
ساده لوحی که شکایت کند از شوری بحر
واگذارش که چو خاشاک بساحل برود

معنی از دعوی گفتار قلم را لب بست
عیسی این مهر خموشی بلب مریم زد

در تنگ ... است ز شورابهٔ دریا دائم
هرکه چون دانهٔ گوهر ز یتیمی دم زد

هرکه قد ساخت دوتا پیش حق از بهر بهشت
بوسه بر دست سلیمان ز لب خاتم زد

گرچه چابک ... بود همه مسیحا نفسست
پیش آن آینه رخسار نباید دم زد

صائب از عشق چسان قامت خود راست کند
که فلک در ته این بار گرانش خم زد

از ... منع دل بی سر و پا نتوان کرد
منع بیطاقتی قبله‌نما نتوان کرد

تشنه ... آب گرفت از جگر تشنهٔ تیغ
دل ز دلدار بتدبیر جدا نتوان کرد

با که از صدف پیچ گذشتن سهل است
در جهان چیست که در عشق فدا نتوان کرد

تن چه باشد که دریغ از سگ آن کو دارند
استخوان چیست که در کار هما نتوان کرد

سد آینه ترا پیش نظر تا باشد
چون سکندر هوس آب بقا نتوان کرد

مشو از سجدهٔ حق آینهٔ دل روشن
بی قد خم شده این تیغ جلا نتوان کرد

در حریمی که کند دلبر ما دست بلند
چیست پیراهن یوسف که قبا نتوان کرد

صبح در حلقهٔ عشق میطپد و میگوید
که نفس راست درین تنگ فضا نتوان کرد

تنگ زی تا ز سر دانهٔ خود چون پرکاه
دست خود در کمر کاه ربا نتوان کرد

بزبانی که گشد خار مغیلان صائب
دامن کعبهٔ مقصود رها نتوان کرد

[illegible]

بهار میرسد آماده جنون باشید / ز جوش لاله مهیای جوی خون باشید

ز هر نسیم بگلزار بیتوان ره برد / چه لاله مست مقید به هیمون باشید

بخوشدلی گذرانید زندگانی را / اگرچه لاله و گل کاسه سرنگون باشید

فسون باده شما را بدام می آرد / اگر هزار خردمند ذوفنون باشید

بفکر پوچ نگردید چون حباب گره / ز شور موجهٔ این بحر نیلگون باشید

چو این باده شما را بموج می آرد / اگرچه کوه زمین گیر از سکون باشید

ازان بداغ شما را جنون سراپا سوخت / که با هزار نظر واله جنون باشید

به نیم قطره قناعت کنید از دریا / که تا بقیمت و قدر از گهر فزون باشید

بیو بهار بنوشید باده همچون صائب / بهار چون گذرد بار در ذمهٔ من باشید

ترانه‌های جهان گرچه مختلف رنگ اند / تو چون ز پرده برآیی همه یک آهنگ اند

بداغ چارهٔ دیوانگان عشق مکن / که این پلنگ وشان با ستاره در جنگ اند

چو آب مردم روشن دل از سبکروئی / بجام و شیشه و سنگ و سفال یکرنگ اند

سپهر کوزهٔ سربسته ایست در خم او / ازان شراب که مستان عشق گلرنگ اند

سر سوختگان را ز سختی ایام / که همچو تخم شرر آرمیده در سنگ اند

ازان گروه طلب چون شکر حلاوت عشق / که در شکنجهٔ ایام از دل تنگ اند

ببین بدست نگارین نازک اندامان / که در فشردن دل سخت آهنین چنگ اند

کدام آینه صائب تواند دید / ز آب گوهر نه سپهر در زنگ اند

زان روز باز رنگ رخسار کاه شد		غافل نظر بچهرهٔ زرد منش نهاد

صائب چه اعتبار ببرادران روزگار
یوسف بریسمان برادر بچاه شد

هلال عید باندازهٔ رکاب بود		ترا که چتر زر اندود آفتاب بود
اگرچه نشترم از پردهای خواب بود		همان خورم برگ خواب نیش بیداری
کبوتر حرم ما بط شراب بود		مزن بشیشهٔ ما سنگ محتسب زنهار

وله

در آب عرق چشمهٔ حیوان بنشیند		چون شبنم می بر رخ جانان بنشیند
نگذاشت مرا گرد بمژگان بنشیند		شرمندهٔ خون گرمی اشکم که بهم عمر
از آینه طوطی بدبستان بنشیند		دل صاف کن انگاه ز ما حرف طلب کن
در چشمم اگر خار مغیلان بنشیند		مژگان شمرم بوسه زنم بر گل رویش
شرطیست که یکچند بزندان بنشیند		آنکس که چو یوسف بودش چشم عزیزی
کی آتش شوریده بدامان بنشیند		از طعنهٔ خامان نشود کند طبیعت
در ماتم سرچشمهٔ حیوان بنشیند		گر خضر به بیند لب جان پرور او را

هر کس چو تو صائب بتکلف نکند زیست
پیوسته چو گل خرم و خندان بنشیند

به نیم چشم زدن قحطی سر اندازد		چه تیغ او بجبین چین جوهر اندازد

لب پیاله شود غنچه از تبسم ما
اگر دهان تو عکسی بساغر اندازد
بغیر خامهٔ گوهرفشان من صائب
که دید مرغ زمنقار گوهر اندازد

[illegible]

دست هر کس را که میگیری ازین آشوبگاه
هر چراغ زندگی دست حمایت میشود

میشود شیرین بمهلت آب دریا در صدف
میگساری مایهٔ اشک ندامت میشود

بوی خون می آید از تیغ زبان اعتراض
خرده گیری عاقبت تخم عداوت میشود

تا پریشانست دل در شهربند کثرتی
خویش را هرگاه سازی جمع وحدت میشود

پیش اهل دل ندارد فوت مطلب ذلتی
بیشتر از فوت وقت اینجا مصیبت میشود

عشق را سنگ ملامت میشود سنگ فسان
عقل خامست آنکه دل سرد از نصیحت میشود

از تماشا دیدهٔ عاشق نمیگیرد قرار
لنگر این بحر خون آشام حیرت میشود

تا برآید از وطن یوسف عزیز مصر شد
دانهٔ گوهر در زمین پاک غربت میشود

هر کسی را حد خود باشد حصار عافیت
جغد در ویرانه از اهل سعادت میشود

صائب از هر کس که داری رنجشی اظهار کن
شکوه چون در دل گره شد تخم کلفت میشود

عاشقانی که بتسلیم و رضا میباشند
تا بگردن همه در آب بقا میباشند

قرب از خلق مجوئید که چون موج سراب
بیشتر اهل جهان دورنما میباشند

زین حذر باش که این دست و دهان آلودگان
خانه پرداز تر از سیل بلا میباشند

غنچه خسپان که بظاهر گره کار خود اند
از برای دگران عقده گشا میباشند

تنگ چون درنگری رو بقفا میسازند
ساده لوحان که گریزان ز قضا میباشند

در دل سرو غم فاخته تاثیر نکرد
گردن افراختگان سر بهوا میباشند

فیض مردان در زمان بیخودی افزون تر است
تیغ چون گردید عریان بیشتر طوفان کند

گردبادی را که شور عشق سرگردان کند

ردیف الذال

از لعل مشربیست که در کام ناقصان — این میوه‌های خام تمنا شود لذیذ
خوش کن بسوز عشق دهن تا چو عاشقان — در مشرب تو تلخی دریا شود لذیذ
دیوانه شو که سنگ ملامت گران‌بها — در کام همچو میوهٔ طوبی شود لذیذ
آن دم رسی بکام که چون گوشهٔ دهن — عزلت ترا بدیدهٔ بینا شود لذیذ
این تلخی سپهر زراه مروتست — تا بر تو زهر مرگ چو حلوا شود لذیذ

صائب بتلخی آنکه بسازد درین چمن
چون میوهٔ بهشت سراپا شود لذیذ

ای ز یاد لعل میگون تو کام جان لذیذ — در فراقت درد دل شد تلخی افغان لذیذ
گرچه در شیرینی لذت مثل آمد نبات — حاش لله کان بود همچون لب جانان لذیذ
شد در و دیوار جانان حسن سیر شد تمام — زان زلیخا را بود نظارهٔ زندان لذیذ
بر دل ناکام خدنگت کام جان شیرین کند — تیر مژگان ترا از بس بود پیکان لذیذ
گرچه آب تیغ او باشد گوارا در مذاق — لیک صائب راست آب خنجر مژگان لذیذ

ردیف الرا

از سعی کار عشق شود خام بیشتر — پیچد بمرغ بال فشان دام بیشتر
از خط فزود شوخی آن چشم پر خمار — در نوبهار دور کند جام بیشتر
پیران تلاش رزق فزون‌تر کنند — حرص گدا شود طرف شام بیشتر
از اوج اعتبار نیفتند اهل خلق — مست غرور افتد ازین بام بیشتر

خرقه پوشان را ز مردم برد باری لازمست	رخت حمالی بروان کن چو ندارئی تاب بار

در تلافی کوه غم بردارمش صائب ز دل
چون سبوی باده بر دوشی که آرم زیر بار

الفت خلق عذاب دل فرزانه شمر	هر که بیگانه بود معنی بیگانه شمر
تلخی باده شمر تلخی جان کندن را	دهن تیغ فنا را لب پیمانه شمر
نشاء فیض باندازه آزار دهند	هر شگاف دل خود را در پیمانه شمر
خلوتی کز خودی خویش ترا است اند	گرچه با شد حرم کعبه صنم خانه شمر
هر چه جز جذبه توفیق ترا پیش آید	گر همه خضر بود سبزه بیگانه شمر
شکوه رزق بود همچو تنک حوصلگان	در گلو گریه گره چون شود دست دانه شمر
سخنی کز اثرش آب بسوزد در چشم	گر همه سحر حلال است که افسانه شمر
بر گریزان فنا جوش بهار طربست	هر کجا بال و پرت ریخت پریخانه شمر
در خرابات جهان حوصله پیدا کن	چین پیشانی مردم خط پیمانه شمر

راه چون در حرم شمع نداری صائب
ورق دفتر بال و پر پروانه شمر

نیست بیرون ز تو مقصود تکاپو بگذار	چند روزی سر خود بر سر زانو بگذار
با حجاب تن خاکی نتوان واصل شد	کوزه خود بشکن لب بلب جو بگذار
خون شود مشک ز همصحبتی ناف غزال	دل خون گشته بآن حلقه گیسو بگذار

ازین صحرای کنعان گرچه جا میبرد رخش
زلیخا گوش بر زنگ است زود ای کاروان بگذر
غبارآلوده اشکی در خمار سرمه بینا
نگیرد از گوشه چشم بخاک اصفهان مگذر

وله

برق از سبک عنانی ...
زنهار دل مبند ...

تا گل شگفت شمع دگر سر برون نکرد / داغم ز تیره بختی پروانه در بهار
بی اختیار چشم ترا هوش میبرد / محتاج نیست خواب بافسانه در بهار
آغاز عاشقیست ز قربم حذر کنید / جهل است آشنائی دیوانه در بهار
صائب بفیض عالم بالا برابر است / یک های های گریه مستانه در بهار

جفای یار بدیدن نمیشود آخر / گلیست اینکه بچیدن نمیشود آخر
شکایتی که ز زلف دراز او است مرا / بگفتن و بشنیدن نمیشود آخر
فغان که سیب زنخدان یار را سیبیست / که چون گهر بچکیدن نمیشود آخر
چرا لبت بجگر تشنگان نمی‌بخشد / عقیق چون بمکیدن نمیشود آخر
مگر بلطف خموشم کنی وگرنه چو شمع / زبان من ببریدن نمیشود آخر
فلک ز گردش خود ماندگی نمیداند / جنون ما بدویدن نمیشود آخر
چنان گزیده ز وضع جهان شدم صائب / که وحشتم برمیدن نمیشود آخر

میشود رنگین تر آن لعل سخنگو در خمار / میتوان گل چید از خمیازه او در خمار
خواهد افتادن ز چشمش مستی دنباله دار / گر به بیند چشم او را چشم آهو در خمار
ابر چون بی آب شد بر قلب دریا میزند / میشود خونخوارتر آن چشم جادو در خمار
میتوان کردن در آتش سیر گلزار خلیل / زانقلاب رنگ بر رخساره او در خمار

صائب حریفِ سیلِ حوادث نمیشوی
مردانه رختِ خویش ازین خاکدان برآر

ناقص از کامل برد لذت ز دنیا بیشتر | دیدهٔ احول کند عیش دو بالا بیشتر
چون زمینِ نرم از من گرد برمی‌آورند | میکنم هر چند با مردم مدارا بیشتر
آبِ گوهر میفزاید تشنگی چون آبِ شور | میطپید از تشنگان بر خاک دریا بیشتر
زشت را آئینهٔ تاریک باشد پرده‌پوش | میرسد آزار بدگوهر به بینا بیشتر
هیچ باغِ دلگشا چون جبههٔ بگشاده نیست | میکشد صاحبدلان را دل بدنیا بیشتر
درسیاهی میتوان گل چید از آبِ حیات | گریه را باشد اثر در آه شبها بیشتر

خانه‌های کهنه صائب مسکنِ مارست و مور
در کهن‌سالان بود حرص و تمنا بیشتر

سرمایهٔ جنون ز نسیمِ بهار گیر | داغت اگر یکی کند از لاله‌زار گیر
داغی که نیست سکهٔ ناسور بر رخش | بی اعتبارتر ز زرِ کم عیار گیر
با دهر اد رفت بطوفانِ نیستی | ای کشتیِ شکسته ز دریا کنار گیر
دیدی چگونه زد بزمین آفتاب را | از گردشِ زمانهٔ دون اعتبار گیر
ذوقیست جانفشانیِ یاران باتفاق | همرقصِ نیستی شو و دستِ شرار گیر

ولہ

فروغِ دولتِ بیدار از شراب بگیر | میِ شبانه بکش صبح را بخواب مگیر

چون درین میدان ندارد دست و پای همچو گو
اختیار سر بزلف همچو چوگانش گذار

حاصل این مزرع ویران بجز تشویش نیست
از خراج آسودگی خواهی بسلطانش گذار

نیست کم میزان انصاف از ترازوی حساب
در همین جا کردهای خود بمیزانش گذار

نسخهٔ مغلوط عالم قابل اصلاح نیست
وقت خود ضایع مکن بر طاق نسیانش گذار

صائب آب اشک بد است چون نداری بهره
شست و شوی نامه را با ابر احسانش گذار

بهار میگذرد ساغر چو لاله بگیر
هزار بوسه ز کنج لب پیاله بگیر

ز نشاء پر طاوسی ار نداری رنگ
بطاق ابروی قوس قزح پیاله بگیر

بهار عمر سبکتر ز برق میگذرد
چو لاله کام دل از بادهٔ پیاله بگیر

بنوش بادهٔ گلگون و رو به بستان کن
هزار نکتهٔ رنگین ز برگ لاله بگیر

مزاج ساغر گل نازک است ای بلبل
خدای را ز خود پیش سنگ ژاله بگیر

نصیحتی است ز پیر مغان بیاد مرا
غمی فرو چو بگیرد ترا پیاله بگیر

بعمر خضر چه خمیازه میکشی صائب
تو نیز کام دل از بادهٔ دو ساله بگیر

درین جهان تنگ در بستر پاک نگر
بدام بیشتر از دانه زین خاک نگر

مسیح بر فلک از راه خاکساری رفت
اگر بچرخ برائی همان بخاک نگر

خزان عمر شب عید باغ و بستان نیست
بدستهای نگارین برگ تاک نگر

گناه مانع ایجاد ما نشد اول	چگونه مانع غفران شود در آخر کار

ولہ

ای صفحهٔ رخسار تو از گل بصفاتر	مژگان بلندت ز سر زلف رساتر
از چشم هوسناک تر افتاده دل من	از برگ بود ریشهٔ من سبز هواتر
این طرفه که گنجایش عالم میشود افزون	هر چند شود شیشهٔ من تنگ فضاتر
خونست ز رنگینی لفظم دل معنی	از باده بود شیشهٔ من هوش رباتر

ولہ

سنبل او میخرامد دست بر دوش بهار	تا کند در دقت فرصت حلقه در گوش بهار
از نگاه او نسیم زلف او دیوانه کرد	نشئهٔ جام نخستین است سرجوش بهار
در چمن با قامت موزون او دیدم که شد	در کشاکش بود از خمیازه آغوش بهار
کی توانستی ز شور عندلیبان جان برد	از شکوفه گر نبودی پنبه در گوش بهار
خط دمید همچنان رنگینی حسنش بجاست	در خزان بشکست این گلزار از جوش بهار
صائب از چندین هزاران خرمن امید خلق	
دانهٔ بیحاصل ما شد فراموش بهار	

مطربا چنگ را بکش بکنار	رگ این خشک مغز را بفشار
به نفسهای آتشین چون برق	از نیستان جسم دود بر آر
پوست بر مغز بسته زندان است	مغز را از حجاب پوست بر آر
در فلاخن گذار دلها را	پس بیفکن بکوچهٔ دلدار

٤٨٩

[illegible]

ولہ

ما سبکباران چه سازد قلزم پر شور را [illegible]
کف بساحل میرسد [illegible]
صحبت نیکان [illegible]
مینماید تنگی بدام افزون [illegible]

آتش سوزنده را نتوان بخواب آرام داد / چوب گل دیوانگان را میکند دیوانه تر
دور بینان از خزان بشکستی فارغ اند / مرغ زیرک در بهاران میکشد سر زیر پر
نیست ذوق سلطنت ما را وگرنه بر نشست / چون حباب هیچ در بحر فنا تاج ظفر

ولہ

ز حال تشنه لبان خنجر ترا چه خبر / فرات را ز شهیدان کربلا چه خبر
تمام عمر به بیگانگان بر آمده است / دل ترا ز سخنهای آشنا چه خبر
مرا چگونه شناسد سپهر خویش شناس / خبر نیافته از خویش را ز ما چه خبر
ز پشت آینه روی مراد نتوان دید / ترا که روی بخلق است از خدا چه خبر
ز حال صائب مسکین که خاک راه تو شد / ترا که نیست نگاهی بزیر پا چه خبر

از دل پر خون بلبل کی خبر دارد بهار / هر طرف چون لاله صد خونین جگر دارد بهار
مستی غفلت حجاب تشنه بیگانگیست / ورنه بیش از باده در دلها اثر دارد بهار
از قبای پیرهن غافل ز یوسف گشته اند / شکوه ها از مردم کوته نظر دارد بهار
خواب آسایش کجا آید بچشم سیمتن / همچو بوی گل عزیزی در سفر دارد بهار
از برای موشکافان رگ هر سنبلی / معنی پیچیده چون موی کمر دارد بهار
هر زبان سبزه او ترجمان دیگر است / از ضمیر خاکیان یکسر خبر دارد بهار
ناله بلبل کجا از خواب بیدارش کند / بالش نرمی که از گل زیر سر دارد بهار

[illegible]

بسکه مینا الد بشوق عالم بالا بجود	خاک را از دیگه شد از جا بر دارد بهار
میکند از طوق قمری حلقه بام سرا	قد موزونی کرا تا در نظر دارد بهار

قاصد مکتوب ما صائب همان مکتوب ماست
از شگوفه نامها گو نامه بر دارد بهار

برلب بام خطر باشد مکان اعتبار	خواب امنیت نباشد در جهان اعتبار
نیک چون دانی که از یک سنگ و آهن جسته‌اند	تا ابد برق و چراغ و دودمان اعتبار
از ورق گردانی بال هما غافل مشو	آنکه مغروری بتاج زر فشان اعتبار
پیر دکه او بار باشد اطلس اقبال او	تخته کن گر پیش خود داری دکان اعتبار
از غرور کهنگان چندین مکدر نیستیم	گشت مارا ناز این نو کیسگان اعتبار
این دکان دارند گر رحمت چه بگشاید چشم	میشود سوراخها در آسمان اعتبار
یکزبان در گوشه ویرانه کردن خواب امن	خوشتر ست از گنجهای نیکوان اعتبار
هیچ آبی غیر آب سرد تیغ این قوم نیست	برنمی انگیزد از خواب گران اعتبار
تا زبان بی سرانجامی سکانی بایدت	سعی در تعمیر دلها کن زمان اعتبار
شمع دولت را به از دست دعا فانوس نیست	دست درویشان بگیر ای کامران اعتبار
دامن شبها بود خط امان حادثات	مگذر از شب زنده داری در زمان اعتبار

عالم بی اعتباری عالم بی آفتست
زود بیرون آ که صائب از جهان اعتبار

منکه با اسلام کار خویش یکسو کرده ام | غمزهٔ کافر نباشد نا مسلمان دگر
طوق منت برندارد گردن آزادگان | ترک احسان از بزرگان نیست احسان دگر
از گریبانش بر آید آفتاب بی زوال | هر که چون دامان شب نگرفت دامان دگر
هر ان نسیمی زندگی را تلخ بر ما کرده بود | از دم تیغ شهادت یافتم جان دگر

گرچه هر شیرینی دل میبرد بی اختیار
شهد گفتار ترا صائب بود شان دگر

چند روزی میدهم دل را بدلجوئی دگر | میکنم محراب خود را طاق ابروئی دگر
تا بچشم نور وحدت سرمه وحدت کشید | گشت بر داغ پلنگم چشم آهوی دگر
تا نگردد شمع او گردیده ام پروانه وار | میکشم از هر پری ناز پریروئی دگر
نیست از دنیا بریدن کار هر بیجوهری | دست دیگر خواهد این شمشیر و بازوی دگر

روز و شب آورده ام در معنی بیگانه روی
چون کنم صائب ندارم آشنا روی دگر

مبند دل بتماشای این جهان زنهار | بر آ بچرخ ازین تیره خاکدان زنهار
بگیر دامن خورشید طلعتی چون صبح | مرو چو سایه بدنبال این و آن زنهار
گرفت دامن ساحل خس از سبکروحی | گران مباش درین بحر بیکران زنهار
چو صبح صادق اشناس صبح کاذب را | مخور بجای تباشیر استخوان زنهار
چه حاجت است ازین قبله بر سر آستان | مکن ز روضهٔ دل رو بآسمان زنهار

هر مرغ پرشکسته نگر خیال تو | دارد بزیر بال پریخانهٔ دگر
از چشم نیم مست تو هر گوشه گیر را | از کنج فقر گوشهٔ میخانهٔ دگر
زلف تراست از دل صدچاک عاشقان | در هر خم دو شکنج نهان شانهٔ دگر
هر دم ز سایهٔ طرهٔ کافر نهاد تو | در کعبه رنگ ریخته میخانهٔ دگر
از اشتیاق ذکر تو در دیده‌ها شده است | هر تار اشک سبحهٔ صد دانهٔ دگر

صائب مرا ز نشئهٔ سرشار عشق تو
هر داغ آتشین شده پیمانهٔ دگر

داغ دلست عیش گلستان روزگار | دود دلست سنبل و ریحان روزگار
چون شمع تا تمام نسوزی نمیدهند | خط امان ترا ز شبستان روزگار
در نوشخند برق خطرهاست زینهار | بازی مخور ز چهرهٔ خندان روزگار
دندان بدل فشار که این راه کرده‌اند | جانهای پاک رخنهٔ دندان روزگار
دادست همچو دیدهٔ قربانیان نجات | حیرت مرا ز خواب پریشان روزگار

گردید توتیا قلم استخوان من
صائب ز بار منت احسان روزگار

محمل هوش بر سر راه است | سینهٔ زنگ بسته چون مار
گرد غم را ز سینه بربط | حکم برباد کن نسیان وار
هر کرا درد انتظاری هست | دلش از هر صدا رود از کار

جویای عشق باش که جز درد و داغ عشق | نخل حیات را نبود حاصلی دگر
بیرون مرو ز خویش که آن شوخ چشم را | جز پرده‌های دل نبود محملی دگر
دل در جهان مبند که بیرون ازین سپهر | آراسته‌اند بهر تو سه منزل دگر
گردن مکش که نیست درین باغ سرکشی | جز عقده‌های مشکل خود حاصلی دگر
بسپر که در محیط رضا قطره میزند | هر موج ازین محیط بود ساحلی دگر
غافل مشو ز حق که کشیده است هر طرف | دام سراب سلسلهٔ باطلی دگر

صائب بگریه کوش که در زیر خاک نیست
جز قطره‌های اشک چراغ دلی دگر

درویش را ز خرقهٔ صد پاره نیست عار | محضر بقدر مهر بود صاحب اعتبار
گردید رشته آشنا است ز زخم تن | سوزن شد از جراحت انگشت زینهار
عیش جهان بنظر نعمت میشمار او | بر قیمت گهر نشود گاهی آشکار

دست نوازشی چو بزلف آشنا کنی
غافل مشو ز صائب آشفته روزگار

هستی بسحر چو خم می برزمین گذار | دیگر قدم بقصر بهشت برین گذار
اینک سپاه برق عنان ریزه میرسد | دست مروتی بدل خوشه چین گذار
بر چین جهم عنکبوت کمند فریب را | زنبوروار خانه پر از انگبین گذار
کمتر نه‌ای ز خانهٔ بی مغز در وجود | بر صفحهٔ وجود سخن دلنشین گذار

سید و در کوچه و بازار آخر از عشق — این شرر در سینهٔ خارا نمیگیرد قرار
غیر دل گر پهلوی ما بر نخیزد روز و شب — هیچ پیکان در بدن یکجا نمیگیرد قرار
غیر دریا سیل را هر جا بود زندان است — عاشق شوریده در دنیا نمیگیرد قرار

کوه کن لنگر نیفگنده است صائب بی کشش
نقش پا هرکه در خارا نمیگیرد قرار

هر کرا چون شانه در دل زخم کاری بیشتر — میکند زلف سخن را شانه کاری بیشتر
هر که امیدش بعصیان کمتر از طاعت بود — می برد روز قیامت شرمساری بیشتر
هر قدر پیغام نومیدی معشوقان رسید — عاشقان را میشود امیدواری بیشتر
دورتر شد راه ما از سعی ناهنجار ما — کودکان را میکند محو سواری بیشتر
دانه بهتر در زمین نرم بالا میکشد — سرفرازی بیشتر چون خاکساری بیشتر

زود صائب دامن خورشید می آرد بدست
هرکه چون شبنم کند شب زنده داری بیشتر

ای بسعیت هر نگاهی را گلستان دگر — در دل هر ذره خورشید تابان دگر
از جگر خوردن نمیدارند سیری گرسنه — اشک ریزان ترا هر قطره باران دگر
بیقراری هر کرا پیچید بهم چون گردباد — میکند هر لحظه جولان در بیابان دگر
صبر بر تیغ زبانها کن که هر تیغ زبان — کعبهٔ دل را بود خار مغیلان دگر
عالمی چون سیر چشمی نیست بر خوان وجود — هست هر موری در این وادی سلیمان دگر

از صحبت جانان دل آگاه نگهدار
این آینه را در بغل از آه نگهدار
شب را اگر از مرده دلی زنده نداری
جهدی کن و دامان سحرگاه نگهدار
[illegible]

فیض صبوح پا برکاب است زینهار | دستی برآر این سفری را رکاب گیر
دستار صبح را بمی ناب کن گرو | تسبیح را ز دست میفکن شراب گیر
دل میشود سیاه ز فانوس بی‌چراغ | در زیر ابر باده چون آفتاب گیر
با سینه کباب تر دامنی مترس | دامان تر بدر دل این کباب گیر
زان بیشتر که حشر بدیوان کشند ترا | کنجی نشین و از نفس خود حساب گیر

صائب بروز عالم صورت ز گوشه
از روی شاهدان معانی نقاب گیر

برفروز از می رنگ از دل آگاه ببر | بر فلک چهره میفشان کلف از ماه ببر
ثمری نیست دل خام که بر شاخ نهد | چند روز نفس آتشکده راه ببر
رزق لب تشنه ارباب توکل باشد | بگذر از دلو رسن یوسف ازین چاه ببر
صیقل آینه سینه بود دردی کشاد | حاجت خویش بدیوان سحرگاه ببر

صائب از چرخ شکایت ز جوانمردی نیست
این غبار از دل آگاه بیک آه ببر

چو شمع جان ز نسیم سحر دریغ مدار | ز دوستان سبک روح سر دریغ مدار
درین حدیقه اگر دوستدار چشم خودی | نظر ز مردم روشن گهر دریغ مدار
بکار دشمن خونخوار خود گره مبند | ز هیچ آبله نیشتر دریغ مدار
چو آفتاب اگر میل تاج زر داری | ز هیچ ذره فروغ نظر دریغ مدار

نیست عالم بجز از سلسله موج سراب
تو هم از دل غم معموره دنیا بردار
چشم آهوست سیه‌خانه صحرای جنون
توشه جنت جاوید ازین جا بردار
بگذر از کاسه بجو باده منصور عشق
رنگ این خانه ز نیرنگ زلیخا بردار
دل ز نظاره آن نرگس شهلا بردار

۲۹۷

شب زنده دار باش که آب حیات فیض	دلهای شب بود ز سحرگاه بیشتر
دارد نظر بخانهٔ خرابان همیشه عشق	ویرانه فیض میبرد از ماه بیشتر

صائب ز آفتاب فزون فیض میبرد
هر چند میخورد دل خود ماه بیشتر

مکن دلا تماشای تاب موی کمر	که دل شکاف چو تیغ است آب موی کمر
بخواب رفته غزالیست شوخی مژگان	نظر به پیچ و خم بیحساب موی کمر
یکی هزار بود زر بیقراری من	که شد دو زلف درازش نقاب موی کمر
بناتوانی اگر مور گرچه مشهور است	به کیش ما نبود در حساب موی کمر
همیشه درد بعجز و ضعیف میبرد	ز زلف بیش بود پیچ و تاب موی کمر
گشاده اند بامید عالمی آغوش	[illegible] که تا نبض خواب موی کمر
ز روی چهرهٔ خود برق میکند ظاهر	نمیشود کمر زر حجاب موی کمر
فغان که جوهر شمشیر آن کمان ابرو	یکی هزار شد از پیچ و تاب موی کمر
مکن بعیب نظر از هنر که موی شگاف	کند ز مور ضعیف انتخاب موی کمر
نه بسته است درین رشته جز دل [illegible] هیچ	مرو ز راه بموج سراب موی کمر

ربوده است قرار و شکیب من **صائب**
خیال نازک چون پیچ و تاب موی کمر

ز طوطیان شکر ناب را دریغ مدار	ز سبزه گرد خود آب را دریغ مدار

تا ز آئینه بیرنگ نیاید بیدان
بصدف باز نگیرد گهر از دامن
دل اگر تیره نخواهی بسخن لب مگشا
خامشی آئینه و نطق بود زنگارش
سر خود داد بباد از سخن پوچ حباب
گفتن حرف بود خرج و شنیدن دخل

متکلم نشود طوطی شیرین گفتار
مهر از این حقهٔ گوهر بتماشا بردار
که از این رخنه برآید بدل صاف غبار
لیکن این آینه را تختهٔ مشق زنگار
بردار از لب خود مهر درین دریا بار
خرج بر دخل میفزا که شوی بی برکار

نتوان قفل خموشی بسخن زد صائب
خامشی گر بود گوز دکان گفتار

از جهان برنخاستن چشم از زن بیدار
مردم بیدرد را پروای اهل درد نیست
حسن بیتابست در اظهار راز عاشقان
چون علم شد سرنگون لشکر پریشان میشود
در خزان عندلیبان بانگ افسوس می‌زنند
خانه آب و گل از سیلاب منزل زد بخود
کاروان عمر را نعل سفر در آتش است
سد راه نشئه می میشود چین جبین
جز ندامت نیست حاصل مردم مغرور را

دست گردیدن تو قع زین گرانباران مدار
مرحبایی چشم زنهار از پرستاران مدار
پرده پوشی چشم از آئینه رخساران مدار
پای چون لغزید امید از هواداران مدار
چون ورق برگشت چشم یاری از یاران مدار
چون شد از خانه بردوشان غم یاران مدار
ایستادن چشم زین سیلاب رفتاران مدار
آتش را زنهار در بزم قدح خواران مدار
گوش بر افسانهٔ بیهوده گفتاران مدار

گرچه خیزد از یک نوا در پنجهٔ خورشید دست / میشود هر ذره دستافشان آهنگ دگر

وحشت ما از جنون قوت دست افشان نشست / میکند آواره این دیوانه را سنگ دگر

مرهم کافور از ناسازگاریها بخت / میشود هر خراش سینه‌ام چنگ دگر

در چنین وقتی که شد چون شیشه نازک پای من / میشود در راه من هر نقش پا سنگ دگر

غیر زنگ آن منت صیقل که میماند بجا / میبرد از خاطر آئینه هر زنگ دگر

گرچه هر رنگست صائب بادهٔ پر زور عشق / زین قدح بر چهره نشکسته میکند رنگ دگر

از رهروی جلوهٔ ناپایدار عمر / گر موجه سراب بود پود و تار عمر

فرصت نمیشود که بشوییم ز دیده خواب / از بسکه تنگ میگذرد جویبار عمر

برگ سفر بساز که با دست رعشه‌دار / نتوان گرفت دامن باد بهار عمر

کمتر بود ز صحبت رعد و گیاه خشک / در چشم زار جلوهٔ ناپایدار عمر

آبی که مانده در ته جو سبز میشود / چون خضر زینهار مکن اختیار عمر

رنگم ندامتست که بر در زد دست باد / در دست من نقرهٔ کامل عیار عمر

دست از ثمر بشوی که هرگز نبسته است / جز آه سرد سنبلی از چشمه‌سار عمر

فهمیده خرج کن نفس خود که بسته است / در رشتهٔ نفس گهر آبدار عمر

مشکل که سر برآورد از خواب روز حشر / آنرا که کرد بی‌ثمری شرمسار عمر

اشک ندامتست چو باران نوبهار / چیزی که مانده است بمن از نوبهار عمر

ای دل غافل زمانی از گریبان سر برآر — نیستی از مور کم از شوق شکر سر برآر
نبض هر خاری که می جنبد درین بیدا نگر — از گریبان فنا چون برق دیگر سر برآر
در کتاب عشق از روی بصیرت غور کن — چون بمعنی راه بردی زود ازین قشر برآر
بر در دلها چه سنگ در میی برای رخنه — دست کن در جیب خود چون غنچه گل زر برآر
پیش نیسان چون صدف تا کی دهن خواهی کشاد — دم چو غواصان گره کن در جگر گوهر برآر
ساده کن لوح دل از نقش و نگار آرزو — هر نفس از جیب خود آئینه جوهر برآر
چند باشی عنکبوت رشته طول امل — از گریبان تجرد همچو گوهر سر برآر
گوشه بی توشه کن از دو عالم اختیار — از غبار دل برای آرزوها در برآر
شعله همت ببادی میشود یاد بر کار — فرصتی تا هست سر از روزن مجمر برآر
تا نیفسرده است دل زین خاکدان بگسل چو تیر — تا حیاتی هست اخگر را از خاکستر برآر
بی تنزل نیست بنیاد جهان آب و گل — کشتی خود را ازین دریای بی لنگر برآر
دل دو نیم از آه خونین ذو الفقار حیدر است — در جهاد نفس این شمشیر جوهر برآر
شکوه تاریکی دل را باهل دل بگو — از بغل آئینه را پیش روشنگر برآر
صلح کن با نان خشک از لذت الوان بهر — از جگر این خون فاسد را باین نشتر برآر
غوطه زن در آب چشم خویش در دلهای شب — پیش آن خورشید تابان سر چو نیلوفر برآر

خویش را صائب درین عبرت سرا پامال کن
از سرافرازی علمها در صف محشر برآر

در بزم چون نسیم سحر روح سر کند | در رزم همچو کوه بود پایش استوار
نگذارد او که با ضعیفان ستم کند | بندد زبان شعله گستاخ را بکار
چون نخل بر شگوفه خورد سنگ گر تگرگ | با جبهه گشاده چو گل را کند نثار
چون گل دهند بهجت رنگین جواب اگر | بر دل چو غنچه نیش خورد از زبان خار
قفلی گرفتگی نبود بر جبین او | چون صبح خنده روی برآید بروزگار
از باده غرور نگردد سیاه مست | تا شیشه بشکند لبش از خشکی خمار
صد قفل آتشین اگر افتد بدست او | در یک نفس بباد دهد چون زر شرار
غافل ز یاد حق نشود در هجوم خلق | باشد میان بحر زند سر کنار
سرچشمه خضر بود از خلق سبزبان | سد سکندری بود از عهد استوار
از گلشنی که اینهمه گل جوش کرده است | مصداق این صفات که باشد بروزگار
دنیا نیایدش بنظر از شکوه دین | سجاده سندش بود و سبحه دستیار
یکسان بخاص و عام بتابد چو آفتاب | بر خاره سنگ لاله دماند چو نوبهار

صائب بگو صریح که این گل ز باغ کیست
پیچیده چند حرف توان گفت غنچه وار

نواب خواجه ابوالحسن آن بحر بیکنار | آن رحمت مجسم و آن معنی وقار
با نیک و بد چو آینه صاف است طینتش | نه گشته است بر دل موری ازو غبار
در طینتش انقلاب نباشد بهیچ باب | چون آب گوهر است ستاده بیک قرار

ز جوش لاله و گل گر رکاب میگذرد / پیاده جلوه کند در نظر سوار امروز

چمن چنان بصفا شد که هر نهالی را / توان کشید بآغوش جای یار امروز

هوا خمارشکن گل پیاله گردان است / پیاله نوش و میندیش از خمار امروز

محیط رحمت حق در تلاطم آمده است / کف از شکوفه فگنده است برکنار امروز

بشغل عیش شب و روز را برابر دان / که عدل گشت ترازوی روزگار امروز

چه بادبان که مهیا نکرده است از ابر / برای کشتی می موسم بهار امروز

بدام و دانه چه حاجت که موج سبزه و گل / شده است سلسله گل کردن شکار امروز

ز لاله جوش خم باده میزند کهسار / شراب لعل برآید ز چشمه سار امروز

چو شمع لاله کرده دود را ابتر دل / که بی صفا نشود بزم نوبهار امروز

همین برآینه سیل نوبهار است / اگر بود اثری ظاهر از غبار امروز

بهشت نقد طلب میکنی اگر **صائب**
چو غنچه سر ز گریبان خود برآر امروز

حسنش از خط عالمی زیر و زبر دارد هنوز / سینه چاکان چون قلم در رهگذر دارد هنوز

کم نشد از خاکمال خط غرور حسن او / منت ردی زمین بر هر نظر دارد هنوز

جلوهٔ مستانه اش سیلاب صبر و طاقت شکست / کوه را بی سنگ از تاب کمر دارد هنوز

چشم شبنم در هوای لاله زارش سیر شد / دامنی از دامن گل پاکتر دارد هنوز

گرچه زلف سرکش او سرکشی از سر گذاشت / کاکل او فتنه ها در زیر سر دارد هنوز

شمار داغ باندازهٔ هوس باشد　　بقدر خار و خس آتش بود شرار آمیز
مقام گوهر شهوار سینه دریاست　　شکار خار کند موجه کنار آمیز
بزلف و خال نکویان نظر سیاه مکن　　چه دل گشاید ازین مهرهای مار آمیز
نگر دباده غلط میکنند آه مرا　　زبسکه شد زجهان خاطرم غبار آمیز
مخور زخلق فریب ملایمت صائب　　که چرب و نرمی مردم گلیست خار آمیز

زرنگ سبز تو شد شوره زار امکان سبز　　ز شمع سبز تو شد بخت این شبستان سبز
زخط پشت لبت زنده میشود دلها　　چنین کند چو خضر بود آب حیوان سبز
میان اهل جنون سبزه چون تو ماتم شد　　نشد زگریهٔ من خاک این بیابان سبز
برو دنیل رسان چون ریش را اگر اسباب نیست　　کز آفتاب شود خط ماه کنعان سبز
لباس اهل تعلق زدوش خود میکن　　پناه شیر بود همت نیستان سبز
اگر چه هست کرم را نظر باستحقاق　　زمین پاک کند دانه را بسامان سبز
زباده جوش زند خون بهشک من صائب　　نشد زتربیت بحر شاخ مرجان سبز

زآشنا بسخنهای آشنا میساز　　به بوی پیرهن غنچه با صبا میساز
اگر بمنزل مقصود نمی‌توانی برد　　بدستگیری افتادگان عصا میساز
کلید قفل خود از جیب دیگران مطلب　　چو غنچه از گره خود گره‌گشا میساز

رسان ز مغز بد لها نسیم سوختگی
دران نسیم که صائب بود سخن پرداز

بمژگان اشک پوشیدن میاموز — بابر تیره باریدن میاموز
بزلف آه پیچیدن مده یاد — بدریا اشک غلطیدن میاموز
هوس بیطاقتی را خواب دارد — بسرما خورده لرزیدن میاموز
زخود بیرون شدن زاهد چه داند — بچوب خشک نالیدن میاموز
مجو وجد سماع از زاهد خشک — بخون مرده جوشیدن میاموز
خدادادست ناز و شیوهٔ حسن — بچشم آهوان دیدن میاموز

ولە

از کاوکاو آن مژه ام سینه ریز هنوز — نگرفته خون من بزبان نیشتر هنوز
روزیکه آه من بهواداری تو خاست — در خواب ناز بود نسیم سحر هنوز
در خواب بوسهٔ زده ام لعل شکرفشان — میسوزد از حلاوت آنم جگر هنوز
با آنکه شد زسنگ حوادث حریره ریز — این شیشه هست گوش بزنگ خطر هنوز
الماس را دو نیم کند تیغ آه من — گرم است زخم خصم ندارد خبر هنوز
صبحی که چشم من بیرخ اشکبار شد — پیمان نه بسته بود صدف با گهر هنوز
با آنکه عمرهاست که از سر گذشته ام — صندل نمی برد ز سرم درد سر هنوز
دل خون شده بهمان ستم آسمان کی — گل کرد شمع با دصبا دربدر هنوز

فسانه ایست ز حرف بیوفائی حسن	از و توقع مهر و وفا خطاست هنوز

بعرض حال زبان آشنا مکن صائب
که تیغ غمزهٔ او بر سر جفاست هنوز

دگر گرا کنم از اهل درد محرم راز	که رنگ من بزبان شکسته شد دمساز
مباش ایمن ازان چشمهای خواب آلود	که چشم دوخته شهباز میکند پرواز
چو دید طور دو ابروی یار برگردید	کسی که گفت روا در دو قبله نیست نماز
ازان ز حلقه بگوشان خط مشکینم	که گرد حسن ترا خط نیازمند نیاز
ز عرض حال در ایام خط مشو غافل	که وقت شام بود تنگ در ادای نماز
دلی که از نفس گرم عشق آب نشد	ز آفتاب قیامت نمیرود بگداز
چنانکه سیل خس و خار را بدریا برد	ترا بعشق حقیقی کشید عشق مجاز
حباب مانع جوش و خروش دریا نیست	نگشت مهر خموشی نقاب چهرهٔ راز
ترا تردد خاطر کشیده است بلند	که بحر میشود از تاب موج سلسله ساز

بکفر صائب ازان میکنند غیبت خلق
که یاد میدهد از طرز حافظ شیراز

لاله داغ است ازان عارض گلفام هنوز	سرو در قامت او میدهد اندام هنوز
گرچه از مستی چشمش دو جهان در خواب است	نرسیده است قد آن فتنهٔ ایام هنوز
باش تا صبح رعونت ز نهانش بدمد	تا کشیده است قد آن فتنهٔ ایام هنوز

گرچه از باد خزان سر و زبر شد گلشنش
می برد چشم و دل صائب در آن گلشن هنوز

نه بسته گره عهد بر قبا هرگز
نرفته بسر وعده وفا هرگز
همیشه گرچه در آئینه خانه میگردی
ندیده رخ خود نیز از حیا هرگز
بناز جنبش مژگان او چه میدانی
نگشته هدف ناوک قضا هرگز
اگر در رفت ز حوض تو خرمن افلاک
دهان ز شکوه نه بستی چو آسیا هرگز

ندیده ام اثر آه سرد خود صائب
گلی نچیده ام از صحبت صبا هرگز

مگر بفکر سواریست آن نگار امروز
که نیست فتنه خوابیده را قرار امروز
گذشت آنکه صدف اعتبار گوهر داشت
به نرخ خاک بود در شاهوار امروز
فغان که نیست درین شیشه های مینائی
می آنقدر که مرا بشکند خمار امروز

بدام فکر تو صائب شکار دل میکرد
کمند ناله او نیست دل شکار امروز

دشت بیرون نامده از ماتم مجنون هنوز
داغها در سینه دارد لاله هامون هنوز
دامن از خون شفق صبح قیامت پاک کرد
سینه او از سر خاک شهیدان خون هنوز
نگسلد پیوند روحانی ز دست اندازی مرگ
میتوان از خم شنید آواز افلاطون هنوز
عشق بر لوح دلم روزیکه رنگ داغ ریخت
ساده بود از نقش اختر صفحه گردون هنوز

گره ز بال پری پیکران دل واکن | بنغمهای سبکروح این نواپرداز

مرا اگر چه رسیده است بیخودی جایی | که ره نمی برد آنجا بصد دلیل آواز

حریف از نفسی گرم پیش پایم دار | باین فروغ نگر روی او به بینم باز

رسد بمغز و بدلها نسیم سوختگان
دران حریم که **صائب** برآورد آواز

خط برآورد و تر و تازه است بستانش هنوز | میچکد خون بهار از خار مژگانش هنوز

میتوان گل چید از روی عرقناکش همان | میتوان می خورد از لبهای خندانش هنوز

شد لطافت پایمال سبزه و جسم بیرون کرد خار | در سر انجام عمارت سخت بنیانش هنوز

شد بلند آوازهٔ طبل رحیل کاروان | در زیارت خاطری در کار سامانش هنوز

میتوان نقش همچو مغز پسته در شکر گرفت | طوطیان خوش سخن از شکرستانش هنوز

نالهٔ زنجیر نتواند نفس را راست کرد | از هجوم بندیان در بند زندانش هنوز

گر چه زنگ آشتی خط بر عذارش بسته است | می‌چکد زهر عتاب از تیغ مژگانش هنوز

گر چه گردیده است حسن خط او پا در رکاب | چشم روشن میشود از گرد جولانش هنوز

گر چه صبح عارضش شام غریبان شد ز خط | داغ دارد صبح را شام غریبانش هنوز

گر چه طی شد روزگار دولت طومار زلف | از خط سحر آفرین باقیست دیوانش هنوز

گر چه در ابر سیاه خط نهان گردیده رو | خیره میگردد نظر از ماه تابانش هنوز

میفشاند صبح را در خون بیاض گردنش | خنده بر گل میزند چاک گریبانش هنوز

در چنین وقتی که میباید بخود پرداختن
درد پیری را مسیحا چاره مشغولست کن

واله خال و خط رخسار جانانی هنوز
تو ز جهل خویشتن در فکر درمانی هنوز

در چنین وقتی که صائب روز و شب باید گذشت
تو ز کوته دانشی در فکر دامانی هنوز

چو آفتاب بهر ذره نگاه انداز
چو ابر سایهٔ رحمت بهر گیاه انداز

بلند و پست جهان در قفای یکدگر است
اگر بماه برائی نظر بچاه انداز

شبی برای بگلگشت ماهتاب برون
چو مهر رعشهٔ غیرت بجان ماه انداز

بپوش جامهٔ فتح از شکست خود غلغل
کتان طاقت خود را به پیش ماه انداز

وله

آخر کار خوش را دیده
گردن سرکشی دگر مفراز

خندهٔ کبک در قفا دارد
اشک خونین چنگل شهباز

وله

خضر راه حقیقت است مجاز
مکن این دربروی خویش فراز

دل محمود را اگر خواهی
دست کوته مکن ز زلف ایاز

سیل تقوی و برق ناموس است
می گلرنگ و شعلهٔ آواز

پای در دامن قناعت کش
تا نسوزی بآتش تنگ و تاز

گل و زر داری و دو روزه نشاط
سرو بیحاصلی و عمر دراز

درین جهان نبود فرصتِ کمر بستن	ز خاکِ تیره کمر بسته چون قلم برخیز
کلیدِ گلشنِ فردوس دستِ احسان است	بهشت میطلبی از سرِ درم برخیز
گرفت دامنِ گل شبنم از سحرخیزی	ز گردِ خواب بشو دست و تو هم برخیز
امیدِ فتح و ظفر هست تا علم برپاست	فروغِ صبح نخوابانده تا علم برخیز
بفکر دست به بالین گذار سر صائب	چو آفتاب در آغوشِ صبحدم برخیز

چه پای در گلِ اندیشه مانده‌ای صائب
بساز با کم و بیش و ز بیش و کم برخیز

ردیف السین

یاد دارم منتظر خطِ غباری میرسی	سایه گر دست بمن ابرِ بهاری میرسی
زده‌ام چندانکه کاری نگزنیم چو عشق	بی تامل زده‌ام دست بکاری که مپرس
شب که آن چو صبان تنگ در آغوشم بود	برستم از غمِ ایام کناری که مپرس
من آنم که خورم بار دگر بازی چرخ	خورده‌ام زین قفس تنگ فشاری که مپرس

غنچه چینانِ گلستان جهان را صائب
هست در پردهٔ دل باغ و بهاری که مپرس

معشوق پریشان نظری را چکند کس	این صندلِ هر درد سری را چکند کس
چشمم هوس از جنبشِ مژگان تو بستم	ناخن زنِ داغِ جگری را چکند کس
آن به که صبا از سرِ آن زلف نیاید	غمازِ پریشان خبری را چکند کس

از ما حدیث زلف و رخ دلستان مپرس — طوفان رسیده از کنار و میان مپرس

ناخن مزن بسینهٔ ماتم رسیدگان — از بیدلان حدیث دل خونچکان مپرس

پیش خدنگ او سخن از نیشکر مگو — تا هست مغز نای قلم از استخوان مپرس

چون گل نظر بسینهٔ صد چاک ما فکن — از تیغ بازی مژهٔ دلستان مپرس

از دشمنان خود نتوان بود بیخبر — آخر ترا که گفت که از دوستان مپرس

در خاک و خون طپیدن خورشید را ببین — دیگر ز بی نیازی آن آستان مپرس

تیر کج از نشان خبر راست کی دهد — از طالب نشان خبر بی نشان مپرس

یکجا چه غفلتیست بساحل غریق را — **صائب** عیار شوق من و اصفهان مپرس

از ناکسان وفا نشنیده است هیچکس — بوی گل از گیا نشنیده است هیچکس

از روزگار تلخ بود ناله حسرتین — از نیشکر نوا نشنیده است هیچکس

بیگانه شو ز خلق گزین دور مطلبان — پیغام آشنا نشنیده است هیچکس

خامش نشین که نالهٔ دلسوز را شنید — در محفل رضا نشنیده است هیچکس

گفتار در میان صواب و خطا بود — از خامشان خطا نشنیده است هیچکس

عشق از دو کون گرد برآورد در زمن — سیلاب بی صدا نشنیده است هیچکس

عاشق ببال جذبهٔ معشوق میپرد — تمکین ز کهربا نشنیده است هیچکس

صائب خموش باش که زین حرف دشمنان
آواز مرحبا نشنیده است هیچکس

گل چه میداند که سیر نکهت او تا کجاست / عاشقان را از سرانجام دل شیدا مپرس

کاسه در خون جگرداران عالم میزنند / از خمار ظالم آن چشم بی پروا مپرس

چون سرانجام ما در نقطهٔ آغاز بود / دیگر از انجام و از آغاز کار ما مپرس

پشت و روی نامهٔ ما هر دو یک مضمون بود / روز ما را دیدی از شبهای تار ما مپرس

بر نمی آید صدا از شیشه چون شد توتیا / سرگذشت سنگ طفلان از سر شیدا مپرس

دامن پرواز بر دامان صحرا بسته ایم / از پریشان حالی مشت غبار ما مپرس

از دیار حسن خیز عشق می آییم ما / میشویم آواره از احوال دیار ما مپرس

کار ما چون زلف خوبان در ره افتاده است / میکنی سر رشته صائب گر ز کار ما مپرس

نشئه ای میدهد صائب حلاوت تلخ ما / گر نخواهی بیخبر گردی خبر از ما مپرس

۵۱۱

میوهٔ باغ امیدم داغ حرمانست و بس / یار دلسوزی که می بینیم شمعدانست و بس

چون نگردم گرد سر تا پا ترا چون گرد ناز / پاکدامانی که می بینیم صفاهانست و بس

نور شرم از چهرهٔ خوبان بازاری مجو / این جواهر سرمه در چشم غزالانست و بس

میکشد هر کس که در قید لباس آرد مرا / حلقهٔ فتراک من طوق گریبانست و بس

چشم عبرت بار را انگشت شبنم بندگی / حاصل قرب نکویان چشم گریانست و بس

پی بکنه خویش نتوان برد بی ترک خودی / راه این ویرانه از بسته زبانانست و بس

ولـه

بمرگ باز نمانند سالکان ز طلب
همان تردد خود میکنند بخواب نفس

دمار حادثه از یکدگر نمی گسلد
بجان رسید درین منزل خراب نفس

نفس شمرده زدن عمر را دراز کند
که میشود ز تامل گران رکاب نفس

بنای خانهٔ گرداب همتش پست است
چگونه ایست کند قد درین حباب نفس

چو آب خضر سیه پوش شد محیط سراب
ز بسکه سوخت درین دشت سینه تاب نفس

محاسبان قیامت حساب میطلبند
درین حساب بکن جیب بی حساب نفس

ز بیم خوی تو چون موی زنگیان شده است
درون سینهٔ صائب به پیچ و تاب نفس

ردیف الشین

ز شست صاف از دل مهجه ام آن تیر چنان بیرون
که از بوی کباب افتد بفکر زخم نخچیرش

بتاریکی برآید روزگار من چو شد بیرون
که بر بالین چراغی میفروزد دم شمشیرش

ز خون صید اگر صحرا شود دریا چه غم دارد
که از سنگین دلی پرگوه باشد ترکش و تیرش

درین مکتب سر آمد میشود طفلی که دارد
که لوح مشک باشد تختهٔ پیشانی پیرش

اگر چه خواب یوسف را به بند انداخت در آخر
همان از محنت زندان برون آورد تعبیرش

درین زندان سرا ثابت قدم دیوانه دارم
که چون جوهر نمیخیزد صدا صائب ز زنجیرش

صبح شد مطرب قدح را پر کن از می زود باش
از دم جان بخش جان کن در تن خم زود باش

میبرد گوش اجابت در هوای ناله است
های های سر کن ای امید در دل زود باش

بعزم رفتن از گلزار چون قامت برافرازد
گل از بیطاقتی چون جام آویزد بدامانش

کشد در هر قدم جای قدح مینا می برسر
زمین از جلوهٔ مستانهٔ سرو چراغانش

زبان العطش گویست هر گردی که خیزد
بخون عاشقان تشنه است از خاک میدانش

از آن بی میوهٔ فردوس باشد دیدهٔ زاهد
که زان سیب ذقن غبغب نگردیده است دندانش

ز آب زندگانی چهره شوید تازه رخساری
که چون صائب نواسنجی بود در باغ دستانش

پیش میخواران سبکتر چون حباب مینا مباش
از سبکساری چو کف سیلی خور دریا مباش

از محیطی می برون آور گلیم خویش را
پیش ازین چون موج بی لنگر درین دریا مباش

تقویت کن چون حکیمان عقل دوراندیش را
دشمن هوش و خرد چون نشئهٔ صهبا مباش

طاق نسیان انتظار شیشهٔ می میکشد
پیش ازین شیدای این شوخ نابینا مباش

دیدهٔ روشندلان از انتظارش شد سفید
چون شرر زین بیشتر در سینهٔ خارا مباش

نغز گفتار است خاموشی ز ویرانی صداست
نیستی طبل تهی آبستن غوغا مباش

دیده از روی عرقناک سمن رویان بپوش
پیش ازین در رهگذار سیل بی پروا مباش

فیض خورشید بلند اختر بعریانان رسد
در حجاب رخت صوف و اطلس و خارا مباش

سایبان مهر خورشید قیامت کن
غافل از سرمایه‌های موسم گرما مباش

همدمی چون ذکر حق در پردهٔ دل حاضر است
خلوتی چون روی داد از مردمان تنها مباش

باغ فردوس است عالم چون حضور قلب هست
دل چو سیر جا نیست گو دنیا و ما فیها مباش

عارفان زیر لباسی بجوی نستانند | بسوای شیخ مرا پاکی دامان مفروش

سخن از پردگیان حرم توفیق است
صائب اورا بزر و سیم لبی آن مفروش

کاش میدید بچشم عاشقان خسار خویش | تا دریغ از چشم خود میداشتی دیدار خویش

سر به اماطه‌ٔ مژگان خواب آلود را | بر نمی آئی مگر با تیغ لنگردار خویش

حسن عالم سوز را مشاطه در کار نیست | گرم دارد از فروغ شعله رخسار خویش

خاک بادا در دهانش نام شکر گر بود | هر که بتواند زبان ما بعد بر دیوار خویش

اینکه میجوئی گشاد کار خود از آسمان | آسمان از آن بود سرگشته تر از کار خویش

شرم دار از عجیبه خاموش با چندین زبان
چند بتوان بود صائب عاشق گفتار خویش

آن شاهسواری که منم دل نگرانش | تیریست که از خانه زین است کمانش

از چین جبینش دل عشاق دونیم است | کار دم شمشیر کند پشت کمانش

تا قد مش کنج لب و گوشه چشم است | رحمت بکمچشمی که نگردد نگرانش

چشم دو جهان واله آن قامت رعناست | خوش حلقه ربائیست قد همچو سنانش

پیداست که از روی لطیفش چه نماید | ماهی که با نگشت توان داد نشانش

چون نقطه موهوم که قسمت نکند هیچ | پوشیده تر از خنده شود راز دهانش

از خانه آئینه صبوحی زده آید | از چشم خود آنکس که بود رطل گرانش

هرگاه سایهٔ تو نهی رو بکوه تیه — آماده زوال خود ای آفتاب باش

گر هست در دماغ ترا باد نخوتی — آماده شکستن خود چون حباب باش

خواهی که بیحساب بجنت ترا برند
صائب نفس شمرده زن و خود حساب باش

رود چگونه بدین ضعف کار من از پیش — که من بپای نسیم سحر روم از خویش

شود عیار بد و نیک در سفر ظاهر — یکیست تیر کج و راست تا بود در کیش

عجب که برق فنا گرد من تواند یافت — چنین که جلوهٔ او میبرد مرا از خویش

لب سوال سزاوار بخیه بستن است — عبث بخرقهٔ خود بخیه میزند درویش

دلم بفقر و فنا از قرار خویش نگشت — بخشکی و تری آب گهر نشد کم و بیش

عیار نالهٔ صائب کس از نبید درد
نمک چه کار کند با دلی که نبود ریش

بر تو دوزخ شد از کثرت عصیان آتش — ورنه در چشم خلیل ست گلستان آتش

دوزخ از سردی ایام بهشت شده است — میکند جلوهٔ گل فصل زمستان آتش

حذر باش از آن لب که شود گرم عتاب — طرفه شوریست چو افتد بنمکدان آتش

دوزخ سوختگان صحبت بی مغزان است — که بفریاد در آید ز نیستان آتش

ز آتش خار نبود بی سخن پوچ حیات — میشود از خس و خاشاک فروزان آتش

سرو دودیست که از آتش گل خاسته است — تا که زد از نفس گرم به بستان آتش

[illegible]

فرش ما نقش ... اسباب ما آزاده ...

خانهٔ ما را ...

[illegible]

۵۱۵

سنگ تمام در کفِ اطفال هم نماند	آخر جنون ما قفس ما کرد کار خویش
دایم میانهٔ دو بلا سیر میکند	هرکس بنا خته ست یقین بسیار خویش
انجم تا آفتاب شب تیره را رساند	دارم امیدها بدل دانه دار خویش

صائب چه فارغ است زبی برگی خزان
مرغیکه در قفس گذراند بهار خویش

فارغ ز نیک و بد جهان گذران باش	بی داعیه چون دیدهٔ حیرت زدگان باش
از راه تواضع بفلک رفت مسیحا	یا در ره منزل کن خورشید مکان باش
در حقهٔ سربسته گذارند سخن را	خاموش نشین محرم اسرار نهان باش
آئینهٔ خورشید بود دیدهٔ بیدار	چون شبنم گل تا دم آخر نگران باش
شد مخزن گوهر صدف از پاک دهانی	یکچند درین بحر تو هم پاک دهان باش
سررشتهٔ میزان عدالت مده از دست	زنهار که با هرکه گرانست گران باش

جائیکه به کردار شود قیمت مردم
صائب که ترا گفت که چون تیغ زبان باش

هرکه میکوشد به تعمیر تن ویران خویش	گل بغفلت میزند بر رخنهٔ زندان خویش
ساده لوحی کز دوا انگیز شهوت میکند	میکند بیدار دشمن را بقصد جان خویش
دست جرأت خون ناحق را بلند افتاده است	قاتل‌ها جمع میسازد و عبث دامان خویش
جمع سازد برگ عیش از بهر تاراج خزان	در بهاران هرکه می بندد در بستان خویش

گر ترا بخشند از تخت سلیمان پایتخت / در تلاش توشهٔ ویران جغد چون معمار باش

تا نسازندش کباب از چشم بد اهل حسد
همچو عنقا صائب از چشم خلایق دور باد

چه سازد صنعت مشاطه در حسن خداداش / زطوق قمریان خلخال دارد سرو آزادش
گرانی میکند بر خاطرش یادم نمیدانی / که با این ناتوانی چون تعلق رفت از یادش
ندارد بلبل ما طاقت ناکامی غربت / مگر رحمی کنند و با قفس سازند آزادش
زبس از زلف او در شانه کردن مشک میریزد / چه پای شمع تاریکست پای سرو آزادش

اگر صائب مقیم گلشن فردوس خواهد شد
نخواهد رفت از خاطر هوای سیر بغدادش

داغدار از عرق شرم بود نسرینش / آب گردد ز اشارت بدن سیمینش
بوی مشک از نفس سوخته‌اش می‌آید / در دل هر که کند ریشه خط مشکینش
اینچه لطفست که چون سبز شود مینا تنگ / از لبالبگیری آئینهٔ تن سیمینش
بچمان چشم چو بادام تو تلخ افتادست / که شکرخواب بافسانه کند شیرینش

آتشی هست نهان در دل صائب که مدام
میچکد خون کباب از نفس رنگینش

الفت قدی که منم سینه چاک بالایش / سپهر سبزهٔ خوابیده ایست در پایش
زسایه سرو صنوبر الف کشد بر خاک / بهر زمین که کند جلوه قد رعنایش

این آن غزل که حافظ شیراز گفته است	ز آن بحر قطره‌ای همی خوشگوار بخش

ولہ

ای فلکها از فروغ رخ زیبای تو خوش	عالمی خاک هم از سایهٔ بالای تو خوش
چه بهشتی که در کنج لب و گوشهٔ چشم	نیست جایی که نباشد چو سراپای تو خوش
روزت از روز دگر خوشتر و نیکوتر باد	که شد امروز من و وعدهٔ فردای تو خوش
نیست ممکن که گشاید ز تماشای بهشت	دل هر کس که نباشد ز تماشای تو خوش
چون مه عید به انگشت نمایندش خلق	لب هر کس شود از لعل شکرخای تو خوش
چشم بد دور ز ابروی بلند تو که هست	چون مه عید دل خلق به ایمای تو خوش
فیض در ابر سیاه و دل شب میباشد	میشود وقت دل از زلف سمن‌سای تو خوش
فارغ از قدر ستم باش که در مشرب ما	نیست چون لطف بجا بخشش بیجای تو خوش
کیست در یاد تو ای تاجر کنعان که نشد	دل یک شهر ز اندیشهٔ سودای تو خوش

هم تو صائب نمک عشق و جنون باد حلال
که مرا وقت شد از شور سخنهای تو خوش

در جلوه‌گاه حسن سراپای دیده باش	در پیش زنگی آینهٔ زنگ دیده باش
در جویبار عقل پلنگ خرام کن	در بحر عشق کشتی طوفان کشیده باش
در جستجوی خانهٔ در بسته غنچه‌وار	دائم چو غنچه سر به گریبان کشیده باش
ماهی زبان به جوش شد از فیض خامشی	در بزم اهل حال زبان بریده باش

زراه آب چون زندان بود سرو چمن تو — در آن گلشن که گردد جلوه‌گه سرو سرافرازش

چو مژگان هر دو عالم را بهم افکند از شوخی — همان ناخن زند بر دل گر چشم سخن سازش

یکی باشد خط آزادی و پروانه برگشتن — قفس افتاده مرغی را که باشد بال و پروازش

نگردد خواب بیند وصل خود کوتاه پروازی — که هم در آشیان خود بود از چشم پروازش

مشو نومید از لطفش ز خواریها که بر تو را — بخاک ار افکند خورشید با خود میبرد بازش

چه یکرنگیست با هم عشق عالم‌سوز و آتش را — که رسواتر شود از پرده‌پوشی خرده رازش

اگر صد بار برخیزد همان خاک نشیند — ببال دیگران هر کس بود چون تیر پروازش

جدا از آفت نزدیکی این نگه دارد — که من کیفیت انجام میبینم ز آغازش

درین یک قطره خون چون راز عشقش نگه دارم — که تنگی میکند این صدف از گوهر رازش

سر سودا ندارد بی‌نیازیهای او صائب
وگرنه میفروشم هر دو عالم را بنازش

از صحبت افسرده دلان بر حذر باش — جویای جگر سوختگان همچو شرر باش

بی درد و غم عشق گرامی نشود دل — از گرد یتیمی پی تعمیر گهر باش

چون سیل بویرانه نهد گنج و گهر روی — جمعیت اگر میطلبی زیر و زبر باش

این نکته سربسته بهشیار بگوئید — در بیخبری گوش بر آواز خبر باش

صائب مکن از سختی ایام شکایت
چون کبک سبکروح درین کوه و کمر باش

نتوان گره از راه گرز واکرد بیک ناخن | بستست درین عالم هر کار بآمیزش
در ساز بهم چندان زنهار که میگردد | چون حبل متین محکم یکبار بآمیزش
نتوان گره را بس مقصود بآمیزش | آمیزش ظاهر را هشیار بآمیزش

ولہ

یوسف من بعد ازین در چاه ظلمانی مباش | تخت کنعان جای افتادست زندانی مباش
خنده رو بودن به از گنج گهر بخشیدنست | تا توانی برق ابر پیشانی مباش
با دل شکسته بی حضور قلب یار خاطرست | دل چو بر جا نیست گو تخت سلیمانی مباش
در هوایت شاخ گل آغوش جا کرده است | پیش ازین در تنگنای دام زندانی مباش
دست از اصلاح کار من مدار ای آسمان | در پی جمعیت زلف پریشانی مباش
دل نمیلرزد ز صید لاغر این صیاد را | در قفس زنهار بی بال و پر افشانی مباش
در رکاب برق دارد پای ابر نوبهار | تا گلی در باغ داری غنچه پیشانی مباش
آتش بیتابی من سر بلند افتاده است | ای نصیحت گو بفکر دامن افشانی مباش
سعی کن تا عشق سنگین دل الفرمایدت | امت پیغمبر عقل گرانجانی مباش
سنگ گوی همت از خورشید تابان میبرد | در رکاب همتم گوییست چوگانی مباش

چند صائب دل گم گشته خون خوار کشید
در بساط سینه گو یک لعل پیکانی مباش

بسرخی میزند چون مشک خط عنبر افشانش | چو حسن پادشاهی جز دست اینکه میگویند

گوشه صائب در اقلیم رضا تحصیل کن
در قضا فارغ نشین و در قدر آسوده باش

[illegible]

هرگز بدست میش روانی نمیرسد | چون بید خور حق تیغ فنا بیجگر مباش
از جام نام جم بزبانها فتاده است | زر زار در بساط جهان اینقدر مباش
غمگین مکن اگر نکشی شاد خاطری | گر مرهم دلی نشوی نیشتر مباش
از هر دو سر مشو چو ترازوی چرخ قلب | گر صندل سری نشوی دردسر مباش
پیشانی گشاده به از گنج گوهر است | دلتنگ چون صدف ز برای گهر مباش
چون نی گر از نوای گلوسوز مفلسی | در کام تلخ سوختگان نیشکر مباش
هنگامهٔ شراب کمینگاه آفت است | در محفلی که باده خوری بیخبر مباش

عمریست تا چو شبنم گل در رکاب تست
غافل ز حال صائب خونین جگر مباش

چون ترا مسکن میسر شد پی تزئین مباش | تخته گردد پا ترا بیرون برو غمگین مباش
چون سبکروحان لباس از اطلس افلاک کن | همچو صوفی زیر بار خرقهٔ پشمین مباش
راه رو در بستر و بالین بود خواب گران | چون تن آسایان بفکر بستر و بالین مباش
عالم یکتائی حق برنمیدارد دوئی | نیستی گر اهل شرک ای بی‌بصر خودبین مباش
تا چو نیشکر بناخن بشکنند دوران ترا | صبر کن بر تلخکامی یک قلم شیرین مباش
رنگ بیرنگی ز آسیب شکستن ایمن است | چون پر طاوس فرد دفتر تلوین مباش

نیستی صائب حریف خشم زور روزگار
گر نگردد بر مرادت آسمان غمگین مباش

[illegible]

چه غم میشود از پیش لعل میگونش | چه بوسه گاه شناس است خال موزونش

سرش بدولت دنیا فرو نمی آید | بهر که سایه کند طرهٔ همایونش

من آن نیم که ز روی زچین جبین نمی تابم | وگرنه رهزن خضر است لعل وارونش

شب امید من آن روز صبح عید بود | که سر زند ز بناگوش خط میگونش

سیه دلی که بدامان او ست چشم مرا | چو لاله داغ گرفته است در میان خونش

درین ریاض ترا چشم موشگافی نیست | اگر ز طرهٔ لیلی است بید مجنونش

مرا بوادی افگنده است شور جنون | که ناز سرو کند گرد باد ناموزونش

بدام شاهسواری فتاده ام صائب | دو عالم است چو دو زلف عنبرین گونش

از تماشای پریشان جهان دلگیر باش | واله یک نقش چون آئینهٔ تصویر باش

روزی خود میفزاید بندهٔ فرمان پذیر | راضی و شاکر بحکم والی تقدیر باش

رزق صرصر میشود آخر چراغ عاریت | در فروغ خود فروزان همچو چشم شیر باش

سیرچشمی هر کرا دارند نعمتها از وست | گر تو فاسق نعمتی جویای این اکسیر باش

تا بخندد بر رخت پیشانی منزل چو صبح | هم بهمت هم بدوپائی این اکسیر باش

شیر خالص می شود هر خون که اینجا میخوری | چند روزی صبر کن سیراب جوی شیر باش

چون تو بیرون میروی از بند زندان الناس | سر بسر روی زمین گو خار دامنگیر باش

خصم روگردان شد از رحم او ایمن مباش | واقف از پشت کمان همچون دم شمشیر باش

نفس گداختگان اند موجهای سراب | که شسته‌اند ز جان دست در بیابانش
بساز با جگر تشنه همچو اسکندر | نظر سیاه مگردان بآب حیوانش
بسرمه دل شب چشم خویش روشن دار | که تیغ سینه شگافست صبح خندانش
ز میر قافله عشق چشم رحم مدار | که بر ز یوسف مصر است چاه کنعانش
ز خوان چرخ فرومایه دست کوته دار | که قدر خود شکند هر که بشکند نانش

بصدق هر که برآورد سر ز دل صائب
چو صبح مشرق خورشید شد گریبانش

سری را که بالین شود آستانش | بود بخت بیدار خواب گرانش
فتادست کارم بخونریز طفلی | که گلگون شود اسب زیر رانش
رساندست ناسازگاری بجائی | که نتوان سخن ساختن از دهانش
ز دل پاک سازد نشاط جهان را | نسیمی که برخیزد از بوستانش
شکوه جمالش رسیده است جائی | که خواب بهاران کند پاسبانش
بنازک میانی است کارم که دیده | کند کار آتش بموی میانش
گرفتم که افتد گذارش بخاکم | کراهست دستی که گیرد عنانش
سپندیکه از روی گرمم تو ریزد | شود سرمه در کام آه و فغانش

وله

هر که زین عالم لب خندان تر از گل بایدش | خاطر فارغ ز عالم چون لب گل بایدش

یاران فتنه را بنکوئی کنند یاد
گر عمر زود میگذرد دلگران مباش

آب روان عمر را استاده خوشتر است
آزرده از گذشتن این کاروان مباش

یکسان نگاه کن بنظر کج و راست چون کمان
غماز عیب ناوک کج چون کمان مباش

در موسمی که روی زمین یک طبق گل است
صائب چو بیضه در بغل آشیان مباش

شمع بر خاک شهیدان گر نباشد گو مباش
لعل در کوه بدخشان گر نباشد گو مباش

سبزه تیغ تو میباید که باشد تازه روی
باغ ما را شبنم جان گر نباشد گو مباش

فرش ما افتادگی اسباب ما آزادگی
خانه ما را نگهبان گر نباشد گو مباش

اشتها چون سوخت دارد لذت مرغ کباب
خوان ما را مرغ بریان گر نباشد گو مباش

ما که دل چون گوشه داریم از گلزار رزق
دامن صحرای امکان گر نباشد گو مباش

بی سرانجامی غبار لشکر جمعیت است
روزگار ما بسامان گر نباشد گو مباش

زینت ظاهر چکار آید دل افسرده را
نقش بر دیوار زندان گر نباشد گو مباش

طوق زنجیر جنون کار گریبان میکند
جامه ما را گریبان گر نباشد گو مباش

اینقدر دلبستگی صائب بزلف یار چیست
نسخه خواب پریشان گر نباشد گو مباش

از آب بازی مژه اشکبار خویش
گردیدیم همچو دامن صحرا کنار خویش

راه سخن بمحمل مقصود یافتم
همچون جرس ز ناله بی اختیار خویش

گرچنین آیینهٔ دل از غبار آید برون / زود خواهد شد ید بیضا کف خاکسترش

مستی چشمش به دور خط فزون تر میشود / گرد خط بیهوش دارو میکند در ساغرش

نوح گر کشتی بدریای محبت افگند / در فلاخن مینهد باد مخالف لنگرش

چون دل صائب خورد آب از تماشای بهشت / تلخی چین در جبین موج دارد گوهرش

روشناس اهل مشرب چون در میخانه باش / آشنا تر با می از خط لب پیمانه باش

دیدبانی را به بلبل داد آخر باغبان / چشم بد بینی و چشم صاحب خانه باش

در غبار خط نهان شد زلف رحمی پیش گیر / دام را در خاک چون کردی بفکر دانه باش

صحبت شبهای میخواران ندارد بازگو / چون ز مجلس میروی بیرون لب پیمانه باش

صائب است لعبت افسانهٔ مژگان او / چشم اگر داری بفکر گریهٔ مستانه باش

در گلستان بلبل و در انجمن پروانه باش / هر کجا دام تماشایی که بینی دانه باش

کفر و دین را پرده دار جلوهٔ معشوق دان / گاه در بیت الحرام و گاه در بتخانه باش

نور حسن لاابالی تا کجا سر بر زند / بلبل گلستان و جغد هر در ویرانه باش

جلوهٔ مردان ز خویش بیرون رفتنست / جوهر مردی نداری چون زنان در خانه باش

دامن هر گل مگیر و گرد هر شمعی مگرد / طالب حسن غریب و معنی بیگانه باش

سنگ طفلان هست در خاصیت رطل گران / نشئهٔ سرشار میخواهی برو دیوانه باش

وله

او درون صحبت اندیشه گرم خلوتست	من چراغ دل بکف در انجمن میجویمش
آن پریرو همچو حسن خود غریب افتاده است	من سفر ناکرده در کنج وطن میجویمش

این جواب آن غزل صائب که یاران گفته اند
سخت کمیابست آنکو سر که من میجویمش

بنوحه خانهٔ ایام شاد و خرم باش	بگیر ساغر گلرنگ گو محرم باش
مشو چو سبزه زمین گیر اگر ازین جانی	درین رباط سبکروح تر ز شبنم باش
چو آفتاب بسر تا ز آسمان گذرد	چو ابر فیض رسان بر تمام عالم باش
مکن بسنگ سحرامی بسوده الماس	چو شاخ پنبه بگوش از حدیث مرهم باش

ز شرم تست که آزار میکشی صائب
تو نیز بر در عرفان زن و مکرم باش

حرف عنبرین که درین نشئه کنی تقریرش	همچو خوابیست که در خواب کنی تعبیرش
جز دهان تو که در سبزهٔ خط پنهان است	نکته نیست که پوشیده بود تعبیرش
عشق از پردهٔ فانوس برون می آید	این نه شمعیست که فانوس کند تسخیرش
هر کرا دایرهٔ خلق وسیع افتاده است	چار دیوار عناصر نکند دلگیرش

صائب از حلقهٔ این سخت کمانان سخن
خانهٔ ماست که بر سنگ نیاید تیرش

ز خارزار تعلق کشیده دامان باش	بهر چه میکشدت دل از آن گریزان باش

تا بهمواری برآید کار در تندی مکوش
بدخماری می‌برد از پی شراب خام جوش

طوطی از همواری آئینه می‌آید بحرف
آنکه میخواهی سخن از ما بهمواری بکوش

صحبت خامی بود وجد سماع صوفیان
تا رگ خامی بود در باده نشنیند ز جوش

پردهٔ مردم دریدن پردهٔ عیب خودست
عیب خود میشوید از چشم خلایق عیب‌پوش

زود میگیرد بدندان امت پشت دست
هر که حرف نیکخواهان نگیرد در گوش

میزند حرفی برای خویش واعظ می‌شنو
نیست پیشمی در کلام محتسب باغ فروش

در کرم چندانکه افزاید ارباب کرم
تن بخواری ده صائب ز استغفار گوش

چمن بریده بمقراض شک سنبل خویش
سر آمدی ز نکویان بسی کاکل خویش

آئینه حکم شهنشاه عشق این حکمت ست
که گل پیاده رود در رکاب بلبل خویش

اگرچه هست لبت بی نیاز از بوسه
بپرس حال مرا گاهی از تغافل خویش

فتاد کیست که پیشش نمیرسد بزمین
بخصم خویش سوارم من از تحمل خویش

چه نعمتی ست درین راه پرخطر صائب
که بسته ایم بران توشهٔ توکل خویش

گاه در پای خم و گه بر سر سجاده باش
با سفال و جام زر یکرنگ چون باده باش

کوته است از صفحهٔ ننوشته دست اعتراض
از قبول نقش تا ممکن بود آزاده باش

طوطی از همواری آئینه می‌آید بحرف
پیش ارباب سخن زنهار لوح ساده باش

خرام خامهٔ مشکین صائب
بود از شوخ چشمان خطاپوش

بر سر حرف آمده است چشم سیاهش
نو خط جوهر شده است تیغ نگاهش

آینه با پشت از روی هم نشناسد
میشکنند دیگری هنوز کلاهش

گرچه لبش سر بمهر شرم و حجاب است
داد سخن میدهد زبان نگاهش

با همه کس گرم الفت است چو خورشید
ساده دل افتاده است روی چو ماهش

دایرهٔ حیرتیست حلقهٔ زلفش
مرکز سرگشتگیست خال سیاهش

نیست کشیده است از تصرف دلها
زلف نکویان ز شرم موی نگاهش

گرد بر آورده است از صف دلها
گرچه ز طفلیست نی سوار سپاهش

نیست ز سامان حسن جلوه‌اش خبردار
سیر سراپای خود نکرده نگاهش

راه اسیران نگشته است نگردش
نیست حصاری ز هاله روی چو ماهش

گر نکند روی التفات به صائب
پردهٔ شرم است عذرخواه نگاهش

گذشته است ز تعریف قد رعنایش
ز زلف کشته زمین سرو زیر بالایش

برنگ لاله فلکها تمام آغوشند
که سر زنند ز افق ماه عالم آرایش

فتد رهش بخیابان عمر جاویدان
چو سایه هر که تواند فتاد در پایش

مرا نگاه شرمنده است چه میبر صائب
فکنده است مرا در بهشت سودایش

چه خرم گلستانی خوش بلند اقبال بستانی	که از تشنگان یک بلبل آب نوشد خار دیوارش
چو از هندی دوات آید برون طاوس کلک من	خورد صد بار پیچ از رشک کبک طرز رفتارش

چو صائب این غزل را بر بیاض دل رقم میزد
قلم را نیشکر میکرد شیرینی گفتارش

سرو گلزار بهشت است قد دلجویش	لاله داغ تجلیست رخ نیکویش
منکه از رشک دل روشن خود میسوزم	چون ببینم که بود آئینه هم زانویش
بخیهٔ راز نهان جوهر شمشیر شده است	بسکه شد آئینه پر درد و الم از بویش

خانه‌اش گر شود از موج حوادث ویران
صائب آن هست که لشکر فکند در کویش

با تن خاکی نظر زان عارض روشن بپوش	پای در زنجیر داری چشم از روزن بپوش
پوست چون پا سن تن میبرد از جوش جنون	ناصح بیدرد میگوید که پیراهن بپوش
در غبار دل نهانم چون چراغ آسیا	گر غبار آلوده باشد حرف من از من بپوش
با سبکروحان بهار زندگانی بگذران	چشم باطل را کن با شبنم گلشن بپوش
جوشن داودی اینجا شاهراه پاکیست	از دل محکم زره در زیر پیراهن بپوش

خلوت وصلست صد غماز صائب در کمین
رخنهٔ در را ببند و دیدهٔ روزن بپوش

دل ز تن چون مرغ رشد و امیشود غمگین مباش	کور را فرزند بینا میشود غمگین مباش

ایضاً ۵۲۹

تو نگار از نشاط فربهی در خود نمی‌گنجد / از این غافل که هم پهلوی چرب است قصابش

مشو آلودهٔ دنیا و لذتهای او صائب
که دارد درد غم در جام صاف می نابش

حرف بسا نمی‌برم از وقار خویش / از بهر مدعا چو کوه نیارم وقار خویش
گر بگذرد چو خوشهٔ پروین ز من سپهر / افتم چو سایه در قدم شاخسار خویش
شیطان راه ما نشود گندم بهشت / ما را بس است نان جوین دیار خویش
تا کی کسی بسبحهٔ ریگ روان کشد / در دست غم شمار غم بیشمار خویش
عشق غیورتر ز نگریستن نمی‌دهد / این شعله تشنه است بخون شرار خویش
فرصت نمی‌شود چشمی اختر نمیدهم / خود می‌شویم چشم بد روزگار خویش
بر شمع مضطرب شده دست حمایتم / عاجز کشی چو ... سازم شعار خویش
شیرین کند بخون دهن تیشه مرا / چون کوهکن ندارم طالع بکار خویش
از دیدهٔ حسود همان نیش می‌خورم / چون داغ لاله گر کنم آتش حصار خویش
چون شیشهٔ شکسته و تاکی بریده‌ام / ما جز بدست گریهٔ بی اعتبار خویش
از سر کلاه گوشهٔ شاخی گذشته‌ام / چون سرو بسته‌ام بدل تنگ بار خویش
چون آب گوهرم از کان غربت است / بر خاک اگر فتم نفتم ز اعتبار خویش
چون شمع آتشم بر گل جان اگر زنند / بر هم نمی‌زنم مژهٔ اشکبار خویش
صد وعدهٔ امید بدل داده‌ام دروغ / چون من مباد هیچکسی شرمسار خویش

می پزد رنگ از رخ یاقوت خون گرم ما / رحم کن ای سنگدل از جوهر شمشیر خویش
زخم من از گرد خجلت رخنه دیوار شد / اینقدر غافل نباید بود از تخجیر خویش
آهوان را ناز سگ لیلی بمجنون میکند / عشق در هر جا که باشد میکند تأثیر خویش

در رکاب سیل نتوانی شدن واصل بخیر
تا نشوئی دست رغبت صائب از تعمیر خویش

سهی سروی که من دارم نظر بر قد رعنایش / دو عالم حیرت و زلف عنبرین افتاده در پایش
اگرچه سرو دارد در چمن منشور رعنائی / بجای قد خجالت میکشد از نخل بالایش
خمار و خواب بیماری و شوخی و مستی / ز یک پیمانه می نوشند در چشم رعنایش
سخن چندانکه میریزد ز گنجینه دل با آسانی / بدشواری برون می آید از لعل شکرخایش
بدامان قیامت میرسد دامان حسن او / که خوابی را رهائی نیست از مژگان گیرایش
ازان آن سرو سیمین در نظر تا سبز می آید / که پیچیده است دود آه عاشق در سراپایش
زند بر دل بلرزیدن صنوبر را سبک سازد / اگر در بوستان در جلوه آید سرو بالایش
ز مستی گرچه نتواند گرفتن چشم او خود را / ندارد در گرفتن کوتهی مژگان گیرایش
زبان العطش گوئیست هر مژگان آن ظالم / بخون عاشقان تشنه است آتش چشم شهلایش
بکار سخت می پیچد دل و دستش بآسانی / بود چون کوهکن سرگشته شیرین کار فرمایش
گلستان کاسه دریوزه سازد لاله و گل را / ز تاب می چو گردد شبنم افشان روی زیبایش
بآب زندگی چون نسبت جانان کنم صائب / که سیری هست از جان نیست سیری از تماشایش

۵۳۱

عکس ... دارد
کار مینده است نبض بیمار بش
میکشد شمع غرض ... از ...
پیش رخسار آتشین ... بش
... کند یاد از فراموشان
صائب ... شده است ...
که بخون تشنه است از آسمان امان مطلب

ندارد زهرهٔ گفتار صائب در قفا عیسی هم
گرفت از بسکه بیمار از شکوه حسن والایش

زگرد سرمه نتوان دید در چشم سخندانش
مگر این گرد را بنشاند از هم تیر مژگانش

بچشم من سیه گردید عالم را سیه چشمی
که گیرد صبح محشر نسخه از چاک گریبانش

ز طفلی گرچه پشت و روی تیغ از هم نمی داند
سراسر میرود در سینه ها زخم نمایانش

ز بیماری ندارد چشم او پروای دل بردن
که در دل بردن دل همچنان شیرین است مژگانش

کجا افتد بفکر ما اسیران ناز پروردن
که باشد یوسف و خضر از گرفتاران زنخدانش

مرا سیمین تنی آتش بخرمن میزند صائب
که برگ گل نماید کار اخگر در گریبانش

خود کرده ام ز شکوه ترا خصم جان خویش
کافر مباد کشته به تیغ زبان خویش

یک مرد در قلمرو حیرت نیافتم
در دل چو آفتاب شکستم سنان خویش

آتش بمصحف پر پروانه میزند
این شمع هیچ رحم ندارد بجان خویش

گر هست میروم ز جهان جای طعن نیست
یک کس نیافتم که سپارم نشان خویش

تا نشئه مدام گر بودم همچو آفتاب
هر کس بذرهٔ فیض رساند ز خوان خویش

چون سرو در مقام رضا ایستاده ام
آسوده خاطرم ز بهار و خزان خویش

صائب بگرد کعبهٔ مقصد کجا رسد
دارد هزار مرحله تا آستان خویش

بخانهٔ گردون نظر سیاه مکن ... حذر که گرد رخ اخگر ست سنجابش

هنوز مست غرور ست چشم او صائب
نکرده سبزهٔ خط زهر در شکر خوابش

ازان اندست نگذارد قدح چشم فسونسازش ... که هر پیمانه چون آئینه آرد بر سر نازش
لب سحر آفرینش تا حدیثی را بهم بندد ... هزاران فتنه را سامان کند چشم فسونسازش
ز صید لاغر من میهمان دیدن نمی آید ... خوشا کبک که سازد سینه تا اندوه بازش

اگر چون شمع خاموشی شعار خود کند صائب
همان بر روی کار افتد چو جوهر نخته راز ش

ازز مین دامن میفشان همسفر چون باد باش ... خانه را از بیرون بر کن همان خرگاه باش
در حریم عفو لاف بیگناهی بی ادبیست ... همچو یوسف مستعد تهمت ناگاه باش
یوسف من با دو سر بسیار دارد عقبها ... با عزیزی بر نمی آئی همان در چاه باش
شمع از تیغ زبان خود دهد سر زیر تیغ ... زینهار از آفت تیغ زبان آگاه باش
شبنم بیدست و پا خورشید را تسخیر کرد ... چون بلند افتاده همت دست کوتاه باش

تا مگر صائب شکست خویش را سازی درست
در پی خورشید تابان فروشسته چون ماه باش

ردیف الصاد

بیا و مجلس ما را بده صفائی خاص ... که دیده است بدل بهتر ما جرائی خاص

ردیف الظاء

فتنه سازان جهان نیست در فرمان هیچ
میکند بیخواسته نقص را از زبان کام رقص

اختیاری نیست صائب بیقراریهای
ذره چون خورشید را بیند کند ناکام رقص

ردیف الضاد

محبت تو بدل داد پیچ و تاب عوض
گرفت خاک سیه داد مشک ناب عوض

بنور عقل درین انجمن کسی برساست
که کرد دولت بیدار را بخواب عوض

ستاره بدل داغ عشق او دادم
که نه بماه کنم نه بآفتاب عوض

شدم خراب بهیم خراج ازین غافل
که گنج میطلبند از من خراب عوض

متاع دل بکسی داده ام که خود سندم
ز بد معاملگی گرده بحساب عوض

بهشت نقد شود رزق خوش معامله
که میفروشد و گیرد ز من کتاب عوض

گر بعشق دل خویش خوش کنم صائب
وگرنه عمر ندارد بهیچ باب عوض

مراست عرض غم از ناله‌های نیاز غرض
چه گاه وصل گل از ناله هزار غرض

بچنگ عشق مرو از مقام خود بیرون
که این همه بود از گوشمال تار غرض

خوشست ناله بلبل مرا ز سیر چمن
که خار و گل نبودم نه جفای خار غرض

بس الها فلکم در شکنجه میدارد
اگر ز می بهندم بخت در کنار غرض

مرا که جلوهٔ یار است در نظر صائب
کجاست حاصلم از سرو جویبار غرض

نه انجم است که هر کس بقدر دانش خود / نهاده نقطهٔ سهوی باین کتاب غلط

بوعده های تو دل بسته ام چه ساده دلم / که آب خضر طمع دارم از سراب غلط

تو بر قدر که دولت میکشد سوال مکن / که چرخ سفله کرم نیست در جواب غلط

گشود صفحهٔ دیوان چو غنچه گر صائب / که گل ز طاق گل افتاد چون کتاب غلط

منم که کرده سموم غم از بهارم خط / خیال لعل تو از جام خوشگوارم خط

جهان شگفته سراپا بغیر خاطر من / که نیست بی گل رویت ز نو بهارم خط

به بستر طلبم نیست میل آسایش / چو طفل غنچه بود در کنار خارم خط

بغمزه آتش بسپردم زمام دل صائب / از آنکه هست از آن ناقص اختیارم خط

ردیف الظا

ز گنجهای گرانمایه بی نثار چه حظ / اگر ز خود نفشانی ز برگ و بار چه حظ

بهار تازه کند داغ تخم سوخته را / داغ سوخته را از وصال یار چه حظ

خوش است سوختن داغ با پشیمانی / ترا که داغ نسوزی ز لاله زار چه حظ

خوش است دامن تخم بیک نسیم سوخته را / جنون کامل ما را ز نو بهار چه حظ

چراغ صبح بیک جلوه میشود خاموش / مرا ز موسم پیری ز اعتبار چه حظ

درخت خشک ز نشو و نما نمی جوشد / ترا که نیست جنون در سر از بهار چه حظ

بر نواز ای مهربان عشق قدی چون قلم
تا ز اطراف این سپاه بیکران گردند جمع

صائب از درد جدائی خون خود را میخورد
هر کجا با هم دو یار مهربان گردند جمع

ز سیر باغ نگردد دل پریشان جمع
که خویش را نکند آب در گلستان جمع

مگر بغنچه درین باغ رحم می آید
که بهر پاره شدن میکند گریبان جمع

بروشنائی فهم از چراغ قانع شو
که این دو شمع نگردد بیک شبستان جمع

ز موج حادثه مردان نمیروند از جا
که زیر تیغ کند کوه پا بدامان جمع

بلاست دائرهٔ خلق چون وسیع افتاد
که دام و دد همه باشند در بیابان جمع

بآفتاب جهانتاب میرسد صائب
چو شبنم آنکه کند دل درین گلستان جمع

در کشاکش از زبان آتشین بودم چو شمع
تا نه پیوستم بخاموشی نیاسودم چو شمع

دیدنم تا دیدنم بود و نگاهم آه بود
در شبستان جهان تا چشم بگشودم چو شمع

سوختم تا گرم شد هنگامهٔ [illegible]
بر جهان بخشودم و بر خود نبخشیدم چو شمع

سوختم صد بار و از بی اختیاری [illegible]
قطرهٔ آبی بچشم روزن از دودم چو شمع

پاس صحبت داشتن آسایش از من برده بود
زیر دامان خموشی رفتم آسودم چو شمع

آنکه گاهی میزدم بر آب آتش خویش را
روشنی در کار مردم بود مقصودم چو شمع

چون صدف در پردهای دل نهفتم اشک را
گوهر خود را بهر بیدرد بنمودم چو شمع

زمال خویش باحسان تمتعی بردار	مشو ز گنج بنامی چو اژدها قانع
کدام قلزم خود اینقدر گهر دارد	بآبروی نگردد کسی چرا قانع
اسیر بندگران شکم پریشان باد	ز رزق هر که نگردد باشتها قانع
نظر بعاقبت کار کن قدم بردار	مشو ز دیده بینا به پیش پا قانع

ز لاله زار شهادت گلی بچین صائب
ببوی خون مشو از خاک کربلا قانع

ز سوز شمع بود خار خار گریه شمع	بدست شعله بود اختیار گریه شمع
بیا که تا تو چو گل رفته زین بزم برون	ز هم نمیگسلد پود و تار گریه شمع
چه سود ازین که بلند است گریه فانوس	که هیچ وقت نیاید بکار گریه شمع
اگر چه دورم ازان بزم میتوانم داد	حساب خنده گل با شمار گریه شمع
ز خاک سوخته پروانه را بر انگیزد	بنفشه وار هوای بهار گریه شمع
خبر نداشتم از شعلهای بی زنهار	بآب راند مرا جویبار گریه شمع

حذر ز گریه آتش عنان صائب کن
که نیست گریه او در شمار گریه شمع

ردیف الغین

چندانکه بهارست و خزانست درین باغ	چشم و دل شبنم نگرانست درین باغ
پیداست ز دامن بمیان بر زدن گل	کاماده پرواز خزانست درین باغ

صحبت ناجنس آتش را بفریاد آورد / آب در روغن چو باشد میکند شیون چراغ

تیره بختی لازم بخت سیاه افتاده است / پای خود را چون تواند دید روشن چراغ

درمیان عشق و دل مشاطه در کار نیست / جای خود را میکند در دیده روغن چراغ

بناامیدی من رحم کن که میسوزد / طبیب بر سر بالین من بجای چراغ

همیشه زیر سیاهیست داغ روزی من / دران حریم که تاریک نیست پای چراغ

بس است معذرت گشتنم پشیمانی / که آه سرد نسیم است خونبهای چراغ

اگرچه ریخت زهم تار و پود فانوسم / بگرد سرش است همان در سرم هوای چراغ

اگر ستاره بخورشید میرسد صائب / کجا رسد بدل آتشین ضیای چراغ

این سرشک آتشین چهره میبارد چراغ / تخم مهری در دل پروانه میکارد چراغ

گریه ظاهر ندارد جنگ با سنگین دلان / میکشد پروانه را و اشک میبارد چراغ

میکند کان بدخشان را ابر گل لاله یاد / بر سر خاک شهیدان هر که می آرد چراغ

سوز بیداری همین در دیده پروانه نیست / تا سحر کوکب ز اشک خویشتن میبارد چراغ

شعله ادراک را لازم بود بخت سیاه / زیر پای خویشتن را روشن میدارد چراغ

چون نسیم صبح دارد دشمنی در آستین / فرصتی کو تا سر پروانه را خارد چراغ

میکشد پیوسته آه و اشک میبارد مدام / از مآل کار خود صائب خبر دارد چراغ

شعله ور گردد ز شور عشق آواز چراغ / از پر پروانه باشد پرده ساز چراغ

بسکه سودا کرده عالم را سیه در چشم من / میکند هر کرم شب تابی بمن ناز چراغ

صحبت روشن ضمیران پرده سوز غفلت است / خواب میسوزد بچشم از دیده باز چراغ

زپیچ و تاب شود رشتهٔ امل کوتاه / تو تن چو رشته ندادی به پیچ و تاب دریغ
زیاده که حریفان سبو سبو خوردند / به نیم دور شدی پای در رکاب دریغ
ز وصل دوست بفردوس آشتی کردی / صفای چهره ندانستی از نقاب دریغ
مدار عمر تو در فکرهای پوچ گذشت / نشد محیط تو صافی ازین حباب دریغ
عذار بوی دل خود کنند سوختگان / تو هیچ بوی نبردی ازین کباب دریغ

زعکس چهرهٔ آئینه سیر شد صائب
تو سیر چشم نگردی ز خورد و خواب دریغ

دل چه باشد تا کسی از دوستان دارد دریغ / عاشق از معشوق نبود جان دارد دریغ
آنکه از دندان ترا بخشید چندین آسیا / باد هرکه گردنی حاشا که نان دارد دریغ
نیست بخل از دور باش بی نیازیهای / نعمت خود را اگر از میهمان دارد دریغ
آنکه می بخشد سگان را لقمهٔ بی استخوان / از همای ما خست استخوان دارد دریغ
بهتر از سیری دهن بندی نباشد شیر را / غافل است آنکس که مال از دشمنان دارد دریغ

درکنار بحر صائب قطره دریا می شود
کس چرا جان را از آن جان جهان دارد دریغ

لاله آتش زبان افروخت در گلشن چراغ / بعد ازین در خواب بیند دیدهٔ روشن چراغ
تیره بختی لازم طبع بلند افتاده است / پای خود را چون تیغ انداختن بر روشن چراغ
دو دمان دوستی از پرتو من روشن است / میفروزد خون گرمم دودهٔ روشن چراغ

ولہ

ردیف الفا

۴۵۳۹

گرد و عصا سوسوی انگشت زینهار … هر جا فتاده غمزهٔ جادو بیک طرف
یکسان به پیر و کعبه نظر کن که میل نیست … شاهین عدل از ترازو بیک طرف

صائب بهار فیض چه دار تشنگان دریغ
این آب تا نرفته ازین جو بیک طرف

نیست غمگین گوهرم از تنگی جا در صدف … میکند از آبداری سیر دریا در صدف
گوهر ما را ز عزلت نیست بر خاطر غبار … دارد از پیشانی واکرده صحرا در صدف
در تن خاکی دل پرخون چه دست و پا زند … چون تواند بال و پر وا کرد دریا در صدف
بر یتیمان از در و دیوار میبارد وبال … می نشیند گرد گوهر را لبیما در صدف
دل شد از طول امل محبوس در زندان جسم … گوهر ما را بر آمد رشته از پا در صدف
دل ز بس گمگشتگی در سینه ام در بسته است … گوهر غلطان ندارد در صدف جا در صدف

نیست صائب در بساط بحر با آن دستگاه
آنقدر گوهر که دارد دیدهٔ ما در صدف

کجا روشن شود چشم زلیخا بر تن یوسف … که عصمت سر زند از جیب تا پیراهن یوسف
محبت کرد چون سیاره چشم پیر کنعان را … دران عصمت سرا که تهمت چاک زد پیراهن یوسف
حروف خط دیوانم بیکدیگر نمی ماند … چه نسبت طوق زنجیر را با گردن یوسف
بخوان زن کجا زنگین کند سرپنجهٔ عصمت … دل از مردان بباید غمزهٔ مردافکن یوسف
سه خورشید را در سجدهٔ خود دارد از طفلی … کجا حسن زنان مصر گردد رهزن یوسف

ردیف الفاء

نیست آب صاف خاطر روان در جوی خلق
میچکد زهر نفاق از گوشهٔ ابروی خلق

پهلویم سوراخ شد از حرف پهلودار من
همچنان چشم گشایش دارم از پهلوی خلق

در حریم خاک اگر با مرگ هم بستر شوی
به که باشی زنده جاوید از داروی خلق

بر زبان چند آوری چون تیر حرف راست را
تیغ کج در دست دارد گوشهٔ ابروی خلق

چون نریزد از بن هر موی من سیلاب خون
نشتری در آستین دارد نهان هر موی خلق

چشم نبود اینکه در کوه و کمر در گریه است
سنگ خارا آب شد از سرکهٔ ابروی خلق

پیش ازین چون گل جبینم چین دلتنگی نداشت
تنگ شد خلق من از بس تنگ دیدم خوی خلق

تا دم آبی ز جوی بی نیازی خورده ام
تیغ سیراب است در حلق من آب جوی خلق

ناز پرورد حضور گوشهٔ تنهاییم
میخورد چون صید وحشی بر دماغم بوی خلق

نیست چون صائب ترا از خلق امید رود دل
بهتر آن باشد که سال و مه نبینی روی خلق

دل شکسته بود گوهر یگانهٔ عشق
بود ز چهرهٔ زرین زر خزانهٔ عشق

بیار جیب پر از گوهری که میخواهی
که قفل منع ندارد در خزانهٔ عشق

بهر چه دل نهی از پیش چشم بردارد
کنار سود بود بحر بیکرانهٔ عشق

ستاده اند بامید گوشهٔ چشمی
هزار یوسف مصری بر آستانهٔ عشق

مگر ز سنگ بود پردهای گوش کسی
که ناخنش بجگر نشکند ترانهٔ عشق

چو آفتاب ز آتش بهم رسان روئی
که چهره سوز بود خاک آستانهٔ عشق

مکن ز داغ شکایت که در چمن ز بهار / سپرسد بتو خورشید بکاشانهٔ عشق
عالمی حلقه صفت چشم بر این در دارند / تا بروی که گشاید در میخانهٔ عشق
شیشهٔ چرخ چه پروای شکستن دارد / سنگ طفلان چه کند با سر دیوانهٔ عشق
سوز عشق است که در مغز جهان پیچیده / گردش چرخ بود گردش پیمانهٔ عشق
هر سر خار درین بادیه مجنون میبود / کعبه میداشت اگر حسن سیه خانهٔ عشق
از من آواره بجوئید که چون سیل بهار / خانه پرداز بود جلوهٔ مستانهٔ عشق
عقل بیهوده بگرد دل ما میگردد / دیو را راه نباشد به پریخانهٔ عشق
چون سیاوش مسلم گذرد از آتش / اگر از موم بود شهپر پروانهٔ عشق
چهره از گرد یتیمی چه گهر ساخته است / عقل داغ است ز اوضاع غریبانهٔ عشق
شارع کعبهٔ مقصود بود زنارش / هر که از صدق کند خدمت بتخانهٔ عشق

تا دل خون شده‌ات آب نگردد صائب / نیست ممکن که برومند شود دانهٔ عشق

۱۰۶

چه غم از کار فرو بستهٔ ما دارد عشق / چون فلک در دل خود کینهٔ ما دارد عشق
هست چون غنچهٔ پیکان دل ما ناخن گیر / ورنه چون صبح دو دم عقده گشا دارد عشق
گرچه در پردهٔ غیب است نهان خورشیدش / ذرهٔ چون فلک بی سر و پا دارد عشق
نیست هر آب و زمین قابل تخم و شررش / در دل سوختگان نشو و نما دارد عشق
نه همین در دل ما بزم سلیمان چیده است / عالمی در دل هر مور جدا دارد عشق

آتش شیشه چهره خاک از می گلرنگ عشق | چرخ شد خاکستر از آتش بیرنگ عشق
مینماید چون گل خورشید از آب روان | چهره اندیشه از آیینه بیزنگ عشق
چون گذشتی از فضای دل درین حوصله | در خور جولان ندارد عرصه شبرنگ عشق
باکد امین شیشه دل گویم | کرد کار میناگر دل سنگ عشق
نیست ابر و آفتاب نو بهاران | ساده زان کس که دل بندد بصلح جنگ عشق
زور بازوی یدالهی بلند افتاده است | چون بنالد نه کمان آسمان در جنگ عشق
خام سوزان هوس خود نساطی چیده اند | ورنه خاکستر ندارد آتش بیرنگ عشق
تا بجنبش از چشم زخم نیستی آسوده اند | چهره هر کس شد نیلوفری از زنگ عشق
ذره خورشید گلبانگ انا الحق میزند | نغمه خارج ندارد ساز بر آهنگ عشق
دامن وحشت زلیخا از کف یوسف کشید | دست چون بیرون کند از آستین نیرنگ عشق
یک سیه خانه است در سر تا سر صحرای عقل | کعبه سرگشته میگردد بهر فرسنگ عشق

خامه اش را شق بشمشیر شهادت میزنند
هرکه چون شیر خدا صائب بود دلتنگ عشق

ردیف الکاف

جمعی که پیش خلق گذارند رو بخاک | پیش از اجل روند زخست فرو بخاک
بر مور و مار جای نفس تنگ گشته است | بردند بسکه آدمیان آرزو بخاک
از هجر شکوه یاد در و دیوار میکنم | چون داغ دیده که زند گفتگو بخاک

نیست وحشت از غبار تن دل آگاه را
پرتو خورشید را از تنگنای ویران چه باک
سیل بی زنهار را از تنگی میدان چه باک

دیدهٔ خفاش را سیلی است هر خط شعاع — مهر عالمتاب را از دیدهٔ بدبین چه باک

اشتهای آتش افزون میشود از چوب منع — چشم شوخ حرص را از جبههٔ پرچین چه باک

چون درون خانه رنگین است گو بیرون مباش — خشت اگر باشد خم پر باده را بالین چه باک

حرص شیرین تنگ شکر میکند منقار را — کام طوطی گر نسازند از شکر شیرین چه باک

در نظرها عزت طوطی ز طاوس بیش است — نیست گر رنگین سخن را شانهٔ رنگین چه باک

تیره گردد آغوش کمان صائب ز سنگ
هر کرا دل سخت گردیده است از نفرین چه باک

از بس شدند زهره جبینان نهان بخاک — گردون شکست تا کمر کهکشان بخاک

از آستان عشق غباری است نوبهار — سرسبز آنکه رفت درین آستان بخاک

آزادگان آب حیات اند بی‌نیاز — هر سرو کرده است دو صد باغبان بخاک

قارون ز درد حرص فرو رفت در زمین — دام از گرسنه چشمی خود شد نهان بخاک

چون تیغ آبدار درین میهمانسرا — خون میخورد کسیکه ننالد زبان بخاک

در گرد سرمه گشت سواد جهان نهان — شد سرمه بسکه چشم تماشائیان بخاک

بر روی خویش بستر آسودگی فگند — چون مار هر که کرد قناعت زبان بخاک

چون تیر هر که راست کند قد چون کمان — با قامت خمیده رود چون کمان بخاک

آئینه دار سرو گل و یاسمن بود — پهلو زند کسیکه چو آب روان بخاک

با نور آفتاب عنان بر عنان رود — چون سایه هر دلی که نباشد نهان بخاک

فارغ بود از منت قاصد دل خونین / صد نامه پر از نکهت خود گر کند مشک
در چشم غزالان ختن خواب شود خون / افسانهٔ زلف تو چو بنیاد کند مشک
بهر جگر زخمی ما چرخ سیه‌کار / هر شام ز خون شفق ایجاد کند مشک
در زیر فلک دل چه پر و بال گشاید / در نافهٔ سربسته چه فریاد کند مشک

چون خامهٔ صائب گره از نافه گشاید
دامان زمین را ختن آباد کند مشک

کناره گیر ازین قوم بی‌مروت خشک / که داغ تشنه‌لبی به که منت خشک
نزد بر آتش من آب سبزهٔ خط او / فزود تشنگی شوق از کتابت خشک
به تلخکامی ازان نوبهار خرم باش / که عشق ثمری نیست جز محبت خشک
درین محیط گرانمایه آب گوهر هم / گهر ز لب ندارم بجز ندامت خشک
ز روی خوب طلبکار حسن معنی باش / صدف ز راه چو نادیدگان بصورت خشک
مگر قبول تو آبی بروی کار آورد / دگر نه کردهٔ من هست طاعت خشک
فغان که زاهد بی‌معرفت نمیداند / که کار بیشترم تر میکند عبادت خشک

سخن که نیست درو درد تیغ بی‌آبست
زبان خشک شود صائب از نصیحت خشک

ز بس که گرد جهان نور نهان در خاک / هزار چشمهٔ حیوان بود نهان در خاک
مرا چگونه تواند ز خاک برگیرد / چنین که تا کمر مانده آسمان در خاک

ردیف الکاف فارسی

تیغ کهسار درآید بنظر جوهردار / بسکه پیچیده ز سوز دل من هر رگ سنگ

آنقدر گوش بافسانهٔ غفلت دادم / که شد از خواب گرانم قشره تر رگ سنگ

خون فرهاد محالست که پامال شود / که بخون جوهر او بسته کمر هر رگ سنگ

دل مخور در طمع مزد که سازد زرشار / دهن تیشهٔ فرهاد پر از زر رگ سنگ

صائب از شوق گهر جوشش نشاطی دارم / که رگ ابر بهارست مرا هر رگ سنگ

جهان فروز چنان گشت بادهٔ گلرنگ / که از شمار شرر میدهد خبر دل تنگ

چکیده جنگ شعله ست نغمهٔ عود / کمند عشرت رم کرده است رشتهٔ چنگ

هوای چیدن گل دارم از گلستانی / که باغبان جهد از باغ از پریدن رنگ

سفینهٔ املی در محیط افتاده است / که هست رشتهٔ شیرازه اش در دست نهنگ

دلم باختر بد روز شنبه صاف شود / ستاره پنبه گذارد اگر بداغ پلنگ

شراب عشق در آید اگر بخانهٔ روز / شود زچهرهٔ مینا کبود چهرهٔ سنگ

بگفته رسم گرفتار شد دل صائب / مباد هیچ مسلمان اسیر قید فرنگ

آمد بهار و شد در و دیوار لاله رنگ / از جوش لاله شیشهٔ پر باده گشت تنگ

از بس کشید ابر بهر سنگ باغ را / میدان خنده بر دهن غنچه گشت تنگ

باغ از بنفشه صفحهٔ رخسار گوهر ست / گردید از طپانچهٔ اخوان کبود رنگ

[illegible]

این جواب آن غزل صائب که میر بلخ گفت
نیستم غافل که دارد دلبر من دل ز سنگ

ساده لوحی بین که دارد شیشه ما خون گرم
با کمال دشمنی امید روی دل ز سنگ

غافلان اندیشه روزی ما غم میخورند
برگ عیش کوه گردان میشود حاصل ز سنگ

در گذار بیستون [illegible] شیرین [illegible]
سر زند چون لاله خونین بیجه غافل ز سنگ

از محک پیمانه دارد نقره کامل عیار
سر نه پیچد هر که در سودا شود کامل ز سنگ

لاله کوهم شراب من جوش غیرت ست
میکنم دیوانگی بعد خون جگر حاصل ز سنگ

در جنون از سنگ طفلان شکوه کافر نعمتی ست
گرد خوان سالار قسمت نقل این محفل ز سنگ

پای سعی دیگران آمد گر از صحرا به سنگ
در وطن آید مرا از خواب سنگین پا به سنگ

بر دل بی‌درد عاشق نیست کوه غم گران
میزند پهلو بدریا دامن مینا به سنگ

راه سخت و همرهان ناساز و مرکب تند رو
هیچ ره رو را ز چندین جا نیاید پا به سنگ

بیش و کم را با نظر سنجد روشن گوهران
احتیاجی نیست میزان قیامت را به سنگ

با گرانجانی به معراج هنر نتوان رسید
سخت دشوار است سیر عالم بالا به سنگ

ناتوانی عقدهای سهل را مشکل کند
خامه‌های سست را از نقطه آید پا به سنگ

بود از سنگ ملامت مهره گهواره ام
نیست امروز از جنون بطن من شیدا به سنگ

از دل شب تیرگی بسیار می آیم به بر
از سر مجنون کجا بیرون شود سودا به سنگ

آه گر خواب گران در راه سیل حادثات
هیچ دست آشنا نفرست پای ما به سنگ

[illegible]

در هر شکست فتح دگر هست عشق را — پر میشود ز سنگ ملامت سبوی دل
طفل بهانه جو جگر دایه میخورد — بیچاره آنکسی که شود پاره جوی دل

میخانه ایست کاسهٔ سر فیلسوف را
صائب ز خود شراب آرد سبوی دل

از آن زمان که ترا دید در گلستان گل — ز شبنم است سراپای چشم حیران گل
ز بیغمی دل ما پاره پاره گردید است — ز هرزه خندی خود میشود پشیمان گل
یکی هزار شد امید اشک ریزان را — گذاشت تا سر شبنم بر دامان گل
فتاده است برین دشت سایهٔ لیلی — مزن ز آبله پی خار این بیابان گل

مپوش چشم چو شبنم درین چمن صائب
که چون ستارهٔ صبح است برق جولان گل

بکش ای سلسلهٔ وهم از زاری دل — که شب زلف بود زنده ز بیداری دل
بند زنجیر مرکب نیست که از هم گسلد — منکه آزاد نگشتم ز گرفتاری دل
دو سه روزی که درین میکده مهمان بودم — بود چون غنچه مدام بجگر خواری دل
در ره سیل کشد پای بدامن چه کوه — هر که با جلوهٔ او کرد عنان داری دل
تیغ خورشید ز خاکستر شب نورانیست — سینهٔ سخت بود دیدهٔ زنگاری دل

هست هر آینه را صیقل دیگر صائب
جز بخاکستر تن نیست صفاکاری دل

منکه هر پاره دلی هست بصد جا مشغول | با دل جمع شوم چون بتو تنها مشغول
ندمست دور ز نزدیک نمیفرمایند | اهل دل را نکند عشق بدنیا مشغول
قسمت دیده ز هر عضو جدا میگیرم | بتماشا ستوام بس تماشا مشغول
هر نفس عشق دو صد نقش بر انگیزد | تا نگردد بخود آن آئنه سیما مشغول
ماند چون آئنه در دایرهٔ حیرانی | هر که از ساده دلی شد بتماشا مشغول
ماند از جلوهٔ بی قیمت یوسف محروم | هر که در قافله گردید بسودا مشغول

میشود صائب از اندیشهٔ دنیا فارغ
شد دل هر که باندیشهٔ عقبی مشغول

روز یکه سوخت برق تجلی نقاب گل | بلبل چگونه آب نشد از حجاب گل
بلبل ز زخم خار بفریاد آمده است | آه آن زمان که تیغ کشد آفتاب گل
عاشق ز بوی سوخته کی تازه میشود | اینجا گل چراغ بود در حساب گل
تا آمده است بلبل ما در حریم باغ | خمیازه میکشد بدریدن نقاب گل

صائب جواب آن غزل است اینکه گفت
بلبل ز جام باده ننوشد شراب گل

قدم برون منه از آستان خانهٔ دل | گرفته هر دو جهان است در خزانهٔ دل
ز کاسهٔ سر خود فیل مست میگردد | ز خود شراب بر آرد شرابخانهٔ دل
سفر ببال و پر موج میکند دریا | ز آه و نالهٔ خویش است تازیانهٔ دل

دارم ز دست فتنه عنانی ز دود دل | چون زلف تابداده عنانی ز دود دل
چون لاله سرخ روست درین بوستان کسی | آنرا که هست سوخته نانی ز دود دل
چون خامه ره نورد تو هر جا که بگذرد | ماند بیادگار نشانی ز دود دل
دارد خط امان ز تیرهای روزگار | آنرا که هست آینه دانی ز دود دل
از ما غبار که در دهن آتشین ماست | چون داغ لاله دیده زبانی ز دود دل
در تنگنای سینه من جلوه میکند | هر گوشه سرو میانی ز دود دل
تیرش ز سنگ خاره چو ابرو کند گذار | در دست هر که هست کمانی ز دود دل
افتاده تا بروز قیامت سیاه هست | هر کس که تلخ ساخت دهانی ز دود دل
بر جا نماند آنکه بود چون شراره آتش | در زیر پای تخت روانی ز دود دل
زان تازه و ترم که رسانیده است عشق | در سینه ام بنفشه ستانی ز دود دل

صائب هوای چشمه حیوان نمیکنم
دارم اگرچه سوخته جانی ز دود دل

رفتی و در رکاب تو رفت آبروی گل | چون سایه در قفای تو افتاد بوی گل
بار دم مسیح گرانست بر دلم | اینخانه را که گرفتست بوی گل
آبی نزد بر آتش بلبل درین بهار | خالیست از گلاب مروت سبوی گل
از گلشنی که دست تهی سرو نسیم | بیکرده ام چو غنچه گریبان ز بوی گل
صائب تلاش قرب نکویان نمیکنم | چشم ترست حاصل شبنم ز بوی گل

زمجنون یادگاری نیست جز من کاین دارد	که سازد عشق از چشم غزالان حلقه دامم

در آغاز محبت دست و پا گم کرده ام صائب
نمیدانم کجا خواهد کشید آخر سرانجامم

چون نیست پا که زعالم بدر زنم	دستی بدل گذارم و دستی بسر زنم
گر میزنم بهم کف افسوس دور نیست	بال و پری نمانده که بر یکدگر زنم
اکنون که تیغ من سپر و تیر شد کمان	دستی مگر بترکش آه سحر زنم
از گریه شمرده من شد جهان خراب	ای وای گر بالبها نیشتر زنم
ای سرو خوشخرام زپیش نظر مرا	چندان مرو که دامن جان بر کمر زنم
در زیر چرخ دست بجائی نمیرسد	در تنگنای بیضه چه بیهوده پر زنم

صائب هزار نیش زهر خار میخورم
در راه عشق گامی اگر بیشتر زنم

ادب گذاشته بر روی یکدگر دستم	وگرنه همچو صدف نیست بی گهر دستم
جدا چو دست سبو از سرم نمیگردد	زبس بفکر تو ماندست زیر سر دستم
کنون که شمع برون آمده است از فانوس	زبال و پر کف خاکستر است در دستم
گره زکار دو عالم گشودن آسان است	نمیرود پی این کار مختصر دستم

بفکر مور میانی فتاده ام صائب
عجیب رگی زسخن آمده است در دستم

دیوان صائب ۵۵۱

آبحیوان در عقیق بی نیازی بوده است ما
ما بظلمت چون سکندر قطره بیجا زدیم

آستین بر هر چه افشاندیم دست ما کراست
رو بما آورد هر چیزی که پشت پا زدیم

چون حباب از روزن هستی که تنگ است این نشیمن
سر برآوردیم و دیگر غوطه در دریا زدیم

دست ما و دامن بیدست و پایی بعد ازین
خام‌تر شد کارها چندانکه دست و پا زدیم

چیست صائب تیره خاکی تا کند تسخیر ما
خاک بر چشم سپهر از همت والا زدیم

زبان شکوه فرسوده ز چرخ آسیا دارم
دلی در گرد کلفت چون چراغ آسیا دارم

چنان در پاکبازی از علائق گشته‌ام عریان
که خال چهره بستش ز نقش بوریا دارم

بیا ای عشق اگر داری دماغ جلوه پردازی
که از داغ جنون آیینه‌های خوش جلا دارم

برید از سایه خود سر دوان افتاد از قفای او
عنان دل چسان محکم من بیدست و پا دارم

خبر شرطست ای دشمن ز خاک آستان او
مگر کوتاه پاییم را که دستی در دعا دارم

زلال زندگی در ساغر ناز رنگ گرداند
همان خون میخورم گر در قدح آب بقا دارم

بمحفل دستگاهان چه شراب شیرین تلخ میسازد
شکر خوابی که من بر روی فرش بوریا دارم

بیک عالم توجه از تو چون قانع توانم شد
که من از جلوه عالم ترا دارم ترا دارم

رمد از سایه خود سر دوان افتد در قفای او
عنان دل چسان محکم من بیدست و پا دارم

گذشت آن شاخ گل نگرفت بیتابانه دامانش
چه خونها در جگر صائب ز بخت نارسا دارم

من و بیروی تو نظارهٔ یوسف بیهات / چون باین جام تهی دفع خمار تو کنم

کم نشد درد تو صائب بدوای مسیح
من چه تدبیر دل خستهٔ زار تو کنم

مانه زان بیخبرانیم که هشیار شویم / یا ببانگ جرس قافله بیدار شویم
ما دران صبح بناگوش صبوحی زده‌ایم / در قیامت چه خیالست که هشیار شویم
ماکه از پشت ورق روی ورق میخوانیم / به که قانع بنقاب از رخ دلدار شویم
بحر وکان در نظرش چشم تر ولب خشکست / حسن او را بچه سرمایه خریدار شویم
میشود از نفس سوخته عالم تاریک / ما باین شعله اگر قافله سالار شویم
سر ما در قدم دار فنا افتادست / مانه آنیم که بر دوش کسی بار شویم

تا بکی صرف بگفتار شود نقد حیات
صائب آن به که دگر بر سر کردار شویم

بدامن میدود اشکم گریبان میدرد هوشم / نمیدانم چه میگوید نسیم صبح در گوشم
بیادم که روزگاری بادبان کشتی می شد / ز زلف ساقیان سجادهٔ تقوی به بر دوشم
بکام دیگران کن ساقی این جام صبوحی را / که تا فردای محشر من خراب صحبت دوشم
هنوز از طعن خامیش میخورد در سر من الهام / که بر میداشت از جا سقف این [illegible] جوشم
کنار ما دریا یام آن طفل بد خویم / که نتواند بکام هر دو عالم کرد خاموشم
من آن صبح غریبم کاروان آفرینش را / که جای سیلی اخوان بود نیل بناگوشم

تا ز زنگار خودی آینه پرداخته ام
نفس گرم ازین بیش چه تاثیر کند
فارغ از ظلمم و آسوده ز دوزخ صائب
منکه با سوختن از هر دو جهان ساخته ام

شکوه از کجروی طالع واژون چکنم
اژدها میشود این مار ز افسون چکنم
دلم از زخم زبان کاغذ سوزن زده شد
پیش چو عیسی نکشم رخت بگردون چکنم

دگر هر عقده کاید پیش من مشکل نمیدانم
بغیر از عقده دل گر گشایش عاجزم عاجز

بغیر از بحر بی پایان دل منزل نمیدانم
من آن سیل سبک سیرم که از هر جا که برخیزم

اگر سحر این چنین صائب کند از کلک تو میریزد
تکلف برطرف من سحر را باطل نمیدانم

بشاخ خنی که ندارم چه عقده باز کنم
چو دست در خم آن زلف دلنواز کنم

نظر بلند و حدت چگونه باز کنم
مرا بهر مژه در عالمی است پا در گل

که همچو شمع زبان در دهان گاز کنم
فروغ عاریتی آنقدر رگزیده مرا

چرا مضایقه جان بدلنواز کنم
یکی هزار شود قطره چون به بحر رسد

مرا که نیست نیازی چرا نماز کنم
مرا که نیست ای چون حضور دل باشد

من انچه میکشم از خویش میکشم صائب
چگونه از خودی خویش احتراز کنم

عجب که تشنه بمانم سفال ریحانم
اگر چه بیک نسیم خاک پای هیکانم

چو خنده بر لب ماهم رسیده حیرانم
نه ذوق بودن و نی روی بازگردیدن

زبان چو برگ توان رفت از گلستانم
ز شهر مرا الام از بس بخاک ریخته است

که من بخانه خود چون نخوانده مهمانم
شوم بخانه مردم نخوانده چون مهمان

بس است اثر دی دل صائب استخوان مرا
ز چشم شیر فتد برق در شبستانم

بود تا از دل صد پاره اثر گرم صبر — رفت یکبارگی از دست دل الکنیه ام
من نه آنم که تراوش کند از من گله — میدهد خون جگر رنگ به بیرون حکیم

نتوان ساخت تهی دل چو درین عالم تنگ
دست صائب ننهم بر دل پر خون چکنم

تا یک عمر پشت دست بدندان گرفته ایم — تا بوسه از ان لب خندان گرفته ایم
گردیده است در نظر ما جهان سیاه — تا جرعه ز چشمه حیوان گرفته ایم
در بوته گداز چو مه آب گشته ایم — کز خوان آفتاب لب نان گرفته ایم
افتاده ایم در ته پا سالها چو مور — تا جا بروی دست سلیمان گرفته ایم
انگشت حیرتیست که دار یم در دهان — کامی که ما از ان لب خندان گرفته ایم
چون صبح از عزیمت صادق بیک نفس — روی زمین بچهره خندان گرفته ایم
جز پیچ و تاب نیست که عمرش دراز باد — کامی که ما ز سلسله مویان گرفته ایم
ما را ز چوب منع مترسان که همچو صبح — ما تیغ آفتاب بدندان گرفته ایم

بی چشم زخم گوهر شهوار عزت است
صائب مشقتی که ز دوران گرفته ایم

مدتی چون غنچه در خون جگر پیچیده ام — تا درین گلزار چون گل یکزمان خندیده ام
از سر هر خار صد زخم نمایان خورده ام — تا چو شبنم روشناس این چمن گردیده ام
خضر دارد داغها بر دل ز استغنای من — روی آب زندگی را بر زمین مالیده ام

از رفتن حیات که بود دیم دل گران | امروز باز آمدن آب میکشیم

صائب بزور گریهٔ بی اختیار خویش
در گوش بحر حلقهٔ گرداب میکشیم

کجا مایل بهر دل گرد ابروی که من دارم | که سر می پیچد از یوسف ترازوی که من دارم
شمار موج دریای شراب بی نیازیها | سجود آنه فلک را طاق ابروی که من دارم
زخاشاک جگر دور از علایق پاک میسازد | زمین سینه‌ها را آتشین اردوی که من دارم
بفکر عندلیب بینوائی کی کجا افتد | که گل از غنچه چینیانست آن گل رومی که من دارم

پریشان میکند مغز نسیم صبحدم صائب
زشوخیهای نکهت عنبرین موی که من دارم

روزی که چشم بر رخ او باز میکنم | بر خود زیاده از همه کس ناز میکنم
ایرام در شکستن پایم اینقدر چرا | آخر نه من ببال تو پرواز میکنم
از بس رسیده است زهمصحبتان دلم | وز بال خویش وحشت شهباز میکنم
از سوختن سپند مرا نیست شکوهٔ | احباب را بسوی خود آواز میکنم
از بلبلان دوری این ره شنیده‌ام | انجام را تصور آغاز میکنم

با سینهٔ که نیست در او آه را قرار
صائب تلاش محرمی راز میکنم

چشم امید بجگرگان خود داریم | روی خود تازه بآب گهر خود داریم

گوشه‌ای کو که دل از فکر پریشان جمع کنم / پا بدامان صدف همچو گهر جمع کنم
تخم خود چند درین خاک سیه چون انجم / شب پریشان کنم و وقت سحر جمع کنم
از پریشانی خاطر دو نفس را چون صبح / نیست ممکن که من خسته جگر جمع کنم
رخنه در کار زر تسبیح فزونست مرا / چون دل خویش صد را اگر جمع کنم

وله

برو ساقی که می در جام صهبای دگر دارم / پری در شیشهٔ آئینه سیمای دگر دارم
مرا بگذار چون نرگس خمار آلودهٔ ایمانی / که من این جام زر از بهر صهبای دگر دارم
بچشم سرو بستان تیغ زهر آلوده می‌آید / که من این خار خار از سرو بالای دگر دارم
نگردد چشم من روشن بنور خورشید رسالت / من این شمع از برای مجلس آرای دگر دارم
نگردد گوهر دریای امکان سنگ راه من / که من در سر هوای سیر دریای دگر دارم
نه مجنونم که چشم آهوان گردد نظر بندم / نظر بر گوشهٔ چشم دل آرای دگر دارم
علاج این طبیبان میکند دردم مرا افزون / من این درد گران از مسیحای دگر دارم
بمن عرض متاع خود دهد یوسف نمیدانم / که من این خردهٔ جان بهر سودای دگر دارم
ز کلک منع هر دل از سویدا نقطهٔ دارم / من از داغش بهر عضوی سویدای دگر دارم
مرا کوه غم از دل سیر صحرا نمیدارد / که من چون لاله داغ کوه و صحرای دگر دارم
مکن تکلیف سیر گلشن جنت بمن صائب / که من در سر هوائی سرو بالای دگر دارم

۵۵۷

صائب ز برگ عیش تهی نیست دست ما
چون غنچه تا بکنج دل خود خزیده ایم

رخسار این بنای پر از حسن [illegible] میکشم
خویش را در گوشه آن چشم جا داده میکشم

میکند موج سرش کار تیغ آبدار
در بیابانی که من گردن چو آهو میکشم

گو سر فردی که از عالم سبکبارم کند
کرده ام سر را گرانی چون ترازو میکشم

پیش از این [illegible] اعتبار سنگ [illegible]
این زمان ناز سنگ لیلی ز آهو میکشم

چشم اگر افتد بمهر خامشی صائب مرا
حرف از وی پرده چون چشم سخنگو میکشم

آتش بدل انگشت این مرحله دارم
پا بر سر گنج و گهر آبله دارم

آتش بتدا اینجا بفروشند [illegible]
گرمی طمع از مردم این قافله دارم

آن راه نوردم که تهی پائی خود را
پیوسته نهان از نظر آبله دارم

از سلسله زلف کسی فتنه نسبت
عمریست که من راه با این سلسله دارم

مینای فلک ظرف می عشق ندارد
کی طاقت این می من بی حوصله دارم

گویند بسم مردم عالم گله خویش
پیش که روم من که ز عالم گله دارم

صائب بجز این سینه خود چاک زدن نیست
قفلی که درین عالم بی حوصله دارم

در آن شبها که از یاد تو ساغر بود در دستم
ز هر ناخن هلال عید دیگر بود در دستم

کمان بال و پر پرواز گردد تیر بی پر را	در آغوش وصال از بیم هجران بیش میلرزم

زمن بلبل کند پهلو تهی صائب نمیداند
که من با غبان از این گلستان بیشتر میلرزم

با تجرد چون مسیح آزار سوزن میکشم	میکشد سر از گریبان آنچه دامن میکشم
دانه در زیر زمین ایمن ز تیغ برق نیست	در خطر گاهی که من چون دانه گردن میکشم
تا چو موسی نور وحدت سرمه در چشمم کشید	از عصا خجلت ز نخل ایمن میکشم
گوشه گیری چشم بد بسیار دارد در کمین	میل آهی هر نفس در چشم روزن میکشم

جذبه دیوانه صائب بمن داده است عشق
سنگ را بیرون ز آغوش فلاخن میکشم

ما عبث تخم امل در دار دنیا کاشتیم	دانه خود در زمین شوره بیجا کاشتیم
بود جای گوهر عبرت زمین پاک چشم	ما ز کودک مشربی تخم تمنا کاشتیم
هر کسی تخمی بخاک افشاند و ما دیوانگان	دانه زنجیر در دامان صحرا کاشتیم
چون سبکبار از ترازوی قیامت نگذریم	زانکه سرتاسر درود آنچه هر جا کاشتیم
در زمین دل که جای درد و داغ عشق بود	ما ز ناقص طینتی تخم تمنا کاشتیم
ربط ما با خال آن کنج دهن با قمر نیست	تخم مهر او بدل بیش از سویدا کاشتیم

آه و افسوس ندامت بود صائب خوشه اش
غیر تخم اشک هر تخمی که اینجا کاشتیم

بلای مرغ زیرک دام زیر خاک می‌باشد | زنار سبحه بیش از رشتهٔ زنار می‌ترسم

بد از نیکان و نیکی از بدان بیش دیده‌ام صائب
ز خار بی‌گل افزون از گل بی‌خار می‌ترسم

هو العفو ز جوش شراب می‌شنوم | صریر باب بهشت از رباب می‌شنوم
بر آستان خرابات چون نباشم خوش | که بوی زنده‌دلان زین تراب می‌شنوم
تفاوتیست میان شنیدن من و تو | تو بستن در و من فتح باب می‌شنوم
صدای شهپر جبریل عشق هر ساعت | ز رخنهٔ دل پر اضطراب می‌شنوم
مگر ز صحبت دلهای گرم می‌آیی | که از لباس تو بوی کباب می‌شنوم
ترانه که سر دار از تو شود رنگین | بهر چه می‌نگرم پیچ و تاب می‌شنوم

چه حرفهای خنک صائب از سیاه‌دلان
برای خاطر آن آفتاب می‌شنوم

چنانکه سنبل بود مانع رسیدن چشم | بخط رخ تو امان یافت از پریدن چشم
شب گذشته کجا بوده که خوابیده است | بساط سبزهٔ خط تو از پریدن چشم
ز دل چو آینه چینم بساط حیرانی | نه شبنمم که قناعت کنم بدیدن چشم
بآه و ناله محالست مهربان گردد | بکس که رام نشد از فسون دمیدن چشم
مباش بیحرکت زینهار در گلشن | بآفتاب رسد شبنم از پریدن چشم
بروشنائی دل میتوان جهان را دید | وگرنه سهل بود دیدن و ندیدن چشم

بر روی بحر باد مراد است سیر ما
چون موج اختیار بکف بحر داده‌ایم
یک عمر همچو غنچه درین بوستان سرا
خون خورده‌ایم تا گره دل گشاده‌ایم
چون طفل نی سوار بمیدان اختیار
در چشم خود سوار و لیکن پیاده‌ایم

[illegible]

تشنگی میشد زیادت زآب تلخ شور بحر
در صدف با قطرهٔ آبی چو گوهر ساختیم

کار آزادی گرفتاری بدام تازه نیست
تا که خود را در قفس بی بال و بی پر ساختیم

پنبهٔ خشکی از این می قسمت حلاج شد
ما از این مینا لب خود چون قدح تر ساختیم

گوشهٔ گمنامی گزیدیم صائب اختیار
خویش را ایمن ز چشم شور اختر ساختیم

تا ز اهل جمعیتم خاطر پریشان نیستم
شمع بی فانوس آن روز که حیران نیستم

تیغ بی ایمم بدست [illegible] فرمایان عشق
چون رگ ابر بهارانم که گریان نیستم

میرسانم خانهٔ آئینه خود را باب
چون سکندر در تلاش آب حیوان نیستم

برق آفت در کمین خرمن جمعیت است
تا پریشان خاطر خاطر پریشان نیستم

نیست از دار الفنا اندیشه منصور را
آتشم از چوب دار شوخی گردان نیستم

نقش امیدی که من از عشق دارم در نظر
گر بهارم هر دو عالم را پریشان نیستم

میکنم گوهر بهمت صائب اشک خویش را
چون صدف در زیر بار ابر نیسان نیستم

بمن گر درد داغی میرسد خوشحال میگردم
گر از لب تشنگی سیراب چون تبخال میگردم

ز وحشت سایه را [illegible] میسازم
غزال شوخ چشمی را که من دنبال میگردم

سگ از همراهی [illegible] ز شیر مردان
ندارم گرچه [illegible] گرد اهل حال میگردم

ز کوه درد لنگر میتوانم بست دریا را
چو بید ارزان بظاهر گرچه فارغبال میگردم

خار و گل آب از بهار بوستان و صدر خیزد
من ز غفلت در غبار دشت افتاده‌ام
چند روزی بر زمین خاک بر سر خواهم رفت
چون برگ خزان افتاده‌ام
خال موزونم که بر رخسار زشت افتاده‌ام
در جهان آب و گل از درد و داغ عشق او
دوزخی دارم که از یاد بهشت افتاده‌ام

من نه آن نقشم که هر ساعت نگینی خوش کنم
چون سویدا از جهان با گوشهٔ دل فارغم
هر کجا دستی بود در جور بازو بشکنم
حسن شهرتی غم سودا نمی‌آرد بجوش
آه گر بیجا صلیها نیست در جز من برا

چون نسیم خوش نشین بیرون چمن خوش کنم
نیستم تخمی که بهر عیشی زمینی خوش کنم
سیل اشکم بار تا ویرانه‌ای خوش کنم
میروم تا بیابانی صحرا نشینی خوش کنم
آن قدر صبر کن که وقت خوش نشینی خوش کنم

زخم تیغ او کجا صائب نصیب من شود
خاطر خود از شکست آستینی خوش کنم

ما درین وحشت سرا آتش غبار افتاده‌ایم
رفته است از دست ما بیرون عنان اختیار
نه سر انجام قیامت نه امید بازگشت
از زمین گیران بود چون سبزهٔ خوابیده خضر
در خطر گاهی که با کبک است سیم پرواز کوه
سخت جانی بر دل ما کار مشکل کرده است
چهرهٔ آشفته حالان نامه وا کرده است

عاشق خورشیدیم در آب روان افتاده‌ایم
در رکاب دوست چون برگ خزان افتاده‌ایم
مرغ بی بال و پریم از آشیان افتاده‌ایم
در بیابانی که با سرگشتگان افتاده‌ایم
ما عبث در فکر تعمیر جهان افتاده‌ایم
همچو پیکان در طلسم استخوان افتاده‌ایم
گرچه ما در عرض مطلب بی زبان افتاده‌ایم

کجروی در کیش ما کز دست صائب هیچ تیر
از چه دایم در کشاکش چون کمان افتاده‌ایم

سر آزاده چون سرو از بن گلزار سیحوام

دل خود را ز نامحرم اسرار سیحوام

سرگرم عشقم از غم دستار فارغم | از کفر و دین و سبحه و زنار فارغم
در سینه لاله‌زار تجلی رسانده‌ام | از جلوهٔ دو روزهٔ گلزار فارغم
خاک وجود خویش رسانیده‌ام به آب | از تار ابر و قلزم زخار فارغم
آفاق را ز رخنهٔ دل سیر می‌کنم | از قبض و بسط دیدهٔ خونبار فارغم
رد و قبول خلق به یکسو نهاده‌ام | ز اقرار این گروه ز انکار فارغم
چغد و هماست در نظرم مرغ یک قفس | ز اقبال بی‌نیازم و ز ادبار فارغم
دانسته‌ام که در وطن خانهٔ من است | از پستی و بلندی دیوار فارغم
با نور آفتاب چو شبنم سفر کنم | از سنگ راه و کشمکش خار فارغم
راضی شوم به قیمت خود خاک اگر دهند | ز اندیشهٔ کسادی بازار فارغم
مانند سرو و بید در این بوستان سرا | با برگ خویش ساخته از بار فارغم
شکر خدا که کار جگرخوار عشق را | جایی رسانده‌ام که هم از کار فارغم

دانسته‌ام شفا و مرض از دکان کیست
صائب ز نسخه‌بندی عطار فارغم

یک عمر ز هر خار جدایی ناز کشیدیم | تا بوی گلی از چمن راز کشیدیم
بیطاقتی از خرمن ما دود برآورد | ما رخت ز انجام به آغاز کشیدیم
آسودگی کنج قفس کرد تلافی | یکچند اگر زحمت پرواز کشیدیم
چون برگ گل افزود به رسوایی نکهت | هر پرده که بر چهرهٔ این راز کشیدیم

نصیب کام و دهانم [illegible]
چو باد سرو درین باغ و بوستان ماندم
شکفته ماند درین تنگنا [illegible] جهان ماندم
چنانکه صبح [illegible] نقطه
گره ز خویش چو سوسن بصد زبان ماندم
[illegible] کناره طلب را [illegible]
بوصل او ز نسیم [illegible] آشیان ماندم
ببوی وصل گل از آشیان [illegible]
اگرچه خفته بدنبال کاروان ماندم
بجا گذشت رفیقان [illegible] ماندم
کمان ببر [illegible] بی نشان ماندم
[illegible] درین تیره خاکدان ماندم

زگلشن نسیم [illegible]
[illegible] گره ز خویش چو سوسن بصد زبان ماندم
[illegible] ره توفیق بست
زقافله [illegible] تازه کاروان ماندم
زصد شکار [illegible] صائب [illegible] استخوان ماندم

اگرچه باگل دمساز میکند شبنم
چو صبح شد بفلک باز میشود شبنم

ز دردِ دیدهٔ خورشید جای خود دیده است
که زود خانه برانداز میشود شبنم

زجمع کردن دامن بود که از خس و خار
بر فلک [illegible] انداز میشود شبنم

زتیرگی چشم چون برون آید
بآفتاب نظرباز میشود شبنم

درین حدیقهٔ زنگارگون نمی ماند
بوصل مهر سرافراز میشود شبنم

اگر ز دامن گل تکیه گاه سازندش
چو بوی گل بهوا باز میشود شبنم

صفای [illegible] ل بکف آور که زین ورد شت
سبک بعالم آغاز میشود شبنم

چه بایه دامن غفلت کشیده صائب
قرین مهر بپرواز میشود شبنم

از خویش سیر دیم و ترا یاد میکنیم
در کوه قاف سیر پریزاد میکنیم

هر قسم بندگی که برآید ز دست ما
نسبت بسرو و سوسن آزاد میکنیم

از اشتیاق بحر چو سیلاب نو بهار
در کوه و دشت ناله و فریاد میکنیم

در شادمانی دل خصم است فتح ما
با خلق در شکست خود امداد میکنیم

از دشمنان دریغ نداریم آب خویش
زهاد را بمیکده دلشاد میکنیم

لذت نمانده است در آئینهٔ حیات
بر عیشهای رفته دلی شاد میکنیم

محسود عالمیم اگرچه دهان تلخ
شیرین بخون تیشهٔ فرهاد میکنیم

چون سایهٔ هما نظر التفات ما
صائب بهر زمین که قدم آباد میکنیم

[illegible]

نامهٔ اعمال را زین بیش میکردم سیاه
گر امید گریهٔ مستانه میداشتم

گرد ویرانی نمیگردید انجائی بلند
در خور سیلاب اگر دیوانه میداشتم

از نزول غم نمیشد خانهٔ یکدل خراب
گر بقدر درد و غم کاشانه میداشتم

انچه از خون جگر در کاسهٔ من کرد چرخ
جمع گر میساختم میخانه میداشتم

باعث آزادی چندین گلستان طفل شد
کاش منهم طالع دیوانه میداشتم

میتوانستم گره صائب بهال برق زد
گر بکشت خود امید دانه میداشتم

از زلف او چگونه دل ناتوان کشم
در دست دیگریست عنانم چسان کشم

دامان برگ گل نه باندازهٔ منست
خاری بآشیان مگر از گلستان کشم

از بیم چشم چون گل رعنا درین چمن
بر روی نوبهار نقاب خزان کشم

چون موج در میان و کنارم کشد محیط
هر چند خویش را بکنار از میان کشم

صائب ز گل چو قسمت من نیست غیر خار
بیهوده ناز خشک چرا از آسمان کشم

چون شمع چند من بزبان گفتگو کنم
روشندلی کجاست بجان گفتگو کنم

تلقین خوان مرده دلم را سیاه کرد
تا چند با سیاه دلان گفتگو کنم

خیزد ز شیشه خانهٔ دل بانگ الامان
هر جا من شکسته زبان گفتگو کنم

روشندلی نماند درین باغ و بوستان
با خود مگر چو آب روان گفتگو کنم

شکست عالم دانه شوخی ندارد همچو من	آسمان چندید بر خود از زمین تا سر زدم

هر قدر صائب زبان انداخت در یا خیمه‌ام
چون حباب از ساده لوحی خیمهٔ دیگر زدم

دستی که بجامی نشود رهزن هوشم	چون پایهٔ تابوت گرانیست بدوشم
باشعلهٔ خورشید چه سازد نفس صبح	روشن‌تر از آنم که توان کرد خموشم
در دل شکند خنده مرا شیشهٔ گلها	آواز تو زانده که رسیده است بگوشم
فریاد من از سوختگیهاست چو آتش	چون باده ز خامی نبود جوش و خروشم

صائب سنم آن نغمه سرا کز دل پرشور
موقوف بهاران نبود جوش و خروشم

چگونه درد تو از مردمان نهان دارم	هزار دشمن و یک تیر در کمان دارم
نمانده است مراد از نشاط جز آهی	که از شکستگی رنگ ترجمان دارم
سراب در جگر تشنگان بادیه نیست	خجالتی که من از روی میهمان دارم
بمرگ قطع امید از خدنگ او نکنم	هنوز صبح امیدی در استخوان دارم
گناهکار ندارد ز آیهٔ رحمت	توقعی که من از خط دلستان دارم
سر نیاز مرا پایمال ناز مکن	که حق سجده بر آن خاک آستان دارم
درین بهار که دادم بدست عقل عنان	هزار سلسله دیوانگی زبان دارم
شگفتگی طلبم صائب از دل پرشور	ز شوره زار تمنای زعفران دارم

نمی آید گران بر خاطر آزاده بلبل — اگر بر دست گل غلطد چو شبنم دیده پاکم

نازم سخن چون صائب حدیث دشمن خود را
که طوطی میشود زنگار در آئینه پاکم

بجای باده اگر در پیاله آب کنیم — ز تنگ حوصلگی مستی شراب کنیم
چو موج بر سر دریا زنیم و خوش باشیم — بخویش کار چرا تنگ چون حباب کنیم
اگر نه خاطر روی تو در میان باشد — ز آه چشمهٔ آئینه سر آب کنیم
بیاض گردن اگر بدست ما افتد — چو بوسهای گلوگیر انتخاب کنیم

کدام عیش بدین عیش میرسد صائب
که ما و دختر رز سر بهم نهاب کنیم

ما به بیکاری ز فکر کار فارغ گشته ایم — از زیان و سود این بازار فارغ گشته ایم
کرده ایم از راحت دنیا بخواب امن صبح — از تلاش دولت بیدار فارغ گشته ایم
بر حواس خویش راه آرزوها بسته ایم — از علاج یکجهان بیمار فارغ گشته ایم
چون گل رعنا خزان و نوبهار ما یکیست — ز انقلاب عالم غدار فارغ گشته ایم
از بلند و پست عالم نیست ما را شکوه — ما ازین سوهان ناهموار فارغ گشته ایم

بر نمی آریم سر صائب ز بال خویشتن
از ورق گردانی گلزار فارغ گشته ایم

صبح در خواب عدم بود که بیدار شدیم — شب سیه مست فنا بود که هشیار شدیم

۵۶۷

آئینه الیست نسخه تعلیم طوطیان
در کعبه دلست شب و روز روی من

بی چهره گشاده سخن سر نمیکنم
چون آفتاب سجده بهر در نمیکنم

صائب بس است گرد هالش فروشدم
صبح قیامت آمد و سر بر نمیکنم

سالها گرد زمین چون آسمان گردیده ام
تا چنین روشن دل و صافی زبان گردیده ام

سبز گردیده است چون طوطی پر و بالم ز زهر
تا درین عبرت سرا شیرین زبان گردیده ام

از خریداران من تنگ است چون سنگ ترازو
از چه بار خاطر این کاروان گردیده ام

سایهٔ من گرچه می بخشد سعادت خلق را
از جهان قانع بمشت استخوان گردیده ام

زندگی در چار دیوار عناصر چون کنم
منکه در دامان دشت لامکان گردیده ام

جسمی آسیم نعکر آندهان و آمنیان
منکه سر از جهان را تر جهان گردیده ام

ذره ام اما ز فیض داغ عالم سوز عشق
روشنی بخش زمین و آسمان گردیده ام

استخوانم را هوا تعویذ بازو میکند
تا نشان تیر آن ابرو کمان گردیده ام

هر گلی خاری بهر خاری زبان شکوه ایست
گرد این گلزار چون آب روان گردیده ام

دوستان از بدگمانی وحشت از من میکنند
ورنه من بر دشمن خود مهربان گردیده ام

نیست آبی غیر آب تیغ بر من سازگار
منکه از زخم نمایان گلستان گردیده ام

بیدماغی صائب از عالم مرا بیگانه کرد
با که سازم من که از خود دل گران گردیده ام

هرچه احسان تو دادست بما آن داریم / ما چه داریم ز خود تا ز تو پنهان داریم
تیرباران حوادث قفس ما نشود / ما که شیریم چه پروای نیستان داریم
خیمه در مصر چو پیراهن یوسف زده‌ایم / جلوه‌ها در نظر مردم کنعان داریم
دست کوتاه ز دامان گل و پا در گل / حال خار سر دیوار گلستان داریم

روزی ما نبود غیر دل ما صائب
خبر عافیت از نعمت الوان داریم

بسکه شد از گرد کلفت دلگران غمخانه‌ام / آیهٔ رحمت شمارد سیل را ویرانه‌ام
میگشاییم با تهیدستی گره از کار خلق / بر سر مردم از آن فرمانروا چون شانه‌ام
سیل در ویرانی من بیگناه افتاده است / آب بی‌ره می‌آورد چون چشمه از خود خانه‌ام
هر کجا هنگامهٔ گرمیست میگردم سپند / در بهاران عندلیب و در خزان پروانه‌ام
ناقصان را میکند کامل جنون تعلیم من / نیست سنگ کم در آن کشور که من دیوانه‌ام

گر بشوید ابر صائب نامهٔ اعمال من
میکند پاک از گناهان گریهٔ مستانه‌ام

بی گل رخسار تو هرگاه در بستان شدم / خندهٔ بیدرد گل دیدم و حیران شدم
عشق بر هر کس که زور آورد من گشتم خراب / سیل در هر جا که پا افشرد من ویران شدم
بیقراران پا نتوانند در دامن کشید / دامن مطلب به دست افتاد سرگردان شدم
خنده میگوید صبح نوبهار عشرتست / من ندیدم روز خوش چون غنچه تا خندان شدم

چون ... ز کل هم
جمع کرده است ... میان ... هم
ارباب نظم ... بکلک ...
این فرقه ... از دل ... نشینان هم
در آسیا ... بنده ... ز نفاق
در زیر چرخ ... نیست ... مهربان هم
چشم زمانه سیر ... استخوان هم
ناخلق نوبت ... اهل نظم
در روزگار حسن سلوک تو اهل نظم
صائب شد ... دل مهربان هم

زتغافل گوشهٔ ابروی یار میترسم
ازین ستارهٔ دنباله دار میترسم
چو مهره در دهن مار میتوانم رفت
ازان دو سلسلهٔ تابدار میترسم
ز نیش یار بزخمی نمیتوان شد من
من از ملامت روزگار میترسم
شکست دشمن عاجز ز روزگار میترسم
بر آن گمان که من از نیش خار میترسم
ز تنگ حوصلگان بر نمیتوان آمد

استخوان بختگان چرخ را ساز دغبار — آنچه من از بار غم در عشق تنها میکشم
بر فنای رنگ و بو بسیار میلرزد تنم — شبنم خود را ازین گلزار بالا میکشم
زندگانی گرچه چون موج است از دریای ام — تیغ در هر جنبشی بر روی دریا میکشم
آتشی گم کرده ام در صحبت میشود — در بیابان طلب خاری که از پا میکشم
از لطافت خار پای دل نمی آید بچشم — ورنه سوزن از گریبان مسیحا میکشم
از گزند چشم زخم عقل ایمن نیستم — بر رخ خود همچو مجنون نیل سودا میکشم
گر بجرم پاکدامانی بزندانم کشند — همچو یوسف دامن از دست زلیخا میکشم
شیشه از گردنکشی در پای ساغر میشد — من همان از سادگی گردن چو مینا میکشم
گوشه گیری کشتی نوح است طوفان دیده را — دامن دل را برون از دست دنیا میکشم
موشگافیها حواسم را پریشان کرده است — از تغافل پرده بر چشم بینا میکشم
سرمه میسازد نفس را گرمی بازار عشق — از نگاه امروز آه از بهر فردا میکشم
چشم بیمارم ز بیماری ندارم شکوه — تلخی مرگ از دم جانبخش عیسی میکشم
میخورد خون تیغ جوهر دار از بند بنام — از سواد شهر رخت خود بصحرا میکشم
میکشم چون موج تیغ خود ز ساحل ... — گاه گاهی گر عنان از دست دریا میکشم

استخوانم صائب از درد غریبی سرمه شد
خویش را در گوشهٔ آن چشم شهلا میکشم

نتوان گرفت روزی هم از دهان هم — مرغان نمیکنند غلط آشیان هم

[illegible]

[illegible]

بپای من برسانید سجده از من | که زنده در ته دیوار گرد محرابم

ز چشم شور فلک آمن نیستم صائب
مگر نه در گذر سیل میبرد خوابم

کجاست جذبهٔ عشقی که بر کنار روم | بگوشه‌ئی بنشینم بفکر یار روم
مرا ز باد مخالف چو موج بر دارد | میان گشاده بدریای بی کنار روم
باختیار درین انجمن نیامده‌ام | که نقش چون ننشیند باختیار روم
چو کوه پست سر سیل دیده‌ام بسیار | سبک نیم که بیک جرعه چون خمار روم
چو گل نخورده‌ام از دی باغ رنگینست | روا مدار که از کیسهٔ بهار روم
ز سنگ ناله برآورد داغ من چون سیل | قیامتست چو من از دیار یار روم
درین دیار من آن شبنم گرانجانم | که در خزان بشکر خواب نوبهار روم

ز من شکست بدشمن نمیرسد صائب
سبک چو نکهت گل بر بساط خار روم

این سطرهای آه که هر جا نوشته‌ایم | از روی آن دو زلف چلیپا نوشته‌ایم
در خواب غفلتست فلک ورنه ما ز آه | بر کودکان برات تماشا نوشته‌ایم
گاهی که حرف زلف و خط و خال گفته‌ایم | طومارها بعالم بالا نوشته‌ایم
بر زخم جوی شیر نمکها فشانده‌ام | سطری که ما بصفحهٔ خارا نوشته‌ایم
نتوان هزار سال بطوفان نوح شست | شرحی که ما بدل ز تمنا نوشته‌ایم

ما شوخ دیدگان غم عشق را سزاست [illegible]
صائب [illegible]

[illegible]

اگرچه سنگ را در ناله آرد بار درد من / فتد چون سیل اگر در کوه راهم بی صدا باشم

بحمد الله مکافات عمل از پیش دستیها / مرا نگذاشت در اندیشهٔ روز جزا باشم

ز راه خاکساری کسب عزت کرده‌ام **صائب** / که چون خورشید هم بالای سر هم زیر پا باشم

صفحهٔ دل سیه از عشق تمنا کردیم / کعبه را بتکده زین خط چلیپا کردیم

از سیه کاری انفاس دل روشن را / آخر الامر سیه خانهٔ سودا کردیم

رشتهٔ گوهر سنجیده عبث تابی بود / نگهی چند که ما صرف تماشا کردیم

جذبهٔ قلب ز کف دامن یوسف دادیم / دل ما خوش که درین قافله سودا کردیم

نظری را که گشاد دو جهان بود ازو / شانهٔ زلف گره‌گیر تمنا کردیم

عمر در بیهوده گردی گذراندیم چو موج / از گهر صلح بخار و خس دریا کردیم

سیلی مرگ بعقبی نکند ما را رو / اینچنین گرنه دل روی بدنیا کردیم

چه خیالست توانیم کمر بستن باز / ما که در رهگذر سیل کمر وا کردیم

هیچ زنگار بآیینهٔ روشن نکند / آنچه ما با دل و با دیدهٔ بینا کردیم

نفسی چند که در غم گذراندن ستم است / همچو گل صرف شکرخندهٔ بیجا کردیم

گرچه ز افسرده دلانیم بظاهر **صائب** / عالمی را بدم گرم خود احیا کردیم

در نمود نقشها بی اختیار افتاده‌ام / مهرهٔ مومم بدست روزگار افتاده‌ام

۵۷۳

[illegible]

زدامان نظر افشانده‌ام تا گرد خود بینی ز چشم اهل غفلت مومیوخواب پریشان را	بهر جانب که رو می‌آورم گلزار می‌بینم دل شبها بنور دیده بیدار می‌بینم

زلوح دیده صائب شسته‌ام من نقش خود بینی
بهر جانب که رو می‌آورم دلدار می‌بینم

چهره را از عشق خوبان زعفرانی کرده‌ام کس بان چشم خوبان را نمیداند چو ما صد قدم پس نشست از ما خاک راه احتیاج آفتاب و ماه را در خلوت ما راه نیست	شوخ چشمی بین که در پیری جوانی کرده‌ام روزگاری این غزالان را شبانی کرده‌ام گرچه در راه تو عمری جانفشانی کرده‌ام شمع بالین خود از روشن روانی کرده‌ام

نامرادیهای ما صائب بعالم روشن است
به مراد خلق دایم زندگانی کرده‌ام

ما ز اهل عالمیم اما ز عالم فارغیم با تهیدستی دو عالم را بدست آورده‌ایم ما بخون چون لاله داغ خویش را بی‌سکنیم نغمه در ساز است اما فارغ است از گوش ما چون گل کاغذ برنگ خویش قانع گشته‌ایم	از غم و شادی نوروز و محرم فارغیم ساده لوح افتاده‌ایم از نقش خاتم فارغیم از تنگ آسوده‌ایم از یاد مرهم فارغیم ما درین عالم ز محنتهای عالم فارغیم از ظریفهای سحاب و نار شبنم فارغیم

هر چه میخواهیم صائب نیست در دیوان اثر
با کلام مولوی ز اشعار عالم فارغیم

ما ز چشم گوشه اندیشان چنین آسوده‌ایم
ورنه در هر گوشه چون راه طلب آسوده‌ایم
صرف خون چون صدف در سینه [illegible]
ورنه ما چون موج [illegible] را بیهوده‌ایم
پرتو خورشید داغ خاکساریهای ما
گرچه سر از شعله [illegible] فرصت [illegible]
چون بنفشه زلف [illegible]
ما ز [illegible]

[illegible]

سبک بچشم تو از شیوهٔ وفا شده‌ام
سزای آنکه به بیگانه آشنا شده‌ام

کسی بخاک چو من گوهری نینداز(د)
بسهو از گره روزگار وا شده‌ام

ز خون شکوه دهانم پر است چون مینا
خدنگ راسترَوَم از هدف جدا شده‌ام

ملایمت شکند شوخ تند خویان را
ز خار نیست غمم تا برهنه پا شده‌ام

گیرم من چه بود رزق همچو من سوزی
که بار خاطر این هفت آسیا شده‌ام

هنوز نقش تعلق بلوح دل باقیست
ز فقر نیست که قانع ببوریا شده‌ام

بناله چون جرس صد زبان آهن نیست
ز بیم خوی تو چون غنچه بی‌صدا شده‌ام

ز هیچ همنفسی روی دل نمی‌بینم
چو پشت آینه زان روی بی‌صفا شده‌ام

نمک بدیدهٔ من رنگ خواب میریزد
ز چشم سرمه فریب تو تا جدا شده‌ام

میان اهل سخن امتیاز من صائب
همین بس است که با طرز آشنا شده‌ام

قسم بساغر کوثر که از شراب گذشتم
ز بادهٔ شفقی همچو آفتاب گذشتم

حجاب چهرهٔ مقصود بود شیشه و ساغر
نظر بلند شد از عالم حجاب گذشتم

کشیده بود بدام فریب عالم آبم
صفا بحال دگر همچو آب گذشتم

ز هر چه داشت رگ تلخی امید بریدم
چه جای بادهٔ گلگون که از گلاب گذشتم

بخون شرم و حیا میزند چو چشم حباب
هزار شکر کزین خوبی حجاب گذشتم

اگرچه لوح شراب است شیشه خانهٔ قسمت
رسید جان بلبم تا ازین شراب گذشتم

[illegible]

هزار رنگ گل داغ در بغل دارم | نه لاله ام که همین صفحه را سیاه کنم

دو بار بر رخ او دیدن از مروت نیست | تمام عمر چو آئینه یک نگاه کنم

در انگوشهٔ چشمی تو همی دریاب | که نیست طاقت آنم که نیم آه کنم

بستهٔ آهن اگر کار آه ما افتد | به نیم آه برابر بخاک راه کنم

ولہ

شبی صد بار بر گرد سر افکار میگردم | ببوی یوسفی بر گرد این بازار میگردم

اگرچه نقش دیوارم بظاهر در گرانجانی | اگر رنگ از رخ گل میبرد بیدار میگردم

خدا این طفل بدخو را ببخشد خواب بیداری | شبی صد بار از فریاد دل بیدار میگردم

کباب بستر طایر میکند خون گریه از شوقم | من نالکش چو گرگس از پی مردار میگردم

چنان سرشار افتادست صائب خار خار من | که بگرد سر خار سر دیوار میگردم

ما رنگ و بوی از گل او پاک کرده ایم | سیر بهار از خس و خاشاک کرده ایم

ما را نظر بروزن قصر بهشت نیست | تا سر برون ز حلقهٔ فتراک کرده ایم

چون آفتاب گرچه نداریم لشکری | تسخیر عالم از نظر پاک کرده ایم

نومید نیستیم ز احسان نوبهار | هر چند تخم سوخته در خاک کرده ایم

صائب چرا قبول نگردد دعای ما | ما قبلهٔ تو آن جگر چاک کرده ایم

تا شدم آواره از دار الامان نیستی
تیغ میزد موج گردون هر کجا افراختم

چون توانم دور گردون را بهم پیچیدن که من
سنگ خود چون عقرب سالها نشناختم

وله

صدای روح ز جوش شراب میشنوم
صریر باب بهشت از رباب میشنوم

تفاوتیست میان شنیدن من و تو
تو بستن در و من فتح باب میشنوم

ز دیدن می گلرنگ راکد چه رگ
بصد رسائی آواز آب میشنوم

صفای پردگیان خیال می بینم
صدای پای غزالان خواب میشنوم

صدای شهپر جبریل عشق هر ساعت
ز جنبش پر مرغ اضطراب میشنوم

چه شد نشانی سلسله صائب ز سایه دلان
به پشت گرمی آن آفتاب مے شنوم

گرچه در تعمیر جسمم غافل از دل نیستم
دست در گل دارم اما پای در گل نیستم

با اثر کاری ندارد اشک بے پروای من
تخم می افشانم و در فکر حاصل نیستم

ماه نتواند بدام هاله آوردن مرا
پیش هر ناشسته روی پای در گل نیستم

گرچه از منزل برون ننهاده ام هرگز قدم
بیخبر از راه و رسم هیچ منزل نیستم

با همه آزادگی از من کسی آزرده نیست
آهنین جانم ولیکن آهنین دل نیستم

در نمی آیم ز جا از روی گرمی انجمن
چون سپند بی ادب نادیده محفل نیستم

وحشیان را زور راه صحرا داده ام
همچو مجنون گوش بر آواز محمل نیستم

صبح در خواب عدم بود که بیدار شدیم / شب سیه مست فنا بود که هشیار شدیم
بتماشا آمده بودیم بمعمورهٔ قدس / دانهٔ خال تو دیدیم گرفتار شدیم
خانه پرداز تر از سیل بهاران بودیم / لنگر انداخت خرد خانه نگهدار شدیم
عالم بیخبری طرفه بهشتی بوده است / حیف صد حیف که از وی خبردار شدیم
در کف عقل کم از قطرهٔ شبنم بودیم / کاوشی کرد جنون قلزم زخار شدیم

صائب از کاسهٔ دریوزهٔ ما ریزد نور
تا گدائی در شه قاسم انوار شدیم

گر چنین سوید عیار زهد از دل باده ام / بادبان کشتی می میشود سجاده ام
در سفر گردون نسیم شوق را طی میکند / ورنه من چون بوی گل پرواز را آماده ام
شسته ام دست از لباس سرخ و زرد نوبهار / همچو سرو از برگ ریز نیستی آزاده ام
نیست ناخن گیر دلها عزیزان ... / ناوک خار اشکافم را همچنین استاده ام
باطنم از جوهر ذاتیست پر نقش و نگار / گرچه در آئینهٔ ظاهر ضمیر ساده ام
از دورویی میکشم چون غنچه زهر از خود / منکه از ذوق سفر هرگز کمر نگشاده ام

عاجزم در عقدهٔ دل گرچه صائب بارها
عقدهٔ بر جستهٔ افلاک را نگشاده ام

سوختم بسکه بدنبال تمنا رفتم / مردم از بسکه پی آتش سودا رفتم
منم آن سیل که صد بار شدم زیر و زبر / تا ازین وادی خونخوار بدریا رفتم

ما رحم احسان تو در دست بهاران دارم
ما چه داریم ز خود تا ز تو پنهان دارم
گر قفس تا ز امن فولاد بود ...
[illegible]

منکه سررشتهٔ تدبیر ز دستم رفتست
گکنم خاک زمین را بسر خود چکنم

منکه از دوری منزل نفس سوخته ام
با درازی شب بی سحر خود چکنم

هیچکس را خبری نیست چو از خود صائب
من عاجز که بپرسم خبر خود چکنم

میزدم بر قلب هجران گر جگر میداشتم
دست بر دل مینهادم دل اگر میداشتم

گوهر شهوار غیرت بر نمی آید ز دست
از بساط آفرینش من چه بر میداشتم

میگرفتم گریبان آفتاب از روی صدق
همچو ماه نو رکاب از سیم و زر میداشتم

میتوانستم رگ خواب حریفان را گرفت
گر زبان آهنین نشتر اگر میداشتم

گر نمی افسرد ذوق گریهٔ مژگان مرا
این زمان دریای خونی از جگر میداشتم

تهمت عجز است سد راه صائب ورنه من
از ره دشمن بمژگان خاک بر میداشتم

به تنگ همچو شرر از بقای خویشتنم
تمام چشم ز شوق فنای خویشتنم

ره گریز نه بستست هیچکس بر من
اگرچه بند گران وفای خویشتنم

چرا ز غیر شکایت کنم که همچو حباب
همیشه خانه خراب هوای خویشتنم

گرفت تاج زر از آفتاب شبنم و من
هما ز پستی طالع بجای خویشتنم

سفینه در عرق شرم من نهان انداخت
ز بس که منفعل از کردهای خویشتنم

به بی نیازی من یار سنگ افسونها
تو نگر از دل بیمدعای خویشتنم

از عشق من ز چرخ گذشت آفتاب تو
سرو تو قد کشید چو من باغبان شدم
رنگ من از شکستگی آن از فتاده است
شرمنده تو چه باد خزان شدم
چون خار رفته رفته بچشم گران شدم
تا چند با نفاق کسی هم نمک شود

مانند حباب از دل می سر بدر آریم	با نغمه یک پرده و یک تار نشینیم
هر مصلحت عقل کم از کوه غمی نیست	کو رطل گرانی که سبکبار نشینیم
حسن رخ گل چشم براه نگه ماست	از همت پست است که با خار نشینیم
آه این چه حجابست که از شرم رخ تو	در خانهٔ خود روی بدیوار نشینیم

صائب چه کنی منع من از عاشقی و شعر
اینها بر از آنست که بیگانه نشینیم

وله

ما خیر باد لذت پرواز کرده ایم	تعویذ بال چنگل شهباز کرده ایم
گردون حریف ما بتغافل نمیشود	خونها بصبر در جگر ناز کرده ایم
صیاد بی مروت ما را خبر کنید	کز دام مدتیست که پرواز کرده ایم
گل را اگر بروشناسیم عیب نیست	ما چشم در حریم قفس باز کرده ایم
سوزی نداشت شعلهٔ آواز بلبلان	ما ناله را بطرز دگر ساز کرده ایم

صائب چو حال مردم غافل شنیده ایم
شکر جنون خانه برانداز کرده ایم

وله

جامه میخواست دل برقامت رعنای زخم	آخر آمد ناوک او راست بر بالای زخم
خنده بیدرد نیست آئین باهم دوستان	میکشد آخر مرا این خندهٔ بیجای زخم
غیر حرف شکوه مرهم نیازم بر زبان	ناوک او گر زند انگشت بر لبهای زخم
در حریم سینه ام هر جا نفس پا مینهد	کاروان زخم افتاده است بر بالای زخم

در دایرهٔ بی‌سببی نقطهٔ محویم
هرگز خبر از عالم اسباب نداریم
آئینهٔ ما گرد تعلق نپذیرد
ما چشم بخاکستر سنجاب نداریم
گرگان بسمورند نهان تا نگریبان
ما بید بهتان طالع سنجاب نداریم

وله

کاری مکن که رو بدر آسمان نهم
هر تیر ناله که بود در کمان نهم
کاری مکن که پا کشم از آستان تو
داغ صبوری که ندارم بجان نهم
کاری مکن که بد عبث وارستگی ز عشق
سر در میان سلسلهٔ عاشقان نهم
کاری مکن که نیم شب از رخنهٔ قفس
راه گریز پیش دل ناتوان نهم
کاری مکن که از جگر سوز داغ را
با مرهم حرام نمک در میان نهم
انصاف نیست کز جمعیت لعه صیدبهار
بی برگ سبز رو بدر آستان نهم

آخر چنان مکن که چو صائب ز زلف تو
دل برگرفته رو بصف نیکوان نهم

قبله را تغییر از آن محراب ابرو میکنم
میر دم با آستانش کار دیگر میکنم
مینویسم خط بیزاری بطرف عارضش
باطل السحری بکار نرگس او میکنم
عجز در درگاه استغنای او کاری نساخت
همتی یاران که داغ آتش گو میکنم
حسن را در شیوه کامل ساختن حق منتیست
چشم آهو را بتعلیمی سخنگو میکنم
آیهٔ نومیدی از چین جبینش خوانده‌ام
میفرستم آه گرمی را و دیگر و میکنم

گذشته است هلال رکابم از خورشید		من از فلک زردگی سکه لاله می بینم

درین چمن بچه امید تن زنم صائب
گشاد کار خود از آه و ناله می بینم

گوشش ناز تو بفریاد حزین میمالم		یا جبین هوس خود بزمین میمالم
بالبی تازه خطش چند سیاهی بزند		چهرهٔ آب خضر را بزمین میمالم
روی بر پای تو میمالم و میمالم چشم		کاین منم برکف پای تو جبین میمالم
منم آن جور وطن دیده که از ذوق سفر		رو بدیوار در خانهٔ زین میمالم
بال برهم زدنم در قفس از شادی نیست		دست بر دست ز افسوس چنین میمالم

روزگاریست که مشاطهٔ فکرم صائب
رنگ بر چهرهٔ معنی نمکین میمالم

مستانه سر شیشهٔ می باز گشودیم		دیگر در صد میکده راز گشودیم
هر بند طلسمی که در آن زلف دراز است		چون شانه بسر پنجهٔ اعجاز گشودیم
بی نظری ما باعث رسوائی ما شد		ما راه سخن بر لب غماز گشودیم
بر سینهٔ ما ناخن شهباز فرو ریخت		تا بال بخمیازهٔ پرواز گشودیم

صائب قلم ما نشود چون علم فتح
ما مهر نهانخانهٔ اعجاز گشودیم

چند امید بخوی تو ستمگر بندم		شغل سوهن بهواداری اخگر بندم

خون من لاله و گل نیست که پامال شود
خون بهای خود از آن عهد شکن میخواهم

کربلا گشت زمین یمن از بیداد
از عقیق لب او خون یمن میخواهم

نیستم از سخن ساده چو طوطی محظوظ
پیچ و تابی بسر زلف سخن میخواهم

صائب بزور بازوی طبع بلند خویش
گوی سخن ز عرصه دلیرانه برده ایم

یاد ایامی که رو بر روی جانان داشتم
آینه‌ای همچو شبنم در گلستان داشتم

باغبان بی رخصت من گل نمی‌چید از چمن
امتیازی در میان عندلیبان داشتم

شاخ گل یک آب خورد زمان فارغ از عالم نبود
برگ بخت سبز بر سر در گلستان داشتم

هر سحر کز خار خار عشق می‌جستم ز جا
همچو گل بر سینه صد زخم نمایان داشتم

این زمان آید سرم بر سنگ ورنه پیش ازین
بالش آسایش از زانوی جانان داشتم

بوی گل بیرون نمی‌برد از چمن دزد نسیم
پاسبانی در بن هر خار پنهان داشتم

سرمه را دست خموشی بر دهان من نبود
راه حرفی پیش آن چشم سخندان داشتم

هر غباری کز سر کوی تو می‌رفتم بچشم
منت روی زمین در دوش مژگان داشتم

صائب آن روزی که می‌خندیدم از وصفش چو صبح
کی خبر از روزگار شام هجران داشتم

چراغ طور نسوزد اگر کلیم شوم
شکفتگی نکند گل اگر نسیم شوم

بس است جوهر ذاتی مرا نه آن گهرم
که گر صدف ببرد از سرم یتیم شوم

دم مسیح درین گلستان گران جانیست
باعتماد کدام آبرو نسیم شوم

فلک مراد کریمان نمی‌دهد صائب
بمصلحت دو سه روزی بگو لئیم شوم

[illegible]

[illegible]

[illegible]

کوچهٔ گرد آستین چون اشک حسرت نیستیم
همچو مژگان بر در بیگانه پا افشرده‌ایم

شکوهٔ زلف از زبان ما نمی‌آید برون
زیر دست انداز او چون شانه پا افشرده‌ایم

چون خمار می بطرف باغ رو آورده‌ایم
بر گلوی تاک بیر حمانه پا افشرده‌ایم

ریشه در فولاد جوهر اینقدر محکم نکرد
زیر تیغ او عجب مردانه پا افشرده‌ایم

بر در هر کس نمی‌سائیم رخ چون آفتاب
گنج سان در گوشهٔ ویرانه پا افشرده‌ایم

گر سر ما بگذرد چون خوشه از گردون رواست
در زمین قابلی چون دانه پا افشرده‌ایم

خال او صائب هزاران مور دل پامال کرد
ما عبث در بردن این دانه پا افشرده‌ایم

زگرمی خود از روی رهنما خجلم
شکسته گشته‌ایم از سعی با خدا خجلم

من خراب کجا جام لاله رنگ کجا
چو دست ماتمی از بیعت حنا خجلم

گهی ببرگ گلی سرفراز میکندم
درین چمن ز هواداری صبا خجلم

چرا بجا نگذارند نشان گلستان ما
بشاهراه محبت ز نقش پا خجلم

من و جدائی و آنگاه زندگی بی‌تو
بزندگی تو کز عمر بیوفا خجلم

ولـه

دم گرمی طمع زان نالهای آتشین دارم
که مشکل عقدها در پیش از آن چین جبین دارم

مکن گستاخ سیر گلستانش ای تماشائی
که در هر رخنهٔ دیوار آهی در کمین دارم

دم صد بار در اشک را بر چشم میمالم
تهی دستم چه سازم یادگار دل همین دارم

عشرت روی زمین در بردباری دیده‌ام
نقش پایم نقش خود در خاکساری دیده‌ام
وای بر جانم اگر عزت پرستاری دیده‌ام
اعتباری را که در بی‌اعتباری دیده‌ام

قیمت گوهر ساحل صدف و دست تهیست	گر گهر میطلبی در دل دریا بخرام

چند صائب زنی در دو هر جا مددی
قدمی چند بدنبال مدد وا بخرام

دل صدپاره خود را بزلف یار می بندم	من این اوراق را شیرازه از زنار می بندم
بچشم خیره رسوا نگاهان بر نمی آیم	بافسون گرچه چشم رخنه دیوار می بندم
اگر امنیست معیار دم سرد خریداران	شوم گر آب گوهر تیغ درین بازار می بندم
زبان در کام چون پیکانم از خشکی نمیگردد	لب خشک از تکلم چون لب سوفار می بندم
ز چشم روی بیتابی بزخم گوش میگیرد	نگه در چشم سیدوزم لب از گفتار می بندم
ز تسخیر مزاج سرکش او عاجزم ورنه	بتردستی زبان شعله را با خار می بندم
کمر در خون من صد عندلیب است	گل داغی اگر بر گوشه دستار می بندم

فرستم نامه چون صائب بآن سنگین دل کافر
ببال نامه بر تار رشته زنار می بندم

فرهاد دم و ثبات قدم هست پیشه ام	ناخن دوانده در جگر سنگ ریشه ام
از بخت شور در نمکابم چو شعر تلخ	می رود ترش کند چو در آید بشیشه ام
از ناخن آب دشنه الماس برده ام	فرهاد را بکوه جا مانده هست تیشه ام

وله

نسیم کاروان مصرم ای پوشیده بینا دارم
در بیت الحزن یکشاهد ز بوی آشنا دارم
دگر بر بوریای فقر از بال هما دارم
بتاج بادشاهان همسری از بوریا دارم
شکر خوابی که من بر روی فرش بوریا دارم
نمی آید بچشم تلخی خواب شیرین تلخ تیشه
ملکی گر به پایم راه دیگر ... دارم
خضر فرصت ای دشمن ... بر تیغ جا دارم
اگر در سایه ... چون مژگان او در ... نمی آیم
بایت بیمانی چشم نگاه آشنا دارم
شکایت میکنم از یار امید وفا دارم
خدا فرصت دهد در دامن محشر فرو ریزم
گر بهائی که در دل از قبای بند قبا دارم
ز چنگ بست نتوانست گرد بوی پیغمبر
دل پر حسرتی صائب ز تقصیر صبا دارم
از باد دست خود ... خراب
در کاسه سر ... چشم با خمار

[illegible]

زلف معنبری نیست زان رو سیاه‌ایم — حسن برشته‌ای نیست از بهر آن گیاهیم

از مشرق بناگوش خندید صبح پیری — ما تیره روزگاران سیر ماهتابیم

یکره بگوشهٔ چشم در زیر پا نظر کن — عمریست پایمالت چون دیده برگ کاهیم

تا اقتدا نمودیم بر فطرت ظفرخان — چون فکرهای صائب [illegible]

خورسند با هزار تمنا نشسته‌ایم — با صد هزار درد تسلی نشسته‌ایم

از بادبان دم مرادیم بی‌نیاز — کشتی بخشک بسته تسلی نشسته‌ایم

بر آستان ما نبود دست سنگ را — بر شاخسار سدره و طوبی نشسته‌ایم

دامن ز خارزار تعلق کشیده‌ایم — بر مسند تجرد عیسی نشسته‌ایم

از بخت تیره روز نداریم شکوه‌ای — زیر سیاه خیمهٔ لیلی نشسته‌ایم

چون طفل شوخ پیش ادیب از نهیب‌ها — آمادهٔ طبانچه و سیلی نشسته‌ایم

از ترس خلق در دهن شیر رفته‌ایم — مجنون صفت بدامن وادی نشسته‌ایم

محتاج دستگیری طفلان نا قصیم — بر رهگذر چو مردم اعمی نشسته‌ایم

ما سایه‌پرور شجر طور نیستیم — در آفتاب روی تجلی نشسته‌ایم

ای ناخدا ز مصلحت ما بشوی دست — ما با خدای خویش بکشتی نشسته‌ایم

پروانه داغ شو که باین بخت خواب دوست — با شمع تا الصبح بدعوی نشسته‌ایم

صائب میان مردم عالم کمال ما — این بس که کم بمردم دنیی نشسته‌ایم

ندیده هیچ دل نازپرورم صائب
عجب نباشد اگر نالهای زار کشم

تیغ سیرابم دم از باکی گوهر میزنم
هرکرا در جبهه رم حرفی بود سر میزنم

ابرم اما تشنهٔ هر آب تلخی نیستم
خیمه بر دریا بقصد آب گوهر میزنم

صبر ایوبی بجوی طاقت من تشنه است
لب پر از بیتخال و استغنا بکوثر میزنم

دل حریف خندهٔ دندان نمای شانه نیست
پشت دستی بر سر زلف معنبر میزنم

از جواب تلخ گوشم چون دهان نار شد
من همان از سادهلوحی حلقه بر در میزنم

عاشقم اما نمی بینم بروی شاه باد
طوطیم لیکن تغافل ها بشکر میزنم

آن غیورم کز حرم گر نامه سوی لیلی باد
مهر بر مکتوب از خون کبوتر میزنم

دستهٔ گل شد سر دستار بیداران و من
بیخهٔ خونین بجای لاله بر سر میزنم

بیغمان بر خاک سیر میزنند ساغر و من
برگ تاک از خمار باده نشتر میزنم

زخم کافر نعمت از کان نمک لذت نیافت
بعد ازین خود را بقلب شور محشر میزنم

بلبل آزادهام پا سیم بدارای باغبان
تا کجا از رخنهٔ دیوار بر در میزنم

صائب از بس دست و پا در عاشقی گم کردهام
گل بزیر پای دارم دست بر سر میزنم

بسر مگی سوی آن خاکپا نمی بینم
بچشم کم طرف توتیا نمی بینم

برین چمن که شبیخون خزان گوشهٔ نعل است
گه رنگ لاله و گل را بجا نمی بینم

صائب بکوچه‌گردیِ زلف آمدم بتنگ
خود را بگوشهٔ دهنِ یار میکشم

ز جامِ بیخودی چون لاله مست از خاک برخیزم | ز مهدِ غنچه چون گل با دلِ صدچاک برخیزم
نه سر دم کز رعونت سبزه را در زیرِ پا بینم | برنگِ نقشِ پا باشم چرا از خاک برخیزم
دلِ بیغم زمینِ شوره باشد تخمِ یا کم را | بسامانِ بیچه آه از سینهٔ غمناک برخیزم
مرا همشمع چون پروانه از جا در نمی آرد | مگر از جا بشوقِ شعلهٔ ادراک برخیزم
مرا از افسردگی در تنگنائی سنگ مردن | که چون آتش ز امدادِ خس و خاشاک برخیزم
چو شبنم کرده‌ام گرد آوری خود را درین گلشن | باندک جذبهٔ از هستیِ خود پاک برخیزم
ز رشکِ بیقراران سوختم کو آتشین روئی | که من هم چون سپند از جا خوی و چالاک برخیزم
شلائین تر زخونِ ناحقم در هر چه آویزم | نگردم گر برافشاندن ازین فتراک برخیزم
نه زنگم گر گرانجانی بخاطرها گران باشم | سبک چون عکس از آئینهٔ ادراک برخیزم
مرا با خاکساریها پیوندی درین گلشن | که می پیچم بخود تا از زمین چون تاک برخیزم
من آن ابرم که در جسمم گهرها آب بگذارم | ز هر بحری که با این دیدهٔ نمناک برخیزم
مرا از گوشهٔ خلوت مخوان در مجلس عزت | چه افتاده‌ست بنشینم خجل غمناک برخیزم
نخوابیده‌ست با کین کسی هرگز دل صافم | ز بستر چون دعا از سینه‌های پاک برخیزم

مرا چون سبزه زیرِ سنگ دارد آسمان صائب
شوم سروی اگر از سایهٔ افلاک برخیزم

گرچه در حلقهٔ زنار مقیمم صائب
طرف سلسلهٔ سبحهٔ فرزانگیم

زبردباری ما خوار و زار شد عالم
زکوه طاقت ما سنگسار شد عالم

بس است سلسله جنبان نسیم دریا را
زبیقراری ما بیقرار شد عالم

زگوشهٔ دل خود سر برون نیاوردیم
اگر خزان دگر نوبهار شد عالم

بهشت برگ خزان دیده‌ایست خار تنا
زسیر چشمی ما شرمسار شد عالم

کدام دست برآمد ز آستین یارب
که یک پیاله می بی خمار شد عالم

کند فضولی مهمان بخیل را بدخو
زسازگاری ما سازگار شد عالم

کباب سوخته را اشک نیست حیرانم
که چون ز خون دلم لاله‌زار شد عالم

ز نالهای جگرسوز خانهٔ صائب
چو لاله یک جگر داغدار شد عالم

نخوردم نیش خاری تا وداع رنگ و بو کردم
ز شر ایمن شدم تا خیرباد آرزو کردم

برای خرقهٔ تقوی هوا گیر از دو شم
که من در دوش و بر خود وقف مینا و سبو کردم

مبادا بخیه هشیاریم بر روی کار افتد
گریبان چاکی خمیازه را از می رفو کردم

نمیدانم چه خواهم کرد با دشنام تلخ او
برآمد خون ز چشمم تا به زهر چشم خو کردم

کجا افتادی ای دردانهٔ مقصود از دستم
که من با سیل خود این خاکدان را شستشو کردم

چو سرمه پرده پرده بر سواد چشم [illegible]
چو شانه در سر زلفش تصرف مو به مو کردم

دستِ حناگرفتهٔ گلگون بدوش من
آئینه ام ولی ز تریهای روزگار
آن به که آب گوهر خود را نهان کنم
داغش ز چشم شور سنگ سود گشته است
در بزم روزگار بجز سوختن چو شمع
چون نقطه تنگدل شدم از پا شکستگی
در زیر بار من نبود دوش هیچکس

پاداش همت است که بر کار بسته ام
بر رو هزار پردهٔ زنگار بسته ام
فرداست یخ ز سردی بازار بسته ام
گر لاله ای بگوشهٔ دستار بسته ام
دیگر چه طرف از دل بیدار بسته ام
احرام سیر دور چو پرگار بسته ام
دایم چو سرو بر دل خود بار بسته ام

صائب ز بستن لب غماز عاجزم
هر چند کز فسون دهن مار بسته ام

ز بوستانِ تو عشق بلند میگویم
نمیتوان دل مردم ربود پس خم کرد
ز بسکه تشنهٔ بوی وفای نایابم
حریف رشک نسیم دراز دست نیم
وفا و مردمی از روزگار دارم چشم

چو شبنم از گل روی تو دست میشویم
سواد زلف ترا مو بموی میجویم
بدست از گل کاغذ دهند میشویم
حنای بیعت گل را ز دست میشویم
به پیر گیر ساده دلیها چه از که میجویم

میان اینهمه نازک طبیعتان صائب
منم که شعر ظفرخان پسند میگویم

نیست از گردون غباری بر دل بیکینه ام
جلوهٔ طوطی کند زنگار در آئینه ام

محمل ما همچو شبنم هست بر دوش وداع
مانه همچون غنچه صائب دل ببستان بسته‌ایم

بجرم اینکه متاع هنر بود بارم — یکی ز گرد کسادی خوران بازارم
گهر شود به نهانخانهٔ صدف پنهان — ز غیرت گهر آبدار گفتارم
چه عرض گوهر خوش آب رنگ خویش دهم — که مرده خان برگ رغبت خریدارم
اگر فلک ز شفق دست در حنا دارد — که عقدهٔ نگشاید ز رشتهٔ کارم
مرا بلند فواره در چمن مپسند — که غنچه باشد در زیر بار منقارم
شکفته هست ز دل بر زبان غنچه مرا — کجی گذار ندارد براست بازارم
بده به دست من اکسیر رنگ را ساقی — که همچو برگ خزان دیده بهت رخسارم
ز خویش دوری چون مردم نگهبانی [illegible] — بگرد گلشن انکار خار دیوارم

چگونه جان برم از جور آسمان صائب
اگر نه لطف ظفرخان شود هوا دارم

[illegible] ز چشم اقتدار افتاده‌ام — چون نگاه آشنا از چشم یار افتاده‌ام
دست رغبت [illegible] کسی سوی من [illegible] — چون گل پژمرده بر روی مزار افتاده‌ام
اختیار من نیست چون گرداب سرگشتگی — نبض موجم در طپیدن بیقرار افتاده‌ام
عقدهٔ هرگز نکردم باز از کار کسی — در چمن بیکار چون دست چنار افتاده‌ام
نیست یک چشم زدن آرام آسایش [illegible] — گوئیا آئینه‌ام در زنگبار افتاده‌ام

٥٩٠

زپیغام وصالش نیست بیجا گریهٔ تلخم — گر قاصد ازان لب شیرینی پیغام میشویم

بدرد آرد دل صیاد را از لاغری سیرم — غبار بال و پر از آب چشم دام میشویم

همان از طاعت من بوی کیفیت نمی آید — اگر سجادهٔ خود در می گلفام میشویم

ندارد هوشیاری حاصلی غیر از پریشانی — ازین خواب پریشان دیدهٔ خودکام میشویم

همان قد میکشد چون سبزه از آب روان صائب — زبس چندانکه نقش آرزوی خام میشویم

بده می که بر قلب گردون زنیم — ازین شیشه چون رنگ بیرون زنیم

سر انجام چون خشت بالین بود — بخم تکیه همچون فلاطون زنیم

برآییم از کوچه بند رسوم — قدم در بیابان چو مجنون زنیم

بمالیم در زیر پا حرص را — کف خاک بر چشم قارون زنیم

برآییم از بحر سر چون حباب — ازین تنگنا خیمه بیرون زنیم

باین قد خم گشته چوگان صفت — سر پای بر گوی گردون زنیم

می لعل خونش بجوش آمده است — چه افتاده پیمانه در خون زنیم

عرق رنگ نگذاشت در روی ما — بقلب قدحهای گلگون زنیم

چو خود پای بر تخت خود میزنیم — چرا طعن بر بخت وارون زنیم

نیفتیم چون سایه دنبال خضر — بلیهار سیگون شبیخون زنیم

بدشمن شبیخون زدن عاجزیست — بکحل صبح بر قلب گردون زنیم

کشاده پیشی که مراد رو نمود ازین مردم
نه مردمی نه وفا ... جهان بود پیش تیغ اجل
چو نیست مردمی آخر چه سود ازین مردم
نه مردمی زدود و دام مردم از چه
یقین که گوی سعادت ربود ازین مردم
که سر بیابان در بیابان نماند
چو سبزه باک ندارد وجود ازین مردم
چو کوه از حرص که بسته جبهه منزه فلک
دو تا شدن برکوع و سجود ازین مردم
چه نیست لطف آب بیش بیابان

بجاست برق جهان سوز نیستی صائب
که شد سیاه وجود جهان ازین مردم

اگر بروی تو بار دگر نظاره کنم
وصبح زندگی خویش را دوباره کنم
مرا بسوی تو بال و پری ...
زاشتیاق تو هر جامه که پاره کنم
مرا نگاه تو گردد ...
که از خیال تو دلهای ... نظاره کنم

زان روز که صائب شدم آشفتهٔ آن زلف
پیچیده تر از رشتهٔ آهست نگاهم

حیرانی کو تا تماشائی گلستانش کنم
چشم حیران اشغال خط ریحانش کنم
حلقهٔ چشمی چه در آسمان میخواستم
تا بکام دل نظر پرواز تا پایانش کنم
بستهٔ لب بستهٔ او سنگ را دندان شکست
من بزور دست میخواهم که خندانش کنم
میوهٔ فردوس را تاب نگاه گرم نیست
چون نظر گستاخ بر سیب زنخدانش کنم
از لطافت شمع من عریان نمی آید بچشم
به که از بیرون در شمع شبستانش کنم
برندارد سر ز بالین دیدهٔ بیدار من
گر بجای اشک اخگر در گریبانش کنم
مرکز پرگار حیرانیست چشم عاشقان
هم بچشم او مگر سیر گلستانش کنم
خانه از خانهٔ آئینه دارم پاک تر
هر چه هر کس آورد با خویش مهمانش کنم

گرچه مورم صائبا در مقام گفتگو
میتوانم حرف در کار سلیمانش کنم

زبس ادگیست تمنای سود ازین مردم
که رشد بخاک برابر وجود ازین مردم
مبر پناه با خوان سنگدل زنهار
که گشت چهرهٔ یوسف کبود ازین مردم
زمین شوره کند تلخ آب شیرین را
ببر علاقهٔ پیوند زود ازین مردم
بغیر آبلهٔ دل که غوطه زد در خون
کدام عقدهٔ مشکل گشود ازین مردم
زخون تشنه لبانست بحر موج سراب
مرو ز راه بحرص نمود ازین مردم

۵۹۲

[illegible]

۵۹۳

دور بینا بر سر کوی سرفراز ند و ما | از رهی سیل حوادث رخت خواب افکنده ایم
در چنین بحری که موجش میرباید کوه را | کشتی بی لنگر خود چون حباب افکنده ایم
چون سمندر غوطه در دریای آتش خورده ایم | تا ز روی آتشین او نقاب افکنده ایم
با خیال روی او تا آشنا گردیده ایم | پردهٔ بیگانگی بر روی خواب افگنده ایم
زان رخ گلگون بخون دل قناعت کرده ایم | مهر گل از دوربینی در گلاب افگنده ایم
میشود آسان ز همت مشکل عالم کرا | بارها گنجشک خود را با عقاب افگنده ایم
زاهدان خشک میترسند از برق فنا | ما برین آتش ز تردستی کباب افگنده ایم

همچو چشم دلبران صائب مدار خویش را
از سیه مستی به بیداری د خواب افگنده ایم

میشود از دم زدن خراب وجودم | پردهٔ آهست چون حباب وجودم
گردش چشمیست دور زندگی من | تیر نگاهست چون شراب وجودم
حاصل من نیست جز خیال پریشان | پردهٔ غفلت بود ز خواب وجودم
ذرهٔ من زندگی ز خویش ندارد | بسته بدامان آفتاب وجودم
حاصل من نیست غیر تهمت هستی | بر فگند چون ز رخ نقاب وجودم
همچو حبابم که در طلسم یقین | نیست بجز پردهٔ حباب وجودم
عمر شکر خنده ام گل دو سه روز است | گریهٔ تلخست چون گلاب وجودم
جلوهٔ وود است در نظر نفسم را | بسکه برفتن کند شتاب وجودم

بخورم خنده من از نصیب دیگران گردد
ازین بستان مرا تا کی بخون زعفران پیچم

ندارم چون هما سخت جان اندیشه ریزش
که گردد نرم تر از مغز گرد استخوان پیچم

اگر از قهرمان عشق یابم پایه دستی
لباس طره هر دو عالم را بهم در یکزمان پیچم

بسوزد در گلستان غنچه را دل بهر صائب
تمام عمر اگر بر خویش چون آب روان پیچم

یاد آن عهد که در بحر سفر میکردم
هر سعی خود از موج خطر میکردم

چون صدف قطرهٔ اشکی که بمن میدادند
میزدم بر لب خود مهر و گهر میکردم

یک جهان سوخته جان میشد اگر میماندم
بدمی گرم چراغی همه بر میکردم

گرد و صد قافله مخمور بمن بر میخورد
سر خوششان از میکدهٔ خون جگر میکردم

میگرفتند بنا گوش چو در افغانم
در دل سنگ بفریاد اثر میکردم

گرچه دنباله رو قافلهٔ دل بودم
خفتگان را بسر پای خبر میکردم

ز آشنائی بطلسم ره و رسم افتادم
من که از معنی بیگانه حذر میکردم

ای خوش آنعهد که در ملک وجود از هستی
یوسفی بود بهر جای نظر میکردم

اینکه عمرم همه در مرحله پیمائی رفت
کاشکی یکبار هم از خویش سفر میکردم

از چمن محو جمال چمن آرا بودم
چشم پوشیده ز فردوس گذر میکردم

یاد عهدی که باکسیر قناعت صائب
زهر اگر قسمت من بود شکر میکردم

دل سودائی من وحشی از انست که من | همچو شمع از تن خود زاد سفر ساخته ام
نیست ممکن که دری بر رخ من بگشاید | این کلیدی که من از آه سحر ساخته ام
خاکساری شکایت دهنم دوخته است | نقش پایم که بهر راهگذر ساخته ام
زهر اگر در قدحم همنفسان ریخته اند | بسکه دستی تعلیم شکر ساخته ام
منم آن لوح سبک سیر که از بیجگری | هر نفس دام تماشای شکر ساخته ام
موی هر پیکر من حلقهٔ زنار شده است | دست خود تا بمیان تو کمر ساخته ام

زان ربایند ز هم جوهریانم صائب
که بیک قطره ز دریای گهر ساخته ام

در ته یک پیرهن از یار دور افتاده ام | آه کز نزدیکی بسیار دور افتاده ام
میکشم خمیازهٔ آغوش در آغوش یار | همچو مرکز از خط پرگار دور افتاده ام
نیست تدبیری بجز دوری ز نزدیکی مرا | منکه از نزدیکی بسیار دور افتاده ام
از بهشت افتاد بیرون آدم و خندان نشد | چون نگریم منکه از دلدار دور افتاده ام
تیشهٔ فرهاد گردیده است هر مو بر تنم | تا از آن معشوق شیرین کار دور افتاده ام
گاه میخندم ز شادی گاه میگریم ز درد | زانکه هم از یار و هم اغیار دور افتاده ام
نیست ممکن بازگشت من بعمر جاودان | اینچنین کز بزم او این بار دور افتاده ام
شد نفس زنهار انگشت از دهان تنگ | تا از آن لبهای شکربار دور افتاده ام
پیر کنعان چون بمن در گریه همچشمی کند | او ز یوسف من ز یوسف زار دور افتاده ام

بعهد من زمین ناب چون اکسیر شد صائب
زبس خون خوردم و بر لب غیرت خاک مالیدم

ندیدم روز خوش تا با قلم روی سخن دیدم
زپیچ و تاب جوهردار گردید استخوان من
بغیر از گریهٔ تلخ ندامت چیست در دستم
سر آمد گرچه در انصاف دادن روزگار من
سر انگشت بر حرفم اگر در سخن داری
ز خون شکوه ام چون لاله دامانی نشد رنگین

بزیر تیغ رفتم تا ز بند آزاد گردیدم
ز بس بر خویشتن در تنگنای فکر پیچیدم
چو گل در دفتر رنگین کس من بر خویش پیچیدم
مسلمان نیستم از هیچکس انصاف گر دیدم
که بر هر نقطهٔ من صد بار چون پرکار گردیدم
کشیدم کاسها خون و بر لب خاک مالیدم

ندیدم روی دل از هیچکس غیر از سخن صائب
بلوح آفرینش چون قلم چندانکه گردیدم

ما نام خود ز صفحهٔ دلها سترده ایم
چون سرو تازه رو در این بوستان سرا
نزدیکتر ز پردهٔ چشم است از نگاه
رقص فلک ز جوش نشاط درون ماست
از آرزوی میوهٔ فردوس فارغیم
گر خاک ره شویم فراموش نمیکنیم
از یک نگاه گرم شویم آتش و سپند

از دفتر جهان ورق باد برده ایم
در راه گرم و سرد جهان پا فشرده ایم
راهی که با کعبهٔ مقصود برده ایم
چون خون مرده گرچه بظاهر فسرده ایم
تا عقده های دل غم خود نا شمرده ایم
از چشمه سار تیغ تو آبی نخورده ایم
هر چند تخم سوخته در خاک کرده ایم

ببار دل لبساز از خلوت آن شمع بی پروا — که با پروانگی من بار در محفل نمی یابم
چه ساعت بود آنروز کی بر دانست بیدائی — که چون ریگ روان میگردم و منزل نمی یابم
ظهور حق زباطل چشم من بست ای خوددبین — تو لیلی را نمی یابی و من محمل نمی یابم
که از گرداب افگند این گره در کار دریا را — که چندانی که میگردم در دریا ساحل نمی یابم
درون سینه خرمنها ز تخم دوستی دارم — ز بین سینهٔ احباب را قابل نمی یابم
ز آب و گل ترا گر حاصلی باشد غنیمت دان — که من جز مایهٔ لغزش در آب و گل نمی یابم
ترا گر هست ازین دریا بکف گوهر غنیمت دان — که من گوهر بغیر از عقدهٔ مشکل نمی یابم
چنان از موج رحمت دامن این بحر خالی شد — که جوهر در جبین خنجر قاتل نمی یابم

مجو صائب نوای دلپذیر عندلیب از من — که در عالم نشان از مرد صاحبدل نمی یابم

روی دلی چو غنچه ز بلبل ندیده ام — نقش ترا ز آئینهٔ دل ندیده ام
آن صید پیشه ام که درین باغ آتشین — آبی بزیر تیغ تغافل ندیده ام
در باغ اگر چه چشم چو شبنم گشوده ام — از شرم عندلیب لب گل ندیده ام
زان زنده مانده ام که هنوز از حجاب عشق — رخسار یار را بتامل ندیده ام
مرد مصاف در همه جا یافت میشود — در هیچ عرصه مرد تحمل ندیده ام
قانع ببوی پیرهن از بوی گل شدم — عاشق بسیر چشمی بلبل ندیده ام
دو رم زیاد صائب و خامش نشسته ام — عاشق باین شکست و تحمل ندیده ام

زفکر صائب رنگین پری هست شیشه گردون
چه شد بظاهر اگر در قدح شراب ندارم

رنگین شده دستت بسکه ز خونین ترانه ام
مرغان غلط کنند بگل آشیانه ام

هر پاره از دلم در توحید میزند
یک نقش بیش نیست در آئینه خانه ام

دل خورد نیست قسمتم از گرد خوان چرخ
از مرکز خود است چو پرگار دانه ام

چون موجه سراب درین دشت آتشین
از پیچ و تاب خویش بود تازیانه ام

چشمم چو شمع نیست بکام سبوی کس
از گریه خود است شراب شبانه ام

سودای زلف سلسله جنبان آرزو ست
کوته نمیشود بشنیدن فسانه ام

آن بلبل غریب نوایم که در چمن
بشکست جوش سینه گل از ترانه ام

چون غنچه داشتم دل خود را ازین چمن
برباد داد در نفسی بیغمانه ام

صائب زجای خود نبرد حرف رد مرا
از تیر راست روی نتابد نشانه ام

گرچه از وعده احسان فلک پیر شدیم
نعمتی بود که از هستی خود سیر شدیم

نیست زین سبز چمن کلفت ما امروزی
غنچه بودیم درین باغ که دلگیر شدیم

حرص در آخر پیری کمر ما دربست
با قد همچو کمان همنفس تیر شدیم

جز ندامت چه بود کوشش ما را حاصل
تا که در صبحدم آماده تدبیر شدیم

گرچه از کوشش تدبیر نچیدیم گلی
اینقدر بود که تسلیم بتقدیر شدیم

دود از جگر چو حوصلهٔ طور برآورد	زین داغ جگرسوز که بنهفتم و رفتم

هر کس گهری سفت درین بزم چو صائب
من نیز چو یاران گهری سفتم و رفتم

ماه مصرم در حجاب چاه کنعان ماندهام	شمع خورشیدم نهان زیر دامان ماندهام
از عزیزان هیچکس خوابی برای من ندید	گرچه عمری شد که چون یوسف بزندان ماندهام
منزل آسایش من خاک بر سر گرد گشت	سیل پرزورم جدا از بحر عمان ماندهام
خون خود را میخورد دل در تن افسردهام	در طلسم استخوان عاجز چو پیکان ماندهام
هر نفس در کوچهٔ جولان حیرت میزند	در سرانجام غبار خویش حیران ماندهام
میگذارم سینه بر ریگ روان از تشنگی	از رکاب خضر تنها در بیابان ماندهام
هیچکس از بی سرانجامی نمی خواند مرا	نامهٔ در رخنهٔ دیوار بستان ماندهام
جذبهٔ دریا بفکر سیل من خواهد فتاد	یا بگل زینسان که در صحرای امکان ماندهام
نیستم نومید از تشریف ابر نوبهار	گرچه چون نخل خزان از برگ عریان ماندهام
بی کمین نتوان بصید وحشی مطلب رسید	از برای مصلحت در چاه کنعان ماندهام
از بلندی شمع من پرتو بدور انداخته	غیر پندارد که من در زیر دامان ماندهام
چون سکندر تشنه لب بسیار دارم هر طرف	گرچه در ظلمت نهان چون آب حیوان ماندهام
گرچه در دنیا مرا بی اختیار آورده اند	منفعل از خویش چون ناخوانده مهمان ماندهام
بهر رم کردن چو آهو راست میسازم نفس	ساده لوح آنکس که پندارد ز جولان ماندهام

بگنج راه نبردم درین خراب آباد | اگرچه همچو زبان در دهان مار شدم

ز اختیار مزن دم درین جهان صائب
که من ز راه ادب صاحب اختیار شدم

یاد ایامی که سوز عشق بلبل داشتم | از دل شوریده دامانی پر از گل داشتم

از نسیم شوق هر مو داشت روحی در تنم | از پریشانی دل جمعی چو سنبل داشتم

خانه ام بی انتظاری خانه پرداز نبود | چشم دائم در ره سیلاب چون پل داشتم

آرزو در سینه ام هرگز نشد مطلق عنان | سد راهی دائم از تیغ تغافل داشتم

منکه روشن بود چشم نوبهار از دیده ام | یک چمن خمیازه در آغوش چون گل داشتم

پای در دامان حیرت داشت رقص گردباد | در بیابانی که من سیر از توکل داشتم

قطره ام در ابر نیسان داشت آتش زیر پا | بسکه امید ترقی در تنزل داشتم

خصم را مغلوب کردن از مروت دور بود | ورنه من غالب حریفی چون تأمل داشتم

ربط من صائب درین بستان بسر آمد درست
گفتگوها در حریم بیضه با گل داشتم

روی گرم لاله شد مهر دهان توبه ام | سوخت استغفار را گل در دهان توبه ام

چیست چون تیر هوائی خشکی زهد از سرم | نرم شد از جوش گل پشت کمان توبه ام

پنجه گل دامن پاک مرا در خون کشید | از شکوفه ماهتابی شد کتان توبه ام

دولت بیداری بر روی من افشانده است | بود چون گل هفته خواب گران توبه ام

کام هر کس تلخ بود از داستان توبه ام
سوخت از برق شراب کهنه صائب خرمنم
برنخورد از زندگی نخل جوان توبه ام

چهرهٔ ساختهٔ ماه دلم کرد سیاه — مردم صیقلش از حسن خداداد زنم
این قیامت که من از هستی ناقص دیدم — نیست ممکن که بمحشر در ایجاد زنم
چه گشادم ز جنون شد که خردمند شوم — از خرابات چه دیدم که به آباد زنم
نعل من پیش محیط است در آتش چون سیل — تا بدریا برسم ناله و فریاد زنم
چون کسی نیست که باری ز دلم بردارد — چون جرس چند درین قافله فریاد زنم

صائب این زمزمه‌ها از سر بیدردی نیست
که صلا از نفس گرم بصیاد زنم +

فکر حاصل ره ندارد در دل آزاده‌ام — تخم خال عیب باشد در زمین ساده‌ام
گرچه صحرائیست بر پشت غبارم چشم مور — در بغل دارد فلکها را دل نگشاده‌ام
هیچکس را دل نمیسوزد بمن چون آفتاب — گرچه از بام بلند آسمان افتاده‌ام
اختیاری نیست سیر موجه پیش پای من — سالها شد تا عنان خود بدریا داده‌ام
میزنم در لامکان کر با پر پیزادان قدس — پشت بر دیوار جسم از کاهلی افتاده‌ام
میشود قفل خموشی غنچهٔ منقار او — گر شود آئینهٔ طوطی ضمیر ساده‌ام
گردش چشمی که ما زین پردهٔ دیوانه ساخت — بادبان کشتی می میکند سجاده‌ام
از بزرگان دیدن دربان مرا دل نرم ساخت — گرد یک دیدن ز صد نادیدنی آزاده‌ام

انتظار همرهان صائب مرا دلگیر کرد +
ورنه عمری شد که پا را از نما در زاده‌ام

چون فلک آسمان شد سبز کشت بخت ما — کاسه‌های زهر بیهوده تا خضر شدیم
شوخی پرواز در بال و پر ما رنگ بست — بس که چون طاوس محو نقش بال خویش شدیم
کم نشد در سربلندی فیض ما چون آفتاب — سایهٔ ما پیش شد چندانکه بالاتر شدیم
حسن بحر رحمت از روی سیاه ما فزود — خال روی این محیط صاف چون عنبر شدیم
چشم ما افتاد بر رخسار شرم آلود یار — بی نیاز از باغ خلد و چشمهٔ کوثر شدیم

ما که صائب در سفر بودیم دایم عاقبت
نقش بالین و غبار خاطر بستر شدیم

از جام بیخودی کرد ساقی خدا پرستم — بودم ز خود پرستان تا از خودی برستم
راهی که راهزن را چندانکه امن باشد — ایمن شدم ز شیطان تا توبه را شکستم
زاهد مرا که عشق او بست از نیستی میانم — زنار تازه شد احرام را چو بستم
ساقی چه باده من از شیشه جوش میزد — روزیکه بود مطرب از نغمهٔ الستم
بادست در کف من تا در خمار باشم — دارم تمام عالم روزیکه نیم مستم
از خود مرا برون بر تا کی درین خرابات — مستی و هوشیاری سازد دوبالبند و پستم
از صحبت گرانان در زیر سنگ بودم — جز گوشهٔ دل خود در هر کجا نشستم

از نوخطان گسستم سررشتهٔ محبت
زانروز که بود صائب زلف سخن بدستم

ما خنده را بمردم بی غم گذاشتیم — گل را بشوخ چشمی شبنم گذاشتیم

بیحاصلی نگر که حضور بهشت را
از بهر یک دو دانه چو آدم گذاشتیم
صائب فضای چرخ مقام نشاط نیست
بیهوده پا بحلقهٔ ماتم گذاشتیم

مرا دل سرد کرد از اهل دولت دیدن ایشان
بیک دیدن ز صد نادیدنی آسوده گردیدم

مایهٔ افسوس را از حبل افزون میکند	صرفه جویانی که میسازند از دنیای هم

صائب از تن پروران یاری طمع کردن چه سود
اهل دل را نیست چون در عهد ما پروای هم

چند ازین پردهٔ نیرنگ بصد رنگ شویم	پرده بردار که تا جمله هم آهنگ شویم
تختهٔ مشق تجلی ست دل سادهٔ ما	ما نه طوریم بیک جلوه سبک سنگ شویم
نیست جانسوختهٔ تا دل ما صید کند	به که پنهان چو شرر در جگر سنگ شویم
دانهٔ سوختهٔ کی سر کشد از روی بهار	ما نه آنیم که قسم از می گلرنگ شویم
با ختن لازم رنگست درین بازیگاه	هیچ تدبیر چنان نیست که بیرنگ شویم
خبر از کوتهی بال و پر خود داریم	بچه امید برون از قفس تنگ شویم

دل تنگ ست سراپردهٔ آنجان جهان
صائب از تنگدلیها ز چه دلتنگ شویم

درین سفر که توکل شده ست راهبرم	یکیست نسبت زنار و سبحه در کمرم
چنان ربود مرا قوت شکیبائی	که تن بگرد یتیمی نمیدهد گهرم
سپهر نقطهٔ پرکار شد ز حیرانی	همین منم که بپایان نمیرسد سفرم
چنین که در رگ خامیست ریشهٔ دلها	در آفتاب قیامت نمیرسد ثمرم
ز خانهٔ دشمن من چون حباب میخیزد	نهان به پردهٔ راز خود است پردهٔ درم
درین ریاض من آن لالهٔ سیه کارم	که آب خضر بود خون مرده در جگرم

سبک رکاب نسیم چو رنگ بی‌جگران — سلاح کار رعنا کشیده دارم

چو آفتاب خموشم بصد هزار زبان — که همچو صبح دهان دریده دارم

چو تاک هرزه مرس نیست آب دیده من — سر شک پای بدامن کشیده دارم

سر من از رگ سودا شده است خانه قوی — همیشه در خم زلف خمیده دارم

بسایهٔ پر و بال هما نمیگردم — سری بجیب قناعت کشیده دارم

سزای بی‌ادبان را بمن حواله کن — که شست صاف و کمان کشیده دارم

ز آفتاب قیامت نمیروم از جای — سپند آتش رخسار دیده دارم

ز خانه گرچه چو مژگان نرفته‌ام بیرون — چو اشک بام بعالم دویده دارم

بمسند وحدت من چار موجهٔ دریاست — ز بار درد دل آرمیده دارم

بپرس حال دل از تیغ غمزه‌اش صائب — بهل که آبلهٔ خار دیده دارم

از خاکیان بصافی طینت جدا شدم — از دست روزگار جدا چون دعا شدم

آورد روی عشرت روی زمین بمن — تا قانع از جهان بمقام رضا شدم

چون آب تیغ بود وفادار شبنمم — آویختم ببوی گل و بیوفا شدم

دست نسیم و پای صبا بود در رکاب — در گلشنی که من بهوا بینوا شدم

داغست نوبهار ز فیض جنون من — دیوانه شد هر که دور از آشنا شدم

بر کوه و دشت جلوهٔ من جای تنگ داشت — چون سیل در محیط تو بید ست و پا شدم

با کمال محرمی محروم ازان رخساره‌ام

[illegible]

از کنار عرصه میگوید بازی شهر است / خویش را در رخنهٔ دیوار بستان میکشم

دور باش حسن را با پاکبازان کار نیست / از حجاب خویشتن بر وصل هجران میکشم

چون صدف در پردهٔ غیبت پنهان سعی من / در کنار بحر ما از ابر نیسان میکشم

میشود بر دیدهٔ خونبار من عالم سیاه / از دل صدپاره تا آهی بسامان میکشم

نیست از بیدست و پائی گر نمی آیم بخود / بهر برگشتن بکوی یار میدان میکشم

عاقلان دیوار زندان رخنه میسازند و من / نقش یوسف بر در و دیوار زندان میکشم

نیست سر بی قانع ما در پی تن پروری / منت پای ملخ بهر سلیمان میکشم

میکنم از زخم تیغش شکوه پیش بیدلان / پنجهٔ خونین بروی آبحیوان میکشم

نیست صائب بهر دنیا آه دردآلوده ام
بر سواد آفرینش خط بطلان میکشم

با صد زبان غنچهٔ گل بیزبان شدم / تا پرده دار خردهٔ راز نهان شدم

چون ماه مصر قیمت من خواست عذر من / گر یکدو روز بار دل کاروان شدم

از خاک راه من گل امید میدمد / اکنون که همچو سیل بدریا روان شدم

سیلاب من کجا بمحیط بقا رسد / زین سان که از غبار علائق گران شدم

افتاد حرف من بدهان چون زبان مار / هر چند بیشتر ز نظرها نهان شدم

هرگز شگوفه ام به ثمر بارور نشد / چون صبح گرچه پیر درین بوستان شدم

چون خار دل شکسته درین بوستان سرا / شرمندهٔ نسیم بهار و خزان شدم

[illegible]

چنان از عشق کاهیده جسم ناتوان من / که گر افتم بکام قطره از طوفان خطر دارم
همان بیطاقتی هرچند دریا میکشم در بر / که در هر جنبشی چون موج آغوش دگر دارم
بدان چون رشته در من هرچه باشی از تهیدستی / که این پهلوی چرب از دولت قرب گهر دارم
مرا بگذار چون پروانه تا آتش زنم بر خود / که بهر گرد سر گشتن پر و بال دگر دارم
اگر دانم بآن لب میرسد صائب شراب من / بجوشش می‌توانم سقف این میخانه بردارم

ما همچو خار سلسله جنبان آتشیم / سنگ فسان تیزی مژگان آتشیم
تا تازه ایم نبض بهاریم همچو خار / چون خشک میشویم رگ جان آتشیم
از درد و داغ عشق نداریم شکوه / ما چون شرار طفل دبستان آتشیم
تا غنچه ایم پرده راز یم عشق را / چون باز میشویم گلستان آتشیم
بال پری ز غیرت ما می‌طپد بخاک / پروانه دار چتر سلیمان آتشیم
خاشاک را العشق جهانسوز بار نیست / از پیچ و تاب زلف پریشان آتشیم
از ما اثر مجوی که چون دانه سپند / خرمن بباد داده جولان آتشیم
چون گل ز دامن تر ما آب میچکد / عمریست گرچه در ته دامان آتشیم
ما را چو داغ لاله امید نجات نیست / پای بخواب رفته دامان آتشیم
پروانه ها ز آبحیات ابد رسند / چون شمع خضر چشمه حیوان آتشیم
حیف است حیف سوخته گردد کباب ما / کز اشک لاله گون نمکدان آتشیم

سود و سرمایهٔ ما نیست بغیر از افسوس / منکه با دست تهی بر سر بازار شدیم

داشت افسرده دلی حلقه به بیرون درم / آب چون گشت دلم شبنم گلزار شدیم

نغمهٔ همچو غزالان نکشیدم صائب / تا من این قافله را قافله سالار شدیم

اشکست درین مزرعه تخمی که فشانیم / آهسته درین باغ نهالی که نشانیم

گرد سفر از چهرهٔ ما شسته نگردد / تا رخت چو سیلاب بدریا نکشانیم

از ما گلهٔ بی ثمری کس نشنیده است / هر چند که چون بید سراپای زبانیم

بر گوهر سیراب نباشد نظر ما / ما حلقه بگوش صدف پاک نهانیم

بیداری دولت بسبکروحی ما نیست / هر چند که چون خواب احباب گرانیم

از ما گذرد زود گر اندیشهٔ نازک / شیرازهٔ یاقوت لبان چون رگ کانیم

چون تیر مدارید ز ما چشم اقامت / کز قامت خم گشته در آغوش کمانیم

گر صاف بود سینهٔ ما هیچ عجب نیست / عمریست درین میکده از دردکشانیم

با تازه خطانیم نظر باز ز خوبان / صد شکر که از جملهٔ بالغ نظرانیم

مرئی نتوان یافت بدل روشنی ما / با قامت خم صیقل آئینهٔ جانیم

موقوف نسیم است ز هم ریختن ما / آمادهٔ پرواز چو اوراق خزانیم

از ما خبر کعبهٔ مقصود مپرسید / ما بیخبران قافلهٔ ریگ روانیم

تا دید گل گلزار فلک در نظر ما / هر چند چو نرگس ز سراپا نگرانیم

چون خار اگر گلی نشگفت از وجود ما / از جسم زار سلسله جنبان آتشیم

در جام لاله ریخت نمک سردی خزان / ما از تهی عمر در همان مست و سرخوشیم

چیدند گل ز دولت بیدار عاقلان / ما همچو خوابهای پریشان مشوشیم

دیدیم چون ز خویش خبردار میشویم / چون بیخبر نشویم ز مستی پری وشیم

[illegible]

۶۰۹

صائب

ساغر عمری که بشوید گرد غم از سینه ام
همچو جوهر رشته کرده زنگ در آئینه ام

هر سر مویم چو سوزن رخنه دارم ز غم
مشرق آه است چون مجمر سراپا سینه ام

گرچه خود عاجزترم از مور در جنگ آوری
ناخن شیر از جگرها میدواند کینه ام

لاله زاری در جگر دارم ز زخم مشک سود
میچکد چون نافه خون از خرقه پشمینه ام

حرف مهر از دشمن خونخوار باور میکنم
داغ دارد صبح را در ساده لوحی سینه ام

سینه ام از پرتو داغ است روشن همچنین
از فروغ این گهر فانوس شد گنجینه ام

بسکه دارم بر جگر سوراخها از نیش خلق
سفته می آید برون گوهر ز بحر سینه ام

تا گذشتم همچو صائب از می لعل قبا
چون ردای زاهدان در مجلس می پشمینه ام

چند روزی باز در میخانه سر وا میزنم
پشت دست بی قدح بر سنگ مینا میزنم

چند در گرداب سرگردان بگردم چون حباب
میکشم چون موج سیلی بر دریا میزنم

بر نمی تابد غبار کلفتم آغوش شهر
میشوم سیلاب بر دامان صحرا میزنم

بلبلم اما چو گل رنگ معشوق منست
قمریم اما نوا بر سرو مینا میزنم

خویش را مرغان وحشی گم بر سر مژگان تند
من کجا مژگان بهم بهر تماشا میزنم

حسن او در دیده خورشید مژگان باز کرد
من همان از سادگی خالی تماشا میزنم

تیشه گر غمزه خوبان دلش نازک است
از جنون من سینه بر سنگ خارا میزنم

سنگ جان بخشی چو خضر شیشه دارم در بغل
خنده قهقه بر اعجاز مسیحا میزنم

در دیده ستاره شکدان شکسته است — شوری که ما بقلزم اخضر فگنده ایم
از ما مجوی گریهٔ ظاهر که چون صدف — در صحن دل بساط چو گوهر فگنده ایم
هر تلخی که قسمت ما کرده است چرخ — می ناب کرده ایم و بساغر فگنده ایم
زان آستین که بررخ عالم فشانده ایم — وسیم نخوت از سر قیصر فگنده ایم
از عالم جهات بهمت گذشته ایم — از روز نقش خانهٔ ششدر نگنده ایم
مانند عود خام هوسهای خام را — در بلبکهٔ شکسته بمجمر فگنده ایم
بر آتشی که دست کلیمست داغ آن — صد بیخودی کباب مکرر فگنده ایم

صائب زپیچ و تاب که عمرش دراز باد
چون رشته راه در دل گوهر فگنده ایم

بسینه تخم امیدی چو راه سار ندارم — ستاره سوخته ام چشم بر بهار ندارم
عنان سیر مرا شوق این قرار که دارد — که همچو ریگ روان هیچ جا قرار ندارم
خجل ز رهزن این وادی ام که در عالم — چو گرد باد لباسی بجز غبار ندارم
چو درد و داغ محبت درین قلمرو وحشت — بغیر گوشهٔ دل هیچ جا قرار ندارم
کرم بچرخ بر آورده ام چو خاک سیاه — دماغ شکر و شکایت ز روزگار ندارم
بود چو تیغ زمن آب لاله زار شهادت — چه شد که ظاهر اگرچه جویبار ندارم

گذشتم از سر ناموس اعتبار چو صائب
هنوز در نظر عشق اعتبار ندارم

همچو مخمل تار و پود خواب غفلت بسته‌ایم / سوزن الماس کی در خوابگاه افکنده‌ایم

در سخن استادگی از ما سبک ساران مخواه / چون قلم تا حرف گفتن را براه افکنده‌ایم

نیست غیر از شست و شوی دیدهٔ ما را دگر / بی تو بر خورشید تابان گر نگاه افکنده‌ایم

در میان ما و آتش میشود صائب حجاب
پردهٔ شرمی که بر روی نگاه افکنده‌ایم

ز رخسار تو گه گل را در جگر خار شکست میدانم / نسیم صبح از بوی که بیمارست میدانم

نمی‌سازد فروغ لاله و گل آب دلها را / چراغی در تهٔ دامان گلزارست میدانم

ز بیتابی هما بر گرد او چون سایه میگردم / اگر بوی گلی بر خاطرش بارست میدانم

نه بیند ماه ما از شرم در آیینه روی خود / ز شرم خویش هیچ سیل زمین در آن نارست میدانم

ز رنگینی گرچه نتواند گرفتن چشم او خود را / ولی در صید دل بسیار هشیارست میدانم

چه صندلم که گویم آن بهشتی رو ز کافر / کمر بستن بخون خلق زنارست میدانم

ندارد تنگنای خاک صائب اینقدر شکر
نی کلک تو از جای گهربارست میدانم

دل را جدا ز دیدهٔ نمناک میکنم / آیینه را بدامن تر پاک میکنم

پاس صفای آینه میدارم از غبار / جان را اگر به تیغ تو امساک میکنم

بر هر زمین که میرسم از پیچ و تاب خود / دامی ز شوق صید تو در خاک میکنم

دور نشاط نقطهٔ پرگار بسته است / سر را بکار حلقهٔ فتراک میکنم

صائب برون نمیرود از فکر آن غزال
چین گردن کمند بود پیچ و تاب من

ای لب لعل تو مهر لب شیرین سخنان
هر کجا هست بتی سنگ بفلاخن سازند
تا قیامت نتوانست گرفتن چو دهان
پیش جمعی که ز سر رشته عشق آگاهند
در همه روی زمین میشود انگشت نمان

گوی چوگان خم زلف تو سیمین ذقنان
گر به بینند گل روی ترا بی همه سان
هر که لغزید ز نظاره سیمین بدنان
سنبل باغ بهشتند پریشان سخنان
هر که چون سبحه تماشی شود از خود شکنان

تلخ و شوری که ز ایام رسد شیرین کن
تا چو صائب شوی از جمله شیرین سخنان

دست کوته گرد زلف یار از تسخیر من
با خرابیهای ظاهر دلنشین افتاده ام
آفتاب بی زوال عشق بمن تافته است
گر بظاهر دیده من شد سفید از انتظار
گفتم از پیری شود بند علایق سست تر
یکدل غمگین جهانی را لگدکوب میکند

ریخت از زور جنون شیرازه زنجیر من
سیل نتواند گذشت از خاک دامنگیر من
موی آتش دیده گردد خامه از تصویر من
متصل با قصر شیرین است جوی شیر من
قامت خم حلقه افزود بر زنجیر من
باغ را در بسته دارد غنچه دلگیر من

گر چنین صائب جنون من ترقی میکند
حلقها در گوش مجنون میکشد زنجیر من

رحم بر خود کن اگر رحم نداری بر بین | تو نباشد قلم پای تو از لغزیدن

مار تا راست نگردد نرود در سوراخ | راست شو تا بتوانی بلحد گنجیدن

خویش را جمع کن از پرده در آ این بایست | که گل از خار توان چید بدامان چیدن

اوج دولت نه مقامیست که غافل باشند | بر لب بام خطر جهل بود خوابیدن

عمر جاوید به روشن گهران می بخشند | همچو خورشید بدیوار زبان مالیدن

میشوی محرم آن دلبر یکتا صائب
گر توانی نظر از هر دو جهان پوشیدن

ز آه گرم ز خود پاک میتوان رفتن | ازین گنبد بر افلاک میتوان رفتن

دگر چو موج عنان را ز دست بگذاری | به بحرهای خطرناک میتوان رفتن

اگر تو از سبکی لنگری بدست آری | بروی بحر چو خاشاک میتوان رفتن

چراغی از دل روشن اگر بدست آری | دلیر در جگر شعله میتوان رفتن

ازین جهان بپر از دود گرد بر گردون | بنور شعله ادراک میتوان رفتن

امید گوشه چشمی اگر ز قاتل نیست | بچشم حلقه فتراک میتوان رفتن

مجردانه اگر زیست میکنی صائب
مسیح وار بر افلاک میتوان رفتن

بیک خمیازه گل طی شد ایام بهاران | بیک شبنم نشست از جوش خون الله زاران

من آن صیدم که عشق از فلک گیرد چو غافل | ز نیک در چشم رسید دام را ذوق شکاران

ردیف النون

گره از جبهه ناخن نتوان وا کردن [illegible]

[illegible]

صائب در بهشت گرفتم گشاده شد
از آستان عشق کجا میتوان شدن

دلهای صیقلی بود آئینه دار حسن	آئینه چشم شور بود در دیار حسن
از عرض ملک نخوت شاهان فزون شود	در دور خط زیاده شود اقتدار حسن
چون خط شکسته شود پیچ و تاب من	روشن ز روی آئنه بی غبار حسن
از بیکه گرد دیده ندارند حسن و عشق	رنگین ز داغ عشق بود لاله زار حسن
چشم وفا مدار ز خوبان که میکند	در هر نگاه جانه بدل نوبهار حسن
در زیر خاک مانده نهان چون زر بخیل	هر کس نکرد خردهٔ جان را نثار حسن
کوه از خروش سیل صدا نمیکند	فریاد عاشقان چه کند با وقار حسن
دایم بود بطبع هوسناک کار ساز	بیگانه پرورست هوای دیار حسن

از صبر و عقل و هوش بخون دست خویش شست
روزی که گشت صائب بیدل شکار حسن

گر بنالم خون ز چشم سنگ می آید برون	گر بگیرم خار و گل یکرنگ می آید برون
هر طرف دیوانهٔ خوش طالع من میرود	کودکی با دامن پر سنگ می آید برون
صبح پیری از دلم زنگار غفلت را نبرد	دیگر این آئینه کی از زنگ می آید برون
یک گل بیرنگ دارد عالم با رنگ و بو	کز لطافت هر زمان صد رنگ می آید برون
تا درین گلزار صائب مرغ آتشنوا ام	دانهٔ ما چون شرر از سنگ می آید برون

وله

بخیه تا کی بر لباس تن زنی ...
از نصیرت منت گل ...

کار جهان تمامی هرگز نمی پذیرد — پیش از تمامی عمر خود را تمام گردان

در یکجهان بکر نتوان معاش کردن — خود را جهان دیگر از نیکد و جام گردان

سودای آبحیوان بیم زیان ندارد — عمر سبک عنان را صرف مدام گردان

یک نیم مست نگذار ساقی درین خرابات — هر ماه نو که سر زد ماه تمام گردان

از صحبت لئیمان چون برق و باد بگذر — اوقات چون گرامیست صرف مدام گردان

در خاک ساده دهقان تخم امید ریزد — با خاص چون نشستی خود با نعام گردان

دست از رکاب همت کوته مکن چو صائب — نه توسن فلک را با خویش رام گردان

ای قامت بلندت معراج آفریدن — پرواز طایر شوق مقراض قطع راهست

روزیکه حلقه کردند زلف کمند او را — یک شیوه خرامت در پیش پا ندیدن

در خاک تیره دیدن نه نو صفت تماشاست — صد ساله راه طی شد دل را بیک طپیدن

در عشق پیش بینی سنگ ره وصالست — از فکر وحشیان جست اندیشه رسیدن

— هر طفل میتواند در جامه خواب دیدن

— شد سیل محو در بحر از پیش پا ندیدن

ملای روم ما را صائب بود سخن کش — احسنت ای کشنده شاباش از کشیدن

لی سخن خام از لب فرزانه می آید برون — باده چون شد پخته از میخانه می آید برون

از زبان خامهٔ من لطفهای آشنا — در لباس معنی بیگانه می آید برون

چو گل با روی خندان صرف کن با خبرانی — که دل را تنگ سازد در گره چون غنچه زر بستن
حیاتِ ما سبکروحان گر انجانی نمیدانند — یکی باشد نظر وا کردن ما با کمر بستن

اگر سیر مقامات است در خاطر ترا صائب
در آشنایی دمیدن همچو نی باید کمر بستن

چون زند دامانِ وحشت بر کمر سودای من — خاک ساکن پر برون آرد ز نقش پای من
گرم رفتاری چو من در دشت جنون هرگز نداشت — موی آتش دیده گردد خار زیر پای من
عشق عالم‌سوز هر داغی که سوزد در دلم — عینکِ دیگر بود بهر دل بینای من
گفتگوی سخت رویان بر دل من بار نیست — هیچ جا لنگر نمیگیرد بخود دریای من
با کمالِ ناگواریها گوارا کرده است — محنتِ امروز را اندیشهٔ فردای من

بندهای سست را صائب توان آسان گسست
سهل باشد گر نباشد منتظم دریای من

خال را در زیرِ زلف آن پری پیکر ببین — گر ندیدی دانه را از دام گیراتر ببین
گر ندیدی بر لب کوثر هجوم تشنگان — در غبارِ خط نهان آن لعل جان پرور ببین
از گریبان تجرد چون مسیحا سر برآر — بیضهٔ خورشید را در زیر بال و پر ببین
میکند نور را در چشم حسن بیحجاب — بادهٔ گلرنگ را در شیشهٔ ساغر ببین
چشم زندانست بر جان هر قدر صاف بود — اضطراب سینه را در شیشهٔ گوهر ببین
چشم وا کن در محیطِ عشق وا از موج حباب — صد میانِ بی کمر صد آفرین بی زر ببین

۶۱۷

اگر چه خواب ترا نیست بخت بیداری — مدار دست ز تمهید چشم مالیدن
به هیچ عذر نماندست دسترس ما را — بغیر ناخن خجلت زمین خراشیدن
چه میوه‌های گلوسوز در قفا دارد — بخاک ره ز خود چون شکوفه پاشیدن
مشو ز لغزش پا نا امید در ره عشق — که قطع میشود این ره بپای لغزیدن
خموش باش که سنجیدگان عالم را — سبک سریست بمیزان خویش سنجیدن
بپوش چشم ز اوضاع روزگار که نیست — لباس عافیتی به ز چشم پوشیدن
ریاض حسن ترا دورباش حاجت نیست — که دست میبرد از کار وقت گلچیدن
نظر ز روی تو خورشید بر نمیدارد — اگر چه خوب ترا از خود نمیتوان دیدن

بپوش چشم خود از عیب مردمان صائب
ترا که نیست میسر برهنه پوشیدن

ساقی دمید صبح علاج خمار کن — خورشید را ز پرده شب آشکار کن
رنگ شکسته میشکند شیشه در جگر — از می خزان چهره ما را بهار کن
فیض صبوح پا برکاب است زینهار — این سیل را برطل گران پایدار کن
شرم از حضور مرده دلان جهان مکن — این قوم را تصور سنگ مزار کن
گوهر اگر چه لنگر دریا نمیشود — پیمانه بکار من بیقرار کن
حسن ازل بقدر صفا جلوه میکند — تا ممکن است آینه را بی غبار کن
درد پیاله را اگر بیابان خاک ریز — سنگ و سفال را چو عقیق آبدار کن

[illegible]

شکوه از شور قیامت محض کافرنعمتی ست
بود در کار این نمکدان بر خوان عاشقان

زیر پر چون صبح گیرد بیضهٔ خورشید را
چون کشد بال همت مرغ جان عاشقان

از صراط المستقیم عقل بیرون رفته‌اند
ره نیابد گرد وجود زین کمان عاشقان

نیست در دل لذت اکسیر گر صائب ترا
بگذر از خاک مراد آستان عاشقان

دامن ریگ روان را خار تو ...
دست رهزن کوته است از کاروان عاشقان

این دو منزل را ... ساز در روان عاشقان

در حقیقت ... از کاروان عاشقان

[illegible]

صائب ... آسمان عاشقان

پیش الماس حوادث با کمال عاشقی		خواب مخمل میشود در رهگذار عاشقان

هر که میداند شمار داغهای خویش را
نیست صائب دردِ محشر در شمار عاشقان

نظر بزلف و رخ آن بهشت سیما کن		شکسته قلم صنع را تماشا کن
جمال یوسفی از کلک صنع سر بزند		همی تو دیدهٔ یوسف شناس پیدا کن
نهنگ چشمهٔ عشق هر کجا نمی گنجد		ز کاو کاو دل خویش را چو دریا کن
مشو مقید همراه اگر چه توفیق ست		سفر جریده ازین خاکدان چو عیسی کن
مس از معاملهٔ کیمیا زیان نکند		وجود ناقص خود را بهیچ سودا کن
خلاف نفس کلید در بهشت بود		بهر چه نفس تولا کند تبرا کن
بکوه صبر توان جان ز موج حادثه برد		برای کشتی خود لنگری مهیا کن

حریف آبلهٔ دل نمیشوی صائب
ز تنگنای صدف روی خود بدریا کن

چون آفتاب ماه نظر را بلند کن		راهی که مشکل ست ز همت پسند کن
این ناخنی که بر جگر ما فشرده		از بهر امتحان بدل سنگ بند کن
این راه دور پیش ز یک نعره دار نیست		ای کمتر از سپند صدائی بلند کن
این کارخانه ایست که خون شیر میشود		هر چند ناپسند تو باشد پسند کن
ای سنگ را بیمن نظر لعل میکنی		بخت مرا ز نیم نظر ارجمند کن

[illegible]

دیوان صائب

619

گرچه ساغر در خور مجلس بدور آورده‌ام | کوه را از پا درآرد رطل مالامال من
هدیهٔ اهل نظر را به ز عیب خویش نیست | عیب جو بیهوده افتاده است در دنبال من
یکسر مو بر تنم بی پیچ و تاب عشق نیست | میشود آئینه صاف از جوهر تمثال من

میشدم صائب در اقلیم سخن صاحبقران
گر نمیشد حرف مستغنی بیان احوال من

نیست آسان خوان نعمتهای الوان ریختن | برگ ریزان مکافاتست دندان ریختن
سالها گل در گریبان ریختی چون نوبهار | مدتی هم اشک میباید بدامان ریختن
تلخی منت حلاوت میبرد از مغز جان | آبرو نتوان برای آب حیوان ریختن
میتواند بلبل ما از غبار بال و پر | در گریبان خزان رنگ گلستان ریختن
آنقدر موج حلاوت زد دهان او که مور | میتواند قندها از شیرهٔ جان ریختن

نقد جان صائب چرا از تیغ او دارم دریغ
از مروت نیست آب روی مهمان ریختن

چون ز طرف باغ آن سرو روان آید برون | گل ز دنبالش چو سنبل موفشان آید برون
ریزد از خون غزالان حرم خوان در شکار | چون بعزم صید آن بیباک می آید برون
میکشاید جوی خون از مغز سنگ خاره را | نالهٔ هر کس چو نی از استخوان آید برون
در نمیگردم بدر بستن ازین بستان سرا | بسته ام در را که نخل باغبان آید برون
لاف عشق بوالهوس ظاهر شد از عشق دروغ | تیر کج رسوا شود چون از کمان آید برون

از آب و زمین عذر ز دهقان نپذیرد / تقصیر مکن دانهٔ خود را شجری کن

از قیمت گوهر خبری نیست صدف را / گنجینهٔ خود عرض بصاحب نظری کن

چون رشته دو تا شد نشود ایمن ز گسستن / پیوند دل زار بموی کمری کن

سیرت نکند جلوه در آئینهٔ فولاد / زنهار در آئینهٔ زانو نظری کن

در پردهٔ دل گر همه یک قطرهٔ خون نیست / چون آبله صرف قدم نیشتری کن

با مردم دیوانه قلم را نبود کار / از داغ دل خویش جنون را سپری کن

ای چرخ ازین بیش مده جلوهٔ خورشید / این داغ جگرسوز بداغ دگری کن

کمتر نتوان بود بهمت ز نگینی / هر کار که نامیست بنام دگری کن

زر را بز آنکس که دهد اهل شعور است / نقد دل و جان صرف ره سیمبری کن

این آن غزل والهٔ هراست که فرمود / رو داغ بجالی نه و خون در جگری کن

وله

سرمهٔ بهتر ز اشک لاله‌گون مژگان من / پنجه با دریای آتش میزند مرجان من

تا ز نعمتها شدم قانع بدرد و داغ عشق / گرد من چون خورشید تابانست دائم خوان من

میشود هر روز بند غفلت من بیشتر / دانهٔ زنجیر در خاکست در زندان من

سینه چون صبح میخواهد قبول دانهٔ عشق / در زمین پاک ریزد دانه دهقان من

تازه رو میخورم بر هر که خونم میخورد / نیشتر را گل بدامان میکند شریان من

حلقهٔ بیرون در کام از نظربازی گرفت / تا بکی محروم باشد دیدهٔ گریان من

هر چند زما هیچ کسان کار نیاید
کاریکه بهمت رود از پیش خبر کن

کوتاهی ره در قدم فرو روانست
نقش قدم قافله را کحل بصر کن

زان پیش که صحبت اثر خود بنماید
صائب ز حریفان دغاباز حذر کن

صبا برون نرود از غبار خاطر من
فزون ز برگ درخت است بار خاطر من

در آسمان ننشیند بخاک تیره شهاب
چنین بلند شود گر غبار خاطر من

ز تازه روئی من باغ اگرچه سیراب است
ز بار سرو فزونست بار خاطر من

غبار خاطر صافم اگر بمید است
بگیر از آئینهٔ خود غبار خاطر من

سحاب گرد یتیمی ز روی گوهر شست
همان غبار بود پرده دار خاطر من

به تنگدستی و بیحاصلی خوشم صائب
چو برگ بی ثمرے نیست بار خاطر من

خال یا تخم امید عاشق شیداست این
زلف یا شیرازهٔ جمعیت دلهاست این

زلفش از معمورهٔ دلها برآورده است گرد
یا بهار بیخزان عنبر ساراست این

فتنهٔ روز قیامت در رکابش میرود
رایت حسن بلند اقبال یا بالاست این

خط که حسن دیگران را میشود فرمان عزل
استمالت نامهٔ این حسن بی پرواست این

نیست ممکن فکر زلفش را سر آوردن بدل
میشود هر روز افزون نشهٔ سودای این

گر سر خورشید را بندد بزیر پای خویش
آب در چشمش بگردد چه بی پرواست این

بی نقش شو که خواب پریشانی تن است / آئینه دار نقش پذیرفتن اینچنین
سیلاب شکوه است سخن چون گره شود / شد حرف من دراز ز ناگفتن اینچنین
هر غنچه که هست هلاک شگفتن است / ما خوش برآمدیم به نشگفتن اینچنین
کار من سیاه گلیم است در جهان / مانند داغ لاله بخون خفتن اینچنین
زلف تو برد دین و دل و عقل و هوش من / شب پاک خانه را نتوان رفتن اینچنین
آلوده میکند بهوس عشق پاک را / عذر گناه غیر پذیرفتن اینچنین
در پیش بلبلان جهان حرف حق مگو / منصور شد هلاک ز حق گفتن اینچنین

کار نیست صائب کاین جان بیقرار
با دست رعشه دار سخن گفتن اینچنین

ای دل از پست و بلند روزگار اندیشه کن / در بر و مندی ز قحط برگ و بار اندیشه کن
از نسیمی دفتر ایام برهم میخورد / از ورق گردانی لیل و نهار اندیشه کن
روی در نقصان گذارد ماه چون گردد تمام / چون تو ای لبریز جامی از خمار اندیشه کن
بوی خون می آید از جانها و دلهای دو نیم / رحم کن بر جان خود از ذوالفقار اندیشه کن
گوشه گیری درد سر بسیار دارد از نگین / در محیط پر شر و شور از کنار اندیشه کن
نیست بی زهر پشیمانی حضور اینجهان / از رگ خواب فراغت همچو مار اندیشه کن
چون فلک آغاز و انجامی ندارد اینجهان / زین محیط بی سر و بن زینهار اندیشه کن
ای که میخندی چو گل در بوستان بی اختیار / از گلاب گریه بی اختیار اندیشه کن

یارب چه طالع است که هرگز خطا نشد / تیر حوادث از بدن همچو موی من
شد گردنم ز گردن قمری سیاه‌تر / از بسکه اشک دست فشارد گلوی من
از بیکسی بآئینه گر روبرو شوم / صد حرف سخت آئینه گوید بروی من
چون صبح چاک سینهٔ من بخیه‌گیر نیست / عیسی مکن برشتهٔ مریم رفوی من
عقلم برون نمیرود از سر بزور می / خالی نمیشود ز فلاطون کدوی من
هر چند خاک مال مرادادروزگار / راضی نشد به ننگ طلب آبروی من
از بسکه حرف آن گل رود در چمن زدم / صد عندلیب مست شد از گفتگوی من
شد تازه زخم غیرت عرفی بزیر خاک / تا زلف شانه زد قلم مشکبوی من

ولہ

دل شکسته نتوان بردن از ارض و سما بیرون / نمی آید سلم دانه زین آسیا بیرون
اگر آزاده‌ٔ بار لباس از دوش خود بفگن / که چون سرو از تن آزادگان آید قبا بیرون
نیفتی تا زپا دست طمع در آستین بشکن / عصا را میکنند این قوم از دست گدا بیرون
نیارد گر کند سر پنجه از فولاد و از آهن / ز دست این خسیسان سعی زنی آهن ربا بیرون
مشو فارغ ز گردیدن که روزی در قدم باشد / همین آواز می آید ز سنگ آسیا بیرون
چه بال و پر کشاید دانه تا زیر زمین باشد / سبک چون روح از پیراهن خاکی بیا بیرون
گدا این سنگدل کرد این نفرین نمیدانم / که آرد شمع ما سر از گریبان صبا بیرون
نهٔ تصویر دیبا چند در بند قبا باشی / برای امتحان یکره بیا زین تنگنا بیرون

مده ره پیش چشم من نقاب تیره روزیها	صبا دآید به بیرون از پرده آه آتشین من
دماغ ناله مجنون صحرایی کجا دارد	جرس را مهر بر لب مینهد محمل نشین من
امیدی هست آب رفته اش دیگر بجو آید	یکی سازد به مژگان دست را گر آستین من

تو ای صائب دل خرم اگر داری غنیمت باشد
گره فرسوده شد در گرد غم چین جبین من

بر رخ کس نیست زنگ وحدتی در انجمن	به که دارم با دل خود خلوتی در انجمن
با خمار کلفت و تنهایی خلوت خوشم	نیست در گردش شراب الفتی در انجمن
درگذر از شهر بند کثرت و وحدت که نیست	حالتی در خلوت و کیفیتی در انجمن
بند حیرت نیز هم بر دست گلچینان شمع	گر کشم از سینه آه غیرتی در انجمن
باد نتواند پریشان ساختن وقت مرا	شمع فانوسم که دارم خلوتی در انجمن
چند روزی غنچه میسازم بخود را اگر	وا کند پروانه بال شهرتی در انجمن
عالم آبست با ما صاف کن دل را بباد	راست قد نسازد غبار کلفتی در انجمن
دست چون در دامن سجاده تقوی زنم	داده ام با جام دست بیعتی در انجمن

میتوانی ملک وحدت را به تنهایی گرفت
همچو صائب [illegible] خلوتی در انجمن

از خموشی مشت خاکی بر دهان قال زن	تا قیامت در دارالامان حال زن
روزگاری رشته تاب آرزو بودی بس است	چند روزی هم گره بر رشته آمال زن

پنبه نتواند شدن بر چهرهٔ آتش نقاب / میکند پهلو تهی از سینهٔ ما پیرهن
گر نه شب در چشم مجنون آستین مالیده است / لاله چون افکند بر دامان صحرا پیرهن
برگ گل را ره بآن اندام نازک داده اند / سینه ام هرگز نخواهد صاف گشتن با پیرهن
داغ ناسور مرا با پنبهٔ راحت چه کار / جنگ دارد دست ماتم دیدگان با پیرهن
مردم چشم صدف هرگز نخواهد شد سفید / گر بشوید بخت من در آب دریا پیرهن
چون گل از زور جنون مجموعهٔ خاکی شود / گر چو آتش بر تنم باشد ز خارا پیرهن
پردهٔ ناموس را خواهم دریدن چون حباب / بر تنم زندان شد است از روز صهبا پیرهن
صائب آن روزیکه از دل داغ پنهان شعله زد / جامهٔ فانوس شد بر پیکر ما پیرهن

هر تیره دل کجا شنود بوی پیرهن / دلهای با صفا شنود بوی پیرهن
یعقوب ما بفرقت یوسف تمام روز / بی منت صبا شنود بوی پیرهن
از فیض عام فیض بهار آنکه آگه است / از سبزهٔ گیا شنود بوی پیرهن
چون آفتاب سر ز گریبان برآورد / هر ذره جدا شنود بوی پیرهن
دل داده که با خبر از شرم یوسف است / مشکل که از حیا شنود بوی پیرهن
زان یوسف لطیف حجابست / یعقوب ما چرا شنود بوی پیرهن
تا دل بجاست پرده نشین است فیض حسن / چون رفت دل ز جا شنود بوی پیرهن
هر کس که راه برد بآن معنی لطیف / از حرف آشنا شنود بوی پیرهن

گر آه سردی از جگر اینجا کشیده‌ای
از آفتاب روز قیامت حذر مکن

سود سفر بود گذراندن بهمرهان
زنهار بی رفیق موافق سفر مکن

خواهی نریزد از مژه‌ات اشک آتشین
در روی آفتاب جبینان نظر مکن

در تست هرچه میطلبی صائب از جهان
بیرون ز خود بهیچ مقامی سفر مکن

از برای کام دنیا خویش را غمگین مکن
پشت پا زن بر دو عالم خویش را سنگین مکن

نخل نوخیز تو بهر بوستان دیگرست
ریشه محکم در زمین عاریت چندین مکن

چشم خواب آلوده را در گوشهٔ نسیان گذار
راه دوری پیش داری بار خود سنگین مکن

میچکد خون از دم شمشیر محشر انتقام
پنجه از خون ضعیفان سرخ چون شاهین مکن

هرچه پیش آورد قسمت با آن خرسند باش
از برای زیستن اندازه تعیین مکن

زخم دندان ندامت در کمین فرصت است
کام خود از بوسهٔ شکرلبان شیرین مکن

شهپر طاوس را آخر مگس ران میکنند
چون خودآرایان تلاش جامهٔ رنگین مکن

آب صاف و تیره صائب دشمن آئینه است
سینهٔ خود را غبارآلود مهر و کین مکن

فاش خواهد شد ز آهم عشق پنهان باختن
ز اضطراب شمع من گل میکند جان باختن

اختراع تیزدستیهای سودائی است
سینه را در عاشقی پیش از گریبان باختن

میکند زنجیریان را حلقهٔ زلف ترا
شانه با چندین زبان تلقین ایمان باختن

627

چشم اگر کافر نشود از کس متاع دل مگیر	زلف اگر زنار بندد غارت ایمان مکن
ای خدا نا ترس آن چاک گریبان را بپوش	شعلهٔ آه مرا در انجمن عریان مکن
از برای امتحان اول نمک بر داغ زن	گر بنالم سودهٔ الماس را سامان مکن

سینهٔ صائب زیارتگاه ارباب دلست
گر مسلمان زادهٔ این کعبه را ویران مکن

سرمه را هم محرم چشم سیاه خود مکن	گر توانی آشنائی با نگاه خود مکن
رنگ بر رخسارهٔ عصمت بنا دل بشکند	دست بازی با سر زلف سیاه خود مکن
قبلهٔ من عکس در شهر حیا نامحرم است	خلوت آئینه را هم جلوه گاه خود مکن
خاطر برگ حنا از برگ گل نازکتر است	شاخ گل را زینت طرف کلاه خود مکن
شکوهٔ غارتگر خط میرسد از گرد راه	تکیه بر جمعیت زلف سیاه خود مکن

پند صائب را بدر گوش غرور حسن کن
پیش ازین آزار جان بیگناه خود مکن

خاک ره باش و تماشای تن آسانی کن	خاطر مور بدست آر و سلیمانی کن
ایکه در آتشی از درد سر آزادی	چندی از چوب قفس صندل پیشانی کن
ای صبا بلبل ما ذوق تماشا دارد	غنچه را یک ته پیراهن عریانی کن
رمزی از بوالعجبیهای نظر باز بس است	طبل رسوا بزن و شیوهٔ پنهانی کن
گفتمت صائب از آن زلف بر نشنیدی	این زمان دست در آغوش پریشانی کن

نگر در چشمهٔ خورشید نیلوفر نمی‌باشد | بر آن رخسار خال آسمان‌گون را تماشا کن
اگر میل خیابان بهشت جاودان داری | نظر بگشای آن بالای موزون را تماشا کن
نگه را میکند خوناب حسرت شرم هشیاری | بکش پیمانه و آن لب‌های میگون را تماشا کن
بحسرت اگر فوت تو شد نظارهٔ مجنون | بسیر من بیا صد دشت مجنون را تماشا کن
ندیدی گر هلال منحرف بازبره در یکجا | در آن دنبال ابرو خال موزون را تماشا کن
اگر در آتش سوزنده شاخ گل ندیدستی | میان بزم ما آن جام گلگون را تماشا کن
ندیدی گر تنور نوح و طوفان جهانگیر | ز داغ سینهٔ من جوشش خون را تماشا کن

میپوشان چشم از آن رخسار در ایام خط صائب
رقمهای لطیف کلک بیچون را تماشا کن

ندارد جوهر افشانی غم تیغ زبان من | نمک بر چشم سوزن میزند زخم نهان من
دل صیاد میلرزد بدام از دانهٔ اشکم | خطر دارد قفس از نالهٔ آتش زبان من
ز عشق بی زوالی در خود آن گرمی گمان دارم | که مغز صد بهار اسپند سازد استخوان من
بچشم انتظارم گل فتاد از اشک یعقوبی | نمی آید ز مصر [illegible] کاروان من
ده صد ابر بهاری در رگ آتش بو سپه چین بندد | بصحرا چون حرامه گوهر آتش عنان من

زروی طبع معنی آفرین صائب طمع دارم
که از طاق بلند عرش آویزد کمان من

ترا که گفت وطن زیر چرخ اخضر کن | درین محیط پر از خون چو نوح لنگر کن

آئینه شکسته زبین پا فروگرفت
شمشیر آبدار چو موج از میان بکش

آنروی آتشین نفسی بی نقاب کن
روی محیط صاف ز نقش حباب کن

ای آنکه میدوی پس زلف چون نسیم
اول دهان زخم پر از مشک ناب کن

بر روی فرد باطل کثرت قلم بکش
مشق تجرد از نقط انتخاب کن

چون شیشه کرده است ترا چرخ هیچ‌کس
این شیشه خانه را بدم گرم آب کن

صائب بگیر رطل گرانی سبک زمن
عقل سبک عنان را پا در رکاب کن

بیک زخم نمایان سرفرازم از شهیدان کن
چو صبح وصل خندانم از این لطف نمایان کن

اگر خواهی که خورشید از گریبانت بر آید
سحرخیزی فن خود همچو صبح پاکدامان کن

نگاه چشمان سیه شیرینی از شکر
لب پرخنده خود از چشم غیر پنهان کن

بزلف خود مشو مغرور و عالم را مزن برهم
حذر از ناله زنجیرسوز بیگناهان کن

بعزم سیر با اغیار چون در بوستان گردی
چو بینی سنبلی را یاد این خاطرپریشان کن

گلت پا در رکاب جلوهٔ باد خزان دارد
بروای بلبل بیدرد آه و ناله سامان کن

خیال زنده رود از سینه گرد غم برد صائب
چه غم زور آورد بر خاطرت یاد صفاهان کن

یا بلبلم ایا رسد بر لاله و گل نازمن
دست گلچین میرود از کار از آواز من
رشته ذوق گرفتاری ببالم بسته‌اند
نگذرد از گوشه بام قفس پرواز من

ز اشک و چهره مرا داده اند آب و زمین
برای توشهٔ فردای خود زراعت کن
دمادم است که طبل رحیل ساز شود
ز بهر طپیدن دل فکر کار رحلت کن
چو آفتاب بقرصی اگر رسد دستت
ز گرد خوان فلک ذره ذره قسمت کن
لباس عافیتی به ز خاکساری نیست
به این لباس سبک از جهان قناعت کن
چو سرو و بید برگ از جهان مشو قانع
بمیوه تو ای رسید عشرت کن
نمک بریده کمین شور حرف از بحث بس
شاکه درد سخن نیست خوابیده را سست کن
فریب شهرت کاذب مخور و بیدار دلان
بجای زینت مجنون مرا زیارت کن
بیاد دعای که نیست عندلیبستان را
درست گفته صائب برو قناعت کن
شنیدم دختر رز را ز محفل کرده بیرون
بجان خود بگو جانان که از دل کرده بیرون

درگذر از ثابت و سیاره صائب همچو برق
روی از یک قبله روشن همچو ابراهیم کن

بجا ستی بدل شد نغمهای دلفریب من
ز بس چین جبین بی نیازی کرد کارش تر
بشاخ ارغوانی نبض من گر آشنا گردد
نباشم چون ز بهزادی آئینه در آتش
چنان در عشق رسوایم که خال چهرهٔ لاله

بچشم سرمه دار آمد نوای عندلیب من
صبا را دل گرفت از غنچه بر حسرت نصیب من
شود شاخ گل تبخاله انگشت طبیب من
که می آید برون از سنگ و از آهن رقیب من
بخون رشک میغلطد ز داغ سینه زیب من

زچندین مصرع رنگین یکی صائب خوشم آمد
بهر شاخ گلی سر در نیارد عندلیب من

زبان شانه را از حرف زلفش کی توان بستن
کسی تا چند ریزد خار در چشم تماشائی
نظاره بازی نظر بیهوش شد از عشاق سودائی
غنیمت میشمارم صحبت گل نیستم بلبل

پریشان گوئی انتوان زغماز زبان بستن
خدا فرصت دهد خواهیم نخل با غبان بستن
دکان دار زیست درچشم خریداران دکان بستن
که عمرم بگذرد ایام گل در آستان بستن

ولـه

بپوش چشم ز وضع جهان و عشرت کن
نه عزیزتر از کعبه ای لباس پرست
چه گل در آب به تعمیر کعبه میگردی

به بند در برخ کاینات و وحدت کن
بجامه که به بالی رسد قناعت کن
خراب گشته دلی را برو عمارت کن

[illegible]

جوش دریا کم نمی‌گردد ز سرپوش حباب
مهر خاموشی چه سازد با لب گویای من

چون کنم پیکم که با این سوز بر جا مانده‌ام
شمع روشن می‌توان کردن ز نقش پای من

همت والای من روز قیامت راست کرد
هیچ تشریفی نیامد راست بر بالای من

کوه و دشت از لنگر تمکین من آسوده است
آه اگر زنجیر بردارد ز پا سودای من

بر لب چاه زنخدان تشنه لب استاده‌ام
آه اگر از سستی طالع بلغزد پای من

چون بساط سبزه زیر پای سرو افتاده است
آسمان در زیر پای همت والای من

زلف ماتم دیدگان را شانه در کار نیست
دست کوته دارای مهر از شب یلدای من

اشک تا دامن رسیدن مهره گل می‌شود
بسکه صائب گرد غم نشست بر سیمای من

در انتهای کار خود از ابتدا ببین
زان پیشتر که خاک شوی زیر پا ببین

خودبین کجا و صال حیات ابد کجا
آئینه را به سنگ زن آب بقا ببین

گردون به آن شیر ز خوی پلنگ نیست
با کاینات صلح کن آنگه صفا ببین

نتوان ز پشت آینه روی مراد دید
بر تاب روز عالم فانی بقا ببین

خود را ز برگ کاه سبک کن ز هر چه هست
آنگه کمند جاذبه کهربا ببین

بیماری طمع چو جهان را گرفته است
دستی ببر بکینه و حال گدا ببین

گر نیست باورت که دل ما گرفته است
در روزنامه سر زلف دوتا ببین

از اضطراب تشنه دیدار غافلی
یکدم برون ز خانه میا کربلا ببین

دیوان صائب

۶۳۱

[illegible]

حیات من به تماشای گلعذاران است
ز آب چشم چو شبنم بود ... من

مراد و صبح به دست دعا نگه دارید
که روشن است جهان از نفس کشیدن من

هزار فتنه خوابیده چون شرار نهفته است در آغوش آرمیدن من

ز بسکه تلخی دوران کشیده‌ام صائب
دهان مار شود تلخ از گزیدن من

ز دل مجموعه هر روز را میتوان کردن
ازین یک قطره خون صد نامه ... میتوان کردن
اگر دوری دلی از کار فرما در میان باشد
نه تنها سنگ را آئینه سیما میتوان کردن
نظر گر بر هم آید ... دل را
ازین روزن دو عالم را تماشا میتوان کردن
اگر بر دل گذاری پا چو کشتی بادبان ... را
سفر در روی دریا میتوان کردن
... از سیلاب فنا دارد وجود ما
چه ارزان میتوان بردن ... میتوان دیدن

خطا یا کی خطر

اگر ریزد لشکر خواب گران از قطرهٔ اشکی — بیک پیمانه از سر عقل را وا میتوان کردن
اگرچه مزد کار خود نمیدانم ز دو عالم — بانصافی مرا از خود تسلی میتوان کردن
درین وادی که من طرح شکار افگنده‌ام صائب
بدام عنکبوتان صید عنقا میتوان کردن

مخور ز حرف خنک دماغ سوختگان — حذر کن از دل پر درد و داغ سوختگان
نمیشود ز سیه جامهٔ لیلی ما دور — همیشه زیر سیاهیست داغ سوختگان
ز جام لاله مرا این دقیقه روشن شد — که می ز خویش برآرد ایاغ سوختگان
بهار تازه کند داغ تخم سوخته را — ز می شگفته نگردد دماغ سوختگان
ز لاله زار دلم تا شگفت دانستم — که مرهم دگر است داغ سوختگان
چه نعمتیست ندارند بیغمان صائب
خبر ز چاشنی درد و داغ سوختگان

لشکر خط ملک حسنت را بهم خواهد زدن — صفحهٔ رخساره‌ات را خط قلم خواهد زدن
میشود هم چشم ابرو عاقبت پشت لبت — سبزهٔ خط خیمه بیرون از عدم خواهد زدن
سنبل کاکل ز گلزارت هوا خواهد گرفت — پس خم از روی تو زلف خم بخم خواهد زدن
خال دزدت در ترازو میگذارد سنگ کم — رونق دکان حسنت را بهم خواهد زدن
سبزهٔ خط گلستانت را فرو خواهد گرفت — زلف گلبانگ بلندی بر قدم خواهد زدن
کلک تقدیر از دوات نافهٔ آهوی چین — خط بیزاری رخسارت رقم خواهد زدن

خون دل در دیدهٔ مجنون سراسر میرود / نیست آسان چشم آهو را سخندان ساختن

میچکد جای عرق خون از جبین آفتاب / نیست آسان سنگ را لعل بدخشان ساختن

دامن لعل و گهر آسان نمی آید بکف / همچو پای کوه می باید بدامان ساختن

خاطر دریا غبارآلود کلفت میشود / ورنه آسانست پیش سیل ویران ساختن

چون صدف پیش ترش رویان اگر گوهر فشانی / دست خود در کاسهٔ دریوزه نتوان ساختن

پیش دانا از تمام علمها بالاترست / خویش را با دانش بسیار نادان ساختن

یا ز سیلاب حوادث رو نباید تافتن / یا نباید خانه در صحرای امکان ساختن

میتواند مور اگر بحث سخن سازی کند / پای تخت خویش از تخت سلیمان ساختن

بر سر گفتار صائب را قدح میرود / کار آئینه است طوطی را سخندان ساختن

زاهد من ندارد هیچ پروا کجکلاه من / زشوخی میکند چون الف خود بازی بآه من

خدا زین برق عالم سوز خوبان را نگهدارد / که مژگان میشود انگشت زنهار از نگاه من

نمیماند خس و خاشاک بال شعله میگردد / رقیب از ساده لوحی خار میریزد براه من

غرور یار از اظهار عجز من یکی صد شد / بکار مدعی آمد درین دعوی گواه من

محبت جمع با تن پروری صائب نمیگردد / وگرنه میشود هر سایهٔ خاری پناه من

آن خرابم کز زبانم حرف نتوان ساختن / پیش ازین ما را مروت نیست ویران ساختن

صیقلی کن سینهٔ خود را ز موج اشک راد   دفتر آئینه را در پیش اسکندر فکن

جمع کن خار و خس این دشت را چون گردباد   در گریبان سپهر و دیدهٔ اختر فکن

از صدف آئین دشمن پروری را یاد گیر   تیغ اگر بارد بفرقت از دهان گوهر فکن

تا مگر صائب چراغ کشته ات روشن شود
چند روزی در گریبان خواب را اخگر فکن

دل چو گردد صاف آن مه بیحجاب آید برون   صبح چون گردید روشن آفتاب آید برون

محو گردد در فروغ عشق عقل خرده بین   دزد در کنجی خزد چون ماهتاب آید برون

می جهد آتش چو شمع از دیدهٔ گریان من   هیچکس نشنیده است کاتش ز آب آید برون

موج بی آرام باشد بحر تا در شورش است   نبض عاشق چون بمرگ از اضطراب آید برون

ولهٔ

جلوهٔ مستانهٔ آن سرو قامت را ببین   چشم بگشا موجهٔ دریای رحمت را ببین

سر بجای ذره میر قصد درین نخجیرگاه   تیغ بازیهای آن خورشید طلعت را ببین

موجهٔ دریا نگنجد در دل تنگ حباب   بگذر از سر جوهر تیغ شهادت را ببین

سیر سیل نوبهاران بر فراز پل خوش است   در جهان با گل و گل سوز حقیقت را ببین

ریسمان را پنبه کردن حرفت حلاج نیست   در لباس کثرت آن منصور وحدت را ببین

نیست چون از غیب دوری دیدهٔ حق بین ترا   چهرهٔ آئینه داران حقیقت را ببین

میدرخشد دولت از بال هما چون آفتاب   در جبین چند انوار سعادت را ببین

بوته خاریست صائب چرخ از صحرای عشق
زهره شیران عذاری رهگذر زین بیشه کن

دل را بآتش نفس گرم آب کن — ای غافل از خزان گل خود را خراب کن
چون شعله عشق ای بدلها خونچکان — نقل و شراب خویش ز اشک و کباب کن
از عمر هر نفس که بافسوس بگذرد — صبح امید خویش همان را حساب کن
ویرانه را چه فرش به از نور آفتاب — تعمیر دل بساغر چون آفتاب کن
در شیشه گرده هست تر آسمان چو دیو — این شیشه خانه را بدم گرم آب کن
بر خاطر لطیف بزرگان مشو گران — لنگر درین محیط بقدر حباب کن
پنهانیست مباد بعصیان کند دلیر — از خود فزون ز مردم دیگر حجاب کن
شمع از برای سوختن و راه رفتن است — دل را نداده اند که بالین خواب کن
عاجز بود ز حفظ عنان دست رعشه دار — تا ممکن است توبه ز می در شتاب کن
این رنگهای عاریتی نیست پایدار — موی سفید را ز دل خود خضاب کن
پیش فلک شکایت شبهای خود مبر — صبح از بیاض گردن او انتخاب کن

بی ابر مشکلست تماشای آفتاب
صائب نظاره رخ او در نقاب کن

یا حلقه ارادت ساغر بگوش کن — یا عاقلانه ترک در میفروش کن
چون می درین دو هفته که محبوس این خم است — سر جوش زندگانی خود صرف جوش کن

هر آنچه با تو نیاید بآن جهان صائب
ازین بساط فریبنده انتخاب مکن

ای دل روشن جهان انتظار خضر مکن
آفتاب خویش را مغلوب نیلوفر مکن

زیر گردون باش چندانی که صیقل شود
گندمست چون آرد شد در آسیا لنگر مکن

دام تزویر است خاموشی سگ گیرنده را
نفس اگر عاجز نماید خویش را باور مکن

مرگ چون مو از خمیت میکشد آخر برون
ریشه محکم در دل فولاد چون جوهر مکن

لنگر بحر حوادث دل بدریا کردنست
سیر این دریای پر آشوب بی لنگر مکن

سفله را با خود طرف کردن طریق عقل نیست
زینهار از غیر کفو صائب شکایت سر مکن

اشک خونین زهر آب و گل آید بیرون
این گل از دامن صحرای دل آید بیرون

سیرود منفعل از مجلس بستان خورشید
هر که ناخوانده در آید خجل آید بیرون

نیست ممکن که زهم صحبتی آب روان
سرو را پای اقامت ز گل آید بیرون

شیشهٔ چرخ بجان سختی من میبازد
چه تماشاست که آن سنگدل آید بیرون

پردهٔ داغ دریدن گل کمظرفی ماست
لاله از تربت ما منفعل آید بیرون

سالها غوطه بخوناب جگر باید خورد
تا ز دل یک نفس معتدل آید بیرون

چکند آتش دوزخ بجگر سوختهٔ
که ز دیوان قیامت خجل آید بیرون

تن پرستان همه مشغول تماشای خودند
تا که از خود بتماشای دل آید بیرون

جان روشن از غبار آلودگان صائب مجو
باده چون آفتاب از زیر خشت آید برون

خار غم از دل عشاق کم آید بیرون / چون ازین شعله ستان خار غم آید بیرون
جوهر از تیغ برد سینه گرمی که مراست / ماهی از قلزم ما بیدرم آید بیرون
صدق در سینه هر کس که چراغ افروزد / از دهانش نفس صبحدم آید بیرون
زنده شد عالمی از خنده جان پرور او / که گمان داشت وجود از عدم آید بیرون
روی اگر در حرم کعبه کند غمزه او / صید با تیغ و کفن از حرم آید بیرون
سینه چاک ره قافله غم بوده است / دل ما خوش که ازین خنه غم آید بیرون
حرص دانیم چو سگ هرزه مرس در سفر است / صبر شیر است که از بیشه کم آید بیرون

صائب از شوخ بخوبی شود انگشت نما
چون مه نو اگر از خانه کم آید بیرون

چون دهد اشک ترم اشک بدامان بیرون / راستین بحر کند پنجه مرجان بیرون
بر لب ساغر از آن بوسه سیراب زنند / که نیارد سخن از مجلس مستان بیرون
چشم زنجیر غریبانه چرا خون نگریست / یوسف آنروز که میرفت ز زندان بیرون
هر کجا رفت همان چشم بدنبالش بود / سرمه آنروز که آمد ز صفاهان بیرون
کاروان خط اگر بنده نوازی نکند / که دل ما کشد از چاه زنخدان بیرون
حال غربت بود آیینه ارباب سخن / طوطی آن به که رود از شکرستان بیرون

مشو از شبنم خون گرم من ای شاخ گل غافل | که میسوزد نفس خورشید تابان در سراغ من

ندارد دود دامان عشق چون من شعله افروزی | سیه مستی کند پروانه از دود چراغ من

بشیرین کاری صنعت ز شیرین برده ام گل را | چرا میراث جوی شیر نبود سنگ داغ من

ز تاثیر دعای خویشتن می میکند صائب
بسنگ خاره چون یاقوت اگر غلطد ایاغ من

میکند در پرده دل سیر دایم آه من | تا کسی واقف نگردد از غم جانکاه من

نیست چون گوهر مرا امروز داغ بیکسی | بود داغ گر دیتیمی خاک بازیگاه من

بسته ام یکروز با سیلاب احرام محیط | کی شود زخم زبان خلق خار راه من

دولت از بیداری من در کنار یار ماست | زیر شمشیر است دشمن از دل آگاه من

بی نیاز از چوب منع و فارغم از دورباش | نیست از جوش معانی ره بخلوتگاه من

فکر دنیا ره ندارد در دل روشندلان | این کلف را شسته است از چهره من ماه من

صائب از اندیشه زنجیر مویان فارغم
نیست جز زلف پریشان سخن دلخواه من

چند گردد قسمت افسردگان گفتار من | تا بکی تلقین خون مرده باشد کار من

خاکیان از سرد و گرم من کجا واقف شوند | آسمان جائیکه باشد نقطه پرکار من

میزند موج حلاوت بوستان از ناله ام | اشک شبنم گریه تلخ است در گلزار من

گرم جولانی ندارد همچو من این خاکدان | داغها دارد زمین بر سینه از رفتار من

٦٣٩

صائب مرا نظر بخزان و بهار نیست
بر یک قرار جوش زند چشمه سار من

دل کی رسد بوصل تو ای سرو ناز من ... یک کوچه است زلف ز راه دراز من
چون بوی گل که در دل من مشکناب شد ... تا شد بدل بعشق حقیقی مجاز من
از خامی که در رگ و در ریشه من است ... نه بوته تافته است فلک در گداز من
خونابه اش بصبح قیامت شفق دهد ... ناخن بهر دلی که زند شاهباز من
دلها اگر ز سنگ بود میشود کباب ... در محفلی که باده کشد دلنواز من
با من همیشه بود فلک در مقام ناز ... این پرده ها نگشت موافق بساز من
زان دست پیش دیدعا کرده ام مباد ... بر روی من زنند ملائک نماز من

صائب چو آن یگانه که در دست اوست دل
فارغ بود ز هر دو جهان پاکباز من

گهی زیر بحر سرگردان و گاهی در سرابم من ... همیشه همچو موج از خویش غنائی در عذابم من
خرابات وجود من عمارت بر نمیدارد ... عبث در فکر تعمیر دل پر انقلابم من
بجز کسب هوا از من دگر کاری نمی آید ... درین دریای پر آشوب پنداری حبابم من
بخاک افتم ز تخت سلطنت چون در خمار افتم ... چو آید گردن مینا بکف مالک رقابم من
بهوائی گردش چشمی ربود دست اختیارم را ... ازان گه مست و گه مخمور و گاهی مست خوابم من
بچشم کم مبین صائب مرا چون قطره شبنم ... که مرآت گل و آئینه دار آفتابم من

چو مژگان میدهم در چشم خود جا خصم عاجز را — بلند اقبال آن خاری که میروید ز راه من
من لرزنده جان را نشتر می زنده دل دارد — من آن شمعم که دست تاک میگردد پناه من

هر کس دلی گواهی میدهد دل میدهد صائب
شهادت را بزر نتوان خریدن از گواه من

چند سرگردان درین دریای بی لنگر شدن — چون حباب از پرده در پرده دیگر شدن
لامکانی شو ز دامن گیر چرخ آسوده شو — تا بکی چون عود خواهی خرج این مجمر شدن
از بصیرت نیست در دلها اثر آویختن — قطره تا هست ممکن در صدف گوهر شدن
گر نریزی آبروی خویش پیش هر خسیس — در همین جا میتوان سیراب گوهر شدن
سر دار زخم زبان اعتراض آسوده است — شمع در هر گام سر میبازد از رهبر شدن
از کشایش نیست ایمن نخل تا دارد ثمر — ایمن است از سنگ طفلان بید از بی بر شدن
نیست مفلس را ز قرب اغنیا جز پیچ و تاب — رشته از گوهر ندارد بهره جز لاغر شدن
ابر عالمگیر غفران گر نگردد پرده پوش — سخت رسوائیست در هنگامهٔ محشر شدن

نیست صائب مرد فربه را دعای جوشنی
در کمین گاه حوادث بهتر از لاغر شدن

چون سیاهی شد ز مو هشیار میباید شدن — صبح چون روشن شود بیدار میباید شدن
عمرها کار تو با گفتار بی کردار بود — بعد ازین کردار بی گفتار میباید شدن
چشمها از شبنم گل وام میباید گرفت — والهٔ آن آتشین رخسار میباید شدن

باگرانجانی تن دل چه تواند کردن | دانهٔ سوخته در گل چه تواند کردن
خاکساری ز تحمل زره داود بیست | شورش بحر بساحل چه تواند کردن
پای خوابیده بفریاد نگردد بیدار | پند با عاشق بیدل چه تواند کردن
سیل از کشور ویرانه تهیدست رود | باده با مردم غافل چه تواند کردن
ایمنست از خطر پرده دران جوهر عیب | خار با آبله دل چه تواند کردن
سر بسر خار اگر نشتر الماس شود | باگرانجانی کاهل چه تواند کردن
آب شمشیر فزون میشود از دیدهٔ نرم | نگه غنچه بقاتل چه تواند کردن
شرم اگر پردهٔ مستور لیلی نشود | پردهٔ نازک محمل چه تواند کردن
در پی حاصل اگر دیدهٔ موران نبود | آفت برق بحاصل چه تواند کردن
چرخ را از حرکت لنگر تمکین بوده است | با تو ظالم کشش دل چه تواند کردن

مانع شورش دریا نشود صائب موج
با جنون قید سلاسل چه تواند کردن

خوش نشست مشق قناعت ز بوریا کردن | بخواب مخمل بید دراز پا کردن
در دیار سرانجام بال و پرواز است | چو غنچه پیرهن خویش را قبا کردن
چه عقده وا کند از دل جهان سست مدار | گره بناخن پا مشکلست وا کردن
بکیش راه شناسان غلط نیست صواب | بآن رهی که توان روی بقفا کردن
در آن مقام که دریا کف آورد بر لب | سحاب سر نیست تظلم بنا مزد کردن

در کف آئینه چون سیماب میلرزد بخویش
آنچنان لرزد دلم بر آبروی خویشتن

فارغم چون طوطی از حسن گلو سوز شکر
من که شکر میخورم از گفتگوی خویشتن

در غریبی چاره گردیتیمی چون کنم
من که در دریا نکردم شست وشوی خویشتن

نیست ممکن این کشش از رگ جانم زدود
تا نبوسیدم بدریا آبروی خویشتن

پیش آن پاکیزه طینت خانه ام نارفته است
گرچه عمرم صرف شد در رفت وروی خویشتن

تا شدم چون نافه دور از ناف آهوی ختن
میفرستم قاصدی هردم ز بوی خویشتن

چون برنگ زرد من بر میخورد رنگ خزان
زعفران میمالد از خجلت بروی خویشتن

بیخبر از پیچ و تاب سیه روزان نشد
میتوان پرسید حال مو بموی خویشتن

بسکه صائب هر کس را در عشق او گم کرده ام
میکنم از همنشینان جستجوی خویشتن

هیچ همدردی نمییابم سزای خویشتن
مینهم چون بید مجنون سر بپای خویشتن

من گدا مینیره ام تا بی نیازان جهان
صرف من سازند اوقات صفای خویشتن

از سر این خاکدان هر کس که برخیزد چو سرو
در صف آزادگان بیند لوای خویشتن

راستی در پله استادگی دارد مرا
میروم در چاه دایم از عصای خویشتن

صد جفا می بینم و بر خود گوارا میکنم
بر نمی آیم چه سازم با وفای خویشتن

هر که با جمعیت اظهار پریشانی کند
میزند فال پریشانی برای خویشتن

میکند گردش فلک بر مدعای من مدام
مینشاند چرخ هر کس را بجای خویشتن

چون شمع هر که افروخت گردن بافراز
در اشک خود نشیند بسیار تا بگردن

نتوان ز روزن دل دیدن جهان جان را
زین رخنه سر برآور یکبار تا بگردن

چون غم نهان دهان شد خمیازه زیر پا
در می اگر نشیند خمار تا بگردن

یک طوق پیرهن دان پرگار آسمان را
تا در وصال باشی با یار تا بگردن

[illegible]

۶۴۳

رشک مانع بود ورنه تیشه من داشت سر	نقشهای دلربا چون کوهکن در آستین
اعتمادی نیست بر عمر سبک سیر بهار	از شگوفه شاخ از آن دارد کفن در آستین
بی محرک نیست ممکن جنبشی از من سر زند	گرچه دارم چون قلم چندین سخن در آستین

گرچه صائب ظاهر ما چون قلم بی حاصل است
شکرستانهاست ما را از سخن در آستین

چند چون جانان نظر بر ماهتاب انداختن	تا کی این مشت نمک در چشم خواب انداختن
گرچه از من خاطر صیدی ندارد کوی عشق	میتوان بر سینه گرمم کباب انداختن
در میان مه لبان از چشم پرکار تو ماند	دل ز مردم بردن و خود را بخواب انداختن
گر نمیارد ستم بر نو بهار خود کند	در خزان هر کس که نتواند شراب انداختن
قطرهٔ ناچیز را دریای گوهر کرده است	سر چو شبنم در کنار آفتاب انداختن
بسکه از خواب پریشان چشم من ترسیده است	چشم نتوانم بچشم نیمخواب انداختن
عشرت ده روزه را عیش مخلد کرده است	مهر گل از دور دیدن بر گلاب انداختن
پیش من خوشتر بود از منت آب حیات	تشنهٔ خود را بدریای سراب انداختن
قلب بدی اندود خود را سیم خالص کرده است	نور بر آب روان چون ماهتاب انداختن
دانه در صحرای پر آتش پریشان کرده است	در زمین شوره گوهر چون سحاب انداختن

به که صائب بندارد چشم از رخسار ما
هر که نتواند نظر بر آفتاب انداختن

هر جا که هست صافی ضمیری شکسته است | آئینهٔ درست درین روزگار کو
چون رنگ بسته اند حریفان بخون هم | در قلزم فلک گهر آبدار کو
خونین دلی چو نافه درین دشت پر شکال | کافاق را کند بنفس مشکبار کو
تا تیغ کهکشان بدر آرد ز دست چرخ | یکمر ز هم گذشته درین روزگار کو
بیرون دل ز چرخ فراغت طمع مدار | بر خوان سفله نعمت بی انتظار کو
پروانه تا بشمع رسید آرمیده شد | دریای بیقراری ما را قرار کو
ای آنکه دم ز رهروی عشق میزنی | در پردهٔ نظر اثر زخم خار کو
چون شمع اگر ترا جگر آتشی نیست | رنگ شکسته و مژهٔ اشکبار کو
این آن غزل که حضرت عطار گفته است | از آتش سماع دل بیقرار کو

وله

آتشین روئی که شد آئینهٔ دل آب ازو | مرکز پرکار حیرت میشود سیماب ازو
نامسلمانی که تسبیح مرا زنار کرد | چون دل قندیل میلرزد دل محراب ازو
گوهری را کز محیط عشق پر جوش کرده ام | خاتم جم میشود هر حلقهٔ گرداب ازو
ماه شبگردی که زد ویرانهٔ من رو نشست | جا کجا در سینه دارد چون کتان مهتاب ازو
گل چه باشد پیش روی لاله رنگش شفق | خون خود را میخورد خورشید عالمتاب ازو
حرف گفتن در میان عشق و دل انصاف نیست | صاحب منزل بناز و منزل از و اسباب ازو
از حجاب عشق صائب روی چون خورشید ازو | رفت در ابر خط و چشمی ندارم آب ازو

هر که چون شبنم گل پاک بود گوهر او — چین آن گاه کند از دامن گل بستر او
چشم بد دور ز مژگان سیه‌مست تو باد — که بخون دو جهان سرخ نشد نشتر او
هر که را برق نگاه تو کند خاکستر — آتش طور توان یافت ز خاکستر او
لب تیغی که لب او ز خم تر نشود — ریشه سبزه زنگار شود جوهر او
عشق پرشور تو دریای گرامی گهری است — که سیه‌بختی عشاق بود عنبر او
سپر خورشید از آن در خم چوگان تو است — که رساند رخ زردی بغبار در او
چرخ اگر عود مرا سوخت بخود نقصان کرد — سر د شد گرمی هنگامه مجمر او

نیست مقصود دل آشفته دماغی صائب — غنچه نیست پریشان نشود دفتر او

ای ز خود غافل از اسباب جهان دست بشو — از ثبات قدم ریگ روان دست بشو
همچو اوراق خزان بار گرانست حواس — از وفاداری اوراق خزان دست بشو
تا از آن کان ملاحت نمکی تازه کنی — اول از مائده بی‌نمکان دست بشو
دست اگر از خودی خود نتوانی شستن — مشت آبی بکف آر از دگران دست بشو
پیشتر زانکه بشویند بخون خسارت — داغ بر دل نه از این لاله‌رخان دست بشو
تخم چون سوخت بر و مند نگردد هرگز — بروای عقل ازین سوخته‌جان دست بشو
تا بشیرین جهان چون شکر و شیر شوی — کوهکن‌وار ز شیرینی جان دست بشو
آنقدر باش درین بوته که دل آب شود — آب چون شد دلت از هر دو جهان دست بشو

دریایهٔ دیوانگی فرشست سنگ کودکان | مرد ملامت نیستی فرزانه شو فرزانه شو
خود را بسوزی پاک اگر از عیب خود را پاک کن | دریا چه نتوانی شدن دردانه شو دردانه شو
شبنم ز راه نیستی با مهر تابان شد یکی | جان را بجانان برفشان جانانه شو جانانه شو
از عارف رومی شنو گر حرف صائب نشنوی | حیلت رها کن عاشقا دیوانه شو دیوانه شو

خون لاله لاله میچکد از رنگ آل تو | گلگونه همند جلال و جمال تو
افتاده است خال تو از چشم شوخ تو | این نامه پیش دود از غزال تو
ذوق وصال میگریزد از دور دست | گرمست بسکه صحبت من با خیال تو
نقاش بر ورق نتواند کشید نقش | از بسکه سرکش است قد چون نهال تو
خواهی حنای پا کن و خواهی نگار دست | من هشت خون خویش نمودم حلال تو
صائب چنین که طبع تو شد بر سخن سوار | خواهد گرفت روی زمین را خیال تو

ز قحط دل چه خواهد کرد خط جانفزای تو | که دل در سینه نگذاشت خال دلربای تو
ز دست کوته عشاق کاری برنمی آید | مگر مالیدن از هم بگسلد بند قبای تو
طلبگار تو گردد اضطرابی در جهان گر دو | که پنداری زمین را میکشند از زیر پای تو
تلاش قرب فقر از هر جگرداری نمی آید | که نقش پنجه شیرست نقش بوریای تو
سبک سیری که از داغ جنون گرمی دارد | چراغان میشود دامان دشت از نقش پای تو

۶۴۷

زیر آب زندگانی میشود در جام او | نیست فرقی در میان بوسه و پیغام او
قاصدان را لب به پیغام زبانی میشود | نامهٔ سربسته از شیرینی پیغام او
چون خط عنبرفشان پیچ و خم تار نگاه | مو بمو پیداست از رخسارهٔ گلفام او
میکند از طوق قمری حلقه نام سرو را | از صنوبر قامتان هر جا برآید نام او
میکند زنجیر جوهر پاره چون دیوانگان | ز اشتیاق خون من شمشیر خون آشام او
عالمی چون سایه زیر پای او افتاده اند | تا کرا از خاک بردارد دل خودکام او
بر گرفتاران او اندیشهٔ پرواز نیست | بسکه گیرنده است چشم حلقه‌های دام او
اینقدر گیرندگی در خاک هم می بوده است | باد نتواند گذشتن از کنار بام او

در سر هر کس چو صائب بود اقبال او
هر کجا وحشی نگاهی هست گردد رام او

در برون رفتن ز بزم زندگی کاهل مشو | نیستی خضر از گرانجانان این محفل مشو
جسم را تعمیر کن چندانکه صاحبدل شوی | چون بلیلی راه بردی واله محمل مشو
میرسد چون جلسه بی تمهید گلبانگ رحیل | از سرانجام سفر در هر نفس غافل مشو
میشود بازیچهٔ باد صبا خاکستری | بیطلب زنهار چون پروانه در محفل مشو
فربهی از خوان مردم رنج باریک آورد | همچو ماه نو بنور عاریت کامل مشو

میتوان صائب بلاحولی شکست ابلیس را
زینهار از حملهٔ این هیچکس بیدل مشو

جلوه کردن در لباس عافیت دون همتی ست	جامه‌ای کز تن برون آید به آن نازان مشو

وله

ای بهار آفرینش گرده سیمای تو	رشته جانها خس و خاشاک از دریای تو
جوی خون از دیده خورشید میسازد روان	چهره خاک از فروغ لاله حمرای تو
حیرت رویت ثوابت میکند سیاره را	چون عرق دل زود بر میدارد از سیمای تو
کعبه را چون محمل لیلی بیابان گرد ساخت	تا چه با جانها کند شوق جهان پیمای تو
خاک تا گردن میان آب پنهان گشته است	بسکه میسوزد دلش از آتش سودای تو
دامن بیطاقتان را خاک نتواند گرفت	چون شرر از سنگ می‌آید برون جویای تو
گوهر دلها ز گلزار تو عقد شبنمی ست	رشته جانها رگ ابریست از دریای تو

تیغ اگر بارد بفرقش همچنان آسوده است
بسکه حیرانست صائب بر رخ زیبای تو

صد زبان در پرده دارد غنچه خاموش تو	جوش غیرت میشود خون بهار از جوش تو
عطر مغز نافه را خالی کند از بوی مشک	آستین چون بر فشاند زلف عنبر بوی تو
آب خضر از شرم رفتار تو بر جا سرخ ماند	سرو باد در گل که باشد تا شود همدوش تو
خاطرت از شکوه ما کی پریشان میشود	زلف پر کرده است از حرف پریشان گوش تو
همچو مژگان بر زد عالم را بهم انداخته است	از اشارتهای پنهان چشم بازیگوش تو
نشئه بیهوشی حسرت بلند افتاده است	کی بهوش آید ز آشوب جزا مدهوش تو

وله

میخانه که شوق تو باشد مدام او
دایم برود ز باده زند در جام او
سنگ ملامتی که بهم بشکند تمام او
چون کعبه وا همیشه بجان احترام او
طومار درد و داغ عزیزان رفته است
این رهایی که عمر دراز است نام او
رحمت بر کسی که شود خرج مردگان

ای خرام آبحیوان گردهٔ رفتار تو
رقص فانوس فلک از شعلهٔ دیدار تو

خط و خال و چشمت از مژگان بود نخچیرگاه
آب رحمت بر مزار مصحف بیمار تو

از شمار بیقراران تو آگه نیستم
گل یکی از غنچه چینیانست در گلزار تو

از غبار خط سبزت چشم روشن میشود
میبرد زنگ از دل آئینه نازکار تو

سایهٔ بال هما را خط آزادی دهد
بر سر هر کس که افتد سایهٔ دیوار تو

پنجهٔ شاهین شمارد نقش بال خویش را
کبک از بس دست و پا گم کرد از رفتار تو

از سویدای دل ما ای فلک غافل مشو
بر سر این نقطه جولان میکند پرگار تو

کیست صائب تا نگردد محو دزدان نگاه
شد دو عالم محو در آئینهٔ رخسار تو

نیست همدوشی بنخل قامت او شایان سرو
مصرع حسن تو بالا نیست در دیوان سرو

خون گل از بسکه جوش غیرت از اشک تو زد
میچکید چون شمع آتش از سر مژگان سرو

دوستی با تازه رویان عمر بسیار زود را
وقت قمری خوش که خود را میکند قربان سرو

با همه بیجا اصلی در چار موسم تازه روست
صد نهال غنچه پیشانی بلاگردان سرو

هر آزادی بلاگردان چندین آفت است
نیست تاراج خزان از دست بر دامان سرو

گرچه طوق بندگی عمریست دارم در گلو
برگ سبزی نیستم شرمندهٔ احسان سرو

صائب آن شمشاد قد هرگه ببستان میرود
میشود صد طوق گردن بیشتر نقصان سرو

آستین افشان شاخ گل دارند دایم بر دهن | غنچه‌ها از شرم شکرخندهٔ پنهان او
هیچ آب زندگانی نیم خورد خضر نیست | سر بمهر شرم باشد چشمهٔ حیوان او
نعل شبنم را ز برگ لاله بر آتش نهد | اشتیاق آفتاب چهرهٔ تابان او
دامن از دست نگارین زلیخا می‌کشد | تا بمصر از اشتیاق گوشهٔ زندان او
عالمی چون گوی گردون بی سر و پا گشته‌اند | تا کرا از خواب بردارد خم چوگان او
خود فروشیهاش می‌بیند با خریداری بدل | یوسف مصری اگر میبود در دوران او
از خط شبرنگ آورده بدست فرمان خطش | تا نپیچد هیچ دل سر از خط فرمان او
تا چه باشد مشت کاه سرکش کوه طور را | در فلاخن میگذارد جنبش مژگان او
روز محشر را بآسانی بشب می‌آورد | هر که یکشب را بروز آورد در هجران او

صائب از اندیشهٔ ترتیب دیوان فارغ است
هر که باشد سینهٔ روشندلان دیوان او

چون سر زند ز مشرق زرین آفتاب تو | صد شاخ گل پیاده رود در رکاب تو
از پرده حرف گوی که تبخاله بی ادب | دندان نگیرد از لب حاضر جواب تو ٦٦
فردا که صبح حشر زند چاک پیرهن | دست منست و دامن بند نقاب تو
از من مپوش صحبت شب را که میزند | خمیازه موج از لب همچون شراب تو
بر وعده‌های پوچ تو تا بسته‌ایم دل | خوشتر شود ز چشمهٔ کوثر حباب تو
امروز باز خون که پامال کرده | خون میچکد ز حلقهٔ چشم رکاب تو

سرو چون سبزهٔ خوابیده ز رعنائی تو
در ریاضی که تو باشی [illegible]
من و از دور تماشای تو [illegible]
چشم را خیره کند [illegible] زیبائی تو
[illegible]
صائب [illegible]
[illegible]
[illegible]
حسن ترا [illegible] نگهبان [illegible]
[illegible]

نیست یک سرو درین باغ برعنائی تو
هر گز از شرم در آئینه نبینی خود را
یوسفی نیست درین مصر بزیبائی تو
صائب [illegible]
یکنظر باز ندید [illegible]
[illegible] لاله ز حسرت سیاه تو
[illegible] گشت ز طرف کلاه تو

[illegible]

صائب بهوش باش مبادا دل شبی
خود را بخنجر مژه بزند برق آه تو

گوشه نشین افتاده است از بس که خط و خال او | ریشه در آئینه چون جوهر کند تمثال او
حیرت از روی آتشناک مهر لب شده است | ورنه صد فریاد دارد در سینه خال او
صورت دیوار مے آید بحال بی نفس | وقت بیرون آمدن از خانه در دنبال او
قامت او گر باین عنوان کند نشو و نما | زود خواهد گشت طوق قمریان خلخال او
دور باش ناز او از بس غیور افتاده است | سایه می آید بترس و لرز از دنبال او

میکند چندین دل آشفته را گر داوری
صائب از هر حلقه زلف پریشان حال او

چه باشد حاصل مرغ چمن ای گلعذار از تو | که از گل میخورد صد کاسه خون هر دم بهار از تو
اگر زیر سر بالین شبنم آفتاب آید | نشد روشن شود یکبار چشم اشکبار از تو
بجا می دستگیری کن خمار آلوده خود را | چرا ای ابر رحمت بر دلی ماند غبار از تو

نمی بندد زخمی تیغ تغافل آنقدر صائب
اگر میبود ممکن قطع امید بهار از تو

ردیف الها

ز خمی شبنم می هیچ برگ لاله بده | دگر بهر که دلت میکشد پیاله بده
نمیدهی قدحی بشمار اگر ساقی | شمار قطره باران کن و پیاله بده

میکشد دل را ز دستم دلربائی تازه‌ای
در کشاکش دارم زور آزمائی تازه‌ای

افسر سر گرمیم از طرف سر افتاده است
ساغری میگیرم از گلگون قبائی تازه‌ای

گو صبا از خاک کویش کحل بینائی میار
نقش خود را دیده ام در نقش پائی تازه‌ای

گر ز مشت استخوان من نمیگیری خبر
سایه خواهد کرد بر فرقم همائی تازه‌ای

در خم دینی که دارد در پی ایمان کیست
در سر زلف تو می بینم هوائی تازه‌ای

نیستی خار سر دیوار پا در گل مباش
همچو شبنم خیمه زن هر دم بجائی تازه‌ای

صائب از طرز نوی کاندر میان انداختی
دودمان شعر را هر دم بقائی تازه‌ای

در مجمع ما نیست کسی را غم خانه
چون ریگ روان قافلهٔ ماست روانه

چون تیر که در وصل کمانست گشادش
باشد بمیان رفتن من بهر کرانه

هر چند بر آورده آن جان جهانم
چون خامه ندارم خبر از صاحب خانه

با قامت خم حلقه بگوشش در دل باش
در بحر کمان ره می نگردان ز نشانه

می بود اگر با دل صد چاک چه میشد
ربطی که بسر زلف ترا هست بشانه

صائب نکشی تا بگریبان سر خود را
هرگز نبری گوی سعادت ز میانه

بستم کی رود از جای دل غمدیده
این شهیدیست که در گریه اش آتش دیده

زخم ناسور من از حسرت می گشته کباب
شانهٔ زلف سیاهش بسخن سنجیده

گوهر راز مرا ابر کف اظهار گذاشت
دیدهٔ اشک فشان از نگه دزدیده

ولہ

فتنه پا در رکاب می ندارد اعتبار
بر نمی آید بحفظ جام دست رعشه دار
چار دیوار عناصر نیست میدان سماع
چند چون مرکز گره باشد کسی یک مقام
پیچ و تاب بیقراری رشته صد گوهرست
کار را بیکار فرمایش بیرون مشکلست
مدتی گفتار پیکر دار کمی ●رست
شیوه ارباب همت میشود خود نا تمام
قسمت خاصان بود هر چند درد و داغ عشق
در دل خنگم ز داغ سینه شمعی فروز
در لباس می پرستی پای کوبی مشکل است

مستی دنباله دار همچو چشم یار ده
قوت بازوی توفیق مرا در کار ده
رخصت جولان مرا در عالم انوار ده
پای از آهن باید سرگشته چون پرگار
گنج راز من بگیر و پیچ و تاب مار ده
کار فرمائی بمن از غیرت همکار ده
روزگاری هم بمن کردار بی گفتار ده
رخصت دیدار دادی طاقت دیدار ده
عام کن این لطف را بخشی بمن افکار ده
خانه تن را چراغی از دل بیدار ده
دامن جان را رهائی از تن دیوار ده

پیش ازین مپسند صائب را بزندان خرد
از بیابان ملک و تخت از دامن کهسار ده

میدمد عشق بشمشیر جلال بسم الله
تازه کن جان ازین آب بقا بسم الله
ای که موقوف رفیقان موافق بودی
میرود بوی گل و باد صبا بسم الله
گر سر صحبت یاران موافق داری
سنم ز فکر خیال تو بیا بسم الله
وعده جلوه بفردای قیامت دادی
شد قیامت قدر عنا بنما بسم الله

زابر قطره بدریا رساند خواهش خویش
تو پیش روی ز لب تشنگان تمناسی کرده‌ای چه
از آفتاب شود پخته هر کجا خامیست ×
فتاده تو بر ان سال رهنماسی کرده‌ای چه
زبرق و باد سبک نیز تند گرم روان ×
تو پیش روی بته چاه ستم عصاسی کرده‌ای چه
گذشته اند زچه بی عصا سبک پایان
بصد دلیل نبردن بر نیز پاسی که کرده‌ای چه ×
بصد دلیل ز رفتن ره خطاسی کرده‌ای چه ×
صائب [illegible] بجلوه دردی کشان شده
[illegible]

تو چون حباب کنی خانه را صدای که چه ×
قضا نتیجه کردار های باطل تست
تو ساده لوح کنی شکوه از قضا که چه
چو سرو جامه آزادگان سبکباشد
تو هر دو روز بدل میکنی قبای که چه
قرارگاه تو در زیر خاک خواهد بود ×
تو میبری بفلک پایه بنای که چه

اشک شبنم بوی گل را مانع پرواز نیست	گرچه نتواند نهادن بند بر پاسی نگاه
تا نگردد گریه رخسار او گردیده است	سر چو مژگان می‌نهم هر لحظه بر پای نگاه
گرچه چشمش را ز بیماری دماغ کار نیست	بر سر کار است دایم کار فرمای نگاه
از نگاه ما که در گلزار حسنت محرم است	روی گردان‌های بهشت عالم آرامی نگاه

این جواب آن غزل صائب که میگوید رشته‌ی
چون پری از دیده غائب شد در آشنای نگاه

ای عالم از ظهور صفاتت عیان شده	بست و [illegible] دست تو در یادگان شده
بیداری تو دست اشارات کرده قطع	عریانی تو پرده چشم عیان شده
از بید تیغ بخشی دست کریم تو	هر ذره بهستی خود بدگمان شده
چندین هزار فاخته مرغزار قدس	در جست و جوی سرو تو بی آشیان شده
هر سبزه که از جگر خاک سر زده است	از جویبار ذکر تو رطب اللسان شده
از صد هزار فتنه یکی از ریاض تو	گل کرده است و نرگس چشم بتان شده
با یک زبان بذکر تو هر سبزه ده زبان	با صد زبان بحمد تو گل یک زبان شده
خواب گران بدیده ما پرده بسته است	ورنه چنانکه هست جمالت عیان شده
چندین هزار قامت از تیر راست تر	در زیر بار عشق تو خم چون کمان شده
گل را بدی تازه آتش چه نسبت است	دوزخ فسرده است که باغ جهان شده
بی سرمه چشم را که چنین میکند سیاه	عالم سیاه در نظر سرمه دان شده

دیوان صائب ۶۵

ولہ

[illegible]

نامهٔ روی تو پر تو در جهان انداخته
پیش هر ویرانه گنجی شایگان انداخته

پنجهٔ زورآوران فکر را اندیشه‌ات
بر زمین عجز چون برگ خزان انداخته

گوهر شهوار را در عهد سنگ خندهٔ تو
از دهن بیرون صدف چون استخوان انداخته

خط ریحانت که بی در ناخن یاقوت کرد
همنشینانرا ز چون نی در بیان انداخته

چون کف خوبی بخاک راه خون لعل را
در درون لعل و یاقوت تو کان انداخته

صبح خیزان قیامت را نگاه گرم تو
در غلط از فتنهٔ آخر زمان انداخته

رشته‌های حلقهٔ گوش تو در در صدف
در گهرها پیچ و تاب ریسمان انداخته

کودک این بوم و بر را حاجت تعلیم نیست
تا الف گفتست ناوک بر نشان انداخته

از دل صحرای امکان چشم تا پوشیده است
خویشتن را در صفای لامکان انداخته

من کیم صائب که خلاق سخن در این مقام
خامهٔ معجز بیان را از بیان انداخته

وله

طعمهٔ مور شوی گرچه سلیمان شده
زال میگردی اگر رستم دستان شده

ایکه چون موج ببازوی شنا می‌نازی
عنقریب است که بازیچهٔ طوفان شده

عالم خاک بجز صورت دیواری نیست
چه درین صورت دیوار تو حیران شده

آسیای فلک از بهر تو سرگردان است
تو ز اندیشهٔ روزی چه پریشان شده

چرخ نه جامهٔ فانوس مهیا کرده است
بهر تو شمع تو از بهر چه گریان شده

دامن دولت خورشید چو دریا بکف آر
چه مقید بتماشای گلستان شده

عشق را در پردهٔ ناموس پنهان میکنی
چهرهٔ خورشید را صائب بگل اندوده

بی پرده رو در آینهٔ ما نکرده — خود را چنانچه هست تماشا نکرده
امروز بند پیرهن خود نه بسته — چشم کدام کور که بینا نکرده
ما انچه کرده ایم فدای تو سر بسر — ای سنگدل بگو که چه با ما نکرده
یک نقطه نیست در خم پرگار صنع فلک — کز حسن دلپذیر سویدا نکرده
باز لف دستبازی ازان میکنی که تو — دستی دراز در دل شبها نکرده
مینازی ای صدف بگهرهای پاک خود — گویا که پیش ابر دهن وا نکرده
در رستخیز با لقفا حشر میشوی — ای غافلی که پشت بدنیا نکرده

خشک است زان دهان تو صائب که چون صدف
دریوزهٔ ز عالم بالا نکرده

ای بخت خفته وا کند از کار ما گره — از رشته هیچکس نگشاید بپا گره
از ناخن هلال طرب وا نمیشود — عهدی که بسته است بابروی ما گره
در دل هزار مطلب و یارای حرف نه — صد عقده پیش دارم و دست قفا گره
با سخت گیری فلک سفله چون کنم — با ناخن شکسته چه سازیم وا گره
ناخن نماند در سر انگشت شانه را — در زلف و کاکل تو همان جابجا گره
زابروی چین تو بدم تیغ تکیه زد — از کاکلت فتاده بدام قفا گره

۶۵۶

آنقدر باش که اشکی بدود بر مژگان	که بدلجوئی دلهای فگار آمده
قلم موی حواس تو پریشان شده است	تا بابتخانه پی نقش و نگار آمده
بارها کاسهٔ خورشید پر از خون دیدی	تو بدین خانه بدر روز چکار آمده
توشش داروی امان در گرهٔ حنظل نیست	بچه امید درین سبز حصار آمده
با گل روی عرقناک که چشمش مرساد	خانه پرداز تر از سیل بهار آمده
چشم بد دور ز رخسارهٔ آتشناکت	در خور بوسه و سزاوار کنار آمده

تازه کن خاطر ما راز حدیثی صائب
تو که از خامه رگ ابر بهار آمده

بهر کجا که خوری باده تن بخواب مده	بنای خانهٔ ناموس را بآب مده
ز خیرهٔ چشمی تردامنان ملاحظه کن	کتان عصمت خود را بماهتاب مده
به بین که مستحق التفات کیست نخست	زکوة حسن بهر کس باضطراب مده

ولہ

چهره را صیقلی از آتش می ساخته	خبر از خویش نداری که چه پرداخته
ای بسا خانهٔ تقوی که رسیده است آب	تا ز منزل عرق آلوده برون تاخته
در سر کوی تو چندانکه نظر کار کند	دل و دین است که در یکدگر انداخته
مگر از آب کنی آینه دیگر ورنه	هیچ آئینه نمانده است که نگداخته
چون ز حال دل صاحب نظران غافل	تو که در آئینه با خویش نظر ساخته

در دست آه من نفسی برگرد او بگشتن
نی اختیار گرد بر دور ماه هاله
کیفیت است مطلب از عمر دراز
خضر و حیات جاوید ما و می دوساله

ولہ

ای آفتاب از آتش حسنت زبانه
عالم بدور زلف تو زنجیر خانه

این آن غزل که او صدی خویش گفت
این نامده رخ تو چه بسیار بوده
داغم نهان زخویش خریدار بوده
امروز یوسف تو دکان را نه بسته بوده
بیمار دار این دل افگار بوده
ما غافل و تو از دل بیدار روز و شب
در پیش خود نیز گرفتار بوده
چون آب دایم آینه سازیست کار تو
با آن غرور حسن خریدار بوده
موری اگر زسوز بر آورده است آه
گر برگ و گر شگوفه و گر بار بوده
چون لاله ایکه بر سر ما سر جا جلوه کرده

ولہ

در دور خط بحرف رسیدن چه فایده
خط هست دشمنی که شنیدن چه فایده
بر روی خویش تیغ کشیدن چه فایده
ابر سنگ نهان نکند آفتاب را

ولہ

شنیدم گرمی با تو گستاخانه سر کرده	بچشم نازکت بیماری حشمت اثر کرده
گل رخسارت از دلسوزی تب آتشین گشته	ملاقات لبت تبخاله را تنگ شکر کرده
خمار خون مظلومان که بیقدرانه میخوردی	سر زلفی مصیبت را آشنای درد سر کرده
رگ دست ترا کز رشته جانست نازکتر	طبیب بی مروت بوسه‌گاه نیشتر کرده
بامیدی که با نبض تو دستی آشنا سازد	مسیح از خانه خورشید آهنگ سفر کرده

مرا صائب اگر پای عیادت هست خوش باشد
که ما را این خبر از هستی خود بیخبر کرده

ساقی قدحی از می اسرار مراده	یک قطره از آن قلزم زخار مراده
هر لحظه بجامی نتوان کرد دهن تلخ	گر صاف و گر درد بیکبار مراده
مستی ست کلید در گنجینه اسرار	بیش از همه کس ساغر سرشار مراده
بیماری من راه به بهبود ندارد	هر چیز که خواهد دل بیمار مراده
از رد و قبول دگران باک ندارم	یکذره قبول نظر یار مراده
نه خاتم جم خواهم و نه ملک سلیمان	دستی بخراش دل افگار مراده
یا سهل نما کار جگر خوار جنون را	یا دست و دلی در خور این کار مراده
این آن غزل آدم عشقست که فرمود	این جام لبالب کن و سرشار مراده

ولہ

چون آب در لباس گل و خار بوده	ای یار ساده رو تو چه پرکار بوده

[illegible]

چون هست در تصرف دریا عنان موج | رفتن بنفس گسسته بساحل چه فایده
موج سراب سلسله جنبان تشنگیست | حق جوی را ز عالم باطل چه فایده
پیکان دلش ز خنده سوفار وا نشد | چون نیست خرمی ز ته دل چه فایده
تا شهرتست مطلب از احسان سیم و زر | از ریزش کریم چه حاصل چه فایده

چون گرد خجلت از رخ قاتل نمی برد
صائب ز پر فشانی بسمل چه فایده

محجوب را ز صحبت جانان چه فایده | پوشیده چشم را ز گلستان چه فایده
حیرت بجای حسن اگر در نظر بود | آئینه را ز دیده حیران چه فایده
پیکان بود ز خنده سوفار بی نصیب | دلتنگ را ز چاک گریبان چه فایده
آب حیات را نبود نشئه شراب | مخمور را ز چشمه حیوان چه فایده
هر برگ گل بر آتش سوداست دامنی | پروانه را ز سیر گلستان چه فایده

چون نیست هیچکس که بداد سخن رسد
صائب ز جمع کردن دیوان چه فایده

از دل سپهر خانه بسیلاب داده | تعلیم بیقراری سیماب داده
در زیر تیغ بستر راحت فگنده | در چشم فتنه داد شکر خواب داده
عقد خرد بدختر رز بر فشانده | نقد حیات را بمی ناب داده
بر روی سر تیغ قضا دل نهاده | پهلوی چرب خویش بقصاب داده

توکه هرگز سخن اهل سخن نشنیدی — چون سخن ساز و سخن فهم و سخندان شده
پیش ازین بود نگاه تو بیکدل محتاج — این زمان دل زده تر چنین فراوان شده
بود آواز تو چون خندهٔ گل پرده نشین — ز چه عشاق شنیدی که نواخوان شده
یوسف از قافلهٔ حسن تو غارت زده است — بد غائیکه چنین صاحب سامان شده
جای قد سرو خجالت کشد از روی بهار — تا تو چون آب درین باغ خرامان شده

چون فدای تو نسازد دل و جان را صائب
که همان طوطی شکر نشنو که همی خواست همان سان شده

ز رفتن تو ز جسم ضعیف جان رفته — همای از سر این مشت استخوان رفته
کلاه گوشهٔ دودم بعرش سائیده است — حدیث عشق تو هرگاه بر زبان رفته
بنو بهار چنان غرهٔ که پنداری — که خار در قدم موسم خزان رفته
دو دولتست که یکبار آرزو دارم — تو در کنار من و شرم از میان رفته
امید گوشهٔ چشمی بدستگیری تست — که در رکاب تو از دست من عنان رفته

ولە

ای آنکه دل بابروی پیوسته بسته — غافل مشو که در ته طاق شکسته
سر میدهی بباد باندک اشاره — تا همچو پسته رخنهٔ لب را نه بسته
ای زلف یار اینقدر از ما کناره چیست — ما دل شکسته ایم و تو هم دل شکسته
امروز از نگاه تو دل آب می شود — گویا بروی گرم خود از خواب بسته

آسمانها در شکست ما چه یکدل گشته اند
کشتی نه آسمان افتاده جیب دانه

اینکه گویم گر بگویم هم که باور میکند
کین صدف ها پر شده است از گوهر یکدانه

میکند چشم سیاهش سرمه سا ورنه مست
نغمه منصوری در هر لب پیمانه

صائب آزاده را مگذار در قید جهان
چند در زنجیر باشد عاشق دیوانه

ای غنچه لب که سر بگریبان کشیده
در پرده و پرده عالم دریده

برق سبک عنانی و کوه گران رکاب
در هیچ جای و همه جا آرمیده

تمکین نطق و معنی شوخیست جمع
در جلوه و پای بدامن کشیده

صد پیرهن غریب تر از یوسفی بحسن
در مصر ساکنی و بکنعان رسیده

چشم بد از تو دور که چون طفل اشک من
هر کوچه که هست بعالم دویده

در پله غرور تو دل گرچه بی بهاست
ارزان مده ز دست که ارزان خریده

غیر از نگاه عجز که از دور میکند
ای سنگدل ز صائب مسکین چه دیده

بمن شد رام آن سرو جوان آهسته آهسته
بلی کم زور میگردد کمان آهسته آهسته

ز بس گرد سرش گشتم ز بس در پایش افتادم
بمن مایل شد آن سرو روان آهسته آهسته

ازان نازک نهال ای دل ببوی گل قناعت کن
بحاصل میرسد نخل جوان آهسته آهسته

ببوی میتوان از چرب و نرمی برد گوی را
چه دلها برد آن نازک میان آهسته آهسته

کیست جز صائب بمهیج خاک از اهل سخن
گرد پابوس سخن در لامکان افشانده

از ناله نسیمیش به بستان نرسیده — از گریه غبار لیش بدامان نرسیده
عشقی نفشرد دست بسرپنجهٔ او — شهباز بآن کبک خرامان نرسیده
ای جلوه فروشی گل آنست که هرگز — سرپنجهٔ خارلیش بدامان نرسیده
از فیض نگهبانی شرمست که هرگز — آسیب بآن سیب زنخدان نرسیده
زنگش نرسانده است پر و بال بریدن — گلچین خزانش بگلستان نرسیده
دندان شکن حرص است ارباب هوس باش — تا میوهٔ باغ تو بدندان نرسیده
ای آه زلیخا سر راهی بصبا گیر — چندانکه بنزدیکی کنعان نرسیده
زنهار بجیب کفن من بگذارید — طومار شکایت که بپایان نرسیده
در غنچگیش گوشهٔ دستار رباید — هرگز گل این باغ بدامان نرسیده

صائب دو سه روزی بخور از طرف نیازش
تا از طرف شرم نگهبان نرسیده

ای جهانی محو رویت محو سیمائی که گر — ای تماشاگاه عالم در تماشائی که
عالمی را دیده دل در قبلهٔ ابروی تست — تو چنین حیران ابروی دل آرائی که
نعل در آتش ز سودای تو دارد آفتاب — ای همه سیما تو سرگردان سیمائی که
چون دل عاشق نداری دایما یکجا قرار — سر بصحرا داده زلف چلیپائی که

شیران تیز صولت و فیلان جنگجو | دادند عاجزانه بدست عنان همه
از قطره تا بقلزم و از ذره تا بعرش | پیش تو کرده راز دل خود عیان همه
از بهر خدمت تو فلکها چو بندگان | ز اخلاص بسته اند کمر بر میان همه
در کار نیست چرخ بلند و زمین پست | از بهر رزق تست نعیم جهان همه
افلاک پیش قامت همچون خدنگ تو | خم کرده اند پشت ادب چون کمان همه
غیر از تو هر که هست درین میهمان سرا | نان تو میخورند برین گرد خوان همه
جستند از فروغ دل زنده ات چو صبح | دل مردگان خاک ز خواب گران همه
غیر از تو نیست مردمک چشم چرخ را | روشن به تست چشم زمین و زمان همه
پیش تو سر بخاک مذلت نهاده اند | با آن علو مرتبه روحانیان همه
در خدمت تو تازه نهالان آسمان | استاده اند بر سر پا چون سنان همه
تا آسمان شوق لب دُرفشان همی | وا کرده اند همچو صدف ها دهان همه
پاس نفس بدار و قدم را شمرده نه | دارند چشم بر تو درین کاروان همه
این الغزل که اوحدی عرش کلام گفت | ای روشن از رخ تو زمین و زمان همه

وله

بمطلب میرسد جویای کام آهسته آهسته | ز دریا میکشد صیاد دام آهسته آهسته
بمغرب میتواند رفت در یکروز از مشرق | گذارد هر که چون خورشید گام آهسته آهسته
بهمواری بلندی جو که تیغ کوه را آرد | بزیر پای کبک خوشخرام آهسته آهسته

ولی نگذاشت صائب وعده های پوچ او دستش
شکست این کشتی از موج سراب آهسته آهسته

ردیف الیا

تو بر گریز دل بیقرار از آن داری — که غافلی ز بهاری که در خزان داری
بر آوری ز گریبان رستگاری سر — اگر ز دامن شبها خط امان داری
سپهر سایهٔ جان بلند پایهٔ تست — چرا ز سایه حذر همچو کودکان داری
بجوی غم تو ندارد جهان بی پروا — چرا تو بیهده چندین غم جهان داری
مکن بمشورت نفس زن صفت کاری — اگر ز مردمی و مردانگی نشان داری
سفینه بکف آر از شکست خود چو موج — درین محیط اگر رغبت کران داری
زبان شکر تو چون سبزه در ته سنگست — ولی بوقت شکایت دو صد زبان داری
ز کیمیای قناعت نگشت چشم تو سیر — عبث تو طمع از نعمت جهان داری
برات رزق تو بر آسمان نوشته خدای — عبث توقع رزق از زمینیان داری

ز آستانهٔ دل پا برون منه صائب
اگر هوای تماشای لامکان داری

خاک سیه روز را شمع شبستان توئی — نه صدف چرخ را گوهر رخشان توئی
در قدح تست خون در جگر تست داغ — دامن این دشت را لالهٔ نعمان توئی
هر چه بزیر فلک هست طفیلی تست — مائده عشق را نادره جهان توئی

آهن دلان به آه ملایم نمی شوند ‌ ‌ چون قفل بسته را به نفس وا کند کسی

عالم تمام یک گل بی خار می شود ‌ ‌ دل را اگر ز کینه مصفا کند کسی

چون عاقبت گذاشتنی هم گذاشتنیست

صائب چه التفات به دنیا کند کسی

کرامت کن مرا ای ابر رحمت چشم گریانی ‌ ‌ که از هر خنده بر دل میرسد زخم نمایانی

غزال از دور باش وحشت من گرد نگرداند ‌ ‌ مرا در دامن صحرا نمی باید نگهبانی

کند بر دیده زندانی من شهر زندان را ‌ ‌ نفس چون راست سازد گردباد ی در بیابانی

نهان شد همچو تابان دیدم آن روی گلگون را ‌ ‌ کند چون خود نمائی مشت خاری در گلستانی

نمیگردید بی شیرازه اوراق وجود من ‌ ‌ اگر میبود در دستم سر زلف پریشانی

ز خط عنبرین گفتم شود سرسبز امیدم ‌ ‌ ندانستم که این ابر سیه را نیست بارانی

بپایان میرسانیدم سخن آتش زبان صائب

اگر افسانهٔ آن زلف را میبود پایانی

یارب نه که زخم خار نیابی ‌ ‌ یاری به لها منت که یار نیابی

تا نفس خویش را شمرده نسازی ‌ ‌ در دل خود عیش بیشمار نیابی

تا نکنی هزار تمنا ‌ ‌ سینهٔ ریش و دل فگار نیابی

تا نکنی از غذا امساک قناعت ‌ ‌ ره به سر گنج همچو مار نیابی

گرد تعلق ز خویش تا نفشانی ‌ ‌ آینه روح بی غبار نیابی

زاشتیاق تو دست ز کار رفته من / فغان خسیست که سنگش بود شکیبایی
برغم من لب خود میگزی نمیدانی / که باده نشئه خود میدهد ز بینایی
زبان خموش پسندیده است در پیری / ز شمع خوش نبود صبح مجلس آرایی

بعیب خویش چو صائب کسی که راه برد / گلی نچید ز نور چراغ رسوایی

نمی آیم چو یوسف بچشم هر خریداری / بحمد الله متاع ما ندارد رو به بازاری
فروغ آشنایی زود گردد گشته از ابها / همین از آشنا رویان بجا ماندست دیواری
بزلف حرف ما آشفتگان بسیار می پیچد / سر و کارت نیفتادست با زلف سیه کاری
چو مجنون خانه در دامن صحرا هوس دارم / که غیر از گردباد آنجا نیاید هیچ دیاری
رسایی آنقدر زین رشته تا بر غیر میخواهم / که بندم بر میان نازکش از دور زناری
بآه گرم من خورشید سوزان بر نمی آید / گل کاغذ چه سازد پیش مرغ شعله منقاری
چنان افتد که دیگر سیلش از جا بر نخیزاند / نشیند گر غبار خاطرم بر روی دیواری
برافتادست رسم مردمی از صفحه گلشن / ندارد نرگس بیمار بر بالین پرستاری
اگر سیاره گردون سراسر مشتری گردد / نیفتد بر سر من سایه دست خریداری
ببازی بازی آن ابرو کمان رسیده بر من / ز ناوکهای خونین پهلوی هم راست بازاری
اگر دشمن سرت خواهد چو گل در دامنش افکن / چو شاخ گل برون برا ز چمن دوش سبکباری
ازین دشت بلاخیز حوادث چون روم صائب / دهان وا کرده است از هر طرف آتش زبانهایی

زاد راه سفر دور توکل اینست / کز در اینان خود اندیشه نان نگذارد
عقل امید تو آنروز شود صاحب برگ / که سبکساری غرور از بنان نگذارد
افتد از سر غرور از زبان نگذارد / دشمن خانگی از خصم درونی نبرد
[illegible]
آه جاروب ره وادی پر خار است / گر شود دل بتماشای جهان نگذارد
[illegible]

نکشد ز باد وطن آه کاین همان وطنست	که از لباس چو یوسف ندا دهد پیرهنی
ز اشک و آه ضعیفان خاکسار بترس	که بود مشرق طوفان تنور پیرزنی

وله

حیف ست بهین فصل دماغی نرسانی	بیتی ز گل و لاله چو شبنم نچرانی
آنروز ترا نخل برومند توان گفت	کز هر که خوری سنگ عوض میوه فشانی
اندوه رسیدند قدم بزم مکافات	زهری که چشیدن نتوانی بچشانی
بیش و کم ایام فراق خزان بهم نفس نیست	خوشدل چه بعیش خود و مرگ دگرانی
غم نیست غباری که از آن دل بست توان	از روی گهر برگ نیشتی چه فشانی

صائب دل و جان از پی دلدار روان ست
هشدار کزین قافله دنبال نمانی

بمحفلی که رخ از باده لاله زار کنی	چه خون که در دل بی رحم روزگار کنی
ز عطسه خون غزالان بخاک ره ریزد	اگر کمند خود از زلف مشکبار کنی
بلاله زار گر افتد رهت چه بر کاری	بطوف خاک شهیدان خود شمار کنی
نفس بر آتش سوزنده بال و پر گردد	مباد شکوه ز اوضاع روزگار کنی

چه حاجتست بجام جهان نما صائب
اگر تو آینه سینه بی غبار کنی

ز شیرینی عتاب او شکر بست پنداری	زبان در کام او بادام در قندست پنداری

٦٦٧

صائب

راستی چون خضر تیر راه شد
از کمان چرخ جستم بلبلی

شبنم خود را باقبال بلند
بر گل خورشید بستم بلبلی

از لباس خاک بیرون آمدم
نقشها بر آب بستم بلبلی

قطره ام از انقلاب آسوده شد
در دل گوهر نشستم بلبلی

بحر چون ماهی ز فیض پیچ و تاب
همچو موج آمد بشستم بلبلی

در کشش بودم از طول امل
این کمان را زه گسستم بلبلی

کیست پیش راه من گیرد چو صبح
بر میان دامن شکستم بلبلی

از زمین تن براق بیخودی
برد تا بزم الستم بلبلی

پنبه کردم ریسمان خویش را
از غم حلاج رستم بلبلی

شیشه را بر طاق نسیان که من
از دو چشم یار رستم بلبلی

من همان مستم که در روز الست
شیشها بر چرخ بستم بلبلی

کاسهٔ خورشید و جام ماه را
بر سر گردون شکستم بلبلی

این غزل را صائب از فیض سعید
بی تکلف نقش بستم بلبلی

نمی باید ترا مشاطهٔ بهر خود آرائی
بصبح امید روی از خانهٔ آئینه می آئی

اگر شبنم رباید آفتاب از تیره بختی
تو با آن قد رعنا حلقهای چشم برنائی

کمند زلف در گردن گذشتی سوی صحرا
هنوز از دور گردون میکشد آهوی صحرائی

از تواضع افسر خورشید زرین گشته است | کم نمیگردد فروغ گوهر از افتادگی
خصم سرکش را بنرمی میتوان تسخیر کرد | نیست سازد شعله را خاکستر از افتادگی
رتبهٔ افتادگی این بس که شاهان خادم اند | سایهٔ بال هما بر سر از افتادگی
از برای پرتو خور مهر میسازد اختیار | رتبهٔ بالاتر نبود دگر افتادگی

خصم بالادست را خواهی اگر عاجز کنی
نیست صائب هیچ فن بالاتر از افتادگی

چشم خونبار است ابر نوبهار زندگی | آه افسوس است سرو جویبار زندگی
یکدم خوش را بهزاران آه حسرت در قفاست | خرج بیش از دخل باشد در دیار زندگی
بادهٔ یک ساغر زند و پشت و رو یک ورق | چون گل رعنا خزان و نوبهار زندگی
چون نگردد سبز در میدان جانبازان عشق | نیست خضر نیکپی گر شهسوار زندگی
سبزه زیر سنگ نتوانست قامت راست کرد | چیست حال خضر یارب زیر بار زندگی
خاک صحرای عدم را توتیا خواهیم کرد | آنچه آمد پیش ما از رهگذار زندگی
چون حباب پوچ از پاس نفس غافل مشو | گر نسیمی رخنه افتد در حصار زندگی
گر بسختی بیستون گردیده چون خوش | نرم سازد استخوان را فشار زندگی

دارد از هر موجهٔ صائب درین وحشت سرا
نعل بیتابی در آتش جویبار زندگی

قطرهٔ از قلزم توحید باشد هر دلی | دست رد بر هیچ مخلوقی منه گر واصلی

[illegible]

دو عالم از نظرش چون دو قطره اشک افتند	بدیده هر که شد توتیای درویشی

منه چو مرکز ازین حلقه پا برون صائب
که دل بعجز درآرد لوای درویشی

حضور فرش بود در جهانِ درویشی	سرِ نیاز من و آستانِ درویشی
بآفتاب جهانتاب چون کنم نسبت	که بیزوال بود قرص نانِ درویشی
چو دانه در دهنِ آسیا اگر افتد	بحرفِ شکوه نگردد زبانِ درویشی
بمومیائیِ تسلیم میکند پیوند	اگر شکسته شود استخوانِ درویشی

ولہ

بر خاکِ ره اگر گذری مشکبو کنی	در سنگ اگر گذر کنی آئینه رو کنی
استاد دست تیشهٔ عشق بت کنی	دل را مباد بتکدهٔ آرزو کنی
ای زلف فسرده نفس چند همچو من	خود را بکار خلق بزور گلو کنی
تا بر سرت دراز نباشد زبانِ تیغ	از سرمه به که رخنهٔ لب را رفو کنی
آن گوهرِ نهفته که خورشید داغ اوست	در مشتِ خاک تست اگر جستجو کنی
عمرِ بهار چون شفقِ صبح بی بقاست	با آفتاب زرد خزان به که خو کنی
ای عقل ساده دل بتو این فکر پوچ چیست	گر آب شد زیاده گذر با کدو کنی
از چشمه سار نسبت اگر آب خورده	از اشک تاک آب بپای کدو کنی
معراج دوش خلق رود زیر بار تو	افتادگی شعار اگر چون سبو کنی

[illegible]

بیهوشی

نیافتی نظر از شبنم سبک پرواز | تو قدر سیلی باد خزان چه میدانی
ز برگ و بار تعلق نگشته دل سرد | نشست و خاست درین گلستان چه میدانی
دلت خوشست که داری ثمر درین بستان | فراغبالی سرو روان چه میدانی
فریب خوردهٔ نیرنگ نوبهار بسے | غبار چهرهٔ زرد خزان چه میدانی
در آفتاب قیامت نسوخته است دلت | قماش داغ دل سوختگان چه میدانی

ترا که کار باستغنا دبا جهان صائب
سبک رکابی عهد جهان چه میدانی

هر دو عالم یکقدم باشد بپای بیخودی | ای هزاران خضر فرخ پی فدای بیخودی
عقدهٔ دل را مبر سربسته با خود زیر خاک | عرض کن بر ناخن مشکل کشای بیخودی
بلبل هر بوستان و چغد هر ویرانه نیست | در فضای عرش می پرد همای بیخودی
بر سر هر موی خود صد کوه آهن بسته ای | چون ترا از جا رباید کهربای بیخودی
مدتی در تنگنای آب و گل گشتی بس است | چند روزی هم سفر کن در فضای بیخودی
دانهٔ مار و سفید از گردش این آسیاست | آه اگر از گردش افتد آسیای بیخودی
با لب پرخنده چون سوفار می آید برون | غنچهٔ پیکان ز باغ دلکشای بیخودی

این جواب آن غزل صائب که گفته است
ای سری و سروریها خاکپای بیخودی

تا کی اندیشه ازین عالم پرشور کنی | دست تا چند درین خانهٔ زنبور کنی

کدام غنچه باین میرسد که فصل بهار / کنار خود چو صدف مخزن گهر نکنی
آه دود مکافات بر نمی آید / بحال سوختگان خنده چون شرر نکنی
زبان بکام تو چون میوه بهشت شود / اگر تو دست چو طفلان بهر ثمر نکنی
غبار منت احسان گران تر از درد است / بصندل دگران دفع دردسر نکنی
چو خون مرده گران خوابی تو بی پروا / باین رسید که پروای نیشتر نکنی

حریف اشک ندامت نمیشود صائب
چو تاک دست بهر شاخ در کمر نکنی

تلخ منشین شراب اگر داری / شور کم کن کباب اگر داری
دلی از روزگار خالی کن / شیشهٔ پر شراب اگر داری
آب در شیر خود مکن ز چراغ / در سرا ماهتاب اگر داری
بفشاندن نگاهداری کن / نعمت بیحساب اگر داری
دهن خویش کن چو آبله مهر / چشم آب از سراب اگر داری
قدم خویش را شمرده گذار / در رسیدن شتاب اگر داری
تخت از تاج میتوانی کرد / چون گهر آب و تاب اگر داری
خشک مگذر ز خار آبله دار / همه یک قطره آب اگر داری
نیست چون نافه حاجت اظهار / در گره مشکناب اگر داری
صید مده جا بدیده ات گوهر / رشته سان پیچ و تاب اگر داری

ز خواب سودا   را   حجاب

رنج میل آتشین در پرتو منت کسیست | چشم بینائی چرا از توتیا دارد کسی

پردهٔ جمعیت خاطر بود صائب حیا
بدنه بیند تا نظر بر پشت پا دارد کسی

مستی و خمیازه بر خون دل ما میکشی | صد خمی داری و صد حسرت بمینا میکشی
قهر خود را در لباس لطف جولان میدهی | پرده از آب گهر بر روی دریا میکشی
یکجهان غماز را در پشت در جا میدهی | از لب منصور در مستی سخن وا میکشی
گردنی دار ایم از موی میان باریک تر | سر نمی پیچم اگر بر دار ما را میکشی
آفتاب از حسرتش هر روز گردن میکشد | این کمند عنبرین را تو که در پا میکشی
با کمند آتشین چون آفتاب از صحن باغ | شبنم افسردهٔ ما را ببالا میکشی
آه رعنا میشود هر چند رعنا میشوی | آرزو قد میکشد چندانکه بالا میکشی

هم زبانی با لب او نیست صائب کار تو
شرم بادت چون نفس پیش مسیحا میکشی

سوختی در عرق شرم و حیای ساقی | دوسه جامی بکش از شرم برآ ای ساقی
از می و نقل بیک بوسه قناعت کردیم | رحم کن بر جگر تشنهٔ ما ای ساقی
چند چون شمع ز فانوس حصاری باشی | بی تکلف بگشا بند قبا ای ساقی
بوسه دادی بلب جام بدو چشم دادی | عمر بادو مزهٔ عمر ترا ای ساقی
چینه را وقت سحر از سر مینا بردار | تا برآمد مه خورشید لقا ای ساقی

سعی کن تا در محیط عشق بی پروا شوی
طوطی از خاموشی آیینه می‌آید بحرف
همچو خاموشی بلب زن تا دل گویا شوی

اکسیر شادمانیست خاک دیار طفلی | بازیچه ایست عشرت از رهگذار طفلی

در عالم خرابات هر باده را خماریست | تلخی زندگانی باشد خمار طفلی

در برگریز پیری شد رخنهای آفت | هر خنده که کردیم در نوبهار طفلی

هرچند گرد پیری بر رخ نشست ما را | مشغول خاکبازیست دل در قرار طفلی

شد از فشار گردون موی سفید و سبز زد | شیری که خورده بودیم در روزگار طفلی

شد عمر و خار خارش در دل هنوز باقیست | هرچند بوده ده روز صائب بهار طفلی

ز موج گریه ما بر فلک اختر کند بازی | ز شور قلزم ما در صدف گوهر کند بازی

مرا چون اشک هر سو میدواند چشم پرکاری | که هر مژگان او در عالم دیگر کند بازی

ببازی بازی از من میبرد دل طفل بیباکی | که گر افتد رهش در دامن محشر کند بازی

تمامی روز دارد داغ از شوخی معلم را | تمامی شب نشیند گوشه از بر کند بازی

چنان آئینه دل را زنم بر سنگ بیرحمی | که دل در سینه گردون بدگوهر کند بازی

عبث خورشید تابان میزند سر پنجه با آهم | سر خود میخورد شمعی که با صرصر کند بازی

سر مژگان خونریز تو آسایش نمیداند | ز شوخی آب این شمشیر با جوهر کند بازی

سزاوار دل بیتاب صحرائی نمی یابم | سپند من مگر در وادی محشر کند بازی

اگر من با ضمیر روشن خود پرده بردارم | سرشک گرم رو با دیده اختر کند بازی

چه بال و پر گشاید دل بزیر آسمان صائب | چسان در خانه تنگ صدف گوهر کند بازی

جامهٔ سیمین نگردد جمع با سیمین تنی
یوسف از چه بر نمی‌آید ز بی پیراهنی

بی دهانی تیره دارد عشرت عیش مرا
دود پیچیده است در این خانه از بی روزنی

رونگردانند از شمشیر صاحب جوهران
میکند موج خطر بر پشت دریا جوشنی

از حنابستن نگردد پای رفتارش گران
هر که چون برگ خزان شد از گلستان رفتنی

عشق اگر داری جهان گوش بر زنجیر باش
صاحب شوهان نیندیشد ز بند آهنی

از سیه کاران حدیث توبه جرم دیگر است
جامهٔ خود را همان بهتر نشوید گلخنی

اشک را در دیدهٔ روشندلان آرام نیست
ذره میر قصد در آن روزن که باشد روزنی

همت پیران کشاید کارهای سخت را
رخنه در خارا کند تیر کمان صد منی

گوشه چشمی ز غمخواران چو نبود غم بلاست
اژدهائی میشود هر خار در بی سوزنی

برنمیدارم نظر از زیر پای خویشتن +
بس که دیدم صائب از نادیدگان نادیدنی

نمی باید ترا مشاطهٔ بهر خود آرایی
بصحرا میروی از خانهٔ آئینه می‌آیی

اگر شبنم رباید آفتاب از سبزهٔ خطی
تو با آن قد رعنا حلقهای چشم برپایی

ز نقش پاگذاری دست بر دل خاکساران را
اگر چه زیر پای خود نمی‌بینی ز رعنایی

کمند زلف در گردن گذشتی روزی از صحرا
هنوز از گردن خود میکشد آهوی صحرایی

چه خونها کرد در دل عاشقان را لعل میگونت
چه کشتیها درین یک قطرهٔ خون کرد دریایی

بامید تماشا چشم وا کردم ندانستم
نگه را خون کند ناز تو در چشم تماشایی

صودا

تا بر نخیزی از سر این تیره خاکدان
سرور ریاض عالم بالا نمیشوی

صبح امید خندهٔ شادی نمیکند
تا نا امید از همه دنیا نمیشوی

در میوهٔ تو تا رگ خامی بجای هست
در کام روزگار گوارا نمیشوی

تا چون حباب تخت نسازی فدای سر
بی چشم زخم وصل دریا نمیشوی

تا بر محک ترا نزند سنگ کودکان
در مصر عشق قابل سودا نمیشوی

تا پیچ و تاب عشق نه پیچد ترا بهم
چون گردباد مرحله پیما نمیشوی

ولە

گر در طلب رهبر این قافله بودی
کی پای ترا پردهٔ خواب آبله بودی

چون آب روان میگذرد عمر تو غافل
ای وای درین قافله گر فاصله بودی

دل چاک نمیگشت ز فریاد جرس را
بیداری اگر در همهٔ قافله بودی

صائب سر زلف سخن از دخل حسودان
آشفته نشد تا تو درین سلسله بودی

دارد از خط گل رخسار تو فرمان خدایی
چون بفرمان خدا از همه کس دل نربایی

چون نشد روز و شب تار تو یکبار منور
زین چه حاصل که قمر طلعت و خورشید لقایی

نه بخود گوشهٔ چشمی نه بعشاق نگاهی
هیچکس نیست نترسد ز تو ای شوخ [illegible]

پاکی دامن ما نیست کم از پردهٔ عصمت
گر بدانند حریفان که تو در خانهٔ مایی

من سرگشتهٔ حیران ز که پرسم خبر را
چون نداری ز تو شوخی خبر از خود که کجایی

به بوی زلف معنبر غزال مشکین را | چو نافه موی کشان از ختن برآوردی
دل رمیده چه باشد که ماه کنعان را | به شیوه‌های غریب از وطن برآوردی
به آب و رنگ عقیق تو چشم بد مرساد | که خون ز چشم عقیق یمن برآوردی

عنان به خامهٔ آتش زبان مده صائب
که دود از دل اهل سخن برآوردی

بهار گشت ز خود عارفانه بیرون آی | اگر ز خود نتوانی ز خانه بیرون آی
اسیر پردهٔ ناموس چند خواهی بود | ازین لباس زبان عارفانه بیرون آی
براق جاذبهٔ نوبهار آماده است | همین تو سعی کن از آستانه بیرون آی
صفیر مرغ سحر تازیانهٔ شوق است | ز بند خویش بدین تازیانه بیرون آی
کنون که کشتی می راست بادبان از ابر | سبک ز بحر غم بیکرانه بیرون آی
چو صبح فیض بهار شگفته یکرو دست | چه خواب میکنی از آشیانه بیرون آی
هوای نالهٔ مرغان شکست پردهٔ راز | چه حاجت است به چنگ و چغانه بیرون آی
درید غنچه به دستور پیرهن تا ناف | تو هم ز خرقهٔ خود عارفانه بیرون آی
ز سنگ لاله برآمد ز خاک سبزه دمید | چه مرده‌ای تو هم از کنج خانه بیرون آی
ازین قلمرو کثرت که خاک بر سر آن | به ذوق صحبت یار یگانه بیرون آی
ترا میان طلبی از کنار وارود دل | کنار اگر طلبی از میانه بیرون آی
حجاب چهرهٔ جانست زلف طول امل | ازین قلمرو ظلمت چو شانه بیرون آی

چنان لرزد دلِ کافر نهادم بر حیات خود — که قطع رشتهٔ جان قطع زنار ست پنداری

بزیر تیغ او مردان سرِ آشفتهٔ خود را — چنان وا میکنند از سر که دستار ست پنداری

در و دیوار در وجد آمد و از جا نمی جنبد — ز زهدِ خشک زاهد زیر دیوار ست پنداری

ز رشتیادان عالم بسکه دیدم رهزنی صائب — بچشم رشتهٔ تسبیح زنار ست پنداری

سر بجیب فکر کن تا از فلک بیرون شوی — بر کمر زن پا چو ماه عید روز افزون شوی

لب به بند از گفتگو تا راه گفتارت شود — بگذر از چون و چرا تا محرم بیچون شوی

آسیا گرد د بگرد دانه چون گردند پاک — فرد شو تا نقطهٔ پرگار این گردون شوی

خسروان از دشمنی چون کشور بیگانه نیست — از سر غفلت مبادا از خودی بیرون شوی

خاکپای خاکساران کیمیای غفلت است — پیش خم زانوی خود ته کن افلاطون شوی

از خیال چشم لیلی شرم کن ای شوخ چشم — واله چشم غزالان چند چون مجنون شوی

سیم و زر را نیست در میزان بینش اعتبار — همچنان در پلهٔ خاکی اگر قارون شوی

سرو را یک مصرع از قید خزان آزاد کرد — زندهٔ جاوید میگردی اگر موزون شوی

پردهٔ پندار را بشگاف صائب چون حباب — تا چو موج دل شوی یکرنگ چون جیحون شوی

گریهٔ تلخ ست صهبای ایاغ زندگی — آه باشد سرو پا بر جای باغ زندگی

میکند ز افتادگی نشو و نما نخل حیات — خاکساری میشود دیوار باغ زندگی

بترک آرزو برآرزو دل دستی یابد	برآید مدعا می تو اگر بی مدعا گردی
بدنبال هوای دل ز غفلت میروی اما	بجان خواهی رسیدن زین سفر روزی که بازگردی
تجلی تیغ بازی میکند بر هر سر سنگی	بگرد طور تا کی در تمنای لقا گردی
درین درگاه سعی هیچکس ضایع نمیماند	بقدر آنچه فرمان میبری فرمانروا گردی

سمای کیمیا خوبست تا اسمش یکی باشد
تو با این نام صائب تا بکی گرد خطا گردی

عیش فرشست در آن محفل روح افزایی	که فتد شیشه می جایی و ساقی جایی
گرد کلفت ننشیند بجبین در بزمی	که بود دست فشان سرو سهی بالایی
مردمک مهر خموشیست نظربازان را	در حریمی که نباشد نظر گویایی
چشم از آن حسن جهانگیر چه ادراک کند	در حبابی چه قدر جلوه کند دریایی
در تماشای تو افتاد کلاه از سر چرخ	خبر از خویش نداری چه قدر رعنایی
تنگی خاک مرا بر سر آن سینه آرد	گر غبار دل خود طرح کنم صحرایی

وله

ای زر رویت در کف هر خار نبض گلشنی	هر گلی را در ته دامن چراغ روشنی
هر حبابی را درین دریا ز حسن بیجهت	خلوتی با ماه کنعان در ته پیراهنی
از فروغ آفتاب لامکان جولان تو	حلقه ذکریست گرم از ذره در هر روزنی
جلوه در پیراهن بیحرم یوسف میکند	بر لب دریا غفران تو هر تردامنی

گذشت عمر و تو مست شراب یکرنگی / رسید صبح و تو چون سبزه در ته سنگی
درید پردهٔ گوش فلک ز نالهٔ صور / همان تو گوش بر آواز نالهٔ چنگی
زمین بجنگ پلنگ تو سنگ میدانست / بماه با جدل و با ستاره در جنگی
زنه سپهر گذشتند گرم رفتاران / تو سست عزم همان در شمار فرسنگی
مگر چه روی زمین نیلی از گرانی تست / چو برگ کاه بمیزان عقل بی سنگی
تو آه مردم آزادگان دم قدم است / درین دو پله تو نامرد گنگی و لنگی
ز داغ لاله زمین دلت سیاه چراست / بچهره چون ورق لاله گرچه خوشرنگی
ز بار قرض نداری قرار بر یک جا / گران و پر حرکت همچو آسیا سنگی
بدیدهٔ همه عالم چو خار ناسازی / بلقمهٔ همه کس ناگوار چون سنگی

ز نالهٔ تو دل سنگ آب شد صائب
مگر بعارف خاکی فرح هم آهنگی

بی نیاز است از دلیل و رهنما افتادگی / میرود منزل بمنزل جاده با افتادگی
از تنزل میتوان آسان ترقی یافتن / بی رسن از چه برآرد عکس را افتادگی
شد دل هر کس ز دنیا سرد چون برگ خزان / با کف لرزنده گیرد از هوا افتادگی
آنقدر کز نقش پا گردن فرازی بدنماست / خوش نماید از سران چون نقش پا افتادگی
چون دهم از دست دامان تنزل را اگر / سیر معراج اجابت اشک با افتادگی
با گران قدران تواضع کن که می آرد برون / دانه‌ها را رو سفید از آسیا افتادگی

[illegible]

میتوان تسخیر عالم کرد از کوچک دلی | خاتمی ملک سلیمان را کند گرد آوری

کرد صائب آه رسوا داغ پنهان مرا | چون صبا بوی گلستان را کند گرد آوری

چه بهر سوی چو کوران بعصا می‌بینی | چاره زیر قدم تست چه وا می‌بینی

یک کف خاک ز نزد امنیت خشک نماند | تو همان لغزش خود را ز قضا می‌بینی

اعتقاد تو بزر بیشتر از اعجاز است | فال مصحف پی تذهیب طلا می‌بینی

چشم ما بر هنر و چشم تو بر عیب بود | ما ز آئینه صفا و تو قفا می‌بینی

برنه و جامه بود چشم تو از نور صفا | پشت از آئینه و از کعبه قفا می‌بینی

خنده چون گل به تهیدستی خاشاک مزن | که ز دم سردی ایام خطا می‌بینی

میتوان بند نظر کرد بفردا در چشم | بهمان چشم که امروز بما می‌بینی

گوش را کر کن و لب بند که چها میشنوی | دیده بر بند و نظر کن که چها می‌بینی

میتوان رفت بیک چشم پریدن تا مصر | تو ز کوته نظری راه صبا می‌بینی

صائب آن به که خطا را نگزینی بصواب | چون از این دار مکافات جزا می‌بینی

زهی رویت بهار زندگانی | به لعلت زنده نام بی‌نشانی

دو روزی شوق اگر از پا نشیند | شود ارزان متاع سرگرانی

مبدآموز هوس عاشق نگردد | نمی‌آید ز گلچین باغبانی

[illegible]

چون لب روی دل بغل آئینه را خط مگذار | تو که چون شرم و حیا آئینه دانی داری
در شبستان تو بی شب عید است مقیم | اگر از خوان قناعت لب نانی داری
غم آن وادی پرخار چرا باید خورد | تو که چون بیخبری تخت روانی داری

بر زبان حرف نسنجیده میاور صائب
اگر از مردم سنجیده نشانی داری

قدم برون مگذار از حصار خاموشی | که خواب امن بود در دیار خاموشی
ز خامشی دهن غنچه مشکبو گردید | خوش آن لبی که بود مهردار خاموشی
سفینه‌ایست که از دست داده لنگر را | سبکسری که ندارد وقار خاموشی
در خزینهٔ اسرار را کلید کند | زبان هر که بود رازدار خاموشی
سخن که تیغ زبانها ازوست جوهردار | خسی است در قدح خوشگوار خاموشی
چو کودکی که کند در کنار مادر خواب | بخواب رفته زبان در کنار خاموشی
چه فارغند ز شکر و شکایت ایام | نفس گداختگان دیار خاموشی
که دیده است گره را گره‌گشا باشد | گشاده شد دل من از شعار خاموشی
شهید زخم ندامت نمیشود هرگز | هر آن لبی که بود پرده‌دار خاموشی
گرفته است زبان را بقید چون بادام | حلاوتست لب شکرنثار خاموشی
اگر خمش نشوی حرف زن شمرده که هست | نفس شمرده زدن در شمار خاموشی
شود ز میوهٔ مقصود بارور صائب | ز برگ‌ریز خزان شاخسار خاموشی

وله

زبان شکوه اگر همچو خار داشتمی
همیشه خرمن گل در کنار داشتمی

هزار خانه چو زنبور کردمی پر شهد
اگر گزیدن مردم شعار داشتمی

ز دست راست ندانستمی اگر چپ را
چه گنجها به یمین و یسار داشتمی

به ابر اگر دهن خود گشودمی چو صدف
هزار عقد گهر در کنار داشتمی

اگر غبار تعلق فشاندمی چو صدف
دل سبک چو نسیم بهار داشتمی

به دور عشق اگر مبتلا نمی گشتیم
چه دلخوشی من ازین روزگار داشتمی

قفس به دوش سفر کردمی ازین گلشن
اگر ز درد طلب خار خار داشتمی

ز آه کشتی من بادبان اگر می‌داشت
ازین محیط امید کنار داشتمی

به عیب خویش اگر راه بردمی صائب
به عیب جوئی مردم چه کار داشتمی

محراب نظرهاست کمانی که تو داری
شیرازهٔ جانهاست میانی که تو داری

چون سبزه زمین گیر کند آب روان را
این قامت چون سرو روانی که تو داری

بر روی زمین رنگ عمارت نگذارد
این جلوهٔ سیلاب عنانی که تو داری

از حلقهٔ صاحب نظران هوش رباید
از هر مژه شوخ سنانی که تو داری

بس خون که کند در جگر گوشه نشینان
این کنج لب و کنج دهانی که تو داری

یک سینهٔ بی داغ محالست گذارد
این چهرهٔ چون لاله ستانی که تو داری

در گلشن حسن تو خلل راه ندارد
در خواب بهارست خزانی که تو داری

۶۸۳

زرد رویی نتوان در صف محشر بردن
خون من بر سر دوش است شهیدان مدد
چند پایم به ته سنگ بود خواب گران
سوختم سوختم ای خار مغیلان مدد
چند بی سرمهٔ بینش سوادت باشم
بیم دارد چشم من ای خاک [صفاهان] مدد
خار خار وطنم نعل در آتش دارد
چشم دارم که گذشت[ام] غریبان مدد

غنچه را راه دران چاک گریبان ندهی
دست بیعت بگل داغ چو دادی زنهار
میخورد شهر بهم گر تو ستمگر و زید
سینه بر سینهٔ خم گر چو فلاطون نه
از دلت چشمهٔ زمزم نبرد گرد ملال
گر بصحرای تعلق گذر افتد ناچار
میچکد شور قیامت ز شکر خندهٔ او
ای فلک درگذر از قسمت ما شرم مدار
نان و دندان بهم آریم همین احسان است

بکف طفل نوآموز گلستان ندهی
فرصت بند کشادن بگریبان ندهی
سیل زنجیر جنون سر به بیابان ندهی
خشت خم را بکتب خانهٔ یونان ندهی
اگر از آبلهٔ آبی بمغیلان ندهی
خار را فرصت گیرائی دامان ندهی
دل مجروح بآن پستهٔ خندان ندهی
چند بر کاسهٔ خود دست بمهمان ندهی
چند نان بخشیم ای سفلهٔ و دندان ندهی

صائب از سوختگی گر سبرت دودی هست
مشت خاک سیه بند بایران ندهی

چراغ گل اگر در زیر بال بلبلان بودی
کجا اوراق گل در دست تاراج خزان بودی
کجا گل بر سر بازار رسوائی دکان چیدی
کلید باغ اگر در آشیان بلبلان بودی
دماغ بال افشانی ندارد عندلیب ما
چه بودی گر قفس همسایهٔ این آشیان بودی
گره در کار من افتاده از تنگی دهان او
نمیشد کار بر من تنگ اگر او را دهان بودی
من آن روزی که چون شبنم عزیزان چمن بودم
ترا ای باد صبحگاهی کجا در بوستان بودی
نهفته گرد راه از خود نشوید یوسف ما را
تو ای گرد کساد در پی این کاروان بودی

رحم کن بر دلِ بیطاقت ما ای قاصد ... نا امیدی خبری نیست که یکبار آری
روشنست از دهن خصم چه گل خواهد کرد ... چه ضرورست مرا بر سر گفتار آری

اگر از پاس نفس رشته سر انجام دهی
صائب از بحر برون گوهر شهوار آری

زیر پای چرخ کجرفتار چون خوابد کسی ... در رهِ این سیل بی زنهار چون خوابد کسی
در سرائی کز در و دیوار خون آید برون ... بیخبر چون صورت دیوار چون خوابد کسی
تشنهٔ خونست تیغ آبدار کهکشان ... زیر این شمشیر لنگردار چون خوابد کسی
آسمان چون خانهٔ زنبور آتش دیده است ... در ته این سقف آتشبار چون خوابد کسی
چشم بیدار است هر کوکب درین وحشت سرا ... در میانِ اینقدر بیدار چون خوابد کسی

تنگنای چرخ صائب نیست ماوای حضور
در دهانِ شیر و کام مار چون خواهد کسی

مکن باور تکاب جرم اظهار پشیمانی ... چه حاجت با دروغ آمیختن آلوده دامانی
منه زنهار دل بر مهلتِ صد سالهٔ دنیا ... که آخر میشود چندانکه یک تسبیح گردانی
نگردند گرد سر چون پروانه پریزادان ... اگر از خامشی بر لب نهی مهر سلیمانی
نه امروزست از اشک یتیمی دامنم صحرا ... ز طفلی کشتیِ گهوارهٔ من بود طوفانی
من حیران چه سازم گر تماشای حرامم ... ز گردش باز میماند فلک چون چشم قربانی
تجرد قطع زنارِ تعلق میکند صائب ... لباسی نیست تیغ تیز را بهتر ز عریانی

۶۸۵

ز طبع موشگافم شانه پشت دست میخاید — بگردم کی رسد همچون صبا هر بادپیمائی
چراغ دودمان شهرتم از شعلهٔ فطرت — ندارد آسمان امروز چون من نکته پیرائی

بدیوان خیابانش سراسر گشته ام صائب
ندارد بوستان چون مصرع من سرو رعنائی

چه برین آتش هستی چو دخان میلرزی — تو چه ای ذرهٔ ناچیز بجهان میلرزی
آفتاب از تو و چرخ از تو فراغت دارد — چون شرر بر سر این خردهٔ جان میلرزی
کرده خضر ره خود خرد ناقص را — چون عصا در کف بیمار ازان میلرزی
دانهٔ قابل نه مزرع سبز فلکی — نیستی برگ چه از باد خزان میلرزی
سود جان بر سر هم ریخته در عالم عشق — تو برین عالم پر سود و زیان میلرزی
در کف دست سلیمانی و از خود بیخبری — چون دل مور بهر ریزهٔ نان میلرزی
عارفان محو تجلی و تو از بی جگری — در پس پردهٔ هستی چو زنان میلرزی
زخم شمشیر زبان صیقل ارباب دلست — تو چرا این همه از زخم زبان میلرزی
بیقراران تو از برگ خزان بیشتر اند — چه بیک فاخته ای سرو روان میلرزی
چون پر کاه وصال تو و هجر تو یکیست — واصل کاهربائی و همان میلرزی
بخیه بر دیدهٔ ظاهر زن و آسوده نشین — چند چون حلقهٔ چشم نگران میلرزی
ناوک راست رو چشم و هدف در نظرست — چه برین قالب خشکی چو کمان میلرزی
در زمستان فنا حال تو چون خواهد بود — که ز سر پای گل ای سرو روان میلرزی

خط آزادی نگیری صائب از بیطاقتی
از سر جان تا چو مرغ نیم بسمل نگذری

جنونم پهن شد صبر از من شیدا چه میخواهی
عنان دار زمن در دامن صحرا چه میخواهی

کف خاکستر من سرمهٔ چشم غزالان شد
دگر زین مشت خار ای برق بی پروا چه میخواهی

نمی آیم بکار سوختن انصاف اگر باشد
ز نخل بی بر من ای چمن پیرا چه میخواهی

نه دینم ماند نه دنیا نه صبرم ماند و نه یارا
نمیدانم که دیگر از من رسوا چه میخواهی

شمار داغهای سینهٔ ما را که میداند
ازین دریای پر آتش نشان ما چه میخواهی

ز سنگ کودکان داری بکف منشور آزادی
دگر از نوبهار ای سر دبار عنا چه میخواهی

بنور شمع حاجت نیست چون خورشید طالع شد
دل بینا چو داری دیدهٔ بینا چه میخواهی

نمی آید بساحل کشتی از آب تنک سالم
بزن بر قلب خم از ساغر و مینا چه میخواهی

نفس را تازه کردی برگرفتی توشهٔ عقبی
ازین بیش از رباط کهنهٔ دنیا چه میخواهی

مسخر کردهٔ بالابلندان معانی را
دگر ای شوخ چشم از عالم بالا چه میخواهی

جمال شاهدان غیب را بی پرده می بینی
دگر صائب ازان روشنگر دلها چه میخواهی

صفای وقت درین خاکدان چه میجوئی
گهر ز دامن ریگ روان چه میجوئی

برون ز عالم رنگست اگر نشاطی هست
تو ساده دل ز بهار و خزان چه میجوئی

نکرده جمع دل خویش غنچه از هم ریخت
فراغبال درین بوستان چه میجوئی

در دستِ تست گوهر شهوار چون صدف
با جانِ بی نفس سوی دریا چه میروی

در زلفِ تست دام تماشا هزار جا
بیرون ز خود برای تماشا چه میروی

چون صبح زخم تیغ قضا بخیه گیر نیست
هر دم بچشم سوزن عیسا چه میروی

سرمایهٔ نجات بود توبه درست
با کشتیِ شکسته بدریا چه میروی

تا میتوان شکست ز خونِ جگر خمار
صائب بخون بادهٔ حمرا چه میروی

ای آه جگر دوز ز شصت تو خدنگی
کوه الم از دامن صحرای تو سنگی

از دشت خطرناک تو هر خار سنانی
از بحر پر آشوب تو هر موج نهنگی

گردون سر آسیمه و این خاک گران سنگ
در کوچهٔ سودای تو دیوانه دسنگی

در راهِ تمنای تو ارباب طلب را
عمر ابد و مرگ بشتابی و درنگی

سودائیِ صحرای تو هر نافه و بوئی
صحرائیِ سودای تو هر لاله و رنگی

با شوخیِ چشم تو رم چشم غزالان
در دیدهٔ روشن گهران آهوی لنگی

یاقوت ز شرم لب شیرین سخن تو
چون چهرهٔ خجلت زده هر لحظه برنگی

از حسن تو از شیوه آن کان ملاحت
قانع نتوان گشت بصلحی و بجنگی

از بار شکوه تو بود خامهٔ صائب
چون سبزهٔ نورسته نهان در ته سنگی

یا غمم را شمار بایستی
یا جهان غمگسار بایستی

آنرا که نیست قسمت از روزی خدایی | دایم گرسنه چشم نشست چون کاسهٔ گدایی
از لاغری نکاهد از فربهی نبالد | آنرا که همچو خورشید ذاتیست روشنایی
نفس خسیس دایم کار خسیس جوید | پیوسته زنده باشد آتش ز ژاژخایی
جان هوس پرستان از فکر عاقبت نیست | گرد هدف نگردد تیری که شد هوایی
از رنگ فسرده گردد صد زنده دل فسرده | از مایه شیر جاری وا ماند از روایی
حسن تمام با خود عین الکمال دارد | در آبله است پنهان حسن برهنه پایی
دست از عنان مجنون ای عقل خام بردار | از سیل خانه پرداز عیبست کدخدایی

صائب شکستگی را بر خویش بسته‌ای تو
ورنه شکستگان را کم نیست مومیایی

اگر بچشم درین تیره خاکدان باشی | تلاش کن که بدل فارغ از جهان باشی
چونی بجوش نفس وقت خلق را خوشدار | ترا که نیست میسر شکرستان باشی
ز خنده روی صبح است تازه روی گهر | سبز زیر خرابات تا جوان باشی
ترا که دیدهٔ منزل شناس در خوابست | همان به است بدنبال کاروان باشی
اگر تو از دل شبها چو شمع سیر کنی | همیشه چشم و چراغ روندگان باشی
حباب دست تهی ساز تازه رویی را | که همچو سرو سرافراز بوستان باشی
رود محیط گرانمایه در رکاب ترا | اگر چو موج سبکروح و خوش عنان باشی
اگر چه چون خط پرگار رهروی باشی | بدل چو نقطهٔ پرگار در میان باشی

۶۸۹

۶۹۰

از شوق شکر مور بر آورد پر و بال
صائب تو درین عالم خاکی چه خریدی

چند در فکر سر او غم منزل باشی
گذرد قافله عمر و تو غافل باشی

در سر انجام سفر باش و سبک کن خود را
تو نه آن دانه شوخی که درین گل باشی

کعبه در گام نخستین کند استقبالت
از سر صدق اگر همسفر دل باشی

چشم بکشای که جائی تو همان خواهد بود
همچو دیوار بهر سوی که مائل باشی

عزم بر هم زدن هر دو جهان گر داری
هیچ تدبیر چنان نیست که یکدل باشی

گر در آرایش ظاهر دگران میکوشند
تو در آن کوش که در خنده شمایل باشی

دل دریا صدف گوهر شهوار شود
تو تهی مغز طلبکار لب ساحل باشی

گر چه خون تو بشمشیر تغافل ریزد
شرط عشقست که شرمنده قاتل باشی

کشتی تن بشکن چند درین قلزم خون
تخته مشق صد اندیشه باطل باشی

در خزان مانع سود است اگر بی برگی
در بهاران چه ضرورست که غافل باشی

غم بیجا صلهٔ خویش نخوردی یکبار
چند در فکر زمین غم حاصل باشی

دوری راه تو صائب ز گران باریهاست
بار از خویش بینداز که منزل باشی

چون رشته بهوا اگر نام بر آری
از گرد گریبان گهر سر بدر آری

زان شهپر همت بتو گردید کرامت
تا بیضه گردون بته بال در آری

حق پرستی چیست از بالست خود برخاستن
تا خدا از بهر خود خواهی پرستار خودی

تخم تا ردید با خود میبری زین خاکدان
در بهشت و دوزخ از گفتار و کردار خودی

نیست در آئینهٔ دل هیچکس را جز تو راه
از که مینالی تو تر دامن چه زنگار خودی

فکر ایام زمستان میکنی در نوبهار
اینقدر غافل چرا از آخر کار خودی

رشته تا دارد گره از چشم سوزن نگذرد
نگذری تا از سر خود عقدهٔ کار خودی

عارفان سر در کنار سطر باران فگنده اند
تو ز بیمغزی همان در بند دستار خودی

از لحد خاک شکم پرور دهان واکرده است
تو ز غفلت همچنان در فکر پرواز خودی

نشکنی تا جنس مردم را نگردی مشتری
خویش را بشکن اگر صائب خریدار خودی

چند از بهار عشق قناعت بخس کنی
در آشیانهٔ عیش بیاد قفس کنی

از خون لعل تیشهٔ مردان بهار کرد
زین کوهسار چند بآوازه بس کنی

در صیدگاه عشق هما موج میزند
چون عنکبوت چند شکار مگس کنی

لوح دلی که آینهٔ راز عالم است
حیف است حیف تختهٔ مشق هوس کنی

سیلاب بازگشت بصحرا نمیکند
آن راه نیست عشق که رو باز پس کنی

در کاروان اگر نرسی آنقدر بکوش
کز دور گوش وقف صدای جرس کنی

زینسان که میروی پی گفتار عاقبت
سر چون حباب در سر کار نفس کنی

از آتشین زبان بفغانی کن اقتدا
صائب اگر تتبع دیوان کس کنی

قصائد

کوکب بختی که من دارم عجب نبود اگر | گل فتد در دیدهٔ روزن هر انجا مهتاب
در شب یلدای بخت من نیارد شد سفید | گر ید بیضا نماید از گل صبح آفتاب
ابر گو خود را عبث بر تیغ مژگانم مزن | پیش چشم من سپر افکنده دریا از حباب
چرخ یاران موافق را جدا دارد ز هم | دایم از هم دور باشد نقطهای انتخاب
با منافق سیرتان گردون مدارا میکند | نقطهای شک بهم جمعند دور از انقلاب
رشتهٔ امید من صد داده گر دیا گره | چند خواهی داشتن ای گردون مرا در پیچ و تاب
اینهمه فریاد من ای چرخ میدانی که چیست | از فراق موکب نواب خورشید انتساب
قبلهٔ ارباب معنی کعبهٔ اهل نیاز | آنکه آمد از فلک او را ظفر خالی خطاب
آنکه از علو هیبتش گر بانگ بر گردون زند | در کمان قوس قزح را بشکند تیر شهاب
ابر جودش سایه گر بر روی دریا گسترد | چون صدف آبستن گوهر شود دیگر حباب
در شبستانی که حفظ او برافروزد چراغ | در ته یک پیرهن خسپد کتان با ماهتاب
مریم بکر صدف را از سموم قهر او | آب گردد در مشیمه نطفهٔ دُر خوشاب
همچو گنج از دیدها گشتست ویرانی نهان | خانه بر دوش است در ایام عدل او خراب
عطر مغز غنچه را از بوی گل سازد تهی | در گلستانی که گیرند از گل خلقش گلاب
گر شود آبستن یک قطره از ابر کفش | سینه بر دریا گذارد از گرانباری سحاب
گر نسیم حفظ او بر روی دریا بگذرد | موج نتواند گذشت از تیغ بر روی حباب
چون ید بیضا اگر جودش سر آرد ز آستین | خیره گردد چشم او از موجهٔ سیم مذاب

بعزم خضر سرو قش طعن کوتاهی ازان دارد
که عمری بوده است از جان دم عیسی هوادارش

نمیدانم قباش برگ گل لیکن اینقدر دانم
که بر مخمل زند نیشی درشتی سوزن خارش

گلو سوز است از بس نغمه های عندلیب او
چو آتش برگ میریزد شرر از نوک منقارش

درختانش چو سرو از برگریزی ایمن اند ایمن
خزان رنگی ندارد بر گل رخسار اشجارش

خضر تیری بتاریکی فگند از چشمهٔ حیوان
بیا اینجا حیات جاودان گیر از انهارش

بتکلف بطرف اینقسم ملکی را باین زینت
سپهداری چو نواب ظفرخان بود درکارش

نوای جغد چون آوازهٔ عنقا بگوش آید
خوشا ملکی که باشد شحنهٔ عدل تو معمارش

فلک از آفتاب آئینه داری پیشه میسازد
که گرم حرف گردد طوطی کلک شکربارش

چو از هند دوات آید برون طاوس کلک او
خورد صد بار پیچ رشک کبک از طرز رفتارش

نباشد حاجت سرسایهٔ بال هما اورا
سعادت همچو گل میروید از اطراف دستارش

بلند اقبالی آن دارد که گر بر آسمان تازد
بزور بازوی قدرت کند با خاک هموارش

زبس در عهد او دزدی برافتادست از عالم
نیارد خصم دزدیدن سر از شمشیر خونبارش

رباید تیزی از الماس و سرخی از لب مرجان
نماید جوهر خود را چو شمشیر گهربارش

خدنگش را گو سر چه سرخی در دهن دارد
ز خون دشمنان پیکان بخورد دلهای سوفارش

سری کز جنبش ابروی تیغش بر زمین افتد
که بر میدارد از خاک مذلت جز سر دارش

عنان بادستی چون گزارد در کف جودش
اگر صد بادپا باشد که میبخشد بیکبارش

چگویم از بلندیهای طبع آسمان سیرش
بدوش عرش کرسی مینهد از رتبه افکارش

شوخ چشمی بین که میخواهد کلیم بی زبان / پیش شمع طور اظهار زبان دانی کند

بلبل آتش زبانش حلقه در گوش من است / غنچه را کی میرسد با من دهن خوانی کند

هر که چون من از ظفرخان یافت فیض تربیت / میرسد گر در سخن دعوای حسانی کند

قبلهٔ ارباب معنی خان فطرت دستگاه / آنکه با نرم عقل کل را در سخندانی کند

در حریم دل چراغ افروز چراغ قدس را / راز دلها را بیان از خط پیشانی کند

پرده چون بردارد از رخسار طبع انورش / کیست خاقانی که دعوای سخندانی کند

دست گوهربار او نگذاشت در روی زمین / اشک در چشم یتیمی سبحه گردانی کند

تیغ در گردون بپای گلبن آید آفتاب / شبنم گل را اگر حفظش نگهبانی کند

تا نسیم همتش بر چهرهٔ عالم وزید / زلف هم نتواند اظهار پریشانی کند

چون سبک سازد بریزش دست گوهربار / حلقها در گوش ابر از گوهرافشانی کند

انتقام دلشکستن بهر مو از وی کشید / زلف را نگذاشت عدلش شانه گردانی کند

تا بمژگان گرد از چشم رکابش افشاندنش / هر سر مو بر تن خورشید مژگانی کند

شمع کافور از حریم رای او آورده صبح / زین سبب آفاق را هر روز نورانی کند

تا مگر در کفهٔ او پا گذاری روز وزن / آفتاب از شوق پابوس تو میزانی کند

صاحبا تا چند دور از موکب اقبال تو / چهره رنگین صائب از اشک پشیمانی کند

قدسیان جمع اند آن بهتر که کلک تر زبان / بر دعای خیر با ختم ثنا خوانی کند

همتی بگمار تا این عندلیب بی نوا / بار دیگر در گلستانت نوا خوانی کند

ز سنبل تو شود زخم غنچها تازه / زخندهٔ تو شود داغ لالها نمکین

کمان زند بسر عید ماه ابرویت / بروی مهر کشد غمزهٔ تو تیغ کین

دو سنبل اند که پهلو بیک چمن زده اند / کدام مصرع زلف ترا کنم تحسین

ولہ

[illegible]

قصاید صائب

۶۹۴

بهار عدل ظفرخان که میکند لطفش | شکسته بندی دلهای مستمند حزین
زهی رسیده بجائی سر بلندی قدر | که پشت دست نهادست آسمان بر زمین
شود چو غنچهٔ نیلوفر از حرارت مهر | اگر بچشم نظر افگنی بچرخ برین
نگرد بالش خورشید سر فرو نازد | زند و مجمر خلق تو زلف حور العین
ستارهٔ تو چو گل بر سر سپهر زند | شود بدیدهٔ خفاش بهر گوشه نشین
اگر نه کوه وقار تو پا فشرده برد | چرا شده ست چنین هیچ در حریم زمین
چو برق ابر نیام تو چهره افروزد | فتد برعشه چو سیماب خصم بی تمکین
عدو زبان بدر آرد چو مار زنهاری | چو از نیام کشی روز رزم خنجر کین
چنان ز بیم تو تلخست زندگی بر خصم | که چشم میپردش بنگاه باز پسین
بچشم اهل یقین آیهٔ سورهٔ فتح | ز جبههٔ تو نمایان بود بخط مبین
اگرچه قلعهٔ دوران شکوه کابل را | گرفته بود عدو در میانه همچو نگین
شدی چو پیشرو لشکر از جلال آباد | سپاه نصرت و اقبال از یسار و یمین
هنوز عرصهٔ سرخاب بود منزل تو | که جوی خون عدو در رفت تا غزنین
عجب نباشد اگر از سنان جانخوارت | گریخت تا به بخارا و بلخ خصم لعین
بلی شهاب چو گردد ز چرخ نیزه گذار | کنند فوج شیاطین گریختن آئین
چنان ز جنگ تو بگریخت خصم روبه باز | که وحشیان سگ روز پیش شیر عرین
بلند بختا خود گو که چون تواند گفت | زبان کوته ما شکر فتحهای چنین

در این هوس که مرا لیقهٔ دوات شود
پر پرواز چمن خلد زلف حور العین
[illegible]

تذرو بال‌فشان گرد از غبار بسنت — زدود بهار بگرد از گل عذار بسنت

گذشت فصل خزان شکسته رنگیها — رسید موسم رنگین نو بهار بسنت

بهار با همه سامان بی‌نیازی رنگ — کند گدائی رنگ از گل عذار بسنت

چه نقشهای تماشا فریب زد بر آب — بروی خاک بماناد نو بهار بسنت

هزار رنگ متاع ملال اگر داری — بیاد اسپند آتش یکنفس شعار بسنت

بهار دست بدست از چمن هوا گیرد — چو گل کند ز کهنه دستهای نگار بسنت

گلی ز چهره احباب میتوان چیدن — غنیمت است چو ایام گل بهار بسنت

چه همچو برگ خزان دیده رفته از دست — رخی برنگ ده از سیر لاله زار بسنت

خمیر مایه قوس قزح شده است زمین — ز بسکه ریخت ز هر سو گل از کنار بسنت

سواد هند که چون زاغ آمدی بنظر — شده است چون پر طاوس از بهار بسنت

شده است مرغ هوا یک قلم چو بوقلمون — ز بس بلند شده است از زمین غبار بسنت

درین دو روز که طاوس رنگ جلوه گر است — شکسته رنگی خود میکنم بکار بسنت

بهار را بحنابندی چمن بگذار — بس است رنگ رزی چهره غبار بسنت

ز رنگهای عجب کرده بهار آتشست — چرا سپند نسوزم بروزگار بسنت

کجا بچیدن گل دست گلفروش رود — چنین که دست و دلم میرود بکار بسنت

هزار پرده رنگین کشید بر رویم — شکسته رنگ مبادا گل عذار بسنت

بملک هند کنون یک گل زمینی نیست — که چهره اش نبود گل گل از نثار بسنت

بایستقدر که گل عارض تواش روداد — بیکی هزار شد امروز اعتبار بسنت

نمانده سوده که لعل و زمرد و یاقوت — بروز جشن تو از بسکه شد بکار بسنت

همیشه بزم تو از اهل طبع رنگین باد — میان لاله رخان هست تا شعار بسنت

ولہ

زهی ز چین جبین ابروی سوره

مگر ز چشمهٔ خورشید شسته رخسار / که آب در نظر آرد نظاره ات از دور

ز کوه خندهٔ شیرین تبسمی چه شان / نکرده بر شکرت کار تنگ با صف مور

امید بوسه از آن غنچهٔ دهن دارم / به تنگ چشمی من میکند تبسم مور

شبی چو گل ورق آن نقاب برگردید / هنوز در عرق خجلت است آتش طور

بخلوت تو کجا راه عندلیب بود / که گل ز بیم ادب بوسه میدهد از دور

کشیده لشکر خط صف بگرد عارض تو / گرفت ملک سلیمان غبار لشکر مور

بخون طپیده ز شمشیر غمزهٔ تو زند / هزار خندهٔ رنگین بخضر از لب گور

خط شکستهٔ جوهر بروی تیغ اینست / که هر که گشته نگردد نمیشود مغفور

به بیت ابروی تو خویش را رسانده هلال / از آن شده است چو خورشید در جهان مشهور

اگر تو دست نوازش بگردنش آری / کدوی میشکند کاسه بر سر فغفور

ز گریه شعلهٔ شوقم ز پای ننشیند / کجا به آب گهر کشته گردد آتش طور

بجای لاله داغی شکوده سبزه مگر / شهید غمزهٔ او را بر آید از لب گور

ز اهل بزم چرا ناله چون سپند کنم / مرا که شعلهٔ بیطاقتی فکنده بدور

بمرگ نور نشیند چو چشم برف زده / فتد چو دیدهٔ داغم بمرهم کافور

چرا بگوشهٔ چشمی بهم نمی نگرند / به بخت کوکب ما سرمه است و دیده کور

شراب سرکه بر آید چو بخت برگردد / چو جوش فتنه شود آب سر کشد ز تنور

چه همچو سبحه گره گشته پیاله بگیر / که خط جام بود ان ربنا لغفور

۶۹۷

بکشوری که نسیم عدالت تو وزید | صبا رود بسر انگشت راه از پی مور
سخن پناها هر چند رسم الاف زدن | بجو تو نکته شناس ز عقل باشد دور
نداشتست چو من نغمه سنج هیچ چمن | ببین چو رق ورق از دفتر سنین و شهور
سواد خوان خط نانوشته رازم | خط کتاب بود پیش دقتم پی مور
باین تنگی چو تسبیح سر بسر گره است | بچشم سوزن اگر افتدم چو رشته عبور
ز دقت نظر و فکر آنچنان گذرم | که چشم چشمهٔ سوزن بمان ابد بی نور
مثال معنی رنگین سخن بلفظ متین | شراب صاف بود در لباس جام بلور
کمند زلف بفکر بلند من نرسد | بلند رفته طبیعت کمند را چه قصور
هزار حیف که عرفی و نوعی و سنجر | نیند جمع بدار العیار برهان پور
که قوت سخن و لطف طبع سنجیدند | نمیشدند لطبع بلند خود مغرور
همین قصیده که یک چاشت روی داده مرا | ز اهل نظم که گفتست در سنین و شهور
زبان خامه بکام دوات کش صبا | میان نغمه سرایان میفگن این شر و شور
نسیم صبح اجابت بجنبش آمده است | بگیر زلف دعایی بکف چو طرهٔ حور
مدام تا دل ساغر ز شیشه آب خورد | همیشه تا که سر از آفتاب گیرد نور
مباد چهرهٔ بزم تو بی می گلرنگ | مباد ساغر عیش تو بی شراب حضور

ولە

اگرچه از نفس گرم برق سوزانم | صدف چو داد کند آغوش ابر نیسانم

اگرچه غنچه دل افتاده ام درین گلشن | زند بصبح شکرخنده ها گریبانم
زخرمنی بپر کاهی نسبرده ام هرگز | چه برق ریشه دوانده است در نیستانم
غرور من بفلک سر فرو نمی آرد | شکسته است سر آفتاب چوگانم
کلاه گوشه بخورشید و ماه می‌شکنم | باین غرور که مدحتگر ظفرخانم
ز نو بهار سخایش چو قطره ریز شوم | قسم خورد بسر کلک ابر نیسانم
بفکر شعله رایش چو سر بجیب برم | چراغ طور برآرد سر از گریبانم
بوصف طبعش اگر تر زبان شوم چه عجب | که جوشد از قدم خامه آب حیوانم
نفس چو برق زند بر سیاه خیمه حرف | اگر ز تیغ عدوسوز او سخن رانم
بلند بخت نهالا بهار تربیتا | که از نسیم هواداریت گلستانم
حقوق تربیتت را که در ترقی باد | زبان کجاست که در حضرتت فرو خوانم
تو پای تخت سخن را بدست من دادی | تو تاج مدح نهادی بفرق دیوانم
بروی صفحه مدحت که چشم بد مرساد | کشود دیده شق خامه سخندانم
ز روی گرم تو جوشید خون معنی من | کشید جذب تو اش لعل از رگ کانم
تو جان دخل بجا مصرع مرادادی | تو در فصاحت دادی خطاب سحبانم
ز دقت تو بمعنی چنان شدم باریک | که میتوان بدل مور کرد پنهانم
چو زلف سنبل ابیات من پریشان بود | نداشت طره شیرازه روی دیوانم
تو غنچه ساختی اوراق باد برده من | وگرنه خار بیابان از گلستانم

شش سال پیش رفت که از اصفهان بهند
افتاده است توسن عزم مرا گذار
در سایهٔ حمایت سردار باصفا
آسوده بوده ام ز ستمهای روزگار
محسود روزگار ظفر خان که پیش او
دریادلی نشان نبود جز سحاب وار
گویا دعای حضرت پیر در حق تو بود
کار از در آمد چنین پسری داد کامگار

کشتی شکسته اگر افتد بجنب او ... چندین سفینه گوهر رحمت کند نثار

چون گل دهد بخندهٔ رنگین جواب اگر ... بر دل چو غنچه نیشش خورد از زبان خار

قفل گرفتگی نبود بر جبین او ... چون صبح خنده روی برآید بروز بار

از بادهٔ غرور نگردد سیاه مست ... تا شیشه اش بلند بسر خشکی خمار

صد لعل آتشین اگر افتد بدست او ... در یکنفس بباد دهد چون زر شرار

غافل ز یاد حق نشود از هجوم خلق ... باشد میان بحر و زند سیر کنار

سرچشمهٔ خضر بود از خلق تر زبان ... سد سکندری بود از عهد استوار

دنیا نیایدش بنظر با شکوه دین ... سجاده بسندش بود و سبحه دستیار

یکسان بخاص و عام بتابد چو آفتاب ... بر خاره سنگ لاله فشاند چو نوبهار

صائب بگو صریح که این گل ز باغ کیست ... پیچیده چند حرف توان گفت غنچه وار

در گلشنی که این همه گل عرض کرده است ... مصداق این صفات که باشد بروزگار

نواب خواجه ابو الحسن آن بحر بیکنار ... آن رحمت مجسم و آن معنی وقار

با نیک و بد چو آئینه صافست باطنش ... ننشسته است بر دل موری ازان غبار

در طبعش انقلاب نباشد بهیچ باب ... چون آب گوهر است ستاده بیک قرار

باشد نظام ملک برای متین او ... بی او نظام پا ننهد در میان کار

در چشم همتش نبود قدر سیم را ... آید بچشم شعله کجا خورده شرار

حیران طاق ابروی محراب طاعتست ... از دی توجهش نبود سوی هیچ کار

خلق ظلوم مرکب غول ضلالت اند ... نبود عجب اگر نه بهنجار میروند
در سنگ خاره جای کند نقش پای شان ... از بار حرص بسکه گرانبار میروند
این بوکشان حرص عجب آهنین تنند ... بر بوی مشک مفت بتاتار میروند
مژگان خوشه از دهن مور میکشند ... از شوق مهره در دهن مار میروند
افسانهٔ عیادت اگر تازه میشود ... گاهی اگر به پرسش بیمار میروند
در زیر پای خویش نه بینند از غرور ... بر برگ گل بپای پر از خار میروند
در سینه شان دهن چو گشاید نهنگ حرص ... در خون صد سفینهٔ پر بار میروند
از حرص تنگ چشم که خاکش بچشم باد ... در کام شیر و در دهن مار میروند
سر میکنند در سر طول امل ز حرص ... چون عنکبوت در سر این کار میروند
ز آواز پای شان بدرد پردهای گوش ... در سنگلاخ دهر کشف وار میروند
چون پیل مست اگر چه سراپا تهور اند ... از زخم نیش پشه از کار میروند
بسته ست چشم باطن شان دست رفتگان ... خر چنگ وار از آن نه بهنجار میروند
شیر و پلنگ ز آدم درنده بهتر است ... او تا داران بدامن کهسار میروند
یکپا بخواب غفلت و یکپای در رکاب ... چون نقطه پای بند چو پرگار میروند
آنانکه تن بزینت ایام داده اند ... آخر چو طره بر سر دستار میروند
ای زاهدان خشک باین گردن ضعیف ... چون باد زیر گنبد دستار میروند
آنانکه از شکست بسر سخت خورده اند ... بهر چه تندروی بدیوار میروند

دیدم ز رخش سلام کردم
از ناز مرا بداد دشنام
از بعد سلام گفتم ای ...
بوسه بده از لبت مرادم
زد بر دهن من و عضب کرد
وانگاه اشارتی بلب کرد

[illegible]

وله

عشق اول ناتوانان را بمنزل میبرد

خار و خس را زودتر دریا بساحل میبرد

قوتی هرگز ندارد ... زورکمان

همت پیران جوانان را بمنزل میبرد

وله

بلند از ناله اهل غفلت ...

باتش میرود ...

زنگار افتاده چون ظالم ...

که بال تیر ...

وله

هر کرا چون شانه در دل زخم کاری بیشتر

میکند زلف سخن را شانه کاری بیشتر

دانه بهتر در زمین نرم بالا میکشد

سر فرازی بیشتر چون خاکساری بیشتر

وله

ای بی جگر از تلخی عالم گله بگذار

این می بحریفان تنک حوصله بگذار

[illegible]

رباعیات

غوطه در بحر گهر زاینه بازده ام	در دل خود قدمی بر سر دنیا زده ام
صائبا از سفر خاک که چشمش مرساد	مشت خاکیست که در دیده بینا زده ام
وله	
چه خیالست که دیوانه و رسوا نشویم	بوی شکیم محالست که رسوا نشویم
عیش ما چون سر ناخن بگشاد گره ایست	تا نیفتد بگره کار کسی وا نشویم
وله	
گر لب لعلش دهد دشنام که تحسین کنند	هر نفس خود را بزنگی در دم شیرین کنند
دانی از خارا بریدن مطلب فرهاد چیست	میکند مشقی که چون جا در دل شیرین کنند
وله	
صفای روی ترا از نقاب می بینم	بماه مینگرم آفتاب می بینم
نژاد گوهر من از محیط یکسانست	بیک نظر همه را چون حباب می بینم
وله	
روی سخن ز آینه رویان ندیده ایم	گاهی ز پشت آینه حرفی شنیده ایم
از جور روزگار ندارم شکایتی	این گرگ را بقیمت یوسف خریده ایم
وله	
ما ز اهل حریم خاطر پریشان نیستیم	شمع بی فانوسم آن روزی که حیران نیستم
برق آفت در کمین جمعیت است	ما پریشان خاطرم خاطر پریشان نیستم

وله

[illegible]

گریهٔ من آب رحوسی سحری آورد	نالهٔ من شعلهٔ در جهان خور می آورد
دور دستان را باحسان یاد کردن همت است	ورنه هر نخلی بپای خود ثمر می آورد

ولہ

سیر چشمی تنگدستان را توانگر میکند	موم را زین بحر گوهر خیز عنبر میکند
لامکان سیران خبر دارند از پرواز ما	شعلهٔ ما رقص در بیرون مجمر میکند

ولہ

گر یار ز احوال من آگاه نمی بود	در دامن سودا زده جاگاه نمی بود
در دست بمقصود رسانند ز سالک	گر درد نمی بود بحق راه نمی بود

ولہ

نصیب خویش هر کس یافت در دنیا نماند	گهر سیراب چون گردید در دریا نمیماند
ز خود بینی کشتی چون کشتی بی لنگر خود را	که در موج خطر آئینهٔ دریا نمی ماند

ولہ

شور بختی ز دو چشم تر ما می بارد	تلخکامی ز لب ساغر ما میبارد
از دم تیغ تو آسوده دلان محرومند	این رگ ابر همین بر سر ما میبارد

ولہ

چشم آئینه کی از خواب بهم می آید	قطرهٔ عاشق بیتاب بهم می آید
در دل صاف نماند اثر تیغ زبان	زخم این آئنه چون آب بهم می آید

[illegible]

رخنه در سنگ کند ناخن اندیشهٔ ما	پنجه در پنجهٔ الماس کند تیشهٔ ما
باده روح در و نشئه تاکی بخشد	مگر از سنگ مزارست گل شیشهٔ ما

وله

ز عشق همیشه بهتر نمیتوان بودن	بهار بی می و ساغر نمیتوان بودن
دلم ز کنج قفس تا گرفت دانستم	که در بهشت مکرر نمیتوان بودن

وله

تا خیال عارضش در سینه ما وا کرده است	گریه خونها خورد تا در چشم من جا کرده است
مژده باد ای اختر طالع که چشم مست او	گوشهٔ چشمی بحال سرمه پیدا کرده است

وله

آنکه چشمان ترا نشئهٔ بیهوشی داد	مستمندان ترا ذوق جگر گوشی داد
لب فرو بستم از ناله ز بیهوشی نیست	نفس سوخته ام سرمهٔ خاموشی داد

وله

دل ز مهر بوالهوس آزاد کن	شعله را از قید خس آزاد کن
تا حریف درد غربت نیستم	مرغ ما را با قفس آزاد کن

وله

گرفتار محبت دوست از دشمن نمیداند	ز راحت دشمنیها بلبل از گلبن نمیداند
بزیرش میتوان تسخیر خوبان کرد رحم من	کسی این شیوه را بهتر ز چشم من نمیداند

بزم عیش نتوان دید خالی جا جا تا ز من
چو بینم شیشه خالی ز می خونم بجوش آید
[illegible] پهلو که غلط نالهٔ زخمی بگوش آید
وله
[illegible]
یارب این بخت ما همت [illegible]
[illegible] ادای تمکین [illegible]
وله
بلبل بدون همت ما میل پروازی نکرد
در گلستان [illegible] چون بسمل ز خاک
وله

بوی گل مژدهٔ آشوب جنون می آرد
نالهٔ بلبلم از پرده برون می آرد
وله
[illegible] از پرده برون می آرد
[illegible] سر کوچه ز زنجیر برون می آرد
وله
آن سحر بکلبهٔ من مست [illegible] بیحجاب

رباعیات صائب

[illegible]

ای صبح مزن خنده به بیجا شب وصل است	گر روشنی چشم منی پرده نشین باش
ولہ	
ناخن بسینه ریزی حسن ملال ازوست	طرز نگاه کردن چشم غزال ازوست
شیرین بجوی شیر بر آمیخت چون شکر	خسرو دلش خوش است که بزم وصال ازوست
ولہ	
چه شد دگر که فغانم ز دل خروش کشید	لباس عافیتم دست غم بدوش کشید
کمان حسن که در بند ماه کنعان بود	خط سیاه تو از گوش تا بگوش کشید
ولہ	
صفای عارضش ته جرعهٔ مهتاب میریزد	لبش بیهوش دارو در شراب ناب میریزد
نمیدانم چه خصمی با نوای بلبلان دارد	که شبنم هر سحر گوش گل سیراب میریزد
ولہ	
بیش ازین سینه ام از چاک گلستانی بود	هر شگاف از دل چاکم لب خندانی بود
روزگاریست نرفتیم بصحرا ای جنون	یاد مجنون که عجب سلسله جنبانی بود
ولہ	
تا عارضت ز آتش می برفروخته است	بر آسمان ستارهٔ ما بخت سوخته است
ای آتش سپند دگر وقت همت است	چشم بدی بزخم دلم بخیه دوخته است
ولہ	

۷۵

رباعیات صائب

ولہ

تا چند ناگواری از اندازه بگذرد
اوقات در شکستهٔ خمیازه بگذرد
عمری که چون خمار بخمیازه بگذرد

ولہ

در لطافت تن سیمین تو با خرمن گل		یک قماشست ولی از تو بانگیز ترا
	ولہ	
نسبتی نیست بگل پاکی دامان ترا		بو نکرد دست صبا شیب زنخدان ترا
اینقدر همرهی از طالع خود میخواهم		که بر از بوسه کنم چاه زنخدان ترا
	ولہ	
گل نشگفته من در چمن هرگز نمیخواهد		بشبنم در ته یک پیرهن هرگز نمیخواهد
چه اظهار ندامت میکنی از کار خود صائب		باین افسانه پر خون بکین هرگز نمیخواهد
	ولہ	
بهار میگذرد سیر گلستانی کن		بآشیان چه فرو رفته فغانی کن
مباد ذخیره شود آرزوی خام طمع		بوقت خواب گل بوسه را فشانی کن
	ولہ	
دلم در سینه در بند ناله مستانه میخواهد		بطرز بلبل ناقوس در بتخانه میخواهد
عجب فیضیست با یونان زمین با خط سبزت		که طفل نو سواد او خط پیمانه میخواهد
	ولہ	
ما داغ جنون را بسویدا نفروشیم		یک ناله زنجیر بدنیا نفروشیم
تنگ ست سواد نظر مردم عالم		تا جنس فراوان نشود ما نفروشیم
	ولہ	
چند زور آرد جنون بر من گریبان نیستم		چند بیتابی کنم آخر نیستان نیستم

روی ازان روی بیتوان گردن
چشم ازان روی بیتوان برداشت

ولہ

ای قیامت بخجلت قامت رعنای تو
نخل رعنائی ببار آورده بالای تو
حق ما افتادگان را کی توان پامال کرد
بوسه من کارها دارد بخاک پای تو

ولہ

۷۰۷

[illegible]

راهِ نشاط بر دلِ دیوانه بسته‌ایم — ما راه آشنائی بیگانه بسته‌ایم
از چشمِ زخمِ توبه مباد اشکسته دل — عهدی که ما بشیشه و پیمانه بسته‌ایم
غیرت شهید بی‌ادبیهای طرز ماست — از موم نخلِ ماتم پروانه بسته‌ایم

ولە

حجاب بی‌زبانم رخصت گفتار میخواهد — برات بوسه زان لعلِ شکربار میخواهد
بحسن بیزوالِ خویشتن بسیار مینازی — گلِ شبنم فریبت گوشمال خار میخواهد
بافسون نیاز مشتری بردر نمی‌آرد — غرورِ یوسفِ ما جلوهٔ همکار میخواهد

ولە

روزگاریست که پایم زچمن کوتاهست — دستِ امیدم ازان سیب زنخ کوتاهست
بی‌حجابانه ببزم آمد و مستانه نشست — گل صدا کرد که دیوار چمن کوتاهست

ولە

بهرزه ناله و فریاد اسپند مکن — اگر زسوختگانی صدا بلند مکن
مباد زهر ندامت گزد زبان ترا — بتلخکامی عشاق نوشخند مکن

ولە

عشقبازان چه بلا بی‌خطر و پاک روند — [illegible] برق چه بی‌سوز بخاشاک روند
مفلسم حوصلهٔ ناز خریدارم نیست — [illegible] به بهائی دل اگر خاک روند
در دو در روش چو سر زلف [illegible] — حیف دل نیست که در دست تو بیباک روند

[illegible]

تو تا این ناز تا در خلوت آغوش می آیی — طپیدن میکند از مغز خالی استخوانم را

ولہ

در کوی عشق ره نبود جبرئیل را — پی کرده است تیزی این ره دلیل را
مرز و بخود مناز که این مشت بال و پر — درهم شکست شوکت اصحاب فیل را

ولہ

من و بصری که شکرخیز بود خاک آنجا — کوزهٔ شهد شود حنظل افلاک آنجا
سفری با نفس سوخته دارم در پیش — که حساب نفس صبح شود پاک آنجا

ولہ

محابا نیست از برق حوادث خوشه چینانرا — نمیگیرد گریبان شحنه کوته آستینانرا
بذوقی بر سر خاکستر ادبار بنشینم — که بر آتش نشاند رشک من کوتاه بینانرا

ولہ

وصل و هجرست یکی چشم و دل حیرانرا — که زر و سنگ تفاوت نکند میران را
کار موقوف بوقت ست که چون وقت رسید — خوابی از بند رهانید مه کنعان را

ولہ

عشق بی پروا چه میداند زیان و سود را — شعله یکسان میشمارد چوب بید و عود را
صبر آن دارم که از تردستی خط روزگار — دود بی آتش کند آن آتش بیدود را
نفس کافر را خوش آمد میبرد بر آسمان — کرکس مردار بال و پر دهد نمرود را

نهان از پرده‌های چشم میگریم به آن شمعم		که سازم نقل مجلس گریه مستانهٔ خود را
	ولہ	
به تیغ کج نشود راست هیچ کار آنجا خوشا گشاده جبینی که چون گل رعنا		دل دو نیم کند کار ذوالفقار آنجا خزان خویشتن آمیخت با بهار آنجا
	ولہ	
عالم ختن شد از قلم مشکسود ما برهان آدمیت ما قدسیان شدند		جای ترحم ست بزخم حسود ما کو شعله زاده تا نماید سجود ما
	ولہ	
یاقوت کهربا شود از آه سرد ما چون پیشطاق همت خود را کنیم نقش در رزمگه برهنه چو شمشیر میروم		ایوب را کند نکری مار درد ما گردون نمیشود صدف لاجورد ما در دست دشمنست سلاح نبرد ما
	ولہ	
میگذارد خون گرم نشتر فصاد را چرخ را آرامگاه عافیت پنداشتم فکر قد تو هم آغوش بلا کرد مرا خاک در دیدهٔ مقراض جدائی بادا عکس من خاک بچشم آئینه را میباشد	ولہ	میکند از آب عریان دشمن فولاد را آشیان کردم تصور خانهٔ صیاد را هر که از زلف تو همدست صبا کرد مرا که از آن حاشیهٔ بزم جدا کرد مرا پرتو روی تو آئینه نما کرد مرا

ولہ

بشگفته پروانه چون در انجمن بیند مرا
خیزد از بلبل فغان چون در چمن بیند مرا
مصرع برجسته‌ام چون کار استادم
آب گردد شمع اگر در انجمن بیند مرا

ولہ

گرد ملال ... سر و از جبین ما
در زیر خاک ماند چو دام آستین ما
دل را بقدر از ... کاری که میکند نظر دوربین

ولہ

ترکنی ساز د گریه های ابر نیسانی مرا
جوهر دیگر بود در گوهر افشانی مرا

از هواگیرد خطر را کشتی من چون حباب
هر نسیمی میتواند کرد طوفانی مرا

ولـه

ز داغ نیست محابا بدرد ساخته را
که آتشست گلستان زر گداخته را
بیک دو هفته مه چارده هلالی شد
دوام نیست از این بیش حسن ساخته را

ولـه

دست فلک کبود شد از گوشمال ما
شوخی ز سر نشست دل خردسال ما
با آنکه آفتاب قیامت بلند شد
بیرون نداد نم عرق انفعال ما

ولـه

تا خرام قامت او برد از سر هوش ما
پشت بر دیوار چون محراب باشد آغوش ما
نعرهٔ ما میکند مهر خموشی را سپند
خشت خم را در فلاخن میگذارد جوش ما

ولـه

چند نتوان خاک زد در چشم عقل و هوش را
یارب انصافی بده آن خط بازیگوش را
زیر گردون سبک جولان چه عاجز مانده‌ام
میتوان برداشتن از جوشی این سرپوش را

ولـه

تنگ کفر من بفریاد آورد ناقوس را
میکشد ایمان من در خون لب افسوس را
خوف ما از اعمال ناشایست خود باید که نیست
نامهٔ قتل بجز مکتوب خود جاسوس را
عیب خود دیدن مرا از خودپسندیها خرید
نفع با از بال و پر افزون بود طاوس را

ولـه

مده ز دست درین فصل جام صهبا را
که موج لاله همی شست روی صحرا را
چنان بآب نسیم بهار بند شکست
[illegible]

ولـه

گذشت عمر و نکرد نم پخته طینت ما
بآفتاب قیامت رسید لوبیت ما
صدای آب روان خواب را گران سازد
[illegible]

ولـه

[illegible]

ولـه

[illegible]

وردان من نفس سحر گاه که با نفس	شوخی عکس تو دوام جوهر آئینه را

ولہ

از زخم برزمین نزند آسمان مرا	دارد بیاد برای نشان این کمان مرا
چون سرو هر چند سایه سوخت عشق است	هر چند میوه نیست درین بوستان مرا
از وصل گل چه راحت که شرر عشق	دارد چو بیضه در بغل آشیان مرا

ولہ

سپندی شد حقیقت هر دو زیر پا	بداغ آشنگی تا چند سوزی نازنینان را
کمان یکبار گردد چون بپشت از پای	نه از زخم است اگر بپا می دارد آسمان یاران را

ولہ

زندگانی خود چرخ سیر گرد مرا	دم فسرده این پیر پیر کرد مرا
گرفت نفس غیور اختیار از دستم	بدو گنبد که کافر اسیر کرد مرا
همان طبع درشتی نمیرود هر چند	شکست چرخ بر دلش از حریر کرد مرا

ولہ

افسردگیست پاره دل دردمند را	شاکست سرست بستر از سپند را
خون ابست شوق دست چون کند	بیرون ز دست آتش سپند را
از پیچ و تاب عشق ملایک مسلمند	سید حرم چه تند شناسد کمند را

ولہ

اودست بیدار که در خواب گران از بیخودی

ولہ

صیقل میشود از زخم زبان سینهٔ ما
هر که ناخن بجگر کاوی ما تیز کند
ماه عید است بچشم دل بی کینهٔ ما

ولہ

که در مصالح خود خرج میکنند ترا
عنان بدست فرومایگان مده زنهار
ولہ
نگرفتن نگرد حرف پشیمانیم
میفروشان بخدا عالم درویشم
ولہ
جامه از پای بر دید مردم آزاده را
این سخن را سرو میگوید بآواز بلند
ولہ
میکشم از بال بیرون قید پرواز را
در هوای رستگاری نیست بال فشانم

روی همت داد دولت خود آن کاهیست
عالمی سرگشته اند و هیچکس گمراه نیست
هر که شد دیوانه اینجا در حساب مردم است
در دیار ما قلم بر مردم آگاه نیست
در مکافات ستم سیلی عاجز کم نیست
دست ما کوتاه اگر باشد زبان کوتاه نیست

گر چنین ابروی او ره میزند اصحاب را		رفته رفته طاق نسیان میکند محراب را
روشنم شد تنگ چشمی لازم جمعیت است		بر کف دریا نبود دیدم کاسهٔ گرداب را
	ولہ	
بمجلسی که کنی از نقاب بند آنجا		ستاره سوخته نیست بر سپند آنجا
بکشور یکه شکر خنده ات کشاید باز		دگر سفید نگردد ز شرم قند آنجا
	ولہ	
کم نساز د جام می زنگ دل افگار را		داغ صیقل ندرو دامن سبزهٔ زنگار را
در میان دارد دل تنگ مرا سرگشتگی		بر سر این نقطه جولانست این پرگار را
درد سر خواهی کشیدن از هجوم بلبلان		جلوهٔ کاکل مکن آن گوشهٔ دستار را
	ولہ	
در داغ غوطه خورد دل غم سرشت ما		با کعبه هم لباس شد آخر کنشت ما
از سنگ کودکان سر ما لاله زار شد		خط شکسته بود مگر سرنوشت ما
	ولہ	
اگر این بار می آید بدستم گردن مینا		چه دردی می نخواهم داشت دست از دامن مینا
دو صبح صادقند از تاک گریبان بر آورد		ید بیضای ساقی با بیاض گردن مینا
دو چیز افتاده خوش از بزم میخواران اصحاب		ز پا افتادن ساقی بسر غلطیدن مینا
	ولہ	

ولہ
[illegible]

ولہ
[illegible]

ولہ
[illegible]

حسن را با عشق ستانی دیگر است	شمع بی پروانه تیر بی پر است
بی سبکروحی و تمکین آدمی	کشتی بی بادبان و لنگر است

وله

دلم ز سینه بآن زلف تابدار گریخت	ز چار موجهٔ غم در دهان مار گریخت
خوشا کسی که ازین سایهای پا برکاب	بزیر سایهٔ آن سرو پایدار گریخت

وله

در خموشی لب من چهره کشای راز است	پشت این آینه از ساده دلی غماز است
خط مشکین تو در دایرهٔ سبز خطان	چون شب قدر ز شبهای دگر ممتاز است

وله

ارباب حیا را لب نانی بجهان نیست	روزی ز دل خود بود آنرا که دهان نیست
یاری که نگیرد دلش از دوری منزل	در وادی تجرید بجز ریگ روان نیست
از بستر نرم است گران خوابی مخمل	بالین تو گر سنگ بود خواب گران نیست

وله

آتشین جانی چو من صفحهٔ ایام نیست	بخیه را بر خرقهٔ من چون سپند آرام نیست
دل چه گستاخانه با آن زلف بازی میکند	مرغ نوپرواز را اندیشه از دام نیست

وله

دل بی خیال طایر شهپر بریده است	بی فکر روح پای بدامن کشیده است

از ما بگفتگو دل و جان میتوان گرفت
این ملک را بتیغ زبان میتوان گرفت
ما را بس است گوشهٔ ابروی التفات
این صید رام را بکمان میتوان گرفت
چشم بصیرت تو اگر در حجاب نیست
از خواب فیض رطل گران میتوان گرفت

وله

[illegible]

آنکه گاهی درد سر میداد ازین بیخبر [illegible]

بت پرستان چون نسوزانند [illegible]

در میان عشقبازان [illegible]

ولہ

چند در بند قبا بافتن مژگان چیست ×

گر درین خانه کسی نیست پس این [illegible] چیست

خم چوگان محبت سر منصور ربا است

گوی خورشید درین معرکه سرگردان چیست

از بهای گهر خویش صدف بیخبر است

تو چه دانی که بهای گهر دندان چیست

رباعیات صائب

۷۱۴

تاک سپند بزم من بی شعلهٔ آواز نیست		فکر ما افسرده را یک نقطه بی انداز نیست
ماه عید من بغیر از چنگل شهباز نیست		من که نتوانم ز دست بال خود را جمع کرد
	ولہ	
پردهٔ هر که ز بسیار بود ساز یکیست		نغمه‌ها گرچه مخالف بود آواز یکیست
ورنه در سینهٔ دریا گهر راز یکیست		کثرت موج ترا در غلط انداخته است
	ولہ	
این سیل سبک سیر بهر کوچه دویده است		از عشق دلی نیست که زخمی نچشیده است
این طور زلیخا پی یوسف ندویده است		در بردن دل اینهمه تعجیل [illegible]
	ولہ	
نظر چو دوخت از عیب پشت آینه روست		طمع بریده چو گردد یکیست دشمن و دوست
که گوش سنگین قفل زبان بیهده گوست		ز حرفهای سبک گوش خویش سنگین دار
	ولہ	
عهد گل در زود رفتن با وفائی او یکیست		عمر شمع صبح و لطف بی بقائی او یکیست
کعبهٔ قانع که در سالی قبای او یکیست		مرکز پرگار سرگردیدن عالم شده است
	ولہ	
آه ازین راه درازی که ترا در پیش است		ای که نقدت ز سفر بار صداقت کیش است
هر که بر داشته بار از دگران در پیش است		پیشی قافلهٔ ما به سبکساری نیست

ولہ

[illegible]

ولہ

[illegible]

[illegible]

طور آخر گل از تجلی چید	کار افتادگان خدا ساز است

وله

خط سر زد و تغافل او همچنان بجاست	گل کوچ کرد و گوشهٔ باغبان بجاست
جان را به بین کدام تسلی سپرده اند	از طوطیان شکر زنها استخوان بجاست

وله

از شش جهت بکعبهٔ مقصد سبیل نیست	در هر زمین که جادهٔ نباشد سبیل نیست
در حشر کار تشنه دیدار مشکل است	ورنه برای تشنه لبان سلسبیل هست

وله

از رگ ابر هوا سینهٔ شهباز شده است	باده پیش آر که قانون طرب ساز شده است
دل چرا از خط مشکین تو در هم باشد	که ز هر حلقه در باغ نوی باز شده است

وله

مرا ز پیر خرابات نکتهٔ یاد است	که غیر عالم آب آنچه هست بر باد است
گمنه بارث رسیده است از پدر ما را	خطا ز صبح ازل رزق آدمی زاد است
بطوق فاخته دارد علاقهٔ خلخال	فسانه ایست که سرو از تعلق آزاد است

وله

از ناخن دخل آنچه بر خسار سخن رفت	از کاوش غم بر دل بی کینهٔ من رفت
بس خون که کند در جگر سوزن عیسی	خاری که ز راه تو بپای دل من رفت

قطعهٔ تاریخ از منشی گوبند پرشاد فضا

فصاحت را کلامی طرح نو ریخت
گرو بشد تازه اکنون جان صائب
فضا تاریخ طبعش مصرع گفت
انیس نو رشته دیوان صائب

خاتمة الطبع

[illegible]

دفرخی قرین اوان مجموعه وکلیات شاهنشاه سخنوران پیشین ماِن سحبان زمان جادو بیانی
بخشی چه در شب ماه تابان جهان فروزی چون بروز مهر درخشان بجهان ممتازی بدبنیا سرافرازی
جلیلی بجلالت یگانه عالی فکری از معنی بیگانه سحرسازی نازک اندیشه جادو مقالی شیرین زبانی
فرهاد تیشه نکته سنجی تازه کشائی دقیقه آگین همه قائلی دانائی اوامر سخن ادیبی تحسین آداب عدیم النظیر
استادی بمهارت فن ضرب المثل عظیمی بدیدهٔ عظمت مردم مسیحی بغنچه سماحت تبسم
مرزا محمد علی صائب تبریزی نظم نافه کشا زلف عذار سخن شکوفه طرف کلاه گل دوش
سخن دیده دیدن رخطش نورچین گوش شنیدن زلبش شکرین شاعر نازک سخنی
نکته سنج لفظ کم و معنی در و گنج غیرت عالم اعجاز لها مثل خامه بدستش چو نیزر اندر حمل
کلامش سحر لیست حلال و عالی دماغیش در تشابیه کامله وصنایع غیر متناهیه در هر شعر قافیه قافله
فراهم آمده عدیم المثال سخن سنجان نازک خیال پیش کلامش چون سُهها پیش آفتاب تیره
و کواکب مضامین اساتذه پیشین محاذ کلام سراپا معنیهای این یوسف زرین رسن مانند دیدهٔ
یعقوب خیره حرفش سرمه کش سواد است و منقلب فرح بخش فؤاد آب تیغش تعوان گفت
که آتش بخرمن سنجیاره میزند و هم هب باد نسیمی که بجاک گشتگان طرز سخن جان میدهد
لفظش نقابیکه شاهدان معنی برزخش کشیدند و بفروغ رخسار نابیه هوش از توانا هوشان
ربودند غمزهٔ فصاحت نفروشند تا صد فکر صائب بآرزو نرسد و گره از زلف وقت
نگشایند تا هزار دل در هم نه بندند گوشیکه حلقه بگوش شنیدنش گردید لب اوصفش شکرین
و دیده که منت دیدنش کشید زبان بیمارش بتاثیر شفا انگبین غزلهایش آبیار چمن شباب

کتب خانہ

جامعہ عثمانیہ

۱۔ اراکین مجلس اعلیٰ، مجلس رفقا، مجلس انتظامی
ایک بار میں ایک ایک انگریزی یا اردو کی کتاب اپنے پاس رکھ سکتے ہیں۔
مجالس و شعبہ جات نصاب پانچ کتابیں ایک بار میں ایک اپنے پاس رکھ سکتے ہیں۔

۲۔ اساتذۂ جامعہ عثمانیہ و کلیہ جات ملحقہ و ارشد عہدہ داران جامعہ ایک بار پانچ کتابیں اپنے پاس رکھ سکتے ہیں
اور اراکین دارالترجمہ دس کتابیں ایک بار اپنے پاس رکھ سکتے ہیں، اور انڈر گریجویٹ
جماعتوں کے

۳۔ طلبا ایم اے، ایل ایل بی و تحقیقاتی جماعتوں کے دو کتابیں اپنے پاس رکھ سکیں گے۔
طلبا تین کتابیں دو ہفتہ تک اپنے پاس رکھ سکیں گے، ورنہ طلبہ سے بحساب
طلبا پانچ کتابیں دو ہفتہ ... واپس نہ ہوں گی جرمانہ عرفی

۴۔ مدت مقررہ پر کتابیں واپس لیا جائے گا۔
ایک آنہ یومیہ فی کتاب دیر کرایہ لیا جائے گا۔ جاری کی جا سکیں گی اگر اس غرض

۵۔ بشرط موجودگی کتابیں کرایہ لازم ہے۔
بے کسی حالت میں کتاب کا لانا لازم ہے۔ ... تو سپرد مستقل داری

۶۔ کتابیں گم یا خراب ہو جائیں تو مستقیم ... یا اس سے

ہوگی۔

۷۔ کتابوں پر کسی قسم کا نشان سیاہی یا پنسل سے
لگایا جائے۔

۸۔ قلمی نسخے اور حوالے کی کتابیں
جاری نہ کی جا سکیں گی۔ فقط